

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

گریخته

ترجمه مهدی سحابی

Israel First



در جستجوی زمان از دست رفته

۱

طرف خانه سوان

۲

در سایه دو شیونگان شکوفا

۳

طرف گرمات ۱

۴

طرف گرمات ۲

۵

سلاوم و عموره

۶

اسیر

۷

میریخته

۸

زمان بازیافته

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

(جلد ۷)

گریخته

ترجمه‌ی مهدی سحابی



نشر مرکز

Marcel
PROUST

A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

LA FUGITIVE

**Traduit par
Mehdi Sahabi**

Première édition 1999
troisième édition 2006



© 1999 Nashr-e Markaz Publishing Co.
Tehran P.O.Box 14155-5541
E-mail: info@nashr-e-markaz.com

Printed in Iran

در جستجوی زمان از دست رفته

کتاب هفتم، گریخته

مارسل پروست

ترجمه‌ی مهدی سبحانی

چاپ اول ۱۳۷۷، شماره‌ی نشر ۴۰۸

چاپ سوم ۱۳۸۵، ۸۰۰ نسخه، چاپ فرازنگ

شابک: ۱-۱۳۳-۳۰۵-۹۶۴

شابک دوره‌ی ۸ جلدی: ۱-۴۸۱-۳۰۵-۹۶۴

نشرمرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸

صندوق پستی ۵۵۴۱-۱۴۱۵۵ تلفن: ۲-۴۶۲۰۴۶۷ ۸۸۹۷۰ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹

E-mail: info@nashr-e-markaz.com

همه‌ی حقوق محفوظ و متعلق به نشرمرکز است

Proust, Marcel

پروست، مارسل ۱۸۷۱-۱۹۲۲

در جستجوی زمان از دست رفته / مارسل پروست: ترجمه‌ی مهدی سبحانی. - تهران: نشرمرکز، ۱۳۶۹.

ISBN: 964-305-217-6 (ج. ۲) ISBN: 964-305-036-X (ج. ۱)

ج. ۸

ISBN: 964-305-009-2 (ج. ۴) ISBN: 964-305-138-2 (ج. ۳)

ISBN: 964-305-366-0 (ج. ۶) ISBN: 964-305-221-4 (ج. ۵)

ISBN: 964-305-461-6 (ج. ۸) ISBN: 964-305-133-1 (ج. ۷)

ISBN: 964-305-481-0 شابک دوره.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

A La Recherche Du Temps Perdu [La Fugitive]

عنوان اصلی:

مندرجات: ج ۱. طرف خانه سوان. - ج ۲. در سایه دوشیزگان شکوفا. - ج ۳. طرف گرمات ۱. - ج ۴.

طرف گرمات ۲. - ج ۵. سدوم و عموره. - ج ۶. اسیر. - ج ۷. گریخته. - ج ۸. زمان بازیافته.

۱. داستانهای فرانسه - قرن ۲۰. الف. سبحانی، مهدی، ۱۳۲۲ - مترجم، ب. عنوان.

۹۵۴ / ۲۶۰۸ / PQ ۳۸۷ د پ ۸۴۳ / ۹۱۲

۶۰-۷۰ م ۳۳۳

کتابخانه ملی ایران

زندگینامه پروست

مارسل پروست در سال ۱۸۷۱ زاده شد. در دوران کودکی اغلب بیمار و بیار حساس بود و این بیماری (آسم) و حساسیت شدید تا پایان عمر در او باقی ماند. از نوجوانی به فعالیت‌های ادبی روی آورد و به رفت و آمد به محافل اشرافی و ادبی پاریس پرداخت که در آنها با برخی شخصیت‌های هنری سرشناس، از جمله آنا تول فرانس و روبیر دومتسکیو آشنا شد. حاصل این دوره مقاله‌ها و قصه‌هایی است که گزیده‌ای از آنها بعدها در کتاب *خوشی‌ها و روزها* چاپ شد. در سال ۱۸۹۵ پروست به نگارش رمان بزرگ *ژان ستوی* پرداخت که چهار سال بعد آن را ناتمام رها کرد. ۱۸۹۹ سال آغاز علاقه پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی است که تا مدت‌ها بر او اثر عمیق گذاشت. حاصل این علاقه، ترجمه دو کتاب *تورات آمین و کنجد و سوسنهای راسکین* است. نگارش آنچه بعدها در *جستجوی زمان از دست رفته* شد احتمالاً از سال ۱۹۰۸ آغاز شده است. در سال ۱۹۱۳، پس از تلاش بیار، پروست سرانجام طرف خانه سوان، کتاب اول *جستجو* را به هزینه خود چاپ کرد. این کتاب جایگاه واقعی پروست را در جامعه ادبی فرانسه شناساند. در سال ۱۹۱۸، کتاب دوم، در سایه *دوئیزگان شکوفا* و در سال ۱۹۲۲ *طرف گرمات ۱ و ۲*، و *سردوم و عموره*، منتشر شد. مارسل پروست در نوامبر ۱۹۲۲ درگذشت. کتابهای دیگر مجموعه هشت جلدی *جستجو* یعنی، *اسیر، گریخته، زمان باز یافته* پس از مرگ پروست به تدریج تا سال ۱۹۲۷ چاپ شد. از پروست همچنین کتاب *ناتمام علیه سنت بوو* و مجموعه چندین جلدی *مکاتبات*، چاپ شده است.

(زندگینامه مفصل پروست در آغاز طرف خانه سوان آمده است).

با انتشار **گریخته**، که مجلد ماقبل آخر در **جستجوی زمان از دست رفته** است، به تکمیل این مجموعه هشت جلدی نزدیک می‌شویم. آخرین مجلد، **زمان بازیافته**، اینک در دست ترجمه است و با پایان گرفتن آن پروژه ترجمه **جستجو** به زبان فارسی، با صرف نزدیک به یازده سال، به انجام می‌رسد. مترجم امیدوار است طبق برنامه‌ریزی با ناشر **زمان بازیافته** تا آغاز زمستان سال آینده انتشار یابد و خواننده فارسی زبان بتواند سرانجام متن کامل **جستجو** را در اختیار داشته باشد.

در پی اسیر که کتاب آلبرتن، کتاب عشق و حادث بود، **گریخته** کتاب مرگ و فراموشی است، شرح واپسین لرزه‌های ویرانگر زمان پیش از توصیف آوارهای نهایی‌اش در **زمان بازیافته** و پیش از پیروزی پایانی انسان آفریننده است. پیش از آن که پروست در آخرین صفحات اثر سترگش کلید راهیابی به این کائنات گسترده و کشف رمزهایی را به خواننده ارائه کند که چند هزار صفحه را به توصیف آنها پرداخته است.

گریخته همچنین کتابی است که از همه مجلدات دیگر **جستجو** بالبداهه‌تر است، از همه بیشتر هنوز در حال شدن. بالبداهه، اما شاید حاوی کانونده‌ترین و نافذترین صفحاتی که در همه ادبیات جهان در شرح برخی از دوردست‌ترین و ژرف‌ترین زاویه‌های روان بشر نوشته شده باشد. بداهه‌گویی در ژرف‌ترین ژرفاها! کاری که شاید فقط از پروست برمی‌آمد.

هشت در جستجوی زمان از دست رفته

با همه آنچه در مقدمه جلد‌های پیشین جستجو آمده است و آنچه بناگزر در آغاز جلد نهایی خواهد آمد اینجا نیازی به پرگفتن نیست. این چند سطر نیز بهانه‌ای برای تأکید بر دو عنصر «بالبداهگی» و «ژرفا»ی خاص این مجلد بود، و نقل این جمله پروست که جایی درباره گریخته گفته است: «به گمانم بهترین صفحاتی که نوشته‌ام.»

چنین ستایشی از زبان مارسل پروست درباره یک کتاب، حتی اگر نوشته خودش باشد، بس نیست؟

م. س.

۱۹ آبان ۷۷

«آلبرتین خانم رفتند!» وه که رنج آدمی در روان‌شناسی چه اندازه از خود روان‌شناسی ماهرتر است! یک لحظه پیش هنگام تحلیل خودم خیال کرده بودم که این جدایی بدون دوباره دیدن همدیگر درست همان چیزی است که دلم می‌خواهد، و با مقایسهٔ بیمقداری خوشی‌هایی که از آلبرتین نصیب می‌شد با انبوه تمناهایی که او از برآوردنشان محروم می‌کرد (تمناهایی که اطمینان به حضور او در خانه، و فشار جوّ روحی‌ام، به آنها امکان داده بود مهم‌ترین جای ذهنم را اشغال کنند، اما همین که اولین خبر رفتن آلبرتین را شنیدم دیگر حتی توان رقابت با آن را نداشتند چون درجا محو شدند)، به نظر خودم زیرک آمدم، نتیجه گرفتم که دیگر نمی‌خواهم او را ببینم و دیگر دوستش ندارم. اما این گفته: «آلبرتین خانم رفتند» یکباره در دلم چنان رنجی انگیزخت که حس کردم بیش از آن تاب تحملش را ندارم و باید بیدرنگ پایانش دهم؛ به همان گونه مهربان با خودم که مادرم با مادر بزرگ پا به مرگم بود، با همان اراده‌ای که داریم که نگذاریم آنی که دوست می‌داریم رنج کشد پیش خود می‌گفتم: «یک ثانیه صبر داشته باش، راه حلی پیدا می‌کنیم، خیالت راحت باشد، نمی‌گذاریم

این طور درد بکشی.» و چون یگنگی حدس می‌زدم که اندکی پیش‌تر، قبل از آن که زنگ بزنم، رفتن آلبرتین به این دلیل به نظرم بی‌اهمیت و حتی خواستنی می‌آمد که گمان می‌کردم محال باشد، غریزه بقایم با همین شیوه استدلال کوشید نخستین مرهم‌ها را بر زخم دلم بنشاند: «هیچ مهم نیست، چون فوراً برش می‌گردانم، باید راه‌هایش را بررسی کنم، اما در هر حال همین امشب برمی‌گردد. پس چه فایده که این همه خودت را آزار بدهی.» این «هیچ مهم نیست» را فقط به خودم نگفتم، بلکه کوشیدم به فرانسواز هم بیاورانم و نگذارم او درد کشیدن را ببیند، چون در همان حال که دردم را با همه شدنش حس می‌کردم، عشقم این را از یاد نمی‌برد که باید عشقی کامیاب، عشقی دوسره جلوه کند. بویژه در چشم فرانسواز که از آلبرتین خوشش نمی‌آمد و همواره به صداقت او شک داشته بود. آری، اندکی پیش‌تر، تا فرانسواز نیامده بود گمان می‌کردم که آلبرتین را دوست ندارم، می‌پنداشتم که به عنوان تحلیل‌گر دقیق خودم هیچ چیز را نادیده نگرفته‌ام، گمان می‌کردم که از کنه دل خودم خبر دارم. اما عقل آدمی، با همه روشنی‌اش، ناتوان است از دیدن عنصرهایی که تشکیلش می‌دهند و به آنها گمان نمی‌رود، تا این که پدیده‌ای که توانایی مشخص کردنشان را دارد آنها را از حالت فرّاری که اغلب درآند به حالت رو به انسجام درآورد. خطا بود این که پنداشته بودم کنه دلم را می‌بینم. اما همین شناختی را که شاید حتی از تیزبینانه‌ترین برداشتهای ضمیر بر نمی‌آمد واکش ناگهانی درد به گونه‌ای سخت، خیره‌کننده، شگرف، چون نمکی بلورین شده، به من عرضه می‌داشت. آن همه به دیدن آلبرتین در کنارم عادت داشتم و ناگهان با چهره تازه‌ای از «عادت» روبرو می‌شدم. تا آن زمان آن را بیشتر نوعی نیروی نابودکننده می‌دانستم که تازگی و حتی آگاهی بر ادراک‌ها را حذف می‌کرد؛ حال به نظرم الهه دهشتناکی می‌آمد، الهه‌ای چنان به آدم متصل شده، چهره بی‌معنی‌اش چنان در دل آدم حک شده، که اگر از آدم جدا شود و رو برگرداند هم او بی‌که تقریباً به چشمان نمی‌آید به عذابهایی از

همه سهمگین تر دچار مان می کند و آنگاه به اندازه خود مرگ هولناک می شود.

از آنجا که می خواستم راههای برگرداندنش را بررسی کنم فوری ترین کار این بود که نامه اش را بخوانم. او را در تملک خودم حس می کردم، چه از آنجا که آینده هنوز جز در ذهن ما وجود ندارد، می پنداریم که با دخالت اراده مان در آخرین لحظه هنوز می توانیم تغییرش دهیم. اما در همین حال به یاد می آوردم که تأثیر نیروهای دیگری را نیز بر او دیده بودم و هر اندازه هم که به من فرصت داده می شد علیه شان کاری از دستم بر نمی آمد. چه سود که زمان هنوز فرا نرسیده باشد اگر بر آنچه با آن پیش خواهد آمد کاری نتوانیم کرد؟ تا آلبرتن در خانه بود عزم داشتم که ایشکار جدایی مان را در دست خودم نگه دارم. اما او رفته بود. نامه آلبرتن را باز کردم. چنین نوشته بود:

«دوست من،

بیخشد از این که جرأت نکردم چند جمله ای را که در زیر می آید حضوری به شما بگویم، اما آنقدر بزدلم و همیشه در حضور شما چنان ترسو می شوم که با همه فشاری هم که به خودم آوردم چنین شهامتی را پیدا نکردم. این است آنچه باید به شما می گفتم: زندگی ما با هم دیگر غیر ممکن شده و خودتان هم با آن دعوای آن شبستان متوجه شدید که روابطمان دیگر تغییر کرده، آنچه آن شب هنوز قابل ترمیم بود چند روز دیگر شاید جبرانناپذیر بشود. بنابراین، بهتر است که چون خوشبختانه فرصت آشتی پیدا کردیم، از هم دوستانه جدا بشویم؛ این یادداشت را به همین دلیل برایتان می نویسم، عزیزم، و خواهش می کنم آن قدر به من لطف داشته باشید که اگر هم دلتان را کمی به درد می آورم، با توجه به درد عظیمی که خودم به دل دارم مرا بیخشد. دوست بزرگ عزیزم، دلم نمی خواهد دشمن شما بشوم، همین که رفته رفته و خیلی زود برایتان بی اهمیت بشوم برایم به اندازه کافی سخت هست؛ به همین دلیل، چون

تصمیم برگشت ناپذیر است، قبل از این که این نامه را توسط فرانسواز به شما برسانم چمدان هایم را از او خواسته ام. بدرود، بهترین بخش وجودم را برای شما می گذارم و می روم.

آلبرتین»

با خود گفتم که این همه هیچ مفهومی ندارد، حتی بهتر از آنی است که فکر می کردم، چون از آنجا که خودش هم هیچ اعتقادی به آنچه نوشته ندارد، کارش فقط برای این است که ضربه محکمی به من بزند و مرا بترساند. فوری ترین کار این است که آلبرتین شب به خانه برگردد. حیف که خانم و آقای بوتان آن قدر نانجیب اند که از خواهرزاده شان برای سرکیسه کردن من استفاده می کنند. اما چه اهمیتی دارد؟ حتی اگر لازم شود نصف دارایی ام را به خانم بوتان بدهم تا آلبرتین امشب برگردد باز آن قدر می ماند که با آلبرتین زندگی مرفهی داشته باشیم. و در همین حال حساب می کردم که آیا وقت آن خواهم داشت که همان روز صبح بروم و قایق تفریحی و رولزروسی را که آلبرتین دلش می خواست سفارش دهم یا نه، و دیگر فارغ از هرگونه دودلی حتی فکر این را هم نکردم که پیش تر خریدنشان برای او به نظرم غیر عاقلانه آمده بود.

بر آن بودم که افزون بر اتومبیل ها زیباترین قایقی را که وجود داشت برایش بخرم. به فروش گذاشته شده اما آن قدر گران بود که خریداری نداشت. وانگهی، پس از خریدش حتی به فرض این که در سال بیشتر از چهار ماه با آن نمی گزشتیم نگهداری اش سالانه بیش از دویست هزار فرانک هزینه داشت. برپایه سالی بیشتر از نیم میلیون فرانک زندگی می کردیم. آیا می توانستم بیشتر از هفت یا هشت سال از پیش برآیم؟ اما چه اهمیتی داشت، وقتی که بیشتر از پنجاه هزار فرانک درآمد برایم نمآند می توانم آن را برای آلبرتین بگذارم و خودم را بکشم. این بود تصمیمی که گرفتم. و این تصمیم مرا به فکر خودم انداخت. اما از آنجا که من آدمی بی وقفه به بسیار چیزها فکر می کند، اگر از اتفاق به جای آن که با این

چيزها سروکار داشته باشد یکبار به خودش فکر کند، به چيزی جز دستگاہی تهی بر نمی خورد، چيزی که نمی شناسد و برای آن که به آن واقعیتی بدهد یاد چهره ای را که در آينه دیده بر آن می افزاید. این لبخند شگرف، این سبیل کج، این است آنچه از زمین رخت بر خواهد بست. وقتی پنج سال بعد خودم را بکشم توانایی فکر کردن به همه این چيزهایی که پياپی از ذهنم می گذرد پايان خواهد گرفت. ديگر بر کره زمین نخواهم بود و هرگز هم به آن باز نخواهم گشت، فکرم ساکن خواهد شد، تا ابد. و «من» به عنوان چيزی که می دیدم ديگر وجود ندارد به نظرم عبث تر از پيش آمد. چه دشواری دارد در راه کسی که همواره اندیشه مان بسته اوست (کسی که دوست می داریم) وجود ديگری را فدا کنیم که هیچگاه به او نمی اندیشیم، يعنی خودمان را؟ از این رو فکر مرگم هم، مانند برداشتم از «من» خودم، به نظرم شگرف آمد، هيچ برایم ناخوشايند نبود. اما ناگهان در نظرم بينهایت غم انگيز شد؛ زیرا فکر کردم دليل این که بول بیشتری در اختيار ندارم این است که پدر و مادرم زنده اند، و ناگهان به فکر مادرم افتادم. و توانستم این تصور را تحمل کنم که مادرم پس از مرگم رنج بکشد.

حتی اگر موافقت خانم بوتان هم کافی نباشد، حتی اگر آلبرتين نخواهد از خاله اش فرمان ببرد و این شرط را برای برگشتنش بگذارد که از این پس کاملاً مستقل باشد، بسیار خوب! استقلالش را با هر رنجی هم که برایم داشته باشد می پذیرم؛ هر طور که دلش خواست تنها بیرون برود، باید به برخی فداکاری ها، هر چقدر هم که دردناک باشد، به خاطر آنچه برای آدم از همه مهم تر است تن داد، و این چيز، برخلاف آنچه همین صبح امروز بر پایه استدلال های دقیق و عبث گمان می کردم، این است که آلبرتين اینجا زندگی کند. وانگهی، آیا می توانم بگویم که دادن این آزادی به او برایم برآستی دردناک است؟ دروغ بود اگر چنین می گفتم. پيش از این هم اغلب حس کرده بودم که رنجم از این که آزادش بگذارم تا دور از من کار بدی بکند شايد کم تر از اندوهی بود که گاهی از

این حس به من دست می‌داد که بودن با من و در خانه من مایه ملال اوست.

بدون شک، در همان لحظه‌ای که از من می‌خواست بگذارم به جایی بروم، دادن این اجازه، با این تصور که عیاشی‌هایی تدارک دیده شده است، برایم بسیار دردناک بود. اما گفتن این‌که: «با قایقمان، یا با قطار، یک ماهی به فلان کشوری بروید که نمی‌شناسم و هیچ هم نمی‌دانم آنجا چکار می‌کنید» اغلب مرا به دلیل این تصور خوش می‌آمد که دور از من، مقایسه خواهد کرد و مرا ترجیح خواهد داد و خوشحال به خانه برخواهد گشت. از این گذشته، خودش هم بدون شک همین را می‌خواهد، به هیچ رو خواستار آزادی‌ای نیست که در ضمن، هر روز با ارائه خوشی‌های تازه‌ای به او براحتهی خواهم توانست روز به روز محدودترش کنم. نه، آنچه آلبرترین می‌خواسته این بوده است که رفتارم با او دیگر آزارنده نباشد و از همه بالاتر این‌که – همچون آنچه در گذشته‌ها درباره‌ی اودت و سوان دیدیم – عزمم را جزم و با او ازدواج کنم. پس از ازدواج دیگر در بند استقلال خودش نخواهد بود، هر دو مان اینجا بسیار خوشبخت زندگی خواهیم کرد.

بدون شک این یعنی چشم‌پوشی از ونیز. اما آرزویی‌ترین شهرها، و از این هم بیشتر دلپذیرترین میزبانان و سرگرمی‌ها – و پس بیشتر از ونیز دوشن دو گرمانت، تئاتر – چه کمرنگ و بیمقدار و بیجان می‌شود آنگه که با دل دیگری چنان پیوند دردآلودی داری که نمی‌گذارد از او دور شوی. از این گذشته، درباره‌ی مسأله ازدواجمان حق کاملاً با آلبرترین است. حتی به نظر مادرم هم این همه عقب انداختن‌ها مسخره می‌آمد. ازدواج با آلبرترین کاری است که باید مدت‌ها پیش می‌کردم، کاری است که باید بکنم، انگیزه‌اش برای نوشتن نامه‌ای که خودش هم یک کلمه‌اش را قبول ندارد همین بوده، فقط برای قبولاندن همین بوده که چند ساعتی به چیزی پشت پا زده که خودش هم به اندازه‌ی من دلش آن را می‌خواهد، و آن این‌که به خانه برگردد. عقلم با ارفاق در حق خودم می‌گفت بله، خواستش این بوده،

قصدش از کاری که کرده این بوده، اما حس می‌کردم که این را همواره بر اساس فرضی می‌گوید که از آغاز در پیش گرفته است. حال آن‌که حس می‌کردم آن فرض دیگری در میان است که همواره تحقق یافته بود. بدون شک این فرض دوم هیچگاه تا آن حد جورانه نبود که امکان رابطه آلبرتین با دختر وتوی و دوستش را آشکارا مطرح کند. با این همه هنگامی که این خبر وحشتناک در لحظه ورودمان به ایستگاه انکارویل چون آواری بر سرم خراب شد، فرضی که تحقق یافت همین فرض دوم بود. از آن پس این فرض هیچگاه این فکر را مطرح نکرده بود که آلبرتین بتواند به ابتکار خود، به این شکل، بی‌خبر ترکم کند، بدون دادن فرصتی تا مانعش شوم.

با این همه، گرچه پس از جهش عظیم تازه‌ای که در زندگی‌ام پیش آمده بود واقعیت تحمیلی در نظرم به همان اندازه تازگی داشت که واقعیتی که کشف یک فیزیک‌دان، تحقیقات یک بازرسی یا یافته‌های یک تاریخ‌نگار دربارهٔ اسرار یک قتل یا یک انقلاب به ما عرضه می‌کند، آن واقعیت از پیش‌بینی‌های ناچیز فرض دومم فراتر می‌رفت، اما با این حال آنها را عملی می‌کرد. این فرض دوم حاصل عقل نبود، و وحشت عظیمی که آن شبی دچارش شدم که آلبرتین مرا نبوسید، شبی که صدای پنجره به گوشم رسید، وحشتی بی‌دلیل بود. اما – همچنان که دنبالهٔ ماجرا، مانند بسیاری رخدادهایی که پیش‌تر بیانگرش بودند آن را بهتر نشان خواهد داد – اما این که عقل آدمی حساس‌ترین، قوی‌ترین و مناسب‌ترین ابزار کشف حقیقت نیست خود دلیل دیگری است بر این که کار را با یاری عقل آغاز کنیم و نه با گمان زنی ضمیر ناخودآگاه یا باور به الهام‌های از پیش ساخته و پرداخته. این زندگی است که خرده خرده، مورد به مورد، امکان درک این نکته را به ما می‌دهد که آنچه را که برای دلمان، یا برای ذهنمان، از همه مهم‌تر است، نه از راه استدلال بلکه به یاری نیروهای دیگری درمی‌یابیم. و آنگاه، خودِ عقل، با درک برتری آن نیروها، با استدلال در برابرشان تسلیم می‌شود، و می‌پذیرد که همکار و خدمتکارشان باشد. این است

اعتقاد تجربی. به نظرم می‌آمد که بلای تازه‌ای را هم که به سرم آمده بود (همانند دوستی آلبرتین با دو دختر منحرف) از پیش می‌شناختم و آن را از بسیار نشانه‌هایی دریافت کرده بودم که بیانگر دلزدگی و نفرت او از زندگی برده‌وارش بود (هرچند که عقلم، بر پایه گفته‌های خود آلبرتین، خلاف این را می‌گفت)؛ چه بارها که این نشانه‌ها به نظرم چنان که با مرکبی نامرئی، پشت نی‌نی‌های غمین و رام آلبرتین، در پس‌گونه‌هایش که ناگهان به گونه‌ی توجیه‌ناپذیری برافروخته می‌شد، در صدای باز شدن ناگهانی پنجره نوشته می‌آمد. بیگمان جرأت نکرده بودم آنها را تا عمقشان تفسیر کنم و تصویر رفتن ناگهانی‌اش را بصراحت به ذهن راه دهم. با ذهنی که حضور آلبرتین به آن توازن می‌داد فقط به رفتنی فکر می‌کردم که خودم برای زمان نامعینی ترتیبش را داده باشم، یعنی زمانی در محدوده‌ای که وجود نداشت؛ در نتیجه فقط توهم این را داشتم که دارم به رفتن او فکر می‌کنم، مانند کسانی که می‌پندارند از مرگ نمی‌ترسند و این در زمانی است که در حال سلامت به آن فکر می‌کنند، و درواقع کارشان فقط راه دادن یک تصور صرفاً منفی به درون وضعیت سالمی است که دقیقاً با نزدیکی مرگ دگرگون می‌شود. وانگهی، اگر هم تصور رفتن آلبرتین به پای خودش هزار بار به روشن‌ترین و دقیق‌ترین وجه به ذهنم می‌آمد، باز نمی‌توانستم مجسم کنم که این رفتن برایم در عالم واقعیت چه رخداد تازه، دهشتناک و ناشناخته و مایه‌ی چه رنج کاملاً تازه‌ای خواهد بود. اگر می‌توانستم رفتنش را پیش‌بینی کنم، سالیان سال بی‌وقفه به آن فکر می‌کردم بی‌آن که این اندیشه‌ها، حتی در مجموعشان، کوچک‌ترین ربطی نه تنها در شدت بلکه حتی در شباهت، با جهتم تصور ناپذیری داشته باشد که فرانسواز با گفتن «آلبرتین خانم رفتند» بر من آشکار کرد. تخیل برای تجسم یک وضعیت ناشناخته عناصری شناخته شده را وام می‌گیرد و به همین دلیل نمی‌تواند مجسمش کند. اما حس، حتی جسمانی‌ترین حس، نشان تازه و تا دیرباز محو ناشدنی رخداد تازه را چون شیار آذرخش به خود می‌گیرد. و حتی جرأت نمی‌کردم با خود بگویم که اگر

هم رفتن آلبرتین را پیش‌بینی می‌کردم، شاید نمی‌توانستم با همه دهشتش مجسمش کنم، و حتی اگر آلبرتین خبرش را می‌داد با تهدید و با التماس هم نمی‌توانستم مانعش شوم.

اینک من کجا و آرزوی دیدار ونیز کجا! چون گذشته در کومبره که آرزوی شناختن مادام دوگرمانت هیچ می‌شد هنگامی که فقط یک چیز دلم می‌خواست و آن این که مادرم در اتاقم باشد. و براستی همه دلشوره‌های حس کرده از دوران کودکی تاکنون با فراخوان اضطراب تازه دوان دوان آمدند تا به آن پیوندند و با آمیختن با آن توده همگنی ساختند که داشت خفهام می‌کرد.

البته، این ضربه جسمانی را که چنین جدایی‌ای بر دل می‌کوبد، و با قدرت ضبط وحشتناکی که بدن آدمی دارد درد را چیزی معاصر با همه دوره‌هایی از زندگی مان می‌کند که در آنها رنج کشیده‌ایم، این ضربه به دل را که شاید زنی که بخواهد درد پشیمانی را به اوجش برساند از آن اندکی سوء استفاده هم می‌کند (بس که همه به درد دیگران بی‌اعتناییم)، یا به این دلیل که اگر فقط بدروغ وانمود به رفتن می‌کند فقط خواهان شرایط بهتری است، یا این که اگر می‌خواهد برای همیشه - برای همیشه! - برود ضربه را برای آن می‌زند که انتقام بگیرد، یا برای آن که تو همچنان دوستش بداری، یا این که در جهت بهتر کردن خاطره‌ای که از خود باقی می‌گذارد آن شبکه دلزدگی و بی‌اعتنایی را که گسترشش را حس می‌کرد با خشونت در هم شکنند - این ضربه را، البته، من و آلبرتین قول داده بودیم به یکدیگر نزنیم، به هم گفته بودیم که از هم دوستانه جدا خواهیم شد. اما نهایت نادر است این که آدمها دوستانه از هم جدا شوند، چون اگر دوست بودند از هم جدا نمی‌شدند! وانگهی، زنی که خود را به او از همه بی‌اعتنا تر نشان می‌دهی به نحو‌گنگی حس می‌کند که با خسته شدن از او، بموجب عادت واحدی، هرچه بیشتر به او وابسته هم شده‌ای، و فکر می‌کند که یکی از عناصر اصلی جدا شدن دوستانه خبر کردن دیگری است. اما می‌ترسد که با خبر کردن مانع جدایی شود. هر زنی حس می‌کند

که هرچقدر اقتدارش بر مردی بیشتر باشد، به همان میزان تنها راه رفتنش این می‌شود که بگریزد. آری چنین است: گریخته، چون حاکم. البته، فاصله شگرفی است میان دزدگی و ملالی که او چند لحظه پیش می‌انگیخت و نیاز دیوانه‌وار دوباره دیدنش، اکنون که رفته است. اما این را دلیلی است، افزون بر آنچه تاکنون در این اثر آورده شده است و آنهایی نیز که خواهد آمد. پیش از هر چیز، جدایی اغلب زمانی رخ می‌دهد که بی‌اعتنایی - واقعی یا خیالی - از هر زمانی بیشتر و در نقطه غایی نوسان آونگ است. زن با خود می‌گوید: «نه، دیگر نمی‌شود بیشتر از این به این وضع ادامه داد»، درست به این دلیل که مرد همه حرفش، یا همه فکرش، جدایی است؛ و آنی که می‌گذارد و می‌رود زن است. آنگاه آونگ به نقطه غایی دیگرش برمی‌گردد، فاصله از همه بیشتر می‌شود. در یک ثانیه به این نقطه برمی‌گردد؛ باز یک بار دیگر برغم همه دلایل مطرح شده چقدر هم طبیعی است! دل می‌تپد و زنی هم که گذاشته و رفته دیگر همانی نیست که اینجا بود. بر زندگی‌اش درکنار تو، که بیش از حد شناخته شده بود، ناگهان زندگی‌هایی افزوده می‌شود که بناگیز به آنها پا خواهد گذاشت، و شاید به همین خاطر تو را ترک کرده است. به نحوی که این غنای تازه زندگی زن رفته پس‌پس بر زندگی زنی که درکنار تو بود و شاید به جدایی می‌اندیشید اثر می‌گذارد. بدین گونه، با رشته چیزهای روانشناختی که می‌توانی حدس بزنی و بخشی از زندگی او با تو، و دزدگی بیش از حد آشکار تو از او، و نیز بخشی از حسادت توست (و مایه آن می‌شود که نزد مردانی که چند زن از ایشان جدا شده‌اند، این جدایی به دلیل سرشت ایشان و به دلیل واکنش‌های همواره مشابهی که می‌توان سنجید تقریباً همیشه به یک شیوه صورت گرفته باشد، یعنی که هرکسی به شیوه خاص خودش خیانت می‌یابد به همان گونه که هرکسی به دلیل خاص خودش سرما می‌خورد)، با این رشته‌ای که چندان برایست اسرارآمیز نیست، بدون شک رشته دیگری از چیزهایی ربط داشته که نمی‌شناخته‌ای. بیگمان از مدتی پیش با فلان مرد یا زن رابطه مکاتبه‌ای، یا

شفاهی از طریق پیغام داشته و منتظر علامتی بوده است که شاید خود تو ناخراسته با گفتن جمله‌ای از این نوع داده‌ای: «آقای فلانی دیروز به دیدن آمد» چون قرارشان این بوده است که فردای روزی که آقای فلان به دیدن تو آمد خود را به او برساند.

چه بسیار فرض‌ها که ممکن است! فقط ممکن. حقیقت، البته حقیقت ممکن را، چنان خوب در گمان می‌آوردم که روزی اشتباهی نامه‌ای را که برای یک معشوقه‌ام فرستاده شده و ظاهراً به زبانی محرمانه نوشته شده بود باز کردم و چنین خواندم: «هنوز منتظر اشاره برای رفتن پیش مارکی دو سن‌لو، فردا با تلقین خبر بدهید»، به نظرم آمد که نقشه فراری در میان است و نام مارکی دو سن‌لو به معنی چیز دیگری است، چون معشوقه‌ام سن‌لو را نمی‌شناخت و فقط نامش را از من شنیده بود، وانگهی امضای نامه نوعی لقب بود و به هیچ زبانی نمی‌مانست. حال آن‌که نامه نه برای معشوقه من بلکه برای یکی از افراد خانه‌مان نوشته شده بود که نام متفاوتی داشت اما آن را بد خوانده بودیم. خود نامه هم نه به صورت محرمانه، بلکه به فرانسه شکسته بسته به دست یک خانم امریکایی نوشته شده بود که برآستی (چنان‌که از خود سن‌لو شنیدم) دوست او بود. و شیوه شگرف این زن امریکایی در نوشتن برخی حروف، نام کاملاً واقعی اما غریبه را به صورت لقبی درآورده بود. نتیجه این که آن روز درباره همه چیز اشتباه کرده و بدگمان شده بودم. اما سازه‌ای که در ذهن من همه این عناصر نادرست را با هم جفت و جور کرده بود خودش چنان شکلی درست و انعطاف‌ناپذیری از حقیقت را داشت که سه ماه بعد هنگامی که آن معشوقه از من جدا شد (درحالی‌که در آن زمان می‌خواست همه عمر را با من باشد)، شیوه جدانشدنش دقیقاً به همان شکلی بود که بار اول مجسم کرده بودم. نامه‌ای آمد، با همان ویژگی‌هایی که من به اشتباه در نامه اول دیده بودم، که متها این بار برآستی به مفهوم علامتی بود و بقیه قضایا...

رفتن آلبرترین بزرگ‌ترین بدبختی زندگی‌ام بود. و با این همه، رنجی که

از آن می‌کشیدم شاید کم‌تر از این کنجکاوی بود که بینی علت این بدبختی چیست: آلبرتین چه کسی را خواسته و دوباره به سویش رفته بود؟ اما متشاء رویدادهای بزرگ همچون سرچشمه رودهاست، همه کره زمین را هم که بیمایی پیدایشان نمی‌کنی. آیا آلبرتین از مدت‌ها پیش فرارش را تدارک دیده بود؟ نگفتم که از روزی که دیگر مرا نمی‌بوسید (چون در آن زمان این به نظرم ادا و کوچ خلقی و به قول فرانسواز «قیافه گرفتن» آمده بود) حالت کسی را داشت که دنیا بر سرش خراب شده باشد، خشک و شق و رق بود و حرکاتش کند شده بود، ساده‌ترین چیزها را با لحنی غم‌انگیز می‌گفت و هرگز لبخند نمی‌زد. نمی‌توانم بگویم هیچ چیزی نشان از همدستی‌اش با کسی در بیرون از خانه داشته بوده باشد. فرانسواز بعدها برایم تعریف کرد که دو روز پیش از رفتن آلبرتین به اتاق او رفته، هیچ‌کس را آنجا ندیده بود، پرده‌ها بسته بود اما از بوی هوا و از سروصدا حس می‌شد که پنجره باز است. برآستی هم دید که آلبرتین روی بالکن است. اما معلوم نیست از آنجا با چه کسی می‌توانست گفت و گو کند و در ضمن، بسته بودن پرده‌ها در برابر پنجره باز بدون شک حاکی از این بود که می‌دانست جریان هوا مرا ناراحت می‌کند و گرچه پرده‌ها چندان محافظتی از من نمی‌کرد دستکم مانع از آن می‌شد که فرانسواز از راهرو بیند که پنجره به آن زودی باز شده است. نه، چیزی به نظرم نمی‌رسد، غیر از نکته کوچکی که اثبات می‌کند از روز پیش می‌دانسته که می‌خواهد برود. درواقع، روز قبل مقدار زیادی کاغذ و پارچه بسته‌بندی را که در اتاق من بود بی‌آن که متوجه شوم برداشته و همه شب بیشمار خانه‌جامه و پیرهن خوابی را که داشت در آنها بسته بود تا صبح برود. فقط همین. گمان نکنم این نکته اهمیتی داشته باشد که همان شب هزار فرانکی را که به من بدهکار بود تقریباً بزور به من پس داد، نکته خارق‌العاده‌ای نیست چون در مسایل مربوط به پول بینهایت ملاحظه به خرج می‌داد.

بله، کاغذ بسته‌بندی را شب پیش از رفتنش برداشت، اما نه این که فقط از همان روز قبل بداند که می‌خواهد برود! چون آنچه انگیزه رفتنش شد

غصه نبود، بلکه عزم به رفتن و چشم‌پوشی از زندگی‌ای که آرزویش را داشت آن حالت غصه‌دار را به او می‌داد. غصه؛ رفتار سرد انگار رسمی با من، به استثنای شب آخر که بیشتر از آنی که خودش می‌خواست در اتاق من ماند - و از سوی هم او بی که همیشه دلش می‌خواست بیشتر بماند مایهٔ تعجبم شد -، پای در به من گفت: «بدرود، جانم، بدرود، جانم». اما من در همان لحظه متوجه نشدم. فرانسواز گفت که فردای آن شب، وقتی به او گفت که می‌خواهد برود، هنوز چنان غمگین، چنان شق و رق و چنان خشک‌تر از روزهای پیش بود که وقتی گفت «بدرود، فرانسواز»، او پنداشت که کم مانده به زمین بیفتد (که البته می‌توان دلیلش را خستگی هم دانست، چه جامه از تن دریاورده و همهٔ شب را به بسته‌بندی چیزهایش گذرانده بود، بجز آنهایی که باید از فرانسواز می‌خواست و در اتاق خودش و در حمامش نبودند). با شنیدن این چیزها تازه می‌فهمی که زنی که دیگر بیارکم‌تر از همهٔ زنانی تو را خوش می‌آمد که بیار آسان و در ساده‌ترین گشت و گذارها می‌توان با ایشان آشنا شد، و از او کینه به دل می‌گرفتی که چرا ایشان را فدایش می‌کردی، برعکس همانی بوده باشد که هزار بار ترجیح می‌داده‌ای. زیرا مسأله دیگر مقایسهٔ نوعی خوشی - که عادت و شاید هم پیش پا افتادگی خود موضوع آن را تقریباً هیچ کرده باشد - و خوشی‌های دیگری برعکس دل‌فریب و وسوسه‌انگیز نیست، بلکه مقایسهٔ این خوشی‌ها با چیزی بس نیرومندتر از آنها، یعنی ترحم برای درد و رنج است.

با عهده‌ای که با خودم کردم که آلبرتین را تا شب به خانه برگردانم، دست به نوعی کمک اولیه زدم و مرهم باوری تازه را بر زخم ناشی از بریدگی و قطع آن باوری نشاندم که تا آن زمان داشتم و با آن زندگی کرده بودم. اما هرچقدر هم که گزینهٔ بقایم سریع عمل کرد، باز زمانی که فرانسواز با من حرف زد یک ثانیه‌ای درمانده بودم، و هرچند که می‌دانستم آلبرتین شب را به خانه برخواهد گشت، دردی که در لحظاتی حس کردم که هنوز این خبر برگشتنش را به خودم نداده بودم (لحظاتی

که به دنبال این کلمات آمد: «آلبرتین خانم چمدانهایشان را از من خواستند، آلبرتین خانم رفتند»، این درد خود به خود در درونم دوباره سر بر می آورد و باز همانند اولش بود، به حالتی که هنوز انگار از برگشتن آلبرتین خبر نداشتم. گو این که باید برمی گشت، آن هم به پای خودش.

در همه فرض‌ها، نشان دادن این که کاری می‌کردی یا خواهش می‌کردی که برگردد به هدف لطمه می‌زد. شکی نیست که دیگر توان آن نداشتم که از او بگذرم آن چنان که از ژیلبرت گذشته بودم. خواستم، حتی بیشتر از دوباره دیدن آلبرتین، پایان دادن به اضطرابی جسمانی بود که دلم، ناخوش‌تر از همیشه، دیگر توان تحملش را نداشت. دیگر این که از بس خود را به بی‌ارادگی چه در کار و چه در چیزهای دیگر عادت داده بودم هر چه بی‌همت‌تر شده بودم. اما از همه بالاتر، این اضطراب به دلایل بسیاری بینهایت شدیدتر بود و مهم‌ترین دلیلش شاید نه این که هیچگاه لذتی جسمانی با مادام دوگرمانت و ژیلبرت نجشیده بودم، بلکه این بود که چون هر روز و در هر ساعتی آن دو را نمی‌دیدم، امکان چنین دیداری و در نتیجه نیاز به آن را هم نداشتم، و عشقی که به آن دو داشته بودم نیروی عظیم «عادت» را کم داشت. اینک که دلم، عاری از اراده و ناتوان از تحمل خود خواسته رنج فقط یک چاره را ممکن می‌دید که همان بازگشت آلبرتین به هر بهایی بود، شاید چاره عکس آن (یعنی چشم‌پوشی ارادی، رضای تدریجی) به نظرم چاره‌ای در خور زمان و غیر ممکن در زندگی واقعی می‌آمد اگر خودم در گذشته‌ها چنین راه حلی را درباره ژیلبرت انتخاب نکرده بودم. در نتیجه می‌دانستم که آدم واحدی می‌تواند این چاره را نیز بپذیرد، چه کمابیش همان آدمی بودم که بودم. فقط زمان کار خودش را کرده بود، زمانی که پیرم کرده بود، زمانی که همچنین آلبرتین را، در دوره‌ای که با هم زندگی می‌کردیم همنشین همیشگی‌ام کرده بود. اما دستکم، بدون آن‌که بخواهم از آلبرتین بگذرم، آنچه از احساس‌هایم درباره ژیلبرت برایم باقی مانده بود غروری بود که نگذارد با در خواست

بازگشت آلبرتين به صورت بازيجۀ دل ناپسندی در دست او درآيم، می‌خواستم که برگردد بی‌آنکه به نظر رسد برگشتش برای من اهمیتی دارد.

بلند شدم تا مبادا وقت تلف شود، اما درد بازم داشت: اولین باری بود که پس از رفتنش از جا بلند می‌شدم. اما باید هرچه زودتر لباس می‌پوشیدم تا بروم و از دربان آلبرتين پرس‌وجو کنم. درد، دنباله‌ی یک ضربه‌ی روحی تحمیلی، به تغییر شکل گرایش دارد، اسیدواری که با ریختن طرح‌هایی یا پرسیدن اطلاعاتی محوش کنی، دلت می‌خواهد که درد استحاله‌های بیشمارش را طی کند، این همه کم‌تر همت می‌خواهد تا حفظ خود درد آن‌گونه که هست؛ چه تنگ، چه سخت، چه سرد است این بستری که با درد خویش در آن می‌خسبی. پس سرپا شدم؛ با بینهایت احتیاط در اتاقم به راه افتادم، گونه‌ای پیش می‌رفتم که چشمم به صندلی آلبرتين، به پیانولا که با دمپایی‌های طلایی‌اش پا بر پدال‌هایش می‌فشارد، به حتی یکی از چیزهایی نیفتد که او به کار برده بود و همه، با زبان خاصی که حافظه‌ام به ایشان آموخته بود، انگار در پی ارائه ترجمه تازه‌ای، روایت دیگری از رفتن او بودند، می‌خواستند این خبر را یک بار دیگر به گوشم برسانند. اما بی‌آن که نگاهشان کنم همه را می‌دیدم، توان از کف دادم، روی یکی از مبل‌های ساتن آبی افتادم که رنگ رخشانشان ساعتی پیش، در سایه روشن اتاق بی‌هوش از پرتوی از آفتاب، رویاهایی در سرم پرورانده بود که آنگاه عاشقانه نوازششان می‌کردم و اکنون چه دور بودند. افسوس، پیش از آن لحظه، تنها زمانی بر آن نشسته بود که آلبرتين هنوز پیشم بود. از این رو نتوانستم بمانم، بلند شدم؛ و بدین گونه، لحظه به لحظه، به یکی از «من»های یشمار و بیمقداری برمی‌خوردم که ذات آدمی را می‌سازند، «من»هایی که هنوز از رفتن آلبرتين خبر نداشتند و باید این خبر را به ایشان می‌دادم؛ باید خبر مصیبتی را که بر سر همه‌شان آمده بود به ایشان می‌دادم — و این دردناک‌تر از دادنش به غریبه‌هایی بود که حساسیت مرا وام نمی‌گرفتند تا رنج بکشند —، به همه «من»هایی که هنوز

خبر نداشتند و هر کدام باید به نویۀ خود این چند کلمه را تازه می شنیدند: «آلبرتین چمدان هایش را خواسته، همان چمدان های تابوت شکلی که در بلیک دیدم در کنار چمدان های مادرم بار کردند، آلبرتین رفته.» با هر کدامشان باید غصۀ دلم را در میان می گذاشتم، غصه ای که به هیچ رو نه نتیجه گیری اختیاری بدبینانه ای از مجموعه ای از شرایط شوم، که سربر آوردن متناوب و غیر ارادی حسی خاص و از بیرون آمده است که خود انتخابش نکرده ای. برخی از این «من» های خودم را از مدت ها پیش ندیده بودم. مثلاً (یادم نبود که روز سلمانی است)، آن من زمانی که سلمانی موهایم را کوتاه می کرد. این من را از یاد برده بودم، آمدنش به گریه ام انداخت، چنان که در تدفینی سر رسیدن نوکر پیر باز نشسته ای که زن تازه در گذشته را می شناخت. سپس یکباره به یاد آوردم که از هشت روز پیش اغلب دچار دهشت سختی می شدم که نمی خواستم به آن اعتراف کنم. با این همه در چنین لحظاتی با خودم چانه می زدم و می گفتم: «موردی ندارد که این فرض را که ناگهان بگذارد و برود مطرح کنی، مگر نه؟ غیر ممکن است. اگر این را با یک آدم عاقل و منطقی در میان بگذارم (که برای تسکین خودم چنین کاری می کردم اگر حادثه مانع درد دل گفتم نبود) بدون شک در جوابم می گوید آقا مگر عقل از سرتان پریده، همچو چیزی محال است». واقعیت این بود که حتی یک بار هم با آلبرتین بگو مگو نکرده بودم. «رفتن باید دلیلی داشته باشد. دلیلی که طرف به آدم می گوید و این فرصت را هم می دهد که آدم جوابش را بدهد. همین طوری که نمی گذارد برود. نه، بچگانه است، تنها فرضی است که هیچ اساسی ندارد».

با این همه هر روز، وقتی زنگ می زدم، از این که آلبرتین در خانه بود نفس راحتی می کشیدم. و چون فرانسواز نامه اش را به دستم داد، در جا حس کردم که مضمونش همانی است که نباید باشد، یعنی رفتنی که از چند روز پیش، برغم دلایل منطقی ام برای اطمینان خاطر، به نوعی پیش بینی کرده بودم. این را در عین سرگشتگی، تقریباً با نوعی رضایت از

تيزيني خودم با خودم گفتم. همانند قاتلي كه بداند جرمش فاش نخواهد شد اما بترسد، و ناگهان در دفتر بازپرسى كه او را احضار كرده نام قربانى اش را روى پرونده اى بييتد...

همه اميدم اين بود كه آلبرتين به تورن، نزد خاله اش رفته باشد كه در هر حال آنجا تا حدى زير نظر بود و تا زمانى كه برش نگردانده بودم چندان كارى نمى توانست بكند. از همه بيشتر از اين مى ترسيدم كه در پاریس بماند، يا به آمستردام يا مونزوون برود، يعنى گريختنش براى پرداختن به ماجرايى باشد كه من از مقدماتش با خبر نشده بودم. اما در واقع، با گفتن پاریس و آمستردام و مونزوون، يعنى چندين جا، به مكان هاىي فكر مى كردم كه فقط ممكن بودند؛ از اين رو، وقتى از دربان آلبرتين شنيدم كه او به تورن رفته است اين مكان كه به گمانم دلم مى خواست آنجا رفته باشد به نظرم از همه شوم تر آمد، چون جايى بود كه حقيقت داشت، و براى نخستين بار، در عذاب از يقين به حال و بى خبرى از آينده، آلبرتين را در حال آغاز زندگى اى مجسم كردم كه خواسته بود پس از جدايى از من پيش گيرد، و آن هم شايد تا دراز زمانى، يا شايد هميشه، زندگى براى تحقق آن مجهولى كه در گذشته اغلب آزارم داده بود در حالى كه از شادكامى تصاحب آن رخصت مهربان رخنه ناپذير به چنگ آورده، و نوازش ظاهرش، بهره مند بودم. آنچه اساس عشقم بود همين مجهول بود.

پاي در خانه آلبرتين دختر بچه فقيرى را ديدم كه با چشمان از هم گشوده نگاهم مى كرد و چنان حالت مهربانى داشت كه از او خواستم به خانه ام بيايد، هم آن چنان كه ممكن بود از سگى با نگاهى پر از وفا بخوام. دختر ك خوشحال شد. در خانه كمى روى زانوانم نشاندمش اما چيزى نگذشته حضورش برايم ستوه آور شد چون مايه آن مى شد كه نبود آلبرتين را بشدت حس كنم. يك اسكناس پانصد فرانكى به او دادم و خواهش كردم برود. با اين همه اندكى بعد، فكر حضور دختركى در كنارم، و اين كه هيچگاه تنها نمى ماندم و حضور معصومى به يارى ام مى شتافت،

یگانه خیالی بود که امکان داد این فکر را که شاید آلبرین تا مدت‌ها برنگردد تحمل کنم.

اما خود آلبرین، در درونم فقط به صورت نامش وجود داشت، نامی که به استثنای برخی لحظه‌های نادر آرامش هنگام بیدار شدن، همچنان و همچنان در ذهنم حک می‌شد. اگر بنا بود به صدای بلند فکر کنم، نامش پی‌درپی به زبانم می‌آمد و این پرگویی چنان یکنواخت و محدود می‌بود که انگار پرنده‌ای شده باشم، پرنده‌ای شبیه آن مرغ قصه که آوای پیگیرش چیزی جز نام زنی نبود که زمانی که آدمی بود دوستش می‌داشت. به زبانش می‌آوری و زمانی که خاموش می‌شوی انگار آن را در درونت می‌نگاری، انگار که اثرش در مغزت می‌ماند و رفته رفته مغزت چون دیواری که کسی خط خطی‌اش کند یکسره پوشیده از نام دلدار می‌شود که هزار بار بر آن نوشته شده است. همه مدت آن را در ذهنت می‌نویسی و می‌نویسی آنگاه که شادکامی، و از این بس بیشتر هنگام ناکامی. و به تکرار این نامی که هیچ چیز بیش از آنچه می‌دانی به تو نمی‌دهد نیازی پیوسته سر برآورده حس می‌کنی اما تداومش خسته‌ات می‌کند.

در آن هنگام حتی فکر لذت جسمانی را هم نمی‌کردم؛ در برابر چشم دلم حتی چهره آلبرین را هم نمی‌دیدم هرچند که علت چنان تلاطم عظیمی در وجودم بود، پیکرش را نمی‌دیدم، و اگر می‌خواستم تصویری را مشخص کنم که با رنجم ربط داشت – چون در هر حال همواره تصویری در کار است – بتناوب یا این شک را در نظرم می‌آوردم که ببینی وقت رفتن (با یا بدون قصد برگشتن) در چه وضع و حالی بود، یا راه‌هایی را که می‌شد برای برگرداندنش به کار برد.

شاید در این نکته رمزی و حقیقتی نهفته است که خود یک زن در اضطرابی که ناشی از او می‌دانیم جای بسیار ناچیزی دارد. چرا که در واقع نقش خود او اندک و تقریباً همه نقش از آن روند هیجان‌ها و اضطراب‌هایی است که اتفاق‌هایی در گذشته موجب شدند درباره او حس کنیم و «عادت» آنها را به او پیوند داده است. آنچه این را بخوبی

اثبات می‌کند (حتی بیشتر از ملالی که در شادکامی حس می‌کنیم) این واقعیت است که دیدن یا ندیدن این کس، نزد او ارجی داشتن یا نه، او را در اختیار داشتن یا نداشتن، همه چقدر به نظرمان بی‌اهمیت می‌آید هنگامی که دیگر لزومی به فکر کردن به هیچ مسأله‌ای، جز همانی که به خود او مربوط می‌شود، نمی‌بینیم (مسأله‌ای چنان بی‌اهمیت که دیگر حتی فکرش را هم نمی‌کنیم)، زیرا روند هیجان‌ها و اضطراب‌ها دستکم به عنوان آنچه به او مربوط می‌شود فراموش شده است و روند تازه‌ای سربر آورده که درباره‌ی کس دیگری است. پیش از این، زمانی که این روند هنوز در پیوند با او بود، می‌پنداشتیم که شادکامی مان بسته به آن کس است، حال آن که فقط بسته به این بود که اضطرابمان پایان گیرد. یعنی ضمیر ناخودآگاهمان در این هنگام از خودمان روشن‌بین‌تر بود که چهره‌ی دلدار را آن قدر کم‌اهمیت می‌دید، چهره‌ای که شاید حتی فراموش می‌کردیم، یا خوب نمی‌شناختیم، یا به نظرمان نازیبای می‌آمد در فاجعه‌ی دردناکی که در آن حتی خود زندگی مان می‌توانست بسته به این باشد که او را باز بباییم تا از انتظارش خلاص شویم. ابعاد ناچیز چهره‌ی زن، پیامد منطقی و ضروری چگونگی شکل گرفتن عشقمان، تمثیل روشن ماهیت ذهنی این عشق.

روحیه‌ی آلبرتین هنگام رفتن بدون شک شبیه روحیه‌ی ملت‌هایی بوده است که با نمایش توانایی ارتششان زمینه‌ی کار دیپلوماسی‌شان را فراهم می‌آورند. انگیزه‌اش فقط این بوده است که از من شرایط بهتری، آزادی و تجمل بیشتری طلب کند. در این صورت، از ما دو نفر آنی که برنده می‌شد من می‌بودم اگر توان آن داشتم که شکیبایی کنم و منتظر زمانی بمانم که ببیند نتیجه‌ای نمی‌گیرد و به پای خود برگردد. اما در حالی که در ورق‌بازی یا جنگ (که مهم فقط بردن است) می‌توان در برابر بلوف مقاومت کرد، شرایطی که عشق و حسادت (و البته درد) تحمیل می‌کند چیز دیگری است. اگر با انگیزه‌ی صبر و «مقاومت» می‌گذاشتم آلبرتین چند روز یا شاید چند هفته از من دور بماند هدفی را که به مدتی بیش از یک سال دنبال

کرده بودم، یعنی این که حتی یک ساعت هم تنها نماند، به باد می دادم. همه پیش گیری هایی که کرده بودم نقش بر آب می شد اگر به او فرصت و امکان می دادم که هر قدر خواست به من خیانت کند؛ و اگر سرانجام تسلیم می شد، دیگر نمی توانستم زمانی را که تنها مانده بود فراموش کنم، و حتی اگر هم من برنده می شدم درباره گذشته (یعنی چیزی که جبرانش نمی شد کرد) شکست با من بود.

اما درباره راه های برگرداندن آلبرترین، هر قدر که فرض رفتن آلبرترین با انگیزه برگشتن با برخورداری از شرایط بهتری پذیرفتنی تر می نمود امکان موفقیت آن راه حل ها هم بیشتر می شد. و بدون شک برای کسانی که صداقت آلبرترین را باور نداشتند، مثلاً فرانسواز، این فرض پذیرفتنی بود. اما عقل من، که تنها توجه برخی کج خلقی ها، برخی رفتارهای آلبرترین را (پیش از آن که هنوز از چیزی با خبر باشم) در این نیت او دیده بود که برود و دیگر برنگردد، مشکل می توانست بپذیرد که اکنون که او براستی گذاشته و رفته بود این همه فقط صحنه سازی باشد. می گویم عقلم، نه خودم. فرض صحنه سازی بویژه از این رو برایم ضرورت داشت که از همه نامحتمل تر بود، و بی اساسی اش را قوتش جبران می کرد. وقتی در لب پرتگاهی و می پنداری خدا از یادت برده باشد، تردیدی نمی کنی که می شود هم او معجزه ای بکند. قبول دارم که در کل این ماجرا حالت بی همت ترین (هر چند پردردترین) مأمور پلیس را داشتم. اما فرار آلبرترین مایه آن نشد که توانایی هایی را که با عادت به گماشتن دیگران به مراقبت از او از دست داده بودم دوباره باز یابم. فقط به یک چیز فکر می کردم: این جستجو را به عهده کس دیگری بگذارم. این کس سن لو بود و پذیرفت. تحویل دلشوره آن همه روزها به کس دیگری شادمانم کرد و اطمینان به موفقیت به وجدم آورد، دستانم یکباره چون گذشته خشک شد و دیگر خیس از عرقی نبود که فرانسواز با گفتن «آلبرترین خانم رفتند» بر آنها نشانده.

به یاد می آوریم که عزمم به زندگی کردن با آلبرترین و حتی ازدواج با او

با این انگیزه بود که از او مراقبت کنم، بدانم چه می‌کند، مانع از سرگرفتن عادات هایش با دختر وتوی شوم. تصمیمی بود که در بلبک در گرماگرم عذاب دردناک افشاگری‌اش گرفتم، زمانی که آنچه را که حتی در بدترین حدس و گمان‌ها هم حتی جرأت تجسّمش را نداشتم به حالتی که انگار کاملاً طبیعی باشد به زبان آورد و من هم توانستم وانمود کنم که آن را طبیعی می‌دانم، هرچند که مایه بزرگ‌ترین درد زندگی‌ام بود. (شگفتا که حسادت همه وقتش را صرف حدس و گمان‌های خرده خرده در زمینه دروغ می‌کند، و آنجا که کشف حقیقت مطرح می‌شود چندان تخیلی ندارد). اما عشقی که از همه بیشتر زاییده نیاز به بازداشتن آلبرترین از بدکاری بود، بعدها هم اثری از این منشاء را در خود حفظ کرد. بودن با او برایم چندان مهم نبود و فقط می‌خواستم نگذارم که «موجود فراری» این طرف و آن طرف برود. برای این کار، به چشمان و به همراهی کسانی اتکا کرده بودم که با او می‌رفتند و همین بس بود که شب گزارش کوتا‌و خوب و اطمینان بخشی به من بدهند تا خیالم راحت و حالم خوش شود.

با دادن این اطمینان به خودم که به هر ترتیبی آلبرترین را تا شب به خانه برمی‌گردانم دردی را که گفته فرانسواز درباره رفتن آلبرترین به دلم نشانده بود ساکت کردم (چون در آن لحظه غافلگیری پنداشته بودم که رفتنش همیشگی است). اما هنگامی که این درد آغازین، پس از اندک مکث، دوباره با جهشی به اختیار و خواست خودش در وجودم سربرمی‌آورد، همان دهشتناکی گذشته را داشت چون مقدم بر قول تسکین بخشی بود که درباره برگرداندن آلبرترین تا شب به خودم داده بودم. دردم از این جمله‌ای که ممکن بود تسکینش دهد خبر نداشت.

برای عملی کردن راههای بازگرداندن آلبرترین یک بار دیگر محکوم بودم وانمود کنم که دوستش ندارم و از رفتنش رنج نمی‌کشم، محکوم بودم همچنان به او دروغ بگویم، نه این که چنین شیوه‌ای هیچگاه برایم موفقیت چندان در پی داشته باشد، بلکه چون شیوه‌ای بود که از زمانی که دل به آلبرترین بستم همواره پیش گرفته بودم. هر چقدر بیشتر به نظر

می آمد که شخصاً از او گذشته ام بیشتر می توانستم در کار بازگرداندنش نیرو به خرج دهم. بر آن بودم نامه بدرودی برای آلبرتن بنویسم و در آن وانمود کنم که رفتش را قطعی و همیشگی می دانم، و در همان حال سن لو را به سراغ خانم بوتان بفرستم تا مثلاً پنهان از خود من شدیدترین فشارها را بر او بیاورد تا آلبرتن هرچه زودتر برگردد. البته خطر نامه های حاکی از بی اعتنایی ای را که اول وانمودی است اما بعداً حقیقی می شود با ژیلبرت تجربه کرده بودم. و این تجربه باید مانع از آن می شد که برای آلبرتن نامه هایی از همان نوعی بنویسم که برای ژیلبرت نوشته بودم. اما آنچه تجربه می نامیم چیزی جز فاش شدن یکی از جنبه های سرشتان در نظر خودمان نیست، جنبه ای که بطور طبیعی دوباره آشکار می شود، و دوباره آشکار شدنش بویژه از این رو به چشم می زند که پیشتر هم آن را یک بار برای خود فاش کرده ایم، به نحوی که حرکت بالبداهه ای که بار اول راهنمایمان بود این بار به یاری همه تلقین های حافظه تشدید هم می شود. نزد آدمیان (و حتی ملت هایی که بر خطاهای خود پا می فشرند و هر چه وخیم ترشان هم می کنند)، تقلیدی که پرهیز از آن از همه مشکل تر است تقلید از خویشتن است.

بیدرنگ سن لو را که می دانستم در پاریس است فرا خواندم، شتابان آمد، چابک و کارساز آن چنان که در گذشته در دونیر بود، و پذیرفت که در جا راهی تورن شود. نقشه ای که برایش کشیدم این بود: باید در شاتلرو پیاده می شد، نشانی خانه بوتان را می پرسید، منتظر می ماند که آلبرتن بیرون رفته باشد چون ممکن بود سن لو را بشناسد. سن لو پرسید: «پس این دختری که می گویی مرا می شناسد؟» گفتم گمان نمی کنم. طرح این اقدام مرا بینهایت خوشحال کرد. حال آن که با آنچه در آغاز با خود قرار گذاشته بودم تضاد کامل داشت. اول قرارم این بود که کاری کنم که به نظر نرسد آلبرتن را جستجو می کنم، حال آن که این طرح آشکارا چنین می نمود. اما مزیت عظیمش بر «طرحی آن چنان که باید» این بود که به من امکان می داد با خود بگویم کسی از سویم به دیدن آلبرتن می رود و بدون

شک برش می‌گرداند. و اگر در آغاز کار این توانایی را می‌داشتم که کنه دل خودم را بروشنی بینم، حتماً پیش‌بینی می‌کردم که همین راه حل پنهان در گوشه‌ای افتاده، که به نظرم نادرست هم می‌آمد، همانی است که بر راه‌حل‌های مبتنی بر شکیبایی چیره خواهد شد، همانی که مصمم بودم انتخاب کنم چون اراده نداشتم. سن‌لو تا اندازه‌ای شگفت زده می‌نمود از این که دختری همهٔ زمستان را در خانهٔ من به سر برده باشد بی آن که به او در این باره چیزی گفته باشم، و چون از طرف دیگر اغلب با من حرف دختر بلیک را زده بود و من در جوابش نگفته بودم که «همین‌جا می‌نشیند،» ممکن بود از توداری‌ام آزرده شود. این هم درست است که ممکن بود خانم بوتان با او از بلیک حرف بزنند. ولی من آن قدر بیتاب راه افتادن و رسیدنش بودم که نمی‌خواستم و نمی‌توانستم دربارهٔ پیامدهای احتمالی سفرش فکر کنم. اما دربارهٔ این که ممکن بود آلبرتن را بشناسد (که در زمانی که او را در دونسیر دیدم مدام چنان می‌کرد که چشمش به او نیفتد)، به گفتهٔ همهٔ آلبرتن آنقدر تغییر کرده و چاق شده بود که بازشناختنش امکان نداشت.

سن‌لو از من پرسید که آیا عکسی از آلبرتن ندارم. اول گفتم نه، تا مبادا از عکسی که کمایش در همان زمانها در بلیک گرفته بودم آلبرتن را (که البته به نیم نگاهی در واگن قطار دیده بود) بشناسد. اما فکر کردم که آلبرتن در آخرین عکسش به همان اندازه با آلبرتن زمان بلیک فرق دارد که در حالت زنده هم دارد و در نتیجه سن‌لو او را چه در عکس و چه در حضور خودش باز نخواهد شناخت. در حالی که به دنبال عکس می‌گشتم دستش را برمی روی پیشانی‌ام می‌کشید تا دلداری‌ام دهد. دلم سوخت از رنجی که می‌کشید چون رنج مرا حدس می‌زد. اول این که گرچه از راشل جدا شده بود، آنچه در زمان جدایی حس کرده بود هنوز آن اندازه دور نبود که نتواند در برابر این گونه رنج‌ها دچار درد و دلوزی خاصی نشود، آن‌چنان که آدمی خود را به کسی که بیماری او را دارد نزدیک‌تر حس می‌کند. دیگر این که به من آنقدر محبت داشت که فکر رنج کشیدنم را

تحمل نمی‌کرد. از همین رو در حق زنی که مایهٔ رنجم بود آمیزه‌ای از کنایه و ستایش حس می‌کرد. مرا چنان آدم برتری تصور می‌کرد که می‌پنداشت کسی هم که من تسلیمش باشم باید حتماً آدم خارق‌العاده‌ای باشد. فکر می‌کردم که عکس آلبرتین به نظرش خوشگل بیاید، اما از آنجا که انتظار هم نداشتم که بر او همان اثری را بگذارد که هلن بر پیرمردان تروا گذاشت، همچنان که عکس را می‌جُستم فروتنانه گفتم: «بین، فکر نکن خبرهایی است! اولاً عکس بد افتاده، بعد هم خودش چیز خارق‌العاده‌ای نیست، نمی‌شود گفت دختر زیبایی است، بلکه بیشتر مهربان است». سن‌لو با شوقی ساده لوحانه و صادقانه گفت: «نه، نه! حتماً باید خارق‌العاده باشد». و کوشید چهرهٔ کسی را که توانسته بود مرا دچار چنان درماندگی و تلاطمی کند در نظر آورد. سپس گفت: «ازش به خاطر این که رنجت می‌دهد دلگیرم، اما قابل پیش‌بینی هم بود که آدمی مثل تو که ذره ذرهٔ وجودت هنر است، مثل تویی که در هر چیزی این همه عاشق زیبایی‌ای، سرنوشتت این باشد که از زیبایی یک زن بیشتر از دیگران دچار درد و رنج بشود». سرانجام عکس را پیدا کردم. روبر که ندیده بود عکس را به سوییچ گرفته‌ام همچنان می‌گفت: «بدون شک خارق‌العاده است». ناگهان چشمش به عکس افتاد، لحظه‌ای آن را با دو دست گرفت. چهره‌اش بیانگر حیرتی بود که به حماقت می‌زد. سرانجام، با لحنی که مایهٔ تعجبش را ترس از رنجاندن من خنثی می‌کرد گفت: «دختری که دوست داری این است؟» اظهار نظری نکرد، قیافهٔ منطقی، محتاط و بناچار اندکی تحقیرآمیزی را به خود گرفت که آدم در برابر یک بیمار دارد، بیماری که شاید تا کنون مردی برجسته و دوستی نزدیک بوده باشد، اما دیگر چنین نیست، چون دیوانه‌ای زنجیری شده است و از موجودی آسمانی برایت حرف می‌زند که بر او ظاهر شده است و هنوز هم پیش چشم اوست، در نقطه‌ای که به تو نشان می‌دهد و می‌بینی که چیزی جز یک لحاف نیست. حیرت روبر را در جا درک کردم، و همانی بود که خودم هم با دیدن معشوقهٔ او دچارش شدم، با این تفاوت که من او

را پيشتر ديده بودم و شناختم در حالي كه روبر مي پنداشت هيچگاه آلبرتين را نديده است. اما بدون شك تفاوت آني هم كه من و او از يك شخص واحد مي ديديم به همين بزرگي بود. بسيار گذشته بود از زماني كه در بلك آغاز به آن كردم كه خرده خرده، زماني كه آلبرتين را نگاه مي كردم، احساس هاي بويائي، چشائي و بساوائي را هم بر احساس بينائي ييفزايم. از آن پس احساس هايي ژرف تر، ملايم تر، نامشخص تر، و سپس دردناك تر بر آنها افزوده شده بود. خلاصه آلبرتين، چون سنگي كه گردش برف باريده باشد، چيزي جز كانون مولد ساختمان عظيمي نبود كه بر پلان دل من استوار بود. روبر كه اين همه لايه هاي حس را نمي توانست ببيند، فقط رسوبي را مي ديد كه درست همان حس ها نمي گذاشت من بيم. آنچه هنگام ديدن عكس آلبرتين مایه دلسردی روبر شد نه بُهت پيرمردان تروايي كه با ديدن هلن بگويند:

رنج ما به يك نگاه او نياز رد^۱

بلكه بُهتي درست عكس آن بود كه چنين بيان مي شود: «نهميدم، اين همه خون دل و غصه و ديوانه بازي فلاني براي اين است؟» بايد اعتراف كرد كه چنين واكنشي هنگام ديدن كسي كه مایه درد و رنج و زيروروشدن زندگي و گاهي حتي مرگ كسي شده است، كسي كه آدم به او دل بسته است، بينهايت رايج تر از واكنش پيرمردان تروا، و در يك كلمه عادي است. نه فقط به اين دليل كه عشق امري فردي است، نيز نه از آن رو كه وقتي خود عشقي به دل نداريم طبيعي است كه عشق ديگران را اجتناب پذير بدانيم و درباره ديوانه بازي هايشان فلسفه بافي كنيم. بلكه وقتي عشق به جايي مي رسد كه چنان رنج هايي مي انگيزد، آن ساختمان احساس هاي لايه لايه اي كه ميانه چهره دلدار و چشمان دل داده بنا شده است، خاك عظيم دردناكي كه آن را (چنان كه لايه اي از برف چشمه اي را) در ميان مي گيرد و پنهان مي كند، ديگر تا چنان دوردست ها كشيده شده

است كه نقطه‌اى كه نگاه دلدايه بر آن مى‌افتد، نقطه‌اى كه او به خوشى و درد و رنج مى‌رسد، به همان اندازه از نقطه‌اى كه ديگران مى‌بينند فاصله دارد كه خود خورشيد از روشنائى متراكمى كه ما از او در آسمان مى‌بينيم، و از اين گذشته، در طول همين زمان در يبله دردها و مهربانى‌هاى كه بدترين دگرديسى‌هاى دلدار را از چشم دلدايه پنهان مى‌دارد، چهره او با گذشت زمان پير و دگرگون شده است. به گونه‌اى كه، گرچه رخصارى كه دلدايه نخستين بار ديده بس دور از آنى است كه از زمانى مى‌بيند كه عاشق است و رنج مى‌كشد، از جهت ديگرى اين رخصار به همين اندازه فاصله دارد با آنى كه نگرنده بى‌اعتنا اينك مى‌بيند. (روبر چه مى‌گفت اگر به جاي عكس آلبرتين كه دختر جوانى بود عكس معشوقه پيرى را مى‌ديد؟) و حتى نيازى نيست كه زنى را كه مايه آن همه بلا شده براى نخستين بار ببينيم تا دچار چنان حيرتى شويم. اغلب او را مى‌شناسيم، آن چنان كه عمو بزرگ من اودت را مى‌شناخت. آنگاه تفاوت نگرش نه فقط ظاهر جئمانى بلكه حتى سرشت و اهميت فردى را نيز دربرمى‌گيرد. امكان بسيار دارد كه زنى كه دلدايه خويش را دچار درد و رنج مى‌كند همواره باكس ديگرى كه در بند او نبوده بيار مهربانانه رفتار كرده باشد، همچون اودت كه براى سوان زنى سنگدل اما براى عمو بزرگ من همان «خانم صورتى پوش» مهربان بود، يا اين كه آدمى كه هر تصميمش را كسى كه دلدايه اوست پيشاپيش همانند تصميم خدايگانى با ترس و لرز سبك و سنگين مى‌كند در نظر كسى كه او را دوست نمى‌دارد موجودى بى‌اهميت و آماده براى هر آنچه از او بخواهى باشد، آن چنان كه معشوقه سن لو براى من همان «راشل آنگه كه خدا» بى بود كه بارها به من پيشهاد شد. تعجب نخستين بارى را به ياد آوردم كه او را با سن لو ديدم، و به اين فكر افتادم كه چگونه مى‌شود آدمى زجر بكشد از اين كه نداند همچو زنى فلان شب چه كرده، زير لب به فلان كس چه گفته، چرا دلش مى‌خواسته از آدم جدا شود. و حال حس مى‌كردم كه همه اين گذشته‌ها (اما اين بار گذشته آلبرتين)، گذشته‌اى كه هر تار دل و زندگى من با درد و لرزى پر از شك و

تزلزل به آن بسته است باید به همان اندازه در نظر سن لو بی اهمیت باشد، و شاید روزی برای خود من هم چنین بشود، شاید اندک اندک با پی بردن به ییمقداری یا وخامت گذشته آلبرتین، از حالی که خود اکنون داشتم به حالی می‌رسیدم که سن لو داشت، چون هیچ توهمی درباره آنچه سن لو ممکن بود بیانید، آنچه هرکس دیگری غیر از دلداده می‌اندیشد، نداشتم. و چندان هم آزرده نمی‌شدم.

زنان زیبا را برای مردان بی‌تخیل بگذاریم. توجیه فاجعه‌آمیز بسیاری زندگی‌ها را که در یک تابلو تک‌چهره هنرمندانه اما نه شبیه می‌توان دید (مانند آنی که الستیر از اودت کشیده بود^۲) به یاد می‌آوردم، تک‌چهره‌ای که بیشتر تصویر عشقی دگرگون‌کننده است تا صورت معشوقه. تنها چیزی که کم داشت - درحالی که بسیاری تک‌چهره‌ها دارند - این بود که در عین حال اثر یک نقاش بزرگ و یک دلداده باشد (هرچند که گفته می‌شد الستیر با اودت روابطی داشته بود). این بی‌شبهاتی را همه زندگی یک دلداده، دلداده‌ای که هیچکس دیوانه‌بازی‌هایش را نمی‌فهمد، همه زندگی آدمی چون سوان اثبات می‌کند. اما کافی است این دلداده با نقاشی چون الستیر یکی شود تا بیدرنگ واژه معما به ذهن آید، چون سرانجام لبانی به چشم می‌آید که آدم معمولی هیچگاه در آن زن ندیده است، بینی‌ای که هیچ‌کس از او به یاد ندارد، قد و بالایی که به ذهن هیچ‌کس نمی‌گنجید. تک‌چهره می‌گوید: «کسی که من دوست داشتم، کسی که مرا رنج داد، کسی که همواره می‌دیدم، این است.»

با حرکت بند بازانه معکوسی، منی که کوشیده بودم در ذهنم همه آن چیزهایی را به راشل بیفزایم که سن لو خود به او افزوده بود، حال می‌کوشیدم همه آن چیزهایی را که دل و ذهنم بر تصویر آلبرتین افزوده بود از آن بزدایم تا او را همان‌گونه مجسم کنم که به چشم سن لو می‌آمد، چنان که راشل به چشم من. اما این چه اهمیتی دارد؟ این تفاوت‌ها را حتی اگر خودمان هم می‌دیدیم آیا باورشان می‌کردیم؟ در گذشته زمانی که آلبرتین زیر طاقی‌های انکارویل منتظر بود و با جستی سوار اتومبیل

می شد نه تنها هنوز جاق نشده بود بلکه بر اثر زیاده روی در ورزش حتی زیادی لاغر می نمود؛ لاغرو، زشت با کلاه بدترکیبی که فقط نوک بینی ببقواره و گوشه ای از گونه های سفیدش (به سفیدی کرم) را نشان می داد، به نظرم هیچ به خود آکرتین نمی ماند، با این همه آن قدر بود که با همان جستی که می زد و سوار می شد بفهمم که خود اوست و سر وقت به وعده گاه آمده و جای دیگری نرفته است؛ و همین کافی است؛ آنی که دوست می داریم آن قدر ریشه در گذشته دارد، آن قدر از وقتی تشکیل یافته که با هم هدر داده ایم که نیازی به همه زن نیست؛ فقط می خواهی مطمئن باشی که خودش است و درباره هویتش اشتباه نکرده ای، که این برای کسانی که عاشق اند از زیبایی مهم تر است؛ اگر هم گونه ها گود افتد، اگر هم قامت لاغر شود، حتی برای کسانی که در آغاز از همه بیشتر به سلطه خود بر زنی زیبا می نازیدند همان نوک بینی، همین نشانه ای که شخصیت همیشگی یک زن در آن خلاصه می شود، همین جذر جبری، همین عدد ثابت کافی است تا مردی که بزرگترین محافل چشم به راه او بند و او نیز دوستشان می داشت حتی یک شب آزاد نباشد، چه همه زمان خویش را تا ساعت خواب به شانه زدن و آشفتن گیوان زنی می گذرانند که دل داده اوست، یا این که فقط کنارش می نشیند، برای این که با او باشد، یا برای این که زن با او باشد، یا فقط برای این که زن با کان دیگری نباشد.

گفت: «مطمئنی که می توانم همین طوری برای کمیته انتخاباتی شوهر این زنک به اش سی هزار فرانک پیشنهاد کنم؟ یعنی تا این حد نانجیب است؟ اگر اشتباه نمی کنی و واقعاً منظورم همین است، فکر نمی کنی سه هزار فرانک بس باشد؟» - «نه، خواهش می کنم درباره چیزی که این قدر برایم مهم است صرفه جویی نکن. باید این را که در ضمن تا اندازه ای هم حقیقت دارد به او بگویی: بگویی دوستم این سی هزار فرانک را از یکی از خویشانش به حساب کمیته شوهرخاله نامزدش گرفته بوده. پول را هم به همین خاطر که بحث نامزدی مطرح بوده به اش داده اند. بعد، دوستم

خواهش کرده بود این پول را من بیاورم و بدهم تا آلبرتین بو نبرد. اما در این میان آلبرتین دوستم را گذاشته و رفته. حالا او نمی داند چکار کند. اگر با آلبرتین ازدواج نکنم مجبور است پول را پس بدهد. اگر بخواهد با او ازدواج کند لازم است که دختر دستکم برای ظاهر سازی هم که شده فوراً پیش دوستم برگردد، چون اگر فرارش طول بکشد خیلی بد می شود.» از سن لو پرسیدم: «فکر می کنی ساختگی باشد؟» در پاسخم از سر نیکخواهی، ملاحظه و نیز از آن رو که می دانست شرایط اغلب شگرف تر از آنی است که آدم خیال می کند گفت: «نه بابا، نه.» وانگهی، هیچ بعید نبود که بخش بزرگی از قضیه سی هزار فرانک (همان گونه که به او می گفتم) حقیقت داشته باشد. ممکن بود اما حقیقت نداشت و این بخش حقیقت همانی بود که دروغ بود. اما من و روبر به همان گونه به هم دروغ می گفتم که همه در گفت و گوهایی که دوستی صادقانه می خواهد به یک دوست گرفتار درماندگی عشق کمک کند. دوست زیان به توصیه می گشاید، حمایت می کند، دلداری می دهد، می تواند برای درماندگی دوستش دل بسوزاند اما حسش نمی کند، و هر چه با او بیشتر یاری می کند بیشتر دروغ می گوید. و دیگری فقط به چیزهایی اعتراف می کند که برای کمک گرفتن ضروری است، اما دقیقاً برای این که کمک بگیرد خیلی چیزها را پنهان می کند. و در هر حال خوشا به حال کسی که دل می سوزاند، تن به سفر می دهد، وظیفه ای را که از او خواسته شده به انجام می رساند اما دچار رنج درونی نیست. من آن روز حالت روبر را در دونسیر داشتم، زمانی که می پنداشت راشل ترکش کرده باشد.

«خوب، هرطور میل توست، اگر هم برایم مشکلی پیش بیاید، پیشاپیش به خاطر تو قبولش می کنم. بعد هم شاید این معامله تقریباً صریح و بی پرده به نظرم یک خرده عجیب بیاید، اما خیلی خوب می دانم که در دنیای خود ما هم دوشس هایی آن هم از همه مقدس تر هستند که حاضرند برای سی هزار فرانک کارهایی خیلی از این مشکل تر بکنند که به خواهرزاده شان بگویند در تورن نماند. در هر حال، کمک به تو از دو

جهت مایه خوشحالی‌ام است، چون به خاطر همین هم که شده قبول می‌کنی همدیگر را ببینیم؟ اگر ازدواج کنم، می‌شود که همدیگر را بیشتر ببینیم؟ می‌شود که خانه مرا تا اندازه‌ای خانه خودت بدانی؟...»

ناگهان ساکت شد، حدس زدم که شاید فکر کرد اگر من هم ازدواج کنم، آلبرتن دوست مناسبی برای همسرش نخواهد بود. و به یاد گفته کامبرم‌ها درباره احتمال ازدواجش با دختر پرنس دو گرمانت افتادم. روبر برنامه قطارها را خواند و دید که تا پیش از غروب نمی‌تواند حرکت کند. فرانسواز از من پرسید: «باید تخت آلبرتن خانم را از اتاق کار برداریم؟» گفتم: «نه، برعکس باید مرتبش هم بکنید.» امیدوار بودم که امروز و فردا برگردد و نمی‌خواستم که فرانسواز حتی فکر کند که در این باره شک می‌ هست. باید چنین می‌نمود که رفتن آلبرتن با قرار هر دومان بوده است و به هیچ روی به معنی آن نیست که مرا کم‌تر از پیش دوست دارد. اما فرانسواز مرا به حالتی اگر نه ناباورانه، دستکم شک‌آمیز نگاه کرد. او هم دو فرض خودش را داشت. پره‌های بینی‌اش از هم گشوده می‌شد، بوی کدورت می‌شنید، بدون شک این را از مدتها پیش بو کرده بود و اگر مطلقاً مطمئن نبود شاید فقط به این خاطر بود که چون خود من خود را برحذر می‌داشت از این که آنچه را که بیش از حد خوشحالش می‌کرد یکسره باور کند.

شاید من لو تازہ در قطار نشسته بود که در سرسرای خانه به بلوک برخوردیم که صدای زنگ زدنش را نشنیده بودم، در نتیجه ناگزیر شدم چند دقیقه‌ای با او باشم. در آن اواخر من و آلبرتن را (که از زمان بلبک می‌شناخت) در روزی که آلبرتن خلق بدی داشت با هم دیده بود. گفت: «با آقای بوتان شام خوردم، و چون تا اندازه‌ای روی او نفوذ دارم به‌اش گفتم که ناراحتم از این که خواهرزاده‌اش آن‌طور که باید با تو خوب نیست، گفتم که در این زمینه باید از او خواهش‌هایی بکند.» از خشم به خود می‌پیچیدم، این خواهش‌ها و شکوه‌ها کار من‌لورا بی‌اثر می‌کرد، مرا مستقیماً با آلبرتن درگیر می‌کرد و چنین می‌نمایانید که دارم از او خواهش

می‌کنم. کمال بدبختی این که فرانسواز هم در سرسرا بود و این را شنید. هرچه می‌توانستم بلوک را سرزنش کردم، گفتم که به هیچ وجه از او نخواستہ بودم چنان کاری بکند و تازه آن چیزی هم که می‌گفت حقیقت نداشت. از آن لحظه به بعد بلوک مدام لبخند می‌زد، که به گمانم نه چندان از خوشحالی که از این دستپاچگی بود که مرا ناراحت کرده بود. خنده و تعجبش از این بود که چنان خشمی را در من انگیزته باشد. این را شاید برای آن می‌گفت که در نظر من از اهمیت حرکت فضولانه‌ای که کرده بود بکاهد، یا شاید برای آن که سرشتی سفلہ داشت و شاد و تنبلانه با دروغ زندگی می‌کرد آن چنان که ستاره دریایی در سطح آب، یا شاید از این رو که حتی اگر هم از تیره دیگری از آدمیان بود، از آنجاکه دیگران نمی‌توانند از همان دیدگاه خود آدم به مسایل نگاه کنند، نمی‌فهمند آنچه سرسری می‌گویند تا چه حد می‌تواند آدم را بیازارد.

تازه دست به سرش کرده بودم و هیچ به عقلم نمی‌رسید چگونه آنچه را که کرده بود جبران کنم که زنگ در دوباره به صدا درآمد و فرانسواز احضاریه‌ای از رئیس کلاتری برایم آورد. پدر و مادر دخترکی که یک ساعتی به خانه آورده بودم از من به اتهام فریب دختر نابالغشان شکایت کرده بودند. در لحظاتی از زندگی از کثرت گرفتاری‌هایی که به آدم هجوم می‌آورند و همانند نغمه‌مایه‌های واگنری در هم تنیده می‌شوند انگار نوعی زیبایی زاده می‌شود، و نیز از برداشتی که تازه به آدم دست می‌دهد و آن این که رخدادها نه در مجموعه بازتاب‌های رقم خورده در آینده پیرزنی کوچکی که ذهن در برابر خود می‌گیرد و آن را آینده می‌نامد، بلکه در پیرون از ماجای دارند و به همان گونه ناگهانی سر برمی‌آورند که کسی که آمده باشد تا مجرمی را سربزنگاه غافلگیر کند. خود یک رویداد هم از زمانی که به حال خود رها می‌شود تغییر می‌کند، شکست آن را در نظرمان بزرگ‌تر و خرسندی کوچک‌ترش می‌نمایاند. اما بندرت تنهاست. حرهایی که هرکدام از رخدادها برمی‌انگیزند با بقیه در تضاد است، و همان گونه که در حال رفتن به کلاتری حس کردم ترس زاده‌ای است که

دستکم بطور موقت اما مؤثر غم‌های احساساتی را ساکت می‌کند. در کلاتری پدر و مادر دخترک را دیدم، با دشنام پانصد فرانکی را که نمی‌خواستم بگیرم پسم دادند و گفتند: «همچو لقمه‌هایی از گلوی ماها پایین نمی‌رود.» و رئیس کلاتری، که ظاهراً شیفته‌الگوی تقلید ناپذیری بود که رؤسای دادگاه‌های تجدید نظر در حاضر جوابی ارائه می‌دهند، از هر جمله‌ای که می‌گفتم کلمه‌ای را می‌گرفت و آن را بهانه‌جوابی زیرکانه و اتهام‌آور می‌کرد. بحث بیگناهی من حتی مطرح هم نشد، چون تنها فرضی بود که هیچکس حتی یک لحظه هم حاضر نشد بپذیرد. اما چون به این آسانی نمی‌شد متهم کرد، تا زمانی که پدر و مادر دختر بودند این مکافات شدید را تحمل کردم. اما همین که رفتند، رئیس کلاتری که خودش آدم هرزه‌ای بود لحتش را تغییر داد و با سرزنی دوستانه به من گفت: «دفعه دیگر باید ظرافت بیشتری به خرج بدهید. آخر، جان من، این کارها را که با این صراحت نمی‌کنند، چون به جایی نمی‌رسد، گو این که خیلی از این بهترش را با پول خیلی کم‌تری می‌شود پیدا کرد. پول هنگفتی داده بودید.» حسن کردم که هرچقدر هم بکوشم تا حقیقت را به او بگویم نخواهد فهمید و با استفاده از اجازه‌ای که داد بدون گفتن کلمه‌ای بیرون آمدم. تا خود خانه همه رهگذران به نظرم کارآگاه‌هایی می‌آمدند که مأمور مراقبت کارها و حرکات من بودند. اما این وسواس و نیز خشمی که از بلوک داشتم محو شود و دوباره فکر رفتن آلبرتین به جانم افتاد.

اما سربرآوردن این فکر در ذهنم، از زمانی که سن‌لو راهی شده بود، حالتی تقریباً شادمانه داشت. از زمانی که او وظیفه رفتن و دیدن خانم بوتان را به عهده گرفته بود سنگینی ماجرا دیگر نه بر ذهن بیش از حد گرفتار من که بر دوش سن‌لو بود. حتی در لحظه رفتنش دستخوش نوعی شادمانی شدم، چون توانسته بودم تصمیمی بگیرم و پیش خود گفتم: «بی‌معطلی دست به کار شدم». و رنجم فروکش کرد. گمان می‌کردم این از آن روست که اقدامی کرده‌ام و در این گمان صادق بودم، چون هیچگاه نمی‌دانیم در جانمان چه نهفته است. در عمق، آنچه شادمانم می‌کرد این

نمود که بارِ بی‌تصمیمی خودم را (چنان که خیال می‌کردم) به دوش سَن‌لو انداخته بودم. گویان که کاملاً هم در اشتباه نبودم؛ داروی درد یک رویداد ناگوار (که سه چهارم رویدادها چنین‌اند) تصمیم است؛ زیرا اثر تصمیم‌گیری این است که افکار آدم را یکباره زیر و رو می‌کند، جریان فکر و خیال‌هایی را که از رویداد ناشی می‌شوند و تکانهای آن را تداوم می‌دهند قطع می‌کند و آن را با براه انداختن جریان معکوسی از افکار متضادی درهم می‌شکند که از بیرون، از آینده متشاء می‌گیرند. اما این افکار تازه بویژه زمانی شتاببخش‌اند (آن‌چنان که در آن لحظات برای من بودند) که از ژرفاهای این آینده امیدی را به ارمغان بیاورند. آنچه در نهایت مرا بسیار خوشحال می‌کرد این یقین نهانی بود که مأموریت سَن‌لو امکان شکست نداشت و ممکن نبود آلبرترین برنگردد. این را زمانی فهمیدم که چون در همان روز اول پاسخی از سَن‌لو نرسید دوباره دچار عذاب شدم. یعنی که خوشحالی‌ام ناشی از تصمیمی که گرفته بودم و واگذاری همهٔ اختیاراتم به سَن‌لو نبود، چه در این صورت باید ادامه می‌یافت، بلکه ناشی از این بود که وقتی می‌گفتم «هرچه باداباد» فکر می‌کردم: «موفقیتش قطعی است». و این فکر ناشی از تأخیرش، که ممکن بود غیر از موفقیت چیز دیگری هم شدنی باشد، برایم چنان زجرآور بود که شادی‌ام محو شد. درواقع آنچه ما را سرشار از شادی می‌کند و گمان می‌کنیم علت‌های دیگری داشته باشد همین پیش‌بینی و امید رخدادهایی خوش است، و اگر آنقدرها هم مطمئن نباشیم که آنچه می‌خواهیم رخ خواهد داد شادی‌مان قطع و اندوهمان از سر گرفته می‌شود. همواره آنچه بنای دنیای احساسی ما را سرپا نگه می‌دارد باوری نامرئی است که اگر نباشد آن بنا متزلزل می‌شود. دیده‌ایم که ارج یا بی‌ارزشی آدمها و سرمستی یا ملال‌مان از دیدارشان از آن است. همین باور است که امکان می‌دهد رنجی را تحمل کنیم که به نظرمان معمولی می‌آید چون مطمئنیم پایانی دارد، یا حتی تحمل کنیم فزونی گرفتن ناگهانی ابعادش را تا به حدی که حضور کسی برایمان به قدر زندگی یا حتی بیش از آن بیارزد.

چیزی درد دلم را سرانجام دوباره به همان حدّت دقیقه اول کرد، که باید اعتراف کنم از آن پس دیگر به آن حادثی نبود. و آن جمله‌ای از نامه آلبرتین بود که دوباره خواندم. هرچقدر هم که کسانی را دوست داشته باشیم، رنج از دست دادشان (زمانی که در عزلت آنچه پیش رو داریم فقط همین رنج است و ذهنمان تا اندازه‌ای همان شکلی را به آن می‌دهد که می‌خواهد) رنجی است تحمل کردنی و متفاوت با رنج دیگری که کم‌تر انسانی، کم‌تر خودی، و به همان‌گونه نامنتظر و شگرف است که سانه‌ای در عالم روان یا در ناحیه قلب، رنجی که علتش نه چندان مستقیماً خود آدمها بلکه چگونگی باخبرشدنمان از این است که دیگر نخواهیمشان دید. می‌شد که به آلبرتین فکر کنم و نرم نرمک اشکی بریزم، و بپذیرم که امشب هم، چنان که دیشب، دیگر او را نبینم؛ اما دوباره خواندن «تصمیم برگشت ناپذیر است» چیز دیگری بود، همانند خوردن داروی خطرناکی بود که حمله قلبی در پی بیاورد و شاید بتوان از آن جان بدر برد. در چیزها، در رخدادها، در نامه‌های جدایی خطر خاصی نهفته است که خود دردی را که از دستِ کسان می‌کشیم تشدید می‌کند و تغییر می‌دهد. اما این درد چندان طول نکشید.

برغم این همه چنان به مهارت و موفقیت سن‌لو اطمینان داشتم و بازگشت آلبرتین چنان به نظرم قطعی می‌آمد که از خود پرسیدم آیا کار درستی می‌کردم که می‌خواستم برگردد؟ با این همه خوشحال بودم. اما از بخت بد منی که فکر می‌کردم ماجرای کلانتری خاتمه یافته باشد فرانسواز آمد و گفت که مأموری آمده بوده تا پرسد آیا آوردن دختران جوان به خانه عادت من است و دربان هم به خیال این که بحث آلبرتین مطرح است جواب مثبت داده و به نظر می‌رسد که از آن به بعد خانه تحت نظر باشد. در نتیجه دیگر هرگز این امکان برایم نبود که هنگام درماندگی دخترکی را فرا بخوانم تا غم دلم را تسکین دهد، مگر با پذیرش این شرمماری که مأموری سربرسد و دختر مرا تبهکاری بداند. و در همین حال فهمیدم که چه بسیار بیش از آن که خود می‌پنداریم زندگی مان به

برخی آرزوها وابسته است، زیرا فکر این که دیگر هیچگاه نمی‌توانم دخترکی را روی زانو بنشانم پنداری همه ارزش زندگی را تا ابد از آن گرفت، و این را هم فهمیدم که چه قابل درک است که آدمها بآسانی از ثروت چشم‌پوشند و خطر مرگ را پذیرا شوند، حال آن که تصور می‌شود کار جهان را سودجویی و ترس از مرگ بگرداند. چه ترجیح می‌دادم خودم را بکنم تا این که حتی دخترک ناشناسی با فرا رسیدن مأمور پلیس درباره‌ام تصویری شرم‌آور بکند. میان این دو رنج هیچ مقایسه‌ای ممکن نبود. حال آن که در زندگی آدمها هرگز به این فکر نمی‌افتند که آدمی که به او پول پیشنهاد می‌کنند، یا به مرگ تهدیدش می‌کنند، شاید معشوقه‌ای یا حتی فقط دوستی داشته باشد که به حرمت او حتی بیشتر از حرمت خودش پایبند باشد.

اما ناگهان، بر اثر گیجی‌ای که خودم متوجهش نشدم (و فکر نکردم که آلبرترین به سر قانونی رسیده است و می‌تواند در خانه من زندگی کند) به نظرم آمد که اتهام فریب فرد نابالغ درباره آلبرترین هم صدق می‌کند و حس کردم زندگی‌ام از همه سو به تنگنا افتاده است. و با توجه به این که زندگی‌ام با او پارسایانه نبود در مکافاتی که به خاطر دخترک ناشناس می‌کشیدم آن ربطی را می‌دیدم که تقریباً همیشه در همه کیفرهای بشری هست و برپایه‌اش می‌توان گفت که تقریباً هیچگاه نه محکومیت حقانی وجود دارد و نه خطای قضایی، بلکه نوعی هماهنگی هست میان تصور نادرستی که قاضی از یک عمل بیگناهانه دارد و اعمال مجرمانه‌ای که از آنها باخبر نمی‌شود. اما آنگاه، با فکر این که شاید بازگشت آلبرترین محکومیت شرم‌آوری را برایم همراه بیاورد و در چشم او خوارم کند، یا شاید به خود او هم لطمه‌ای بزند که مرا به خاطرش نبخشند، دیگر دلم نخواست برگردد و به ترس افتادم. دلم می‌خواست با تلگرامی به او بگویم که نیاید. و ناگهان آرزوی شورآمیز بازگشتش بر همه چیز چیره شد و همه وجودم را فرا گرفت. چون وقتی یک لحظه این امکان را در نظر آوردم که به او بگویم برنگردد و تنها زندگی کند یکباره خود را برعکس

آماده آن حس کردم که همه سفرها، همه خوشی‌ها، همه کارها را فدای آن کنم که آلبرتین برگردد! وه که عشقم به آلبرتین، که می‌پنداشتم بتوانم سرنوشتش را بر اساس فرجام عشقم به ژیلبرت پیش‌بینی کنم، در تضاد کامل با آن شکل گرفته بود! چه محال بود ندیدنش! و چگونه با هر حرکتی، حتی از همه کوچک‌تر، اما حرکتی که پیش‌ترها در جو شادکامی حضور آلبرتین غوطه‌ور بود، اینک باید هر بار از نو، به بهایی بیش از پیش، با همان مایه رنج، جدایی از او را دوباره می‌آموختم!

آنگاه، رقابت شکل‌های دیگری از زندگی این درد تازه را پس زد، و در آن روزها که نخستین روزهای بهار بود حتی، در انتظار دیدار سن‌لو با خانم بونتان، ونیز و زنانی زیبا و ناشناخته را در نظر آوردم و گهگاهی آرامش خوشایندی حس کردم. اما همین که به این آرامش پی بردم دچار وحشتی ژرف شدم. این آرامش که چشیدم نخستین نشانه نیروی عظیم متناوبی بود که در درونم به مبارزه با درد و با عشق برمی‌خاست و سرانجام بر آنها پیروز می‌شد. آنچه فعلاً ذره‌ای از آن را می‌چشیدم و فرا رسیدنش را حدس می‌زدم فقط لحظه‌ای از حالتی بود که بعدها دائمی می‌شد، یعنی زندگی در حالتی که دیگر درد آلبرتین را نداشتم و دیگر عاشقش نبودم. و عشقم که تازه تنها دشمنی را می‌شناخت که می‌شد از آن شکست بخورد، یعنی فراموشی، یکباره به لرزه افتاد، همچون شیری که در قفس ناگهان مار پیتونی را ببیند که او را خواهد بلعید.

همه مدت فکر می‌کردم پی آلبرتین بود و هر چقدر هم که فرانسواز هنگام ورود به اتاقم سرعت می‌گفت: «نامه‌ای نیامده» دلشوره‌ام کم‌تر نمی‌شد. اما گه‌گاه موفق می‌شدم با پرداختن به اندیشه دیگری، جریانی را به اندوهم رخنه دهم و بدین گونه هوای مانده دلم را کمی تازه کنم. اما شبها اگر موفق می‌شدم بخوابم چنان بود که انگار خاطره آلبرتین داروی خواب‌آورم باشد و پایان گرفتن تأثیرش بیدارم کند. در خواب همه مدت به آلبرتین فکر می‌کردم. خواب ویژه او بود و از او نصیب می‌شد و در جریانش دیگر همانند زمان بیداری آزاد نبودم که به چیز دیگری جز او

فکر کنم. خواب و خاطره‌اش همچون دو مادهٔ درهم آمیخته‌ای بود که لازم باشد هر دو را با هم بخوری تا به خواب روی.

در بیداری، رنجم به جای آن که فرو بنشیند روز به روز بیشتر می‌شد. نه این که فراموشی کار خودش را انجام ندهد، بلکه با همین کارش به آرمانی شدن تصویر حسرت‌انگیز کمک می‌کرد و در نتیجه درد آغازینم شبیه دردهای همسان دیگری می‌شد و اینها بر شدتش می‌افزودند. این تصویر هنوز تحمل کردنی بود. اما اگر ناگهان به اتاقش، به اتاق و تخت خالی‌اش، به پیانویش و اتومبیلش فکر می‌کردم طاقت و توان از کف می‌دادم، چشمانم را می‌بستم، سرم را چون کسی که نزدیک باشد از هوش برود روی شانهٔ چپم می‌انداختم. صدای هر دری هم کمابیش همین اندازه رنجم می‌داد چون او نبود که دری را باز کند. زمانی که می‌شد تلگرامی از سن‌لو رسیده باشد جرأت نکردم پیرسم: «تلگرامی آمده؟» سرانجام یکی رسید، اما کاری جز تمديد ماجرا نکرد چون در آن نوشته بود: «خانم‌ها سه روز نیستند».

بدون شک این که توانسته بودم چهار روزی را که از زمان رفتنش گذشته بود تحمل کنم از آنجا بود که با خود می‌گفتم: «فقط باید صبر کرد. تا آخر هفته پیدایش می‌شود». اما این استدلال دلم و تم را از کاری که باید می‌کردند معاف نمی‌کرد: تنها زندگی کردن، به خانه آمدن و او را ندیدن، از برابر در اتاقش گذاشتن – همت باز کردنش را هنوز نداشتم – با این آگاهی که در اتاقش نیست. رفتن و خوابیدن بی‌آن که به او شب خوشی گفته باشی. این بود آنچه دلم همه‌اش را در کلیت وحشتناکش بناگزییر انجام داد، انگار که دیگر بنا نبود هرگز آلبرترین را بینم. اما، این که توانسته بود چهار بار این چنین کند نشان آن بود که باز هم چنان می‌تواند. و شاید بزودی از دلیلی که کمکم می‌کرد این چنین به زندگی ادامه دهم – یعنی این امید که آلبرترین بزودی برگردد – دیگر بی‌نیاز می‌شدم، همچون مصدومی که عادت به راه رفتن را از سر گرفته باشد و بتواند از چوب زیر بغل بگذرد (یعنی می‌توانستم با خودم بگویم: «دیگر

هیچوقت برنمی‌گردد» و به زندگی مانند آن چهار روز گذشته ادامه بدهم).

یگمان هنوز، شب هنگام بازگشت به خانه، با نفس حبس کرده و خفه در خلاء تنهایی، رشته بی‌پایان و درهم آمیخته خاطرات شبهایی را باز می‌یافتم که آلبرترین منتظم بود؛ اما خاطره دیروز، پریروز و دو روز پیش‌تر از آن را هم باز می‌یافتم، یعنی خاطره چهار روزی که از زمان رفتن آلبرترین گذشته بود و همه مدت بی‌او و تنها مانده بودم اما به هر حال زندگی کرده بودم، چهار روز تمام، که در کنار آن رشته دیگر خاطرات البته نازکه‌ای بیش نبود، اما شاید با هر روزی که می‌گذشت استوارتر می‌شد.

ناگفته می‌گذارم نامه عاشقانه‌ای را که در همین زمان از یکی از خویشان مادام دوگرمانت دریافت داشتم که زیباترین دختر پاریس دانسته می‌شد، و آمدن دوک دوگرمانت را به سراغم برای پادرمیانی از سوی پدر و مادر دختر که به خاطر خوشبختی او به اختلاف طبقاتی و به وصلت ظاهراً ناجورمان رضا داده بودند. چنین رخدادهایی که می‌تواند خودپسندی آدمی را خوش بیاید هنگام عاشقی بیش از حد دردناک است. دلت می‌خواهد اما این بی‌ظرافتی را نداری که چنین رخدادهایی را به گوش زنی برسانی که عنایتش با تو کم‌تر از این است، که در ضمن بیشتر هم نخواهد شد اگر بداند کس دیگری با تو بیش از این عنایت دارد. آنچه خویشان‌وند دوک برایم نوشته بود کاری جز آزردن آلبرترین نمی‌کرد.

از لحظه‌ای که بیدار می‌شدم و غم آلبرترین را از همان جایی از سر می‌گرفتم که پیش از خواب رها کرده بودم - چون کتابی که لختی بسته باشم و دیگر تا شب کنار نگذارم -، هر حسی که به من دست می‌داد، چه بیرونی چه درونی، بی‌چون و چرا با فکری همخوان می‌شد که به آلبرترین وابسته بود. زنگ می‌زدند: نامه‌ای از اوست، شاید خودش است! اگر خودم را سالم حس می‌کردم و چندان درمانده نبودم، اگر دیگر حسودی نمی‌کردم و دیگر از او دلگیر نبودم، دلم می‌خواست بیدرنگ او را ببینم، ببوسم، همه عمر شادمانه با او زندگی کنم. و این که با تلگرامی به او

بگویم «زود بیايد» به نظرم کاری بسیار ساده می‌آمد، انگار که حال تازه‌ام نه فقط آمادگی‌های خودم بلکه چیزهای بیرونی را هم تغییر داده و آسان‌تر کرده باشد. اگر حُلقم خوش نبود، همهٔ خشمم به او سربر می‌آورد، دیگر میلی به بوسیدنش نداشتم، حس می‌کردم شادکامی با او محال است، همهٔ آنچه می‌خواستم این بود که آزارش دهم و نگذارم از آن دیگری باشد. اما نتیجهٔ این دو حال متفاوت یکی بود، باید که او هرچه زودتر برمی‌گشت.

با این همه، هرچقدر هم که در لحظهٔ برگشتنش شاد می‌شدم، حس می‌کردم که بزودی مشکلات گذشته سر برخواهد آورد و جستجوی شادکامی در ارضای تمنای روحی همان‌گونه ساده لوحانه است که به بوی دستیابی به افق گام زدن و پیش رفتن. هرچه تمنا پیش‌تر می‌رود، تملک واقعی دورتر می‌شود. چنان که اگر هم بتوان به شادکامی یا دستکم نبود رنج و درد رسید، آنچه باید جست نه ارضای تمنا که کاهش تدریجی و نیستی نهایی آن است. می‌کوشیم آنی را که دوست می‌داریم ببینیم، حال آن که باید بکوشیم تا نبینیم، تنها فراموشی به نیستی تمنا می‌انجامد. و مجسم می‌کنم که اگر نویسنده‌ای چنین حقایقی را در کتابی نوشته باشد، آن را به زنی که می‌خواهد دلش را به دست آورد تقدیم می‌کند و به او می‌گوید: «این کتاب از آنِ توست». و با این کار، با حقایقی که در کتاب آورده، در تقدیم نامه‌اش دروغ می‌گوید، زیرا پایندی‌اش به این که کتاب از آنِ او باشد بیشتر از پایندی‌اش به منگی نیست که از زن به او رسیده و تنها تا زمانی برایش عزیز است که زن را دوست دارد.^۳

پیوندهای ما با هر کسی تنها در ذهن خود ما وجود دارد. حافظه با سستی گرفتن این پیوندها را رها می‌کند و برغم توهمی که دلمان می‌خواهد گولش را بخوریم و از سر محبت، دوستی، ادب، احترام بشری و وظیفه دیگران را با آن گول می‌زنیم، وجودمان تنهاست. انسان موجودی است که از خود بیرون رفتن نمی‌تواند، دیگران را فقط از خویشتن می‌شناسد و اگر جز این بگوید دروغ است. و من چنان می‌ترسیدم این نیاز به آلبرتین، این عشق به آلبرتین از من گرفته شود (اگر امکان گرفتارش بود)

که به خود می‌باوراندم وجودش برای زندگی‌ام برارزش است. این که بتوان بدون جذبه و بدون دردی نام ایستگاههایی را شنید که قطار تورن از آنها می‌گذرد به نظرم کاهشی خویشتنِ خودم می‌آمد (در عمق به این دلیل ساده که ثابت می‌کرد آلبرترین برایم بی‌اهمیت شده است)؛ با خود می‌گفتم چه خوب است این که مدام از خود می‌پرسم ببینی الان چه می‌کند، چه فکری دارد، چه می‌خواهد، آیا می‌خواهد برگردد و آیا برمی‌گردد. و بدین‌گونه در ارتباطی را که عشق در درونم گشوده باز نگه می‌دارم، و حس می‌کنم زندگی کس دیگری با گذر از آب بندهای گشوده آبیگری را فرا می‌گیرد که نمی‌خواهد مانداب شود.

رفته رفته بی‌خبری از سن‌لو طولانی شد، دلشوره‌ای ثانوی - انتظار تلگرام یا تلفنی از سن‌لو - بر دلشوره نخستین یعنی نگرانی نتیجه و این که آیا آلبرترین برمی‌گردد یا نه، چیره شد. گوش سپردن به کوچک‌ترین صداها در انتظار تلگرام آن چنان برایم ستوه‌آور می‌شد که به نظرم می‌آمد تلگرامی که برسد، هرچه باشد، به درد و رنجم پایان خواد داد، چه دیگر تنها چیزی بود که به آن فکر می‌کردم. اما سرانجام تلگرامی از روبر رسید که می‌گفت به دیدن خانم بوئتان رفته ولی برغم همه پیشگیری‌ها آلبرترین او را دیده و در نتیجه همه چیز نقش بر آب شده است، و من از خشم و درماندگی دیوانه شدم چه این درست همانی بود که می‌خواستم بیش از هر چیزی از آن پرهیزم. با خبر شدن آلبرترین از سفر سن‌لو این حالت را به من می‌داد که به او پایبندم و اثری جز این نداشت که مانع برگشتن او شود، حالتی که، در ضمن، انزجار من از آن تنها بازمانده غروری بود که عشقم در زمان ژیلبرت داشت و دیگر از دستش داده بود. روبر را لعنت می‌کردم، سپس با خود می‌گفتم که با شکست این راه حل چاره دیگری خواهم جست. از آنجا که آدمی می‌تواند بر جهان بیرونی اثر بگذارد مگر می‌شود که نتوانم با بهره‌گیری از نیرنگ، هوش، سودجویی و محبت این چیز دهشتناک یعنی غیبت آلبرترین را حذف کنم؟

می‌پنداریم که می‌توانیم به میلمان چیزهای پیرامونمان را دگرگون

کنیم، چنین می‌پنداریم چون جز این هیچ چاره‌درستی به نظرمان نمی‌رسد. به چاره‌دیگری که اغلب پیش می‌آید و آن هم خوب است اصلاً فکر نمی‌کنیم: نمی‌توانیم چیزها را به وفق میلان دگرگون کنیم، اما میلان کم‌کم دگرگون می‌شود. وضعیتی که چون ستوه‌آور بود امید تغییرش را داشتیم، برایمان بی‌فاوت می‌شود. نتوانسته‌ایم از سد راه چنان که مطلقاً دلمان می‌خواست بگذریم، اما زندگی کاری می‌کند که از کنارش بگذریم، پشت سرش بگذاریم، و آنگاه اگر به سوی دور دست گذشته رو برگردانیم آن را شاید بزحمت بینیم از پس که ناچیز و نادیدنی شده است. از طبقه بالای خانه مان‌گوشه‌هایی از مانون به گوش آمد که زن همسایه‌ای می‌نواخت. کلماتشان را که می‌شناختم درباره‌ی خودم و آلبرترین در نظر آوردم و سرشار از حسّی چنان ژرف شدم که به گریه افتادم. چنین بود:

پرنده‌ای که از آنچه بند می‌پندارد می‌گریزد
افسوس، اغلب شباهنگام
بومب باز می‌گردد و سربه‌بجیره می‌کوبد

و مرگ مانون

مانون، پاسخم گو، یگانه عشقِ جانم
تازه امروز دانستم تو را چه مهربان دلی است^۴

از آنجا که مانون به سوی دگریو برمی‌گردد تصورم این بود که من هم تنها عشق زندگی آلبرترین‌ام. افسوس، بعید نیست که اگر او هم در آن لحظه همین گوشه‌ها را می‌شنید، آنی که به نام دگریو عزیز می‌داشت من نبودم، و حتی اگر هم به این فکر می‌افتاد، یاد من نمی‌گذاشت که دلش با شنیدن این موسیقی نرم شود، هرچند که از همان نوع موسیقی بود که دوست می‌داشت، ولو ظریف‌تر و خوش‌تر نگاشته.

اما خودم، جرأت نکردم تن به شیرینی این تصور بدهم که آلبرترین مرا «یگانه عشقِ جانم» بنامد و بپذیرد که دربارهٔ «آنچه بند پنداشته بود» اشتباه کرده است. می‌دانستم که می‌شود زمانی را بخوانی و زن قهرمان آن را به شکل آنی که خود دوست می‌داری مجسم نکنی. اما پایان کتاب هر چقدر هم که خوش باشد عشقت یک قدم هم پیش نرفته است و زمانی که کتاب را می‌بندی، آنی که دوست می‌داری و سرانجام در زمان به سویت می‌آید در زندگی بیشتر از گذشته دوست نمی‌دارد.

دیوانه از خشم به سن‌لو تلگراف زدم که هرچه زودتر به پاریس برگردد، تا دستکم به نظر نرسد که در اقدامی که آن همه دلم می‌خواست پنهانی باشد پافشاری می‌کند، و کار خراب‌تر شود. اما پیش از آن که به پیروی از دستورهایم برگردد این تلگرام از خود آلبرترین به دستم رسید:

«دوست من، دوستان سن‌لو را به سراغ خاله‌ام فرستادید و کار غیر عاقلانه‌ای کردید. دوست عزیزم اگر به من احتیاج داشتید چرا مستقیماً به خودم نوشتید، از خدا می‌خواستم برگردم؛ دیگر از این کارهای بی‌معنی نکنید.»

«از خدا می‌خواستم برگردم!» اگر چنین می‌گوید، یعنی از رفتن پشیمان است و فقط دنبال بهانه‌ای است تا برگردد. بنابراین، کافی است همان کاری را بکنم که می‌گوید، یعنی بنویسم به او احتیاج دارم و او برگردد. پس او را، آلبرترین بلبک را، دوباره می‌دیدم (چه از زمان رفتنش دوباره برایم چنین شده بود؛ همچون صدفی که تا روی میز است دیگر به آن توجهی نکنی، و همین که از آن جدا شدی یا به کسی دادی یا گمش کردی دوباره به آن فکر کنی - کاری که دیگر نمی‌کردی - آلبرترین دوباره همهٔ زیبایی پر از شادمانی کوهساران لاجوردی دریا را به یادم می‌آورد). و این فقط خود او نبود که دوباره موجودی تخیلی یعنی خواستی شده بود، بلکه زندگی

با او هم زندگي ای خيالی، يعني رها از هر گونه دشواری جلوه می کرد، تا آنجا که با خود می گفتم: «چقدر خوشبخت خواهیم بود!» اما حال که به این بازگشت اطمینان داشتم، نباید شتابی از خود نشان می دادم، بلکه باید اثر بد اقدام سَن لو را می زدودم که البته بعداً می توانستم در مخالفت با آن بگویم که سَن لو این را از سر خود کرده بود، چون همواره از ازدواج ما طرفداری می کرد.

در این حال، نامه آلبرتين را دوباره می خواندم و در نهایت دلسرد بودم از این که چرا در یک نامه این قدر کم از یک آدم اثر هست. البته کلمات نوشته شده (هم آن چنان که خطوط چهره) ذهني آدمی را بيان می کند، هرچه باشد خود را با اندیشه ای رویارو می بینیم. با این همه، اندیشه یک شخص را زمانی درمی یابیم که در چهره، چنان که در گلبرگ های نیلوفر آبی شکوفایی، پخش می شود. اما این پراکندگی هم به هر حال آن را بسیار تغيير می دهد. و شاید یکی از علت های دلسردی دائمی مان در عشق همین دگرگونی های دائمی باشد که مایه آن می شود در انتظار وجود آرمانی که دوست می داریم، در هر دیداری با موجودی از گوشت و خون رویارو شویم که از آرمانمان چندان چیزی در او نیست. وانگهی، هرگاه از این شخص چیزی بخواهیم نامه ای از او به دستان می رسد که از خود او هم کم تری در آن هست، چنان که در حروف جبر دیگر از تعیین اعداد حاب خبری نیست، که تازه خود اینها هم از چگونگی میوه ها و گل های جمع زده نشانی ندارد. با این همه، شاید «عشق»، «دلدار» و نامه هایش، همه ترجمه هایی از یک واقعیت واحد باشد (هرچقدر هم که گذر از یکی به دیگری مایه دلسردی شود)، چرا که نامه فقط زمانی که می خوانیم به نظرممان ناپسند می آید در حالی که دنیا در نظرممان تیره و تار می شود اگر نرسد، و برای فرو نشاندن دلشوره هایمان کافی است حتی اگر نتواند با نشانه های کوچک سیاهش تمنایمان را ارضا کند، چه با این همه حس می کنیم که آنچه در او هست معادل یک واژه، یک لبخند، یک بوسه است و نه خردش

برای آکبرتین نوشتم:

«دوست من، اتفاقاً قصد داشتم برایتان نامه بنویسم و متشکرم از این که می‌گویید اگر به شما احتیاج داشته باشم خود را بشتاب به من می‌رسانید. این مؤید درک بسیار عمیق شما از وفاداری نسبت به یک دوست قدیمی است و بدون شک احترام شما را نزد من دوچندان می‌کند. اما من از شما این را نخواسته بودم و نخواهم خواست؛ دیدار دوباره‌مان دستکم در چند مدت آینده شاید برای شما دختر خانم بی‌احساس چندان دردناک نباشد، اما برای منی که گاهی به نظرتان بسیار بی‌اعتنا می‌رسیدم خیلی دردآور است. زندگی ما را از هم جدا کرده. شما تصمیمی گرفتید که به نظر من بسیار عاقلانه بود و با حسّ پیش‌بینی شگفت‌انگیزی که داشتید بسیار هم بموقع بود. چون درست در فردای روزی رفتید که موافقت مادرم را با خواستگاری از شما دریافت کرده بودم. به محض بیداری خبر دریافت نامه‌اش را (همزمان با نامه خودتان!) به شما می‌دادم. شاید در این صورت می‌تربسیدید که رفتنتان برایم بسیار ناگوار باشد و در نتیجه به پیوندی تن می‌دادیم که شاید مایه بدبختی هردومان می‌شد. اگر بنا بود چنین پیش بیاید، آفرین بر شما و کار عاقلانه‌تان! دیدار دوباره‌مان این همه را بی‌اثر می‌کند. نه فکر کنید که وسوسه نمی‌شوم، اما مقاومت در برابر این وسوسه کم‌ترین کاری است که می‌توانم بکنم. می‌دانید چقدر دلم می‌ام و چه زود فراموش می‌کنم. نیازی هم نیست که برایم دل بوزانید. خودتان اغلب می‌گفتید که آدمی عادتی هستم. عادت‌هایی که رفته رفته بدون شما پیش می‌گیرم هنوز خیلی قوی نیست و البته در این روزها عادت‌هایی که

با حضور شما پيدا کرده بودم و رفتن آن‌ها را به هم زده هنوز قوی تر است. اما خیلی طول نمی کشد. حتی به همین دلیل، فکر کرده بودم با استفاده از این چند روز آخری که دویاره دیدن شما هنوز آن حالتی را ندارد که دو هفته دیگر یا حتی زودتر خواهد داشت، یعنی (صراحتاً را بیخشمید) به صورت مزاحمت درخواهد آمد، تا پیش از فراموشی نهایی از این فرصت استفاده کنم و با هم به حل بعضی مسائل کوچک مالی بپردازیم و شاید شما دوست عزیز و خوبم بتوانید به منی که پنج دقیقه ای خودم را نامزدتان تصور کردم کمک کنید. از آنجا که درباره موافقت مادرم شکی نداشتم و از طرف دیگر مایل بودم هر کدا ممان از آزادی ای برخوردار باشیم که شما با سخاوت و مهربانی بیش از حد فدای من کرده بودید و این را می شد برای یک زندگی مشترک چند هفته ای قبول کرد اما برای هر دو مان نفرت آور می شد اگر بنا بود همه عمر را با هم بگذرانیم (حال که این را برایتان می نویسم، دلم به درد می آید از این فکر که چیزی نمانده و فقط چند ثانیه کافی بود تا سرنوشتمان چنین شود)، فکر کرده بودم که زندگی مان را به مستقل ترین شکل ممکن سازماندهی کنم و برای شروع کار در نظر داشتم قایقی برایتان تهیه کنم تا با آن به سفر بروید، حتی اگر لازم می شد خودم به علت بیماری در بندر منتظران بمانم؛ به التیر نامه نوشته بودم تا از او نظر بخواهم، چون شما سلیقه اش را می پسندید. برای خشکی هم، دلم می خواست شما اتومبیل مخصوص خودتان را داشته باشید تا هر طور که دلتان خواست مستقلاً به گردش و سفر بروید. قایق تقریباً آماده بود، اسمش را، آن طور که دلتان می خواست و در بلبک به زبان آوردید تو گذاشته ام. و چون به خاطر می آوردم که

اتومبیل‌های رولزرویس را به بقیه ترجیح می‌دهید یکی سفارش دادم. اما حال که قرار است هرگز همدیگر را نبینیم، و امیدی ندارم که شما این قایق و این اتومبیل را که به کار خودم نمی‌آید از من قبول کنید، هیچ فایده‌ای در نگهداری آنها نمی‌بینم. در نتیجه، چون آنها را از طریق واسطه‌ای به نام شما سفارش داده بودم، فکر کردم که شاید بتوانید با لغو سفارش مرا از نگه داشتن یک قایق و یک اتومبیل بیفایده معاف کنید. اما لازمه این کار این است که همدیگر را ببینیم و با هم حرف بزنیم، و به نظر من تا زمانی که هنوز این امکان هست که من دوباره دلبسته شما بشوم (که البته خیلی هم طول نمی‌کشد) دیوانگی است که به خاطر یک قایق و یک رولزرویس همدیگر را ببینیم و خوشبختی زندگی شما را که به نظرتان دور از من تأمین می‌شود به خطر بیندازیم. نه، ترجیح می‌دهم رولزرویس و حتی قایق را نگه دارم. و چون از آنها استفاده‌ای نخواهم کرد و این امکان هست که تا ابد یکی‌شان در بندرگاه و دیگری در توقفگاه بیکار بیفتند، سفارش خواهم داد آن شعر مالارمه را که دوست داشتید روی... قایق حک کنند (نه خدا یا، جرأت نمی‌کنم با دادن یک اسم غیر دقیق به این قسمت قایق گفتری بگویم که به شما بر بخورد). یادتان هست، شعری است که با این امروز بکر و زنده و زیبا شروع می‌شود. افسوس که امروز ما نه بکر است و نه زیبا. اما کانی که مثل من می‌داند این امروز را خیلی زود به یک فردای قابل تحمل تبدیل می‌کند واقعاً غیر قابل تحمل‌اند. ولی برای رولزرویس، این شعر دیگر همان شاعر مناسب است که می‌گفتید مفهومش را نمی‌فهمید:

بگوای لعل و رعدت به کانون

بگو آيا شادمان نيستم اکنون
از ديدن
به آسماني که مي شکافد اين آتش
افروختن ملک هاي پراکنده،
مرگ ارغواني چرخ تنها گردونه شامگايي ام را.^۵

آلبرتين عزيزم، بدرود براي هميشه، با سپاس دوباره به
خاطر گردش خوبي که روز پيش از جدائي با هم کرديم.
خاطره اش را گرامي خواهم داشت.
يادآوري - پندهاهاي ادعائي سن لو به خاله تان، که خبرش
را داده ايد (و من گمان نمي کنم حتى گذارش هم به تورن
افتاده باشد) هيچ ربطی به من ندارد. اين ها کارهاي شرلوک
هلمزلي است. چطور مي توانيد چنين تصويري از من داشته
باشيد؟»

بدون شک به همان گونه که پيشتر به آلبرتين مي گفتم «دوستان ندارم»
تا دوستم داشته باشد، و «آدم هايي را که نمي بينم فراموش مي کنم» تا زود
زود همدیگر را ببينم، يا «تصميم گرفته ام از شما جدا شوم» تا از هرگونه
قصد جدائي جلوگیری کرده باشم، اکنون هم «بدرود براي هميشه» را
براي اين مي گفتم که بي چون و چرا مي خواستم برگردد، و چون
مي خواستم دوباره بينم مي گفتم «به گمان من ديدار دوباره مان
خطرناک است»، همچنان که «حق با شماست، با هم نمي توانيم
خوشبخت باشيم»، براي به اين معنی بود که زندگي جدا از او را از مرگ
بدتر مي دانستم. افسوس، هنگامي که اين نامه دروغين را با اين انگيزه
مي نوشتم که نشان دهم او براي اهميتي ندارد (که اين تنها بازمانده از
غرور عشق قديم به ژيلبرت در عشق آلبرتين بود)، و نیز لذت گفتن
برخی جزهايي را بچشم که نه بر او که فقط بر خودم اثر مي گذاشت، بايد

اول از همه پیش‌بینی می‌کردم که شاید پیامد آن پاسخی منفی یعنی تایید چیزهایی باشد که نوشته‌ام؛ باید پیش‌بینی می‌کردم که چنین پیامدی حتی محتمل است زیرا حتی اگر آلبرترین هوشی کم‌تر از آنی داشت که داشت، یک لحظه هم شک نمی‌کرد که آنچه نوشته‌ام دروغ است. بدون توجه به نیت‌هایی که در نامه از آنها دم می‌زدم، صرف نوشتن (حتی به فرض این که آنها را بعد از اقدام سن‌لو نوشته بودم) برای آلبرترین اثبات این واقعیت بود که می‌خواهم برگردد، و مشوق او در این که بگذارد هرچه بیشتر در تنگنا بمانم.

آنگاه، پس از پیش‌بینی یک پاسخ منفی باید این را هم پیش‌بینی می‌کردم که با چنان پاسخی آتش عشقم به او به اوج شدت خود خواهد رسید. همچنین، پیش از فرستادن نامه باید این را هم از خودم می‌پرسیدم که آیا در صورتی که آلبرترین با همین لحن پاسخ دهد که نمی‌خواهد برگردد، می‌توانم آن قدر بر درد خود چیره شوم که سکوت کنم و به او تلگراف نزنم که «برگردید، برگردید»، یا فرستاده دیگری را به سراغش نفرستم، که این همه، بعد از آن که به او گفته بودم دیگر هرگز همدیگر را نخواهیم دید بروشنی به او نشان می‌داد که نمی‌توانم بی او سرکنم. و مایه آن می‌شد که با شدت هرچه بیشتر با این درخواستم مخالفت کند که چون دیگر تاب تحمل دلشوره‌ام را ندارم به دیدن او به خانه‌اش بروم، و از کجا معلوم که شاید حتی به خانه‌اش راهم نمی‌داد. و این، پس از سه اشتباه بزرگم بدون شک از همه بدتر می‌شد و چاره‌ای جز این برایم نمی‌ماند که جلو خانه‌اش خودکشی کنم. اما دنیای روان نژندی به چنان شیوه فاجعه‌آمیزی ساخته شده است که حرکت ناشیانه، حرکتی که از همه بیشتر باید از آن پرهیخت، درست همان حرکتی است که آدم را آرام می‌کند، همانی که با گشودن چشم انداز امیدهای تازه‌ای در برابرمان (تا زمانی که از نتیجه حرکت با خبر نشده باشیم) موقتاً از درد ستوه‌آور ناشی از طرد آزادمان می‌کند. به گونه‌ای که وقتی درد بیش از حد شدید می‌شود شتابان به این حرکت ناشیانه دست می‌زنیم که با نوشتن نامه، با خواهر

از طریق یک میانجی، با رفتن و دیدنِ دلدار به او نشان بدهیم که نمی‌توانیم بی او سرکنیم.

اما من هیچکدام از اینها را پیش‌بینی نکردم. برعکس، نتیجه نامه‌ام به نظرم این بود که آلبرترین هرچه زودتر برگردد. به دلیل چنین فکری بود که از نوشتن نامه بسیار خوشحال شدم. اما در همین حال، وقت نوشتنش لحظه‌ای از گریه بازنیاستادم؛ تا اندازه‌ای به همان دلیلی که در روز جدایی ساختگی‌مان گریه کردم، زیرا با آن که این واژه‌ها را بدروغ برای آن می‌گفتم که از سر غرور به عشقم اعتراف نکرده باشم، برایم نماینده‌ی تصویری بودند که خود بیان می‌کردند هرچند که من آنها را با هدف عکس این تصور به زبان آورده بودم، در نتیجه هم خودشان با اندوهی همراه بودند که از آن تصور برمی‌آمد، و هم من حس می‌کردم که در آن تصور حقیقتی نهفته است.

چون نتیجه نامه به نظرم بدیهی آمد از فرستادنش پشیمان شدم. زیرا با تجسم بازگشت این قدر آسان آلبرترین ناگهان همه دلایلی که ازدواجمان را در نظرم زیان‌آور می‌نمایاند با همه شدت در ذهنم سربرآورد. امیدم به این بسته شد که نخواهد برگردد. داشتم با خود می‌گفتم که آزادی و همه آینده‌ام به این خودداری آلبرترین وابسته است و حماقت کردم که برایش نامه نوشتم و باید نامه‌ام را پس می‌گرفتم (که اما متأسفانه رفته بود) که فرانسواز همراه با روزنامه‌ای که از پایین آورده بود نامه‌ام را هم آورد. گفت که نمی‌داند چقدر تمبر باید به آن بزند. اما بیدرنگ نظرم عوض شد؛ نمی‌خواستم آلبرترین برگردد، اما دلم می‌خواست این تصمیم از سوی او باشد تا اضطرابم پایان بگیرد، و بر آن شدم که نامه را به فرانسواز پس بدهم. روزنامه را باز کردم. نوشته بود بر ما مرده است. آنگاه به یاد آوردم که قدر را در دو حالت متفاوت دیده بودم و فکر کردم که صحنه اعتراف به عشقش اکنون می‌تواند حالت سومی هم داشته باشد. به نظرم می‌آمد که آنچه اغلب پیش خودم گفته و خوانده و در تئاتر دیده بودم بیان قانون‌هایی بوده که باید در زندگی تجربه می‌کرده‌ام. در درون ما چیزهایی است که

خود نمی دانیم چقدر به آنها پایبندیم. اگر بدون آنها زندگی می کنیم به این دلیل است که از بیم شکست یا رنج کشیدن تصاحب شان را هر روز به فردا می افکنیم. و این همانی بود که با ژیلبرت برایم پیش آمد، آنگاه که گمان کردم از او گذشته ام. اگر پیش از زمانی که یکسره از این چیز دل کنده باشیم (زمانی که همیشه بیار بعد از آنی است که خود خیال می کنیم) مثلاً دختری که دوست می داریم نامزد کس دیگری شود، دیوانه می شویم و تحمل زندگی ای که به نظرم آن حتی آرامش غم انگیزی داشت غیر ممکن می شود. و اگر آن چیز را در تصاحب داشته باشیم، گمان می کنیم که سربار ماست و باز رغبت آماده ایم از دستش خلاص شویم؛ و این همانی بود که با آلبرتین برایم پیش آمده بود. اما همین که این موجود بی اهمیت از آدم جدا شود، زندگی بی او محال می شود. اما آیا «مضمون» قدر این هر دو حالت را یکجا جمع نمی کند؟ هیولیت باید برود. قدر که تا این زمان همواره به دشمنی او تن داده است و خود می گوید (یا مؤلف او را وای دارد که بگوید) انگیزه اش ملاحظه بوده است، در حالی که شاید نمی داند به چه نتیجه ای می رسد و حس می کند هیولیت دوستش ندارد، دیگر بیش از این تاب نمی آورد. به عشق خود اعتراف می کند و این همان صحنه ای است که من اغلب پیش خود خوانده بودم:

گویا که ناهنگام سفری دور می بردتان زینجا

بدون شک می توان فکر کرد که سفر هیولیت در مقایسه با مرگ تازه اهمیتی جزئی دارد. همچنین، چند سطر پایین تر آنجا که قدر لحظه ای وانمود می کند متطورش فهمیده نشده باشد

پس آیا هیچ در اندیشه عزت خود نیستم،

می شود چنین پنداشت که به دلیل نپذیرفتن هیولیت چنین می کند:

بانوی من، از یاد می‌برید
که تزه پدر من، و شوی شماس؟

اما حتی اگر چنین اعتراضی هم در کار نبود، می‌شد که قدر در برابر شادکامی به دست آمده همین احساس را داشته باشد که این شادکامی چندان ارزشی ندارد. اما همین که می‌بیند هنوز بر آن دست نیافته است، و هیولیت گمان می‌کند که بد فهمیده است و پوزش می‌خواهد، همچون من در لحظه‌ای که نامه‌ام را دوباره به فرانسواز دادم، خواهان آن می‌شود که مخالفت از جانب هیولیت باشد، و بر آن می‌شود که بختش را تا نهایتش بیازماید:

آه، سنگدل! خوب دانستی چه می‌گویم

و حتی بیرحمی‌هایی که شنیده بودم سوان با اودت می‌کرد، یا خود با آلبرترین روا می‌داشتم، بیرحمی‌هایی که به جای عشق پیشین عشقی تازه نشانند که حاصل ترحم، مهربانی، نیاز به دلجویی و در نهایت شکل دگرگون شده‌ای از همان اولی بود، همه و همه در این صحنه بود:

هرچه نفرت تو بیش، عشق من اندک‌تر نمی‌شد.
نامرادی‌ها نیز محبوب‌ترت می‌کرد^۶

در اثبات این که «اندیشه عزت خود» برای قدر از هر چیزی مهم‌تر نیست همین بس که هیولیت را می‌بخشید و توصیه‌های اتون را طرد می‌کرد اگر در این زمان نمی‌شنید که هیولیت دلدادۀ آرسی است. بس که حسادت (که در عشق معادل از دست دادن هر گونه شادکامی است) از هدر رفتن عزت و نام مهم‌تر است. آنگاه است که اتون را (که در نهایت

نماینده بدترین بخش خود اوست) می‌گذارد تا هیولیت را بدنام کند بی آن که «در اندیشه دفاع از او» باشد، و بدین گونه کسی را که تن به عشق او نمی‌دهد تسلیم سرنوشتی می‌کند که بلاهایش در ضمن هیچ‌گونه تکیه‌ای برای خود قدر در پی نمی‌آورد، چه مرگ خود خواسته او کمی پس از مرگ هیولیت فرا می‌رسد. این صحنه را دستکم من چنین در نظر می‌آوردم، با کاستن از اهمیت همه ملاحظات به قول برگوت «ژانسی»^۷ که راسین به قدر نسبت داده تا بار گناهانش را سبک‌تر کند، صحنه‌ای که نوعی پیشگویی رخدادهای عشقی زندگی خودم بود.

اما این تأملات عزم را سست‌تر نکرد، و نامه را به فرانسواز پس دادم تا به صندوق بیاورد، تا این کوشش را هم (که از وقتی دیدم انجام نشده به نظرم ضروری آمد) در حق آلبرترین انجام داده باشم. و بدون شک خطاست این که می‌پنداریم تحقق خواستمان چندان اهمیتی ندارد، چه همین که می‌بینیم می‌شود که تحقق نیابد دوباره برایمان مهم می‌شود، و تنها زمانی دوباره دنبال کردنش به نظرمان بیهوده می‌آید که مطمئنیم به آن می‌رسیم. با این همه باز حق با ماست. زیرا اگر هم تحقق آرزو و شادکامی فقط بر اثر یقین کم‌ارزش جلوه کند، از آنها که چیزهای بی‌ثباتی‌اند جز درد و رنج حاصل نمی‌شود. و هرچه آرزو کامل‌تر تحقق یافته باشد درد و رنج نیرومندتر، و اگر شادکامی برخلاف قانون طبیعت به درازا کشیده و عادت بر آن صحنه نهاده باشد تحمل رنج محال‌تر است. از جهت دیگری هم هر دو گرایش، یعنی در این مورد خاص آن‌گرایشی که مرا وامی‌داشت حتماً بخواهم که نامه‌ام فرستاده شود، و گرایش دومی که وقتی نامه را فرستاده پنداشتم احساس پشیمانی کنم، هر دو با حقیقت همراه‌اند. در مورد اول کاملاً قابل درک است که به دنبال شادکامی - یا تلخکامی - خود دوان باشیم و در همین حال بخواهیم از طریق اقدام تازه‌ای که پیامدهایش آغاز خواهد شد دل به انتظاری ببندیم که نگذارد در نوبدی مطلق باقی بمانیم، یعنی که به بیان ساده، بخواهیم دردی را که آزارمان می‌دهد به شکل‌های دیگری درآوریم و تحمل کنیم که مجسم می‌کنیم آزارشان کم‌تر

باشد. اما گرایش دیگر هم به همین اندازه اهمیت دارد، زیرا زادهٔ ایمانان به موفقیت کاری که در پیش گرفته‌ایم، و به بیان ساده آغاز (آغاز پيشه‌نگام) رفع توهمی است که بزودی در برابر ارضای خواستمان حس خواهیم کرد، و پشیمانی از این که این شکل شادکامی را برای خود برگزیده بقیه را نادیده گرفته باشیم.

نامه را به فرانسواز دادم و گفتم که زود برود و پستش کند. همین که نامه راهی شد، دوباره به نظرم آمد که آلبرترین بزودی برمی‌گردد. این فکر تصویرهای زیبایی را به ذهنم می‌آورد که با شیرینی‌شان تا اندازه‌ای خطرهایی را که در بازگشت آلبرترین می‌دیدم خنثی می‌کردند. شیرینی در کنار داشتش، که آن همه مدت از دستم رفته بود، سرمستم می‌کرد.

زمان می‌گذرد، و رفته رفته آنچه بدروغ می‌گفتم حقیقت می‌یابد، این را بخوبی با ژیلبرت تجربه کرده بودم، بی‌اعتنایی و انمودی‌ام زمانی که کارم گریه کردن بود رفته رفته تحقق یافت، همان‌گونه که در جملهٔ دروغ‌آمیزی به ژیلبرت گفتم که بعد دیدم درست از آب درآمد زندگی اندک اندک از هم جدایمان کرد. این را به یاد می‌آوردم، با خود می‌گفتم: «اگر آلبرترین بگذارد که چند ماهی بگذرد دروغ‌هایم به حقیقت تبدیل می‌شود. و حال که سخت‌ترین قسمت را پشت سر گذاشته‌ایم آیا بهتر نیست که بگذارد این یک ماه بگذرد؟ اگر برگردد ناگزیر چشم می‌پوشم از زندگی واقعی‌ای که البته هنوز از آن برخوردار نیستم اما ممکن است جاذبه‌هایش رفته رفته همگام با فروکش کردن خاطرهٔ آلبرترین شروع بشود».

از زمانی که آلبرترین رفته بود، اغلب زمانی که فکر می‌کردم پیدا نباشد که گریه کرده‌ام با زنگ فرانسواز را فرا می‌خواندم و به او می‌گفتم: «ببیند آلبرترین خانم چیزی جا نگذاشته. به فکر مرتب کردن اتاقش باشید تا وقتی برگشت آماده باشد». یا این که: «راستی، چند روز پیش آلبرترین خانم، فکر کنم روز قبل از رفتنش، می‌گفت که...» می‌خواستم به فرانسواز بیاورانم که غیبت آلبرترین کوتاه خواهد بود تا بلکه از خوشحالی نفرت‌انگیزش از این

که او رفته بود کم کنم؛ همچنین می خواستم به فرانسواز نشان دهم که باکی از حرف زدن دربارهٔ رفتن آلبرتین ندارم، نشان دهم که این را خود می خواستم - همچون ژنرال هایی که عقب نشینی تحمیلی را جابه جایی استراتژیکی و مطابق با نقشه از قبل طراحی شده قلمداد می کنند - می خواستم وانمود کنم که رفتن آلبرتین نه پایان دوستی ام با او، بلکه قضیه ای است که فعلاً مفهوم واقعی اش را فاش نمی کنم؛ از این گذشته، بی دریی نام بردنم از آلبرتین برای آن بود که چیزی از او را، چون اندکی هوای تازه، وارد اتاقی کنم که رفتش آن را تهی کرده بود و در آن نفسم بند می آمد. دیگر این که در کوشش برای کاستن از ابعاد دردمان آن را در حرفهای عادی مثلاً میان سفارش یک کت و دستور تدارک شام می گنجانیم.

فرانسواز هنگام مرتب کردن اتاق آلبرتین از سرکنجکاوای کشوی میز کوچکی از چوب رُز را باز کرد که دوستم خرده ریزه هایی را که وقت خواب از خود جدا می کرد آنجا می گذاشت. گفت: «ا، آقا، آلبرتین خانم انگشترهایشان را نبرده اند، اینجا توی کشو اند.» اولین واکنشم این بود که گفتم: «باید برایش بفرستیم» اما معنی اش می شد این باشد که یقینی به برگشتش نیست. پس از مکثی گفتم: «اما نه، برای همچو مدت کوتاهی لزومی ندارد. بدهیدشان به من، یک کاری می کنم». فرانسواز آنها را با نوعی بی اعتمادی به من داد. از آلبرتین متفر بود، اما چون همان برداشتی را از من داشت که از خودش داشت، نمی توانست تصور کند که نامه ای از آلبرتین [برای کسی] به دست من داده شود و من بازش نکنم. انگشترها را گرفتم. فرانسواز گفت: «آقا مواظب باشید گمشان نکنید. واقعاً قشنگ اند! نمی دانم کی به اش داده، شما یا کس دیگری، اما هرکی بوده معلوم است که پولدار و خوش سلیقه بوده!» در پاسخش گفتم: «نه، من نداده ام، اما یک نفر هم نبوده، یکی اش را خاله اش به او داده و دیگری را خودش خریده». فرانسواز با تعجب گفت: «چطور یک نفر نبوده! چه حرفها، آقا! هر دو عین هم اند، غیر از یاقوت هایی که فقط روی

یکی شان هست، نقشه عقاب روی نگین و حرف اولِ تویی هردوشان یکی است».

نمی دانم حس می کرد از گفته هایش چه رنجی می کشم یا نه، اما لبخندی بر لبانش نشست که دیگر محو نشد. گفتم: «کدام نقش عقاب، مگر عقلی از سرتان پریده، بله، روی اینی که یاقوت دارد یک عقاب هست، اما روی دیگری یک چیزی شبیه کله آدم حک شده.» - «کله آدم کجا بود آقا، من با همین عینکم فوراً یک بال عقاب را دیدم. اگر ذره بینتان را بردارید بال دیگرش را آن طرف حلقه و کله و نوکش را وسط انگشتر می بینید. دانه به دانه پرهایش پیداست، واقعاً که کار یک هنرمند است!» نیاز دلشوره آمیز دانستن این که آیا آلبرتن در این باره به من دروغ گفته بود یا نه از یادم برد که باید وقار خودم را در برابر فرانسواز حفظ کنم و مانع لذت بدجنسانه ای شوم که اگر نه از عذاب دادن من دستکم از لطمه زدن به دوستم می برد. نفس نفس می زدم در مدتی که فرانسواز رفت تا ذره بینم را بیاورد، آن را گرفتم و از فرانسواز خواستم نقش عقاب را روی انگشتر یاقوت دار نشانم بدهد. بی هیچ زحمتی نقش بالهای پرنده را، به همان صورت خلاصه شده انگشتر دیگر، با برجستگی دانه دانه پرها و سرش، به من نشان داد. همچنین نظرم را به نوشته های مشابهی جلب کرد که در انگشتر یاقوت دار با نوشته های دیگری هم همراه بود. و در داخل هر دو انگشتر، حروف اول نام آلبرتن دیده می شد. فرانسواز گفت: «اما تعجب می کنم که آقا به این همه ذره بین و این چیزها احتیاج داشته باشند تا ببینند هر دو انگشتر یکی است. حتی از نزدیک هم که نگاه نکنی می فهمی کار یکی است، طرز موج انداختن طلا و شکل انگشترها یک جور است. من که با همان نگاه اول حاضر بودم قسم بخورم هر دو از یک جا می آید. مثل غذاهای یک آشپز خوب شناختنی است.» راستی هم فرانسواز در دادن این نظر خبره وار، گذشته از کنجکاوی خدمتکارانه ای که نفرت دوچنداننش می کرد، و عادتش به دیدن کوچک ترین جزئیات با دقتی ترس آور، از سلیقه اش هم کمک می گرفت، همان سلیقه ای که درواقع در

آشپزی به کار می‌برد و همان‌گونه که وقت رفتن به بلیک در شیوه لباس پوشیدنش دیدم، شاید مشکل‌پسندی زنی هم که در گذشته زیبا بود و لباس و جواهر زنان دیگر را خوب نگاه کرده بود آن را بیشتر هم می‌کرد. حتی اگر قوطی‌های دارو را با هم اشتباه می‌گرفتم و مثلاً در روزی که حس می‌کردم زیادی جای خورده‌ام به جای قرص ورونال چند قرص کافئین می‌خوردم باز قلبم به آن تند می‌زد که در آن هنگام می‌زد. از فرانسواز خواستم از اتاق بیرون برود. دلم می‌خواست همان لحظه آلبرتین را ببینم. به نفرت ناشی از دروغگویی‌اش، و حادثه‌م به ناشناسی که انگشتر را به او داده بود، این درد هم افزوده می‌شد که چرا گذاشته بود به او هدیه بدهند. درست است که خودم به او بیش از اینها می‌دادم، اما زنی را که هزینه‌هایش را می‌دهیم، تا زمانی که نمی‌دانیم دیگران نیز با او چنین می‌کنند زن نشاند نمی‌دانیم. با این همه، چون بی‌وقفه آن همه پول خرج او کرده بودم، با او برغم این پستی اخلاقی سرکرده بودم؛ این پستی را در او حفظ کرده بودم، شاید افزایش داده بودم، شاید حتی خودم به وجود آورده بودم. وانگهی، از آنجا که این استعداد را داریم که برای لالایی و فرو خواباندن دردمان قصه بیافیم، و در حال مردن از گرسنگی به خودمان اطمینان بدهیم که ناشناسی می‌میرد و برایمان صد میلیون ارث می‌گذارد، مجسم کردم که آلبرتین را در کنار دارم و برایم در یک کلمه توضیح می‌دهد که انگشتر دیگر را به دلیل شباهت ساختش با اولی خریده است و خودش داده که حروف اول نامش را روی آن حک کنند. اما این توضیح هنوز سست بود، هنوز فرصت آن نیافته بود که ریشه‌های شفاف‌بخشش را در ذهنم بدواند، و دردم به این زودی تسکین نمی‌یافت. و فکر می‌کردم که بسیاری مردانی که از مهربانی دلداریشان نزد دیگران دم می‌زنند دچار عذابهای مشابهی‌اند. چنین است که هم به خود و هم به دیگران دروغ می‌گویند. اما کاملاً دروغ نمی‌گویند؛ با دلداری ساعت‌های برآستی خوشی را می‌گذرانند؛ اما همه این مهری که دلداری در برابر دیگران به ایشان نشان می‌دهد و مایه آن می‌شود که به خود بیالند، همه مهری که در خلوت به او

نشان می‌دهد و ایشان را و می‌دارد که او را بستانند، این همه چه درآمیخته با آن‌به ساعتهای ناشناخته‌ای است که دل‌داده رنج‌کشیده، شک کرده، همه جا بیهوده در تکاپوی کشف حقیقت بوده است. از چنین رنج‌هایی است شیرینی دوست داشتن، و شیفته گفته‌های بیمقداری از دلدار شدن که می‌دانی یاوه‌اند، اما به بوی او معطرشان می‌کنی.

در آن هنگام، من دیگر نمی‌توانستم بوی آلبرتن را به یاری حافظه بشتوم. درمانده، دو انگشت در دست، عقاب بی‌ترحمی را نگاه می‌کردم که با متقارش دلم را می‌درید، با بالهای برجسته پَرش اعتمادی را که به دوستم داشتم برداشته و برده بود، و ذهن پریشانم، گرفتار در چنگالهای او، یک لحظه هم خلاصی نداشت از پرسش دربارهٔ مرد ناشناسی که عقاب بدون شک نماد نامش بود اما نمی‌فهمیدم کیست، کسی که آلبرتن بیگمان پیشترها دوستش داشته بود، بیگمان کمی پیشتر دوباره دیده بود، چه در آن روزِ بس شیرین و بس خانوادگی گردشمان در جنگل بولونی بود که نخستین بار انگشت دوم را دیدم، آنی که انگار عقابش در چشمهٔ خون روشن یاقوت نوک می‌زد.

اما با آن که از بامداد تا شب از غصهٔ رفتن آلبرتن خلاصی نداشتیم، چنین نبود که جز او به چیز دیگری فکر نکنم. از سویی، از آنجا که جاذبه‌اش از دیرباز رفته رفته در آشنائی رخنه کرده بود که با همهٔ دوری از او دیگر آکنده از بار الکتریکی حال و حسی بودند که او در من می‌انگیخت، همین که چیزی مرا به یاد انکارویل، وردورن‌ها یا نقش تازه‌ای از لثا می‌انداخت، موجی از درد دلم را فرا می‌گرفت. از سوی دیگر، آنچه خودم «فکر کردن به آلبرتن» می‌دانستم در حقیقت فکر کردن به راههای برگرداندنش، خرد را به او رساندن، و با خبر شدن از کار و بارش بود. به نحوی که، اگر در این ساعتهای عذاب بی‌پایان می‌شد نموداری برای نشان دادن تصویرهایی کشید که عذابم را همراهی می‌کردند، آنچه به چشم می‌آمد نه هیچگاه تصویر آلبرتن، بلکه ایستگاه اورسه، اسکناس‌های تقدیمی به خانم بوتان، تصویر سن‌لو خم شده

روی پیشخوان تلگراف خانه در حال نوشتن تلگرافی برای من می بود. به همان گونه که در همه طول زندگی، خودخواهی ما مدام هدف هایی را پیش رو می بیند که برای «من» ما ارزشمندند، اما هیچگاه حتی نگاهی هم به «خویش» نمی اندازد که پیوسته به آنها می اندیشد، خواستی هم که هدایت کننده اعمال ماست همواره به سوی این هدفها نزول می کند اما هیچگاه از آنها به سوی «خویش» بالا نمی رود، شاید از این رو که پیش از حد فایده گراست و زود به عمل می پردازد و شناخت را دستکم می گیرد، یا شاید که تنبلی ذهن او را وامی دارد به جای بالا رفتن از شیب تند و سخت خویشن کاوی بر سرازیر آسان تخیل بشود. درواقع، در آن ساعتهای بحرانی که آماده ایم همه زندگی مان را ببازیم، هر چقدر انسانی که زندگی مان وابسته به اوست اهمیت جای عظیمی را که در دلمان دارد بهتر می نمایاند تا جایی که دیگر در جهان چیزی نمی ماند که او زیور و نکرده باشد، به همین نسبت تصویر خود او محو و محوتر می شود تا این که دیگر به چشم نمی آید. تأثیر حضورش را به یاری حال و هیجانی که داریم در همه چیزها می بینیم؛ اما خود او را، که علت این همه است، هیچ جا نمی یابیم. در آن روزها چنان از یادآوری چهره آلبرترین ناتوان بودم که کم مانده بود بیندارم دیگر دوستش ندارم، چون مادرم که، در آن ماههای درماندگی که هیچگاه موفق نمی شد چهره مادر بزرگم را در نظر آورد (بجز یک بار در برخوردی اتفاقی در یک خواب، که ارزشش را چنان درمی یافت که با آن که در خواب بود کوشید با اندک نیرویی که در خواب برایش مانده بود کاری کند که آن برخورد بیشتر طول بکشد)، می توانست این اتهام را به خود بزند و درواقع می زد که عزادار مرگ مادرش نیست، همان مادری که مرگش او را می کشت اما نقش چهره اش به یادش نمی آمد.

چرا باید فکر می کردم که آلبرترین از زنها خوشش نمی آید؟ چون خودش، بویژه در این اواخر، چنین گفته بود؛ اما مگر نه این که همه زندگی

ما بر دروغی دائمی استوار است؟ حتی یک بار هم به من نگفته بود: «چرا اجازه ندارم هروقت دلم خواست بیرون بروم؟ چرا از دیگران می پرسید من چه کارها کرده ام و نکرده ام؟» در حالی که زندگی اش آنقدر غریب بود که باید مفهومش را، اگر خودش نفهمیده بود، حتماً از من می پرسید. و آیا، قابل درک نبود که در عوض سکوت من درباره علت های دربند کردنش، او هم سکوتی همیشگی درباره خواستهای دائمی، خاطرات یشمار، خواست ها و امیدهای یشمارش پیشه کند؟

وقتی به نزدیکی روز بازگشت آلبرترین اشاره می کردم، حالت فرانسواز چنان بود که انگار می دانست دروغ می گویم. و به نظر می آمد این باورش بر چیزی بیشتر از حقیقتی استوار باشد که معمولاً راهنمای خدمتکارمان بود، و آن این که اربابها خوش ندارند در نظر خدمتکارانشان خوار شوند و فقط همان بخش از واقعیت ها را به ایشان نشان می دهند که خیلی از ظاهرسازی لازم برای حفظ وقار و احترامشان فاصله نگیرد. این بار، باور فرانسواز ظاهراً بر چیز دیگری متکی بود، انگار که خود او بدگمانی را در ذهن آلبرترین برانگیخته و تداوم داده، برخشمش دامن زده باشد، یعنی خلاصه کار او را به جایی کشانده باشد که خود بتواند پیش بینی کند که گذاشتن و رفتن او ناگزیر است. اگر این حقیقت داشت، روایت من که رفتن آلبرترین موقتی و با نظر موافق خود من بود، طبعاً با ناباوری فرانسواز روبه رو می شد. اما تصویری که فرانسواز از سرشت سودجوی آلبرترین داشت، و نیز برداشت اغراق آمیزش از میزان «سوء استفاده» ای که گویا آلبرترین از من می کرد (و نفرت فرانسواز از او چند برابرش می نمایانید) تا اندازه ای می توانست از یقین او بکاهد. از همین رو زمانی که به نزدیکی بازگشت آلبرترین به عنوان چیزی کاملاً طبیعی اشاره می کردم فرانسواز نگاهی به صورتم می انداخت که انگار می توانست ببیند آنچه می گویم ساختگی است یا این که برآستی بر صورتم نوشته شده است (به همان شیوه که وقتی سر پیشخدمتمان برای دست انداختن روزنامه را باز می کرد و با تغییر دادن کلمات خبری را درباره

سیاست‌های تازه‌ای می‌خواند که فرانسواز باورش نمی‌شد، مثلاً خبر بستن کلیساها و تبعید کشیشان، حتی از آن سرآشپزخانه با حرکتی غریزی نگاهی پرسنده به روزنامه می‌انداخت، بی‌آن که بتواند آن را بخواند).

نمی‌گویم که فراموشی دست به کار نشده بود. اما دقیقاً یکی از اثرهای فراموشی این بود که بسیاری جنبه‌های ناخوشایند آلبرتین و ساعتهای ملال‌آوری که با او می‌گذراندم دیگر به ذهنم نمی‌آمد، یعنی که دیگر انگیزه نمی‌شد که همچون زمانی که هنوز در کنارم بود دلم بخواهد دیگر نباشد، و این همه مایه آن می‌شد که از او تصویری خلاصه شده و آراسته به زیبایی همه احساس‌های عاشقانه‌ای در نظرم بیاید که به دیگران داشته بودم. در این شکل خاص، فراموشی که البته کارِ عادت دادنم به جدایی را پیش می‌برد، با ارائه تصویری زیباتر و شیرین‌تر از آلبرتین میلم به بازگشت او را بیشتر می‌کرد.

اما وقتی فرانسواز دید که پس از نوشتن نامه‌ای طولانی به دنبال نشانی دقیق خانم بوتتان می‌گردم، ترسش از بازگشت آلبرتین که تا آن زمان گنگ بود شدت گرفت. این ترس با غصه‌ای واقعی همراه بود هنگامی که فرانسواز، صبح فردای آن روز، با نامه‌هایم پاکتی را هم به دستم داد که رویش خط آلبرتین را شناخته بود. یا خود می‌گفت که نکند رفتن آلبرتین فقط صحنه‌سازی بوده باشد، فرضی که دو چندان پریشان‌ش می‌کرد چون تأیید قطعی زندگی آلبرتین در خانه‌مان در آینده، و نشانه سرافکندگی من (به عنوان ارباب فرانسواز و در نتیجه سرافکندگی خود او) در این بود که آلبرتین مرا بازی داده بود. هر چقدر هم که برای خواندن نامه شتاب داشتم، توانستم خودم را مهار کنم و نگاهی به چشمان فرانسواز انداختم که هرگونه امیدی از آنها رخت برسته بود، و این به نظرم نشانه پیش‌گویانه بازگشت هرچه زودتر آلبرتین آمد آن‌چنان که یک دوستدار ورزش‌های زمستانی از رفتن چلچله‌ها چنین نتیجه می‌گیرد که فصل سرما فرا می‌رسد و خوشحال می‌شود. سرانجام فرانسواز رفت و پس از اطمینان از این که

در را بسته است نامه را بیصدا باز کردم تا به نظر بیتاب نرسم، و چنین خواندم:

دوست من، به خاطر همه چیزهای خوبی که برایم نوشته بودید متشکرم. برای لغو سفارش رولزرویس هر دستوری بدهید انجام می‌دهم، اگر فکر می‌کنید وجودم لازم باشد که به نظر خودم هم لازم است، کافیت اسم واسطه را برایم بفرستید. چرا تن به اجحاف آدم‌هایی بدهید که فقط به یک چیز فکر می‌کنند و آن هم فروش است؟ بعد هم، شمایی که هیچ وقت از خانه بیرون نمی‌روید اتومبیل به چه دردتان می‌خورد؟ خیلی خوشحالم از این که از آخرین گردشمان خاطره خوبی برایتان مانده. مطمئن باشید که من هم این گردش را که از دو جنبه شامگاهی بود (چون هم دم غروب بود و هم در آستانه جدایی مان) هرگز فراموش نمی‌کنم و فقط شب کامل می‌تواند آن را از ذهنم پاک کند.»

حس کردم که جمله آخر فقط یک جمله ساده است و نمی‌شود از گردش آخرمان چنان خاطره شیرینی برای آلبرتن مانده باشد که تا دم مرگ محو نشود، چون بدون شک بیتابی رفتن را داشت و از آن گردش هیچ لذت نبرده بود. اما همچنین با خوشحالی می‌دیدم که دخترک دوچرخه‌سوار و گل‌فراز بلیک، که پیش از آشنایی با من جز *استر* کتاب دیگری نخوانده بود، استعداد داشت و چه درست حدس زده بودم که زندگی با من او را از قابلیت‌های تازه‌ای برخوردار و متفاوت و پخته‌ترش کرده است. و بدین‌گونه این جمله که در بلیک به او گفتم: «فکر می‌کنم دوستی‌ام برایتان ارزشمند باشد. من درست همان کسی‌ام که می‌توانم چیزی را که کم دارید به شما بدهم» (همچنان که در تقدیم نامه پشت عکسی برایش نوشته بودم: «با این اطمینان که ارمغان سرنوشتم»)، این

جمله که وقت گفتنش اعتقادی به آن نداشتم و فقط برای آن می‌گفتم که در دیدارم نفعی ببیند و از ملال ناشی از آن چشم پوشد، این جمله نیز درست از آب درآمده بود، همان‌گونه که وقتی گفتم که نمی‌خواهم او را ببینم چون می‌ترسم عاشقش شوم، این را از آن رو گفتم که برعکس می‌دانستم که رفت و آمد دائمی عشقم را خنثی و جدایی تشدیدش می‌کند. اما در حقیقت رفت و آمد دائمی با آلبرترین نیازی را به او در من پدید آورد که بیهایت از عشق روزهای اول در بلبک قوی‌تر بود، به نحوی که این جمله هم در نهایت درست از آب درآمد.

اما در مجموع نامه آلبرترین هیچ کمکی به حل مسأله نمی‌کرد. همه حرفش درباره نوشتن نامه‌ای به دلال اتومبیل بود. باید از این وضع خلاص می‌شدم و به کارها شتاب می‌دادم، این راه حل به نظرم رسید: بیدرنگ نامه‌ای برای آندره فرستادم که در آن نوشته بودم آلبرترین به خانه خاله‌اش رفته است، خودم را بسیار تنها حس می‌کنم و بی‌اندازه خوشحال خواهم شد اگر بیاید و چند روزی در خانه من ساکن شود، گفتم که هیچ قصد پنهانکاری ندارم و خواهش کردم موضوع را به آلبرترین بگوید. در همین حال نامه‌ای به آلبرترین نوشتم به حالتی که انگار هنوز نامه‌اش به دستم نرسیده بود:

«دوست من، آنچه را که می‌خواهم بگویم و خوب هم درک می‌کنید بر من بیخشید، چنان از پنهانکاری نفرت دارم که مایلم موضوع را از هردومان بشنوید. حضور پُر مهر شما در خانه مرا بد عادت کرده است و دیگر نمی‌توانم تنها بمانم. از آنجا که قرارمان چنین شده که شما دیگر برنگردید، فکر کردم کسی که می‌تواند به بهترین وجه جانشین شما شود آندره است، چون کسی است که آمدنش کم‌ترین تغییر را دربردارد و بیش از هر کسی هم شما را به یاد می‌آورد، و از او خواستم که بیاید. برای این که

قضيه خيلي شتابزده جلوه نكند گفته‌ام كه فقط براي چند روز است اما خودماني بگويم كه فكر مي‌كنم اين بار قضيه هميشگي باشد. فكر نمي‌كنيد حق با من است؟ مي‌دانيد كه گروه كوچك شما و دوستانتان در بلبك همواره در نظرم بيشتر از هر هسته اجتماعي ديگري جاذبه داشته و كمال خوشحالي‌ام اين بود كه کوتاه مدتي عضو آن بودم. بدون شك اين جاذبه هنوز بر من تأثير مي‌گذارد. از آنجا كه اقتضاي تفاوت خصلت‌هايمان و همچنين ناسازگاري زندگي چنين مقدر کرده كه آلبرتين عزيزم همسر من نشود، فكر مي‌كنم كه در هر حال آندره بتواند همسر خوبي براي من باشد، همسري كه شايد زيبايي شما را نداشته باشد، اما با سازگاري ذاتي بيشترش شايد بتواند با من به شادكامي برسد..»

اما پس از فرستادن اين نامه ناگهان دچار اين بدگماني شدم كه آلبرتين جمله «اگر مستقيماً به خودم مي‌نوشتيد از خدا مي‌خواستم برگردم» را فقط به اين دليل گفته بود كه من مستقيماً به خودش نوشته بودم، و اگر مي‌نوشتم باز برنمي‌گشت، و اين كه خوشحال خواهد شد اگر آندره در خانه من و سپس همسر من باشد، به شرطی كه خودش آزاد بماند، چه ديگر از هشت روز پيش مي‌توانست به هرزگي‌هاي خودش بيردازد و بدين گونه همه پيشگيري‌هايي را كه من در پاريس به مدت ييش از شش ماه ساعت به ساعت دربارهاش به كار برده بودم نقش بر آب مي‌کرد، پيشگيري‌هايي كه ديگر هيچ سودي نداشت چون در آن هشت روز بدون شك همان كارهايي را کرده بود كه من دقيقه به دقيقه از آنها بازش مي‌داشتم. با خود مي‌گفتم كه بدون شك در تورن از آزادي‌اش سوء استفاده مي‌كند و اين تصويري كه به ذهنم مي‌آمد البته غم‌انگيز بود اما حالي عام داشت، چيز خاصي را در نظرم نمي‌آورد، و به خاطر تعداد نامعين دوستان هرزه‌اي كه

برای او مجسم می‌کردم روی هیچ‌کسی نمی‌توانستم دست بگذارم و در نتیجه ذهنم را به نوعی حرکت دائمی می‌کشاندم که البته بی‌درد نبود، اما چون دردی بود که تصویر قابل لمسی نداشت می‌شد تحملش کرد. این تحمل‌پذیری پایان گرفت و درد وحشتناکی شد زمانی که سن‌لو آمد.

اما پیش از آن که بگویم چرا گفته‌های سن‌لو آن‌قدر عذاب‌ناگوار داد باید ماجرای را مطرح کنم که درست پیش از آمدن او رخ داد و خاطره‌اش پس از آن چنان پریشانم کرد که بر اثرش اگر نه برداشت بس دردناکم از گفت و گو با سن‌لو، دستکم بُرد عملی این گفت و گو کاهش یافت. ماجرا چنین بود: گدازان در آتش ییقراری دیدن سن‌لو، در پلکان منتظرش بودم (کاری که فقط در نبود مادرم می‌توانستم بکنم، چه او از آن پیش از هر کاری در جهان نفرت داشت، البته بعد از «حرف زدن از پنجره»)، در این حال این گفته‌ها به گوشم رسید: «چطور! نمی‌دانید آدمی را که ازش خوششان نمی‌آید چطور از کار بیکار کنید؟ این که کار سختی نیست. مثلاً، کافیت چیزهایی را که از او خواسته می‌شود که بیاورد مخفی کنید، در نتیجه، موقعی که ارباب‌هایش عجله دارند و صدایش می‌زنند، آن چیزی را که می‌خواهند پیدا نمی‌کند، گیج می‌شود، زن دایمی‌ام در اوج عصبانیت از دست او به شما می‌گوید: پس این دارد چکار می‌کند؟ و وقتی دیگر همه به خشم آمده‌اند او پیدایش می‌شود و تازه آن چیزی را هم که می‌خواهند پیدا نکرده. چهار یا پنج بار که این کار را بکنید، بدون شک بیرونش می‌کنند، بخصوص اگر بتوانید دزدکی چیزهایی را که او باید بیاورد و باید هم تمیز باشد کثیف کنید. هزار تا کلک این جور می‌شود زد.» مبهوت ایستاده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم، چون این گفته‌های بیرحمانه و ماکیاوولی‌وار را به صدای سن‌لو می‌شنیدم. همیشه او را چنان خوش‌قلب و دلسوز در ماندگان دانسته بودم که به نظرم می‌آمد با این گفته‌هایش در حال بازی نقش شیطان باشد، ممکن نبود این حرف‌ها از خود او باشد. مخاطبش که در آن لحظه به چشمم آمد و یکی از نوکرهای دوشس دوگرمانت بود. گفت: «اما آخر او هم باید نان بخورد.» سن‌لو با بدجنسی پاسخ داد: «آقا به

شما چه، مهم این است که خودتان راحت باشید. از این گذشته، می‌توانید همیشه دق دلی‌تان را هم سر او خالی کنید. مثلاً می‌توانید درست در لحظه‌ای که می‌خواهد در یک شام رسمی پذیرایی کند یک شیشه جوهر را روی رویوشش خالی کنید، خلاصه به‌اش یک دقیقه هم امان ندهید تا این‌که چاره‌ای جز رفتن برایش نماند. بعد هم، من هم کمک‌تان می‌کنم، به زن دایی‌ام می‌گویم که صبر و استقامت‌تان در کار کردن با همچون آدم زمخت و بی‌نظمی قابل تقدیر است.»

خودم را نشان دادم، سن‌لو به طرفم آمد، از زمانی که با شنیدن گفته‌هایش او را آن‌قدر متفاوت با آنی دیده بودم که می‌شناختم اعتمادم به او متزلزل شده بود. و از خود می‌پرسیدم که آیا کسی که می‌تواند با آدم یینوایی این‌قدر بیرحمانه رفتار کند، در مذاکره با خانم بوتان در حق من نقش خائن را بازی نکرده است. فایده این فکر به ویژه این بود که پس از رفتش با خود گفتم شکست او به این معنی نیست که خودم هم موفق نشوم. با این همه، در مدتی که با من بود، هنوز او را همان سن‌لوی گذشته و بویژه دوستی می‌دیدم که تازه از پیش خانم بوتان برگشته بود. اول گفت: «ازم راضی نیستی، از تلگرام‌هایت معلوم بود، اما بی‌انصافی می‌کنی چون هر کاری از دستم برآمد کردم. فکر می‌کنی که باید به تو بیشتر تلفن می‌کردم، اما دائم در جوابم می‌گفتند که آزاد نیستی.» دردم زمانی سته‌آور شد که گفت: «از آن جایی شروع کنیم که با آخرین تلگرامم به‌اش رسیده بودیم؛ خلاصه، از جایی شبیه انبار گذشتم و وارد خانه شدم، بعد از یک راهرو گذشتم و به یک مهمانخانه راهنمایی‌ام کردند.» این واژه‌های انبار، راهرو، مهمانخانه هنوز به زبان نیامده دلم را به شتابی بیش از یک جریان الکتریکی دچار آشوب کرد، چه نیرویی که در یک ثانیه بیش از همه دور کره زمین را می‌پیماید نه الکتریسته که درد است. پس از رفتن سن‌لو چه بیار بارها این کلمات انبار، راهرو و مهمانخانه را تکرار و آشوب درونم را بدلخواه تازه کردم! در یک انبار می‌شود با دوستی پنهان شد. و خدا می‌داند آلبرتین در نبود خاله‌اش در مهمانخانه چه‌ها می‌کرد!

یعنی چه؟ پس مجسم می‌کردم خانه‌ای که آلبرترین در آن می‌نشند انباری و مهمانخانه نداشته باشد؟ نه، اصلاً مجسمش نکرده بودم، یا فقط تصور گنگی از آن داشتم. اولین بار زمانی دچار رنج شدم که جای جغرافیایی‌اش برایم مشخص شد، زمانی که فهمیدم به جای آن که در دو سه جای محتمل باشد در تورن است، این نام از زبان دربان‌ش جایی را در قلبم چنان که روی نقشه‌ای مجسم کردم که سرانجام آنجا باید رنج می‌کشیدم. اما پس از آن که به این فکر عادت کردم که آلبرترین در خانه‌ای در تورن است، دیگر خانه را در نظر نیاوردم، هرگز این فکر دهشتناک به ذهنم نیامد که این خانه مهمانخانه، انباری و راهرویی داشته باشد، جاهایی که حال انگار آنها را روی نی‌نی چشمان سن‌لو که دیده بودشان رویارو می‌دیدم، جاهایی که آلبرترین در آنها می‌آمد و می‌رفت و زندگی می‌کرد، همین جاهای خاص و نه بینهایت جاهای ممکن که همه دیگر خراب شده بودند. با شنیدن این واژه‌های انباری، راهرو، مهمانخانه به نظر خودم دیوانه آمدم که گذاشته باشم آلبرترین هشت روز تمام در این جای شوم بسر برده باشد، جایی که وجودش (و نه فقط امکان وجودش) تازه برایم فاش می‌شد. و افسوس، زمانی که سن‌لو گفت که در این مهمانخانه صدای کسی را شنیده بود که در اتاق بغلی به صدای بلند آواز می‌خواند و این کس خود آلبرترین بود، در کمال نومیدی فهمیدم که آلبرترین، سرانجام خلاص شده از دست من، شاد و خندان است! آزادی‌اش را بازیافته بود. مرا یگو که خیال می‌کردم برگردد تا جای آندره را بگیرد! اکنون دوباره ول شده، بیرون رفته از قفسی در خانه‌ام که روزها و روزها در آن می‌ماند و نمی‌گذاشتم به اتاقم بیاید، دوباره همه ارزشی را دارا شده بود که در نظرم داشت، دوباره آن پرندۀ شگرف نخستین روزها شده بود که همه پی‌اش می‌گشتند.

دردم به خشم علیه سن‌لو بدل شد. گفتم: «تنها چیزی که ازت خواسته بودم این بود که نگذاری از رفتن باخبر بشود.»

«فکر می‌کنی ساده است! اطمینان داده بودند که نیست. خوب،

خلاصه کنیم. در مورد پول، نمی دانم چه بگویم، زنی که من دیدم چنان به نظرم ظریف آمد که ترسیدم هرچه بگویم به او بر بخورد. اما وقتی بحث پول را پیش کشیدم حتی خم به ابرو نیاورد. حتی کمی بعد به من گفت که خیلی خوشحال است ازین که می بیند همدیگر را خوب درک می کنیم. در حالی که همه چیزهای دیگری که بعداً گفت آن قدر ظریف و عالی بود که به نظرم محال آمد که درباره پول گفته باشد: 'همدیگر را خیلی خوب درک می کنیم'، چون در مجموع خیلی زمخت عمل می کردم.»

«شاید خوب متوجه نشده، شاید خوب نشنیده، شاید لازم بوده حرفت را تکرار کنی، چون بدون شک این تنها چیزی بود که مایه موفقیت همه برنامه می شد.»

«آخر چطور ممکن است نشنیده باشد، موضوع را به همین صورتی به او گفتم که الان دارم یا تو حرف می زنی، نه کراست و نه دیوانه.»
«در جراب هیچ چیز نگفت؟»

«نه.»

«باید یک بار دیگر به اش می گفتی.»

«آخر چطور می شد یک بار دیگر بگویم؟ همین که وارد شدم و ظاهرش را دیدم، پیش خردم گفتم که تو اشتباه کرده ای و داری مرا وادار می کنی یک کار بینهایت احمقانه بکنم، چون خیلی مشکل است آدم بتواند به همچو کسی به این راحتی پول پیشنهاد کند. با این همه، چون ازم خواسته بودی این کار را کردم و مطمئن هم بودم که تا بشنود از خانه بیرون می اندازد.»

«اما بیرون رفت نینداخته، یعنی یا نشنیده و باید دوباره می گفتی، یا این که شنیده بوده و می توانسته اید بحث را در این باره ادامه بدهید.»

«می گویی شاید نشنیده بوده چون خودت اینجا نشسته ای و ندیده ای، در حالی که باز هم می گویم، اگر شاهد بچثمان بودی، هیچ سروصدایی نبود، من هم موضوع را خیلی بی پرده به اش گفتم، غیرممکن است که نفهمیده باشد.»

«خوب، حالا مطمئن است که من همیشه قصدم این بود که با خواهرزاده‌اش ازدواج کنم؟»

«نه، اگر نظر مرا بخواهی، فکر نمی‌کرده که قصد ازدواج داشته باشی. گفت که خودت به خواهرزاده‌اش گفته بودی که می‌خواهی ازش جدا شوی. فکر نمی‌کنم الآن مطمئن باشد که تو قصد ازدواج داری.»

این تا اندازه‌ای مایه دل‌داری‌ام بود و نشان می‌داد که آن‌قدرها هم خوار نشده‌ام، پس هنوز می‌شود دوستم داشت و برای دست زدن به اقدامی قاطع آزادی بیشتری دارم. با این همه آشفته بودم. سن لو گفت: «ناراحت‌م از این که می‌بینم راضی نیستی.»

«چرا، راضی‌ام، از لطفی هم که کردی متشکرم، اما به نظرم می‌توانستی...»
«هرچه از دستم برمی‌آمد کردم. کس دیگری همین را هم نمی‌توانست بکند، تا چه رسد بیشتر. کس دیگری را هم امتحان کن.»

«نه. اگر می‌دانستم تو را نمی‌فرستادم، اما شکست اقدامت مانع از آن می‌شود که دست به کار دیگری بزنم.» داشتم از او خرده می‌گرفتم. خواسته بود به من کمک کند و موفق نشده بود.

سن لو وقت بیرون آمدن به دخترانی برخورد کرده بود که تو می‌رفتند. پیش‌تر اغلب این گمان را داشته بودم که آلبرتین در محل دخترانی را می‌شناسد، و این نخستین بار بود که از آن عذاب می‌کشیدم. باید براستی باور داشت که طبیعت به ذهن ما امکان ایجاد پادزهری طبیعی را داده است که حدس و گمان‌های بی‌وقفه و البته بی‌خطر ما را نابود می‌کند. اما هیچ چیز نمی‌توانست به من در برابر آن دخترهایی که سن لو دیده بود مصونیت بدهد. ولی آیا همه این جزئیات درست همان چیزهایی نبود که کوشیده بودم از طریق هر کسی درباره آلبرتین بدانم؟ آیا این خود من نبودم که برای بهتر شناختن آنها از سن لو (که فرماندهش فرایش خوانده بود) خواستم به هر قیمتی شده خودش را به من برساند؟ پس آیا این خود من نبودم که آنها را طلبیده بودم؟ من یا به عبارت بهتر درد حریصم، که ولع داشت از آنها تغذیه کند و بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شود؟

در آخر سن لو گفت که در نزدیکی آنجا به کسی برخوردی بود که می شناخت و این دیدار نامتظر خوشحالش کرده بود، گفت که این کسی که او را به یاد گذشته ها انداخت دوست قدیمی راشل و هنرپیشه ای زیبا بود و در آن نزدیکی ها به ییلاق رفته بود. و همان نام هنرپیشه کافی بود تا با خود بگویم: «شاید با او ست»، همین کافی بود تا آلبرتین را، حتی در کنار زنی که نمی شناختم، خندان و برافروخته از شادمانی بینم. و خودمانیم، چرا نباید چنین می بود؟ آیا پس از آشنایی با آلبرتین هیچ خودم را مهار کرده بودم که به زنان دیگری فکر نکنم؟ در شبی که نخستین بار به خانه پرنس دو گرمانت رفتم، در بازگشت آیا بیش از آن که به آلبرتین فکر کنم به دختری که سن لو تعریف کرد و به خانه های بدنام می رفت و به خدمتکار خانم پوپوس فکر نکرده بودم؟ آیا به خاطر همین یکی نبود که به بلبک برگشتم؟ در همین اواخر، خودم دلم می خواست به ونیز بروم، پس چرا نباید دل آلبرتین می خواست که به تورن برود؟ فقط تازه می فهمیدم که ممکن نبود او را ترک کنم، ممکن نبود به ونیز بروم. حتی در عمق وجودم در همان زمانی که با خود می گفتم «بزودی ترکش می کنم» می دانستم که دیگر ترکش نخواهم کرد، به همان نحوی که می دانستم دیگر نه کارکردن را آغاز خواهم کرد و نه زندگی سالم و نه هیچ چیز دیگری را که هر روز با خود عهد می کردم از فردا شروع کنم.

اما هر فکری هم که در عمق وجودم داشته بودم، به نظرم از همه ماهرانه تر این آمده بود که زندگی اش را با تهدید جدایی دائمی همراه کنم. و بدون شک به یاری همین مهارت نفرت انگیزم او را بیش از حد قانع کرده بودم. در هر حال، دیگر این وضع نمی توانست ادامه یابد، نمی توانستم او را در تورن با آن دختران و آن هنرپیشه تنها بگذارم، نمی توانستم تصور زندگی ای را که مهارش از دستم بیرون می رفت تحمل کنم، منتظر بودم به نامه پاسخ بدهد: اگر کار بدی می کرد متأسفانه یک روز کم تر یا بیشتر فرقی نداشت (و شاید این را از آن رویا خود می گفتم که دیگر امکان آن نداشتم که از دقیقه به دقیقه زندگی اش، که حتی یک

دقیقه آزادش دیوانه‌ام می‌کرد، گزارش بخواهم و در نتیجه حسادتم دیگر آن تقسیم‌بندی زمانی گذشته را در اختیار نداشت). اما همین که نامه‌اش به دستم می‌رسید اگر خودش نمی‌خواست برگردد، خودم به دنبالش می‌رفتم و او را به زور هم که شده بود از دست دوستانش درمی‌آوردم. اصلاً، حال که بدجنسی سن‌لو را کشف کرده بودم آیا بهتر نبود که خودم به تورن بروم؟ از کجا معلوم که سن‌لو برای جدایی من و آلبرتین توطئه نکرده بوده باشد؟

آیا به این خاطر بود که خودم تغییر کرده بودم؟ یا به این خاطر که نتوانسته بودم به علت‌هایی طبیعی پی ببرم که روزی مرا به این وضعیت استثنایی می‌کشانید؟ هر چه بود، چه دروغ می‌بود اگر اکنون (چنان که در پاریس به او می‌گفتم) برایش می‌نوشتم که دلم نمی‌خواهد هیچ سانحه‌ای برایش پیش بیاید! هیئات! اگر برایش اتفاقی می‌افتاد، به جای آن که زندگی‌ام تا ابد از این حسادت بی‌وقفه زهرآگین باشد، در جا اگر نه به شادکامی دستم به آرامش می‌رسیدم و دردم تسکین می‌یافت!

تسکین درد؟ آیا هرگز شده که این را براستی باور کنم؟ باور کنم که مرگ فقط آنچه را که وجود دارد حذف می‌کند و بقیه را به حال خود باقی می‌گذارد؟ تنها درد را از دل کسی که انسان دیگری برایش فقط مایه درد شده بیرون می‌کشد و به جای این درد چیز دیگری نمی‌نشانند؟ حذف درد! با مرور بر صفحه حوادث روزنامه‌ها متأسف بودم از این که جرأت نداشتم همانی را آرزو کنم که سوان می‌خواست. اگر بلایی بر سر آلبرتین می‌آمد و زنده می‌ماند این بهانه‌ای می‌شد که بشتاب خودم را به او برسانم، و اگر می‌مُرد آن‌گونه که سوان می‌گفت آزادی زندگی کردن را باز می‌یافتم. این را براستی باور داشتم؟ سوان، که بسیار ظریف بود و گمان هم می‌کرد که خود را خوب می‌شناسد این را باور کرده بود. چه کم از کنه دل‌مان خبر داریم! اندکی بعد اگر هنوز زنده بود چه آسانی می‌توانستم به او بفهمانم که آرزویش به همان اندازه که تبهکارانه بود بی‌معنی هم بود، و مرگ زنی که او دوست می‌داشت او را از هیچ چیزی خلاص نمی‌کرد.

هرگونه غروری را در برابر آلبرترین زیر پا گذاشتم، تلگرامی از سر درماندگی برایش فرستادم و خواهش کردم با هر شرطی که خودش می‌خواهد برگردد، گفتم هرکاری دلش بخواهد می‌تواند بکند و فقط از او می‌خواهم هفته‌ای سه بار پیش از خوابیدنش یک دقیقه او را ببوسم. و حتی اگر می‌گفت هفته‌ای فقط یک بار همین یک بار را هم قبول می‌کردم.

دیگر نیامد که نیامد. تلگرامم را تازه فرستاده بودم که یکی به دستم رسید. از خانم بوتان بود. دنیا را برای هر کدام از ما یکباره و همیشگی نساخته‌اند. در طول زندگی‌مان چیزها بر آن افزوده می‌شود که حتی در گمانمان هم نمی‌گتجیده است. آه! آنچه از دو سطر نخت تلگرام حس کردم حذف درد نبود:

«دوست بی‌نوی من، آلبرترین از دست رفت. ببخشید از این که چنین خبر دهشتناکی را به شما می‌دهم که می‌دانم خیلی دوستش داشتید. در گردشی اسبش او را پرت کرد و به تنه درختی زد. تلاش‌هایمان برای هوش آوردنش به جایی نرسید. کاش من جای او مرده بودم.»

نه، نه حذف درد، بلکه دردی ناشناخته، درد شنیدن این خبر که دیگر نخواهد آمد. اما مگر نه این که بارها با خود گفته بودم که شاید دیگر برنگردد؟ چرا، گفته بودم، اما حال می‌دیدم که حتی یک لحظه هم این را باور نداشتم. چون به حضور و به بوسه‌هایش نیاز داشتم تا بتوانم درد بدگمانی‌های خودم را تحمل کنم، از زمان بلبک این عادت شده بود که همیشه با او باشم. حتی زمانی هم که بیرون می‌رفت، زمانی هم که تنها بودم، همچنان او را می‌بوسیدم. از هنگامی هم که به تورن رفته بود چنین می‌کردم. به بازگشتش بیشتر از وفاداری‌اش نیاز داشتم.

و گرچه عقلم گه‌گاه بحق درباره بازگشتش شک می‌کرد، در تخیلم حتی یک آن هم از تجسم آن بازناستادم. دستم را غریزی روی گردنم، روی لبانم کشیدم که بوسه‌های او را از زمانی که رفته بود حس می‌کردند و از این پس دیگر هرگز نه، بر آنها دست کشیدم آن چنان که مادرم هنگام

مرگ مادر بزرگم نوازشم کرد و گفت: «طفلكم، مادر بزرگت که آن قدر دوست داشت دیگر نمی‌بوسدت». همه زندگی آینده‌ام از قلبم کَنده شده بود. زندگی آینده‌ام؟ مگر گاهی فکر نکرده بودم که بی‌آلبرترین زندگی کنم؟ نه، هرگز! از مدتها پیش همه دقیقه‌های زندگی‌ام را تا دم مرگ وقف او کرده بودم؟ بله، بله! این آینده‌ای را که از او جدانشدنی بود نتوانسته بودم بینم، اما حال که مهر از آن برگرفته شده بود جایی را که در دلِ تهِ دهان گشوده‌ام داشت حس می‌کردم.

فرانسواز که هنوز خبر نداشت به اتاقم آمد؛ با خشمی دیوانه‌وار فریاد زد: «چه می‌خواهید؟» و او (گاهی کلماتی هستند که واقعیت دیگری را به جای آنی می‌گذرانند که پیش رو داریم، و به اندازه سرگیجه‌ای از خود بیخودمان می‌کنند) گفت: «آقا دیگر لازم نیست این قدر ناراحت باشید. حالا دیگر خیلی هم خوشحال می‌شوید. دو نامه از آلبرترین خانم رسیده.»

بعداً حس کردم که شاید در آن هنگام چشمان کسی را داشتم که تعادل ذهنش را از دست داده است. نه شاد شدم و نه دچار ناباوری. همچون کسی بودم که در گوشه اتاقش هم کاناپه‌ای را ببیند و هم غاری را، و چون دیگر هیچ چیز به نظرش واقعی نمی‌آید نقش زمین بشود. دو نامه را بدون شک آلبرترین اندکی پیش از گردشی نوشته بود که به مرگش انجامید. نامه اول چنین بود:

«دوست من، متشکرم از اعتمادی که به من نشان دادید و از قصدتان به آوردن آندره به خانه‌تان باخبرم کردید. مطمئنم که با خوشحالی قبول خواهد کرد و مایه خوشبختی‌اش خواهد شد. با استعدادی که دارد، می‌تواند از همنشینی کسی چون شما و نفوذ ارزشمندی که بر دیگران اعمال می‌کند استفاده کند. فکر می‌کنم که این تدبیر شما برای هردوتان خوبی و خوشی در پی داشته باشد. به همین دلیل

اگر کوچک‌ترین اشکالی تراشید (که بعید می‌دانم) به من تلگراف بزنید، خودم قانعش می‌کنم.»

نامه دیگر تاریخ روز بعد را داشت. به نظر می‌آمد که هر دو نامه را به فاصله چند دقیقه یا شاید همزمان نوشته و تاریخ نامه اول را یک روز قبل گذاشته باشد. چون که من همواره از قصد او تصویری واهی داشته بودم، قصدی که جز این نبود که به سویم برگردد و هر کسی که در این قضیه دارای نفعی شخصی نبود، بگو مردی که تخیلی نداشت یا کسی که مأمور مذاکره پیمان صلحی بود یا بازرگانی که معامله‌ای را بررسی می‌کرد، بدون شک از آن برداشت درست‌تری می‌داشت تا من. در نامه دوم فقط همین چند جمله نوشته شده بود:

«دیگر کار از کار گذشته و نمی‌توانم یش شما برگردم؟ اگر هنوز برای آندره نامه ننوشته‌اید، مرا دوباره قبول می‌کنید؟ هر تصمیمی بگیرید تسلیم‌ام. خواهش می‌کنم هر چه زودتر به من خبر بدهید، می‌دانید که بیصبرانه منتظرم. اگر بخواهید که برگردم فوراً با قطار می‌آیم. با محبتی از صمیم قلب. آلبرتین»

برای آن که با مرگ آلبرتین درد و رنجم پایان بگیرد باید که ضربه سانه او را نه تنها در تورن که در درون من هم می‌کشت. اما هیچگاه تا این اندازه در من زنده نبود. هر کسی برای آن که به درون ما راه یابد ناگزیر بوده شکلی به خود بگیرد، در چارچوب زمان بگنجد؛ از آنجا که فقط در زمانهای کوتاه تدریجی بر ما ظاهر شده، فقط توانسته هر بار یکی از جنبه‌های خودش را نشانمان دهد، فقط یک عکس از خودش را نشانمان داده است. این بدون شک برای هر کسی ضعف بزرگی است که مجموعه ساده‌ای از لحظات باشد، اما نیروی بزرگ او هم هست؛ حاصل حافظه

است، و حافظه یک لحظه از همه آنچه از آن پس رخ داده بی خبر است؛ این لحظه‌ای که حافظه ثبت کرده همچنان بر دوام و همچنان زنده است، و کسی که همراه آن بوده همچنین. وانگهی، این ریزه ریزگی فقط مرده را زنده نگه نمی‌دارد، او را تکثیر هم می‌کند. برای تسکین دردم نه یکی که باید بیشمار آلبرتین را از یاد می‌بردم. وقتی موفق می‌شدم غصه از دست دادن یکی را تحمل کنم، باید غصه یکی دیگر، صدای دیگر را از سر می‌گرفتم.

آنگاه زندگی‌ام زیرورو شد. آنچه نه به خاطر آلبرتین بلکه وقتی تنها بودم بموازات او مایه شیرینی این زندگی شده بود دقیقاً زایش دوباره و دائمی لحظه‌های قدیمی یاری یاد لحظه‌های همان بود. آوای باران بوی یاس‌های کوسبره را برایم باز می‌آورد و جنبش آفتاب روی بالکن کبوترهای شانزله‌لیزه را، صداهای خفه در گرمای بامدادی خنکای گیلان را و صدای باد و یازگشت عید پاک آرزوی بروتانی و ونیز را.

تابستان فرا می‌رسید، روزها دراز و هوا گرم بود. زمانی بود که دیران و شاگردان از صبح زود به زیر درختان پارک‌ها به تدارک آخرین کنکورها می‌رفتند و تنها قطره خنکایی را برمی‌گرفتند که از آسمانی نه به گداختگی هنگامه نیمروز، اما به همان صافی و سترونی می‌چکید. از اتاق تاریکم، به نیروی جسمی که از گذشته چیزی کم نداشت اما دیگر جز رنج از آن نصیب نمی‌شد، حس می‌کردم که بیرون، در سنگینی هوا، خورشید فرونشین رنگ تندی بر برافراشتگی خانه‌ها و کلیساها می‌گستراند. و اگر فرانسواز برمی‌گشت و ناخواسته چین‌های پرده‌های بزرگ را به هم می‌زد فریادم را فرو می‌خورد و دم نمی‌زدم از چاک‌های این پرتو آفتاب قدیمی بر دلم می‌زد، آفتابی که نمای تازه کلیسای بریکویل لورگوپوز^۱ را به نظرم زیبا نمایاند آنگاه که آلبرتین گفت: «تعمیرش کرده‌اند.» نمی‌دانستم در توجیه اهم به فرانسواز چه بگویم، پس به او گفتم: «آه! تشنه‌ام است.» می‌رفت و می‌آمد و من هر بار، با گزش دردناک یکی از هزار خاطره نامرئی که لحظه به لحظه در تاریکی پیرامونم اخگر می‌زد بتندی روی

برمی‌گرداندم: می‌دیدم که شربت سیب و گیلای می‌آورد، همان شربت و همان گیلای‌هایی که کارگر دهقانی در بلبک برایمان به کالسکه آورد، دو «مائده» مقدسی که در گذشته شاید می‌شد آیین «تناول» را به کامل‌ترین گونه با آنها به جای آورم، با رنگین کمان ناهار خوری‌های تاریک در روزهای آفتابی سوزان. آنگاه نخستین بار به یاد قلعه روستایی اِکور افتادم، و با خود گفتم برخی روزها که در بلبک آلبرین می‌گفت آزاد نیست، و باید با خاله‌اش بیرون برود، شاید با یکی از دوستانش به قلعه‌ای می‌رفت که می‌دانست آنجا پاتوق نیست، و در حالی که من با امیدکی در رستوران «ماری آتوانت» وقت می‌گذراندم که می‌گفتند آن روز آلبرین را آنجا ندیده بودند، او با دوستش همان کلماتی را می‌گفت که در گردش‌های دو نفره‌مان از او می‌شنیدم: «به فکرش نمی‌رسد اینجا دنبال‌مان بگردد و این طوری مزاحمان نمی‌شود». به فرانسواز می‌گفتم پرده‌ها را ببند تا چشمم به آن پرتو آفتاب نیفتد. اما پرتو همچنان به همان گزندگی در حافظه‌ام درز می‌کرد. «ازش خوشم نمی‌آید، مرمتش کرده‌اند، اما فردا می‌رویم به دیدن سن مارتین لو وتو، پس فردا به...» فردا، پس فردا آینده زندگی مشترکی بود، شاید تا ابد، آینده‌ای که آغاز می‌شد و دلم به سوش پر می‌کشید، اما دیگر نبود، آلبرین مرده بود.

از فرانسواز ساعت را می‌پرسیدم. ساعت شش. خدا را شکر، گرمای سنگینی که در گذشته از آن پیش آلبرین شکوه می‌کردم و چه بسیار خوشش می‌داشتیم سرانجام پایان می‌گرفت. روز به آخر می‌رسید. اما چه بهره‌ای برایم داشت؟ خنکای شامگاهی بالا می‌گرفت، غروب بود؛ در یادم ته جاده‌ای که با هم از آن به خانه می‌رفتیم، دورتر از واپسین روستا انگار ایستگاه دوری به چشمم می‌آمد، دست نیافتنی آن شب چه شب را در بلبک می‌ماندیم، همواره با هم. آن زمان با هم، و اکنون باید میان راه در برابر این ورطه می‌ایستادم، مرده بود. دیگر بستن پرده‌ها بس نبود، می‌کوشیدم چشمان و گوشهای خاطره را کور کنم، تا نینم آن باریکه نارنجی شامگاهی را، تا نشنوم پرنده‌گان ناپیدایی را که از درختانی در دو

سویم به هم پاسخ می‌گفتند، منی که زمانی آنی بمهربانی می‌بوسید که دیگر مرده بود.

می‌کوشیدم از احساس‌هایی پرهیزم که از نمناکی برگها در شامگاه، از بالا رفتن و پایین آمدن بر راههای پست و بلند به آدمی دست می‌دهد. اما این احساسها بر من چیره می‌شد و مرا از لحظه‌کنونی بسیار دور می‌برد، تا فکر مرگ آلبرتین آن اندازه دور خیز و امکان پرش داشته باشد که دوباره به من هجوم آورد. آه! دیگر هرگز یا به جنگلی نخواهم گذاشت، زیر درختان نخواهم گشت. اما آیا دشتها برایم دردکم‌تری خواهد داشت؟ چه بسیار بارها به دنبال آلبرتین، چه بسیار بارها با خود او در بازگشت، از دشت پهناور کریکوبل گذشته بودیم، گاه در هوای مه آلودی که در سیلاب مهش خود را در محاصره دریاچه‌ای عظیم می‌انگاشتم، گاه در شامگاهانی صاف که مهتاب زمین را از ماده بیرون می‌برد، دوگام آن سو تَرش را آسمانی می‌نمایاند آن چنان که در روز تنها در دوردستها چنین است، و کشتزاران و بیشه‌ها را با آسمانی که شبیهش شده بودند عقیق رگه‌رگه آبی یگانه‌ای می‌کرد.

فرانسواز بدون شک از مرگ آلبرتین خوشحال بود و باید انصاف را گفت که به دلیل نوعی ملاحظه و ظرافت به غصه خوردن تظاهر نمی‌کرد. اما قانون‌های نانوشته اخلاق نامه باستانی و سنت زنانه روستایی قرون وسطایی‌اش در اشک ریختن آن چنان که در کتاب‌های قصه آمده است، از نفرتش از آلبرتین و حتی اولالی قدیمی‌تر بود. از این رو یک روز نزدیک غروب، چون نتوانستم دردم را زود از او پنهان کنم اشکم را دید و این یاری همان غریزه زنک روستایی سابق بود که در گذشته مایه آن می‌شد که حیوانات را گرفتار کند و آزار بدهد، از خفه کردن مرغ و جوجه و زنده زنده پختن خرچنگ فقط احساس شادمانی کند و زمانی که بیمار بودم چهره نزارم را به همان حالتی نگاه کند که زخم‌هایی را که خود ممکن بود به جفدی بزند و سپس خبر بیماری‌ام را با لحنی مرگ‌آلود و به صورت نوعی پیشگویی شوم به گوش همه برساند. اما آداب نامه کومبره‌ای‌اش

اجازه نمی داد اشک و سوگ را دستکم بگیرد، چیزهایی که به گمانش همان اندازه شوم می آمد که در آوردن زیر پیراهن پشمی یا با بی رغبتی چیزی خوردن. گفت: «وای، نه، آقا! نباید این جور گریه کنید، حالتان بد می شود!» و حالتش چنان نگران بود که گفتی می خواهد نه اشک ریختن که خونریزی شدیدی ام را بند بیاورد. متأسفانه حالت سردی به خودم گرفتم که راه را بر دلسوزی هایی که امید داشت نشان دهد و شاید هم صادقه بود سد کرد. شاید آلبرتن برایش حکم اولالی را داشت، و حال که دیگر نمی توانست از من سوء استفاده کند دیگر فرانسواز از او نفرتی نداشت. با این همه لازم دانست نشان دهد که گریه کردنم را دیده است و من هم به پیروی از رسم شوم خویشاتم نخواستام «کسی ببیند». به لحنی که این بار آرام تر و بیشتر برای نشان دادن روشن بینی اش بود تا اظهار ترحم گفت: «نباید گریه کنید، آقا. پیش آمدی بود که باید می شد. طفلک زیادی خوشبخت بود، خودش هم نمی دانست چه بختی دارد.»

چه دیر می میرد روز در غروب بی پایان تابستان! شبح کمرنگی از خانه روبه رو همچنان بی وقفه آبرنگ سفید سمجش را بر آسمان می زد. سرانجام در خانه شب می شد، تنم به ائانه سرسرا می خورد، اما در درگاه پلکان، در ظلماتی که کاملش می پنداشتم، بخش شیشه ای شفاف و آبی بود، آبی گل، آبی بال حشره، آبی ای که به نظرم زیبا می آمد اگر حس نمی کردم آن واپسین بازتاب، به تیزی تیغی از فولاد، ضربه ای نهایی است که روز هنوز با شقاوت خستگی ناپذیرش بر من می زند.

تاریکی کامل سرانجام فرا می رسد؛ اما آنگاه ستاره ای کنار درختی در حیاط بس بود تا گردش هایمان را پس از شام به یاد آورم، به سوی بیشه شاته پی که پوشیده از مهتاب بود. و حتی در خیابانها می شد که روی پُشتی نیمکتی، زلال طبیعی پرتوی از مهتاب را در میانه روشنایی های ساختگی پاریس بینم و برگیرم؛ در پاریس که پرتو مهتاب لحظه ای، برای تخلیل من، به درون طبیعت می بُردش و با سکوت بی پایان سبزه زارانی به یاد آورده، خاطره دردناک گردش هایی را بر آن می گسترانید که با آلبرتن

کرده بودم. آه! شب کی به پایان می‌رسد؟ اما با نخستین خنکای سپیده به خود می‌لرزیدم چه با آن یاد شیرینی تابستانی در من زنده می‌شد که از بلبک به انکارویل، از انکارویل به بلبک، چه بیار بارها یکدیگر را تا دم صبح به خانه رساندیم.

به آینده یک امید بیشتر نداشتم - امیدی دلخراش‌تر از بیم - و آن این که آلبرتین را فراموش کنم. می‌دانستم که روزی از یادش خواهم برد، چنان که ژیلبرت و مادام دوگرمانت را، چنان که حتی مادر بزرگم را از یاد برده بودم. و بحق‌ترین و بیرحمانه‌ترین کیفر آن فراموشی کامل و برآرامش جون فراموشی گورستان، که می‌گذارد از کسانی بفریم که دیگر دوستان نمی‌داریم، همین است که حدس بزنیم همین فراموشی نصیب حتمی کسانی هم خواهد بود که هنوز دلبسته‌شانیم.

حقیقت این است که می‌دانیم فراموشی حالتی بی‌درد، حالت بیتفاوتی است. اما چون نمی‌توانستم در یک زمان هم به آنی که بودم فکر کنم و هم به آنی که در آینده می‌شدم، با درماندگی به حفاظ همه نوازشها و بوسه‌ها و خواب‌های خوشی می‌اندیشیدم که بزودی از آن واکنده و تا ابد محروم می‌شدم. خیزش این خاطرات پس شیرین، که به سد این تصور می‌خوردند و در هم می‌شکستند که او مرده بود، ضربه‌هایی از موجهایی چنان متضاد بر من می‌کوفت که نمی‌توانستم یک جا ساکن بمانم؛ از جا برمی‌خاستم و ناگهان گیج و درمانده می‌ایستادم؛ همان باریکه‌روشنایی که زمانی می‌دیدم که تازه آلبرتین را ترک کرده هنوز از بوسه‌های گرم و رخشان بودم، می‌آمد و تیغش را بالای پرده‌ها می‌آهیخت، تیغی اکنون شوم که سفیدی سردش، آشتی‌ناپذیر و یکپارچه، انگار چون چاقویی مرا می‌درید.

بزودی سروصداهای خیابان آغاز می‌شد، می‌توانستم از درجه کیفی پژواک‌هایشان درجه گرمای پیوسته رو به فزونی را که در آن طنین می‌انداختند بفهمم. اما در این گرمایی که چند ساعت دیگر به بوی گیلان آمیخته می‌شد، آنچه باز می‌یافتم (چنان که در دارویی جابه‌جایی یکی از

عنصرهای سازنده‌اش با عنصر دیگر کافی باشد تا از محرک و شادی‌آور به عامل رخوت و افسردگی بدل شود) آنچه باز می‌یافتم نه تمنای زن که اضطراب رفتن آلبرترین بود. گو این که خاطره همه تمناهایم نیز به همان اندازه با او و با درد آمیخته بود که خاطره خوشی‌هایم. ونیزی که می‌پنداشتم حضورش آنجا مزاحم باشد (بدون شک از آن رو که بگنگی حس می‌کردم برایم ضروری باشد)، اکنون که آلبرترین نبود دوستتر می‌داشتم آنجا تروم. آلبرترین به نظرم مانعی میان خودم و هر چیزی آمده بود چون ظرف همه آنها بود، و آنها را از او برمی‌داشتم چنان که از کاسه‌ای. اکنون که این کاسه ناپود شده بود دیگر همت برداشتن آنها را در خود نمی‌دیدم و دیگر حتی یکی هم نبود که افسرده از آن رو برنگردانم و نخواستش را ترجیح ندهم. به گونه‌ای که جدایی‌ام از او پهنه خوشی‌های ممکن را که می‌پنداشتم با حضورش به روی خود بسته باشم باز نمی‌کرد. وانگهی، مانعی که شاید در حضورش می‌دیدم و در واقع نمی‌گذاشت سفر کنم و از زندگی لذت ببرم، چنان که همیشه پیش می‌آید فقط مایه آن بود که مانع‌های دیگر را نبینم، و آنها اکنون با ناپودی آن یکی دوباره کامل و یکپارچه سربرمی‌آوردند. چنین بود که در گذشته وقتی دیداری دوستانه نمی‌گذاشت کار کنم، فردا هم که تنها بودم باز کار نمی‌کردم. اگر مرضی، دولی یا امب رم کرده‌ای مرگ را پیش چشمانمان بیاورد، می‌اندیشیم که چه لذتی می‌بریم از زندگی و خوشی‌ها و سرزمین‌های ناشناخته‌ای که مرگ از آنها محرومان می‌کند. و همین که خطر برطرف شد دوباره همان زندگی پر ملالی را از سر می‌گیریم که هیچکدام از آنها در آن نبوده است.

بدون شک این شبهای چنین کوتاه چندان نمی‌پاید. زمستان سرانجام فرا می‌رسد و دیگر ترسی نخواهم داشت از خاطره‌گردش‌هایی که با او تا سیده زود سرزده داشتیم. اما آیا نخستین یخبندان‌ها جوانه نخستین تمناهایم را محفوظ مانده درون یخشان برایم باز نخواهند آورد آنگاه که نیمه شب کسی را به دنبالش می‌فرستادم، و زمان چه در نظرم دراز می‌آمد

تا آن که صدای زنگش بیاید، صدای زنگش که اکنون اگر تا ابد منتظر بمانم دیگر نمی‌شوم؟ آیا گرده نخستین نگرانی‌هایم را، که دوبار پنداشتم دیگر بر نمی‌گردد، برابم پس نخواهند آورد؟ در آن دوره او را بندرت می‌دیدم، اما همان فاصله‌هایی هم که آن زمان میان دیدارهایش می‌افتاد و آلبرتین را پس از چند هفته از بطن زندگی‌ای بیرون می‌آورد که نمی‌کوشیدم به آن دست یابم، و آرامش را تأمین می‌کرد چون نمی‌گذاشت نیت‌های همواره ناتمام حسادتم انسجامی به خود بگیرد و در دلم عقده شود - همان فاصله‌ها هم که در آن زمان آرامش آور بود یا نظر به گذشته، و از زمانی که دیگر آنچه در این فاصله‌ها کرده بود و من نمی‌دانستم برایم بی‌اهمیت نبود، با درد و رنج آمیخته بود، بویژه اکنون که دیگر هیچ دیداری از او را نمی‌شد انتظار داشت. چنان که از این پس، آن شب‌های دی ماهی که چون او به دیدنم می‌آمد آن قدر برایم خوش بودند، دیگر با باد خشک و سردشان دلشوره‌ای را می‌آورند که آن زمانها نمی‌شناختم، و نخستین هسته عشقم را، محفوظ در یخشان، اما دیگر زهرآگین شده، به من باز می‌گردانند، و وقتی فکر می‌کردم دوباره آغاز دوره‌ی سرمایی را خواهم دید که از زمان ژیلبرت و بازی در شانه‌لِیزه همواره به نظرم بسیار غم‌انگیز آمده بود، وقتی فکر می‌کردم شب‌هایی همانند آن شب برفی فرا خواهد رسید که چندین ساعت از شب را منتظر آلبرتین ماندم و نیامد، همچون بیماری که از نقطه نظر بدنش استدلال کند و نگران ریه‌اش باشد، در چنین لحظاتی، در دهم، آنچه به خاطرِ دردم و به خاطرِ قلبم از همه بیشتر مایه نگرانی‌ام می‌شد بازگشت زمستان بود، و با خود می‌گفتم که شاید از همه دشوارتر گذراندن زمستان باشد.

با پیوندی که یاد آلبرتین با همه فصل‌ها داشت برای فراموش کردنش باید همه فصل‌ها را از یاد می‌بردم. تا سپس دوباره شناختنشان را از سر بگیرم چون پیرمرد مبتلا به فلجی که خواندن را از سر بیاموزد؛ باید به همه عالم پشت پا می‌زد. با خود می‌گفتم که تنها مرگ واقعی خودم می‌تواند درد مرگ او را تسکین بدهد (اما محال است). فکر نمی‌کردم که مرگ خود

آدم نه محال است و نه شگرف؛ و بی آن که بدانیم و شاید بی آن که بخواهیم هر روز در حال مردنیم. و رنج خواهم برد از تکرار انواع روزهایی که نه تنها طبیعت بلکه شرایط ساختگی و نظمی از آن هم عُرْفی تر در هر فصلی پیش می آورند. بزودی تاریخ رفتنم به بلیک در تابستان دو سال پیش فرا می رسد، آنگاه که عشقم، که هنوز از حسادتم جدانشدنی نبود و نگرانی نداشت که بینی آلبرتن همه روز را چه می کند، باید دستخوش بسیاری تحول ها می شد تا به صورت عشق بسیار متفاوت دوره اخیر درآید، چنان تحولاتی که آن سال آخر، سالی که تغییر سرنوشت آلبرتن آغاز شد و به انجام رسید به نظرم به اندازه قرن پُر و متنوع می آمد.

سپس خاطره روزهایی از ماههای بعدی، اما از سالهای پیش تر، فرا می رسد، یکشنبه هایی با هوای بد، که با این همه هیچ کس در خانه نمانده بود، در خلاء بعدازظهر، آنگاه که صدای باد و باران در گذشته ها شاید انگیزه می شد که در خانه بمانم و «فیلسوف زیر سقف»^۹ بشوم؛ با چه اضطرابی فرا رسیدن ساعتی را خواهم دید که آلبرتن، که هیچ انتظارش را نداشتم، به دیدنم آمد، برای نخستین بار نوازشم کرد و باز ایستاد آنگاه که فرانسواز چراغی آورد، در آن زمان دوبار مُرده ای که آلبرتن کنجکاو من بود، و مهرم به او بحق بسیار امیدها داشت. حتی در فصل بعدتری، شبهای شکوهمندی که ناهارخوری ها و شبانه روزی ها، نیمه باز چون نمازخانه هایی، غرق غباری زرین، خیابان را به نیمه الهگانی می آریند که نه چندان دور از تو با همگنان خویش گفت و گو دارند و تب رخنه به جهان اساطیری شان را به دلت می نشاند، دیگر تنها مهربانی آلبرتن به یادم می آید که در کنارم بود و از نزدیکی به ایشان بازم می داشت.

وانگهی، به خاطره ساعت های حتی صرفاً طبیعی، ناگزیر آن چشم انداز روانی افزوده می شد که آن ساعتها را به چیزی یگانه بدل می کرد. بعدها، در اولین روزهای هوای خوش تقریباً ایتالیایی، وقتی آوای شیور بزچران را می شنیدم، روشنای روز بتناوب هم با این اضطرابم در

می‌آمیخت که آلبرتین را در تروکادرو شاید با لئا و آن دو دختر دیگر در نظر می‌آوردم، و هم با شیرینی خانوادگی و خانگی احساسی که از او، چنان که کمابیش از همسری، داشتم که بزودی فرانسواز می‌آوردش و در آن زمان به نظرم دست و پا گیر می‌آمد. آن پیام تلفنی فرانسواز را، که از ستایش فرمانبردارانه آلبرتین و از آمدنش با او به خانه خبر می‌داد، پیامی پنداشتم که باید مایه غرورم می‌شد. اشتباه می‌کردم. سرمستی‌ام از آن بدین خاطر بود که حس کردم کسی که دوست می‌دارم از آن من است، فقط برای من زندگی می‌کند، و حتی دور از من، بی آن که نیازی باشد که به او بپردازم، مرا شوهر و سرور خود می‌داند، و به اشاره‌ای از من به سویم برمی‌گردد. بدین گونه آن پیام تلفنی پاره‌ای لطف و شیرینی بود که از دور به سویم می‌آمد، از محله تروکادرو که گویا برخی سرچشمه‌های شادکامی من آنجا بود و از آنها ذره‌هایی آرامش‌آور، مرهم‌هایی تسکین‌بخش به سویم روان می‌شد و سرانجام از آزادی ذهنی چنان شیرینی برخوردارم کرد که برایم یک کار بیش نماند، و آن این که بی‌محدوده ذره‌ای نگرانی خود را تسلیم موسیقی واگنر کنم و منتظر بازگشت حتمی آلبرتین باشم، بی هیچ تب و تابی، یکسره فارغ از ناشکیبایی و غافل از این که شادکامی‌ام همین بود. و این شادکامی که می‌آمد، از من فرمان می‌برد و از آن من بود، ریشه در عشق داشت و نه در غرور.

حال، دیگر برایم هیچ بود اگر پنجاه زن به فرمانم بودند و به اشاره‌ای از من نه از تروکادرو که از هندوستان می‌آمدند. اما آن روز، همچنان که تنها در اتاقم موسیقی می‌نواختم، از این حس که آلبرتین فرمانبردارانه به سویم می‌آید انگار مائده‌ای را به مشام می‌کشیدم که، پندرای پراکنده در هوا چون غبار در آفتاب، جان را همان‌سان شفا می‌دهند که برخی دیگر تن را، سپس، نیم ساعت بعد، بازگشت آلبرتین بود و آنگاه گردشم با او، بازگشت و گردشی که ملال‌آور پنداشته بودم چون با یقینی همراه بود، اما به دلیل همین یقین، از لحظه‌ای که فرانسواز تلفن کرد و گفت که

می‌آوردش، آرامشی طلایی را در ساعت‌های پس از آن جاری کرد، آنها را به صورت روز دومی ناهمان با نخستین درآورد، چه روزی بود که زمینه روانی یکسره متفاوتی داشت. زمینه‌ای روانی که آن را روز نویی می‌کرد، روزی که بر تنوع همه روزهایی که تا آن زمان شناخته بودم افزوده می‌شد و تصویرش را هم نکرده بودم - چنان که استراحت یک روز تابستانی را تصور نمی‌توانیم کرد اگر چنین روزهایی در مجموعه آنهايي که زیسته‌ایم نبوده باشد؛ روزی که به هیچ رو نمی‌توانستم بگویم که به یاد می‌آورم، چون به آن آرامش اکنون دردی افزوده می‌شد که آن زمان حس نکرده بودم. اما بسیار بعد، آنگاه که اندک اندک و در جهت عکس همه زمان‌هایی را طی کردم که پیش از دل بستن به آلبرتن پشت سر گذاشته بودم، زمانی که زخم قلبم خوب شد و توانستم بی‌دردی از آلبرتن مرده دل بکنم، آنگاه که توانستم سرانجام بی‌رنجی روزی را به یاد آورم که آلبرتن به جای ماندن در تروکادرو یا فرانسوا به خرید رفت، تازه با خوشحالی آن را به صورت روزی از فصلی روانی به یاد آوردم که تا آن زمان شناخته بودم، سرانجام آن را دقیق و بدون افزودن دردی بر آن به خاطر آوردم، یا حتی برعکس، همانند برخی روزهای تابستانی که به نظرمان بیش از حد داغ می‌رسیده‌اند اما تنها پس از آن که پشت سرشان گذاشتیم، طلای ناب بی‌ناخالصی و لاجورد فناناپذیرشان را استخراج می‌کنیم.

به گونه‌ای که این چند سال نه تنها رنگ‌های پی‌درپی و کیفیت‌های گوناگون و خاکستر فصل‌ها یا ساعت‌هایشان، از شامگاهان خرداد تا شبانگاهان زمستان، از مهتاب بر دریا تا سپیده هنگام بازگشت به خانه، از برف پاریس تا برگهای خزان زده سن کلور را بر خاطره آلبرتن می‌افزودند (که خود با این خاطره بس دردناک می‌شدند)، بلکه همچنین رنگ‌ها، کیفیت‌ها و خاکستر تصور خاصی را که من بتدریج از آلبرتن داشتم، ظاهری جسمانی از او را که در هر کدام از این زمان‌ها در نظر می‌آوردم، تناوب کم یا بیش طولانی دیدارهایم یا او را در فصلی خاص، که بر اثرشان این فصل به نظرم پراکنده‌تر یا منسجم‌تر می‌آمد، دلشوره‌هایی را که در آن

زمان از انتظار او حس کرده بودم، جاذبه‌ای را که در این یا آن هنگام در نظر او داشته بودم و امیدهای به دل نشانده و سپس از دست داده را نیز همراهش می‌کردند. این همه هم چگونگی اندوه من از گذشته را دگرگون می‌کرد و هم برداشتم از روشنایی و عطرهایی را که با اندوهم همراهی داشتند، و هر کدام از سالهای خورشیدی را که پشت سر گذاشته بودم تکمیل می‌کرد، (سالهایی که با همان بهارها، پاییزها و زمستان‌هایشان به خودی خود بر اثر خاطره جدانشدنی آلبرترین سخت اندوهناک بودند)، و هر سال را با نوعی سالی احساسی جفت می‌کرد که چگونگی ساعت‌هایش نه ناشی از وضعیت خورشید که از انتظار دیداری با آلبرترین بود؛ سالی که بلندی روزها یا گرم‌تر شدن هوایش با درجه افزایش امیدهای من و نزدیک‌تر شدن من و او به هم سنجیده می‌شد، و با دگرگونی تدریجی چهره‌اش، و سفرهایی که کرده بود، و تناوب و سبک نامه‌هایی که در نبودش برایم نوشته بود و بیش و کمی شتابش برای دیدارم زمانی که از سفر باز می‌گشت. و سرانجام، اگر این دگرگونی‌های هوا و زمان و این روزهای متفاوت هر کدام آلبرترین دیگری را به یاد می‌آورد، این فقط به خاطر یادآوری لحظه‌های همسان نبود. به یاد می‌آوردم که همواره، حتی پیش از آن که به او دل ببندم، هر کدام از آن آلبرترین‌ها از من آدم دیگری می‌ساخت، آدمی که تمناهای دیگری داشت چون احساس‌هایش دیگر بود و با آن که روزی آرزوی دیدن توفانها و پرتگاههایی دریایی را در سر می‌پرورید، اگر فردایش روز بهاری فضولی بود که عطر گل سرخ را از درز حصار خوب بسته خواب نیمه‌بازش به درون رخنه می‌داد با رؤیای سفر به ایتالیا بیدار می‌شد. حتی در زمان عشقم، آیا حالت دگرگون شونده جو روانی و فشار متغیر باورهایم چنان نمی‌کرد که روزی دیدم از عشق خودم مه‌آلود، روزی دیگر بینهایت باز و گسترده، باز روزی دیگر صاف و آفتابی تا حد لبخند، و دیگر روز نیمه‌ابری با امکان رگبار شود؟ حاصل آنی هستیم که داریم، و فقط آنی را داریم که برآستی حاضر است، و چه بسیار خاطره‌ها و حال‌ها و

اندیشه‌هایمان به سفرهای دور از ما می‌روند و گمشان می‌کنیم! و دیگر نمی‌توانیم آنها را به سیاهه‌ای بیفزاییم که حاصل جمعش وجود ماست. اما از راه‌هایی مخفی که می‌شناسند به درونمان برمی‌گردند. و برخی شبها که شاید کمایش رها از غصهٔ آلبرتین به خواب رفته بودم – چه فقط غصه آنی را می‌خوریم که به یاد می‌آوریم – وقت بیداری ناوگانی از خاطره‌هایی را باز می‌یافتم که به تَوَرْدیدن زلال‌ترین بخش ضمیرم آمده بودند و یکایکشان را بر این پهنه بخوبی باز می‌شناختم. آنگاه به آنچه بروشنی می‌دیدم و دیروز برایم جُز عدم نبود گریه می‌کردم. نام آلبرتین و مرگش مفهومی دیگر یافته بود، خیانت‌هایش ناگهان اهمیت می‌یافت.

چرا به نظرم مرده آمد حال آن‌که اکنون برای اندیشیدن به او چیزی جز همان تصویرهایی نداشتم که در زنده بودنش یک به یک در نظر می‌آوردم؟ گاه شتابان و خمیده روی چرخ اساطیری دوچرخه‌اش، چنان که در روزان بارانی، پوشیده در بالاپوش کائوچوی جنگی، با سری انگار پوشیده از مار، یا (فره، زیر پوست، تیره مو) شبهایی که با شامپانی به بیتهٔ شاتهِ پی می‌رفتیم، او و صدای عشوه‌آمیز و دگرگون شده‌اش، و گرمای اندکی که فقط گونه‌هایش را سرخ می‌کرد و من چون در تاریکی کالسه خوب نمی‌دیدمش چهره‌اش را به سوی مهتاب می‌گرداندم، چهره‌ای که اکنون بیهوده می‌کوشیدم به یاد آورم و در تاریکایی که پایانی نداشت دوباره ببینم.

پس، آنچه باید در درون خویش نابود می‌کردم نه یک که بیشمار آلبرتین بود. هر یک در پیوند با زمانی، که وقتی آن آلبرتین را می‌دیدم به آن تاریخ برمی‌گشتم. و این وقت‌های گذشته ساکن نیستند؛ در حافظه‌مان هنوز آن حرکاتی را دارند که به سوی آینده – به سوی آینده‌ای که خود گذشته شده است – می‌کشیدشان و ما را هم به دنبال می‌برد. هرگز آلبرتین کائوچو پوشیدهٔ روزهای بارانی را نوازش نکرده بودم، می‌خواستم از او بخوام آن زره از تن بدرکد، و آنگاه با او به شناخت عشق اردوها و برادری سفر می‌رسیدم. اما دیگر محال بود، مرده بود. نیز

هیچگاه، از بیم از راه بدر بردنش، به روی خود نیاورده بودم که برخی شبها پنداری کامی را ارزانی ام می داشت که جز من شاید از کسان دیگری نمی خواست و اکنون در درونم تمنایی دیوانه وار می انگیزت. نمی شد که نزد کس دیگری آنها را به همان سان حس کنم، و کسی را که از او درمی یافتمشان اگر همه جهان را درمی نوردیدم دیگر نمی دیدم چه آلبرترین مرده بود.

پنداری باید از دو واقعیت یکی را می گزیدم، باید یکی شان را حقیقی می دانستم، بس که واقعیت مرگ آلبرترین - برخاسته از واقعیتی که نشناخته بودم، یعنی زندگی اش در تورن - در تناقض بود با همه اندیشه هایم درباره او، با همه خواستها، غصه ها، مهریانی ها، خشم ها و حسادت. چنین گنجینه عظیمی از خاطرات و ام گرفته از «مجموعه» زندگی اش، چنین انبوهی از حس هایی که زندگی اش را به یاد می آورد و با آن پیوستگی داشت، مرده بودن آلبرترین را باور نکردنی می نمایاند. چنین انبوهی از حس ها، چه حافظه ام با زنده نگه داشتن مهمرم همه تنوع این انبوه را حفظ می کرد. این فقط آلبرترین نبود که چیزی جز رشته ای از لحظات نبود، خود من هم چنین بودم. عشقم به او عشقی ساده نبود، به کنجکاوی پی بردن به مجهول تمنایی جسمانی و به شیرینی و صفایی تقریباً خانوادگی گاهی بی اعتنایی و گاهی حسادت دیوانه وار افزوده شده بود. من یک نفر نبودم، پیشروی ارتش جور و واجوری بودم که میانش افرادی شوریده، افرادی ییتفاوت، افرادی حسود بودند - حسودانی که حتی دو نفرشان هم حسود یک زن واحد نبودند. و بدون شک از همین بود شفایی که روزی به سراغم می آمد و دلم آن را نمی خواست. در یک توده می شود که عنصرهایی بی آن که به چشم بیاید جابه جا شوند و دیگری به جایشان بنشینند و خود اینها را نیز عنصرهای دیگری حذف یا تقویت کنند، به گونه ای که سرانجام در توده تغییری رخ دهد که نزد یک فرد تنها تصور ناشدنی است. پیچیدگی عشقم و خودم رنج هایم را تکثیر می کرد و گونه گون می ساخت. با این همه، می شد این رنج ها را در دو

گروهی گرد آورد که تناوشان همه زندگی عشقم به آلبرتین را تشکیل می‌داد، عشقی گاه تسلیم اعتماد و گاه در بند بدگمانی حسودانه.

به همان گونه که بزحمت می‌توانستم تصور کنم که آلبرتین این چنین زنده در درونم (درون منی که زره دوگانه حال و گذشته را به تن داشتم) براستی مرده باشد، شاید این نیز تناقضی بود که بدگمانی‌ام درباره خطاهایی که آلبرتین دیگر نه به آنها توانا و نه مسئولشان بود (چه دیگر عاری بود از تنی که از آنها لذت می‌برد، از جانی که تمنایشان را داشت)، در من چنان دردی بیانگیزد که فقط شکرگزارش می‌بودم اگر می‌توانستم آن را ضامن واقعیت معنوی آدمی بدانم که وجود مادی نداشت و نه بازتاب حس‌هایی که در گذشته از او به من دست داده بود (بازتابی که خود نیز خاموش می‌شد). زنی که دیگر نمی‌توانست از بودن با دیگران لذت ببرد دیگر نباید حسادت مرا برمی‌انگیخت اگر عشقم تازه و «بروز» می‌شد. اما این ممکن نبود، چه این عشق موضوع خود یعنی آلبرتین را فقط در خاطره‌های زمانی می‌یافت که آلبرتین زنده بود. از آنجا که بمحض فکر کردن به او زنده‌اش می‌کردم، خیانت‌هایش هیچگاه نمی‌توانست خیانت‌های زنی مرده باشد؛ لحظه‌ای که این خیانت‌ها را مرتکب شده بود نه فقط برای آلبرتین که برای آن یک از «من‌های من که در جا به خاطر می‌آوردم و او را نظاره می‌کرد لحظه حال می‌شد. به گونه‌ای که هرگز هیچ ناهمزمانی نمی‌توانست مایه جدایی زوج تفکیک‌ناپذیری شود که هر بار در کنار زن خطاکارش بیدرنگ مرد حسود درمانده‌ای همواره همزمان با او سر بر می‌آورد. در ماههای آخر او را در خانه‌ام نگه داشته در به رویش بسته بودم. اما حال در تخیم آلبرتین آزاد بود؛ از این آزادی بد استفاده می‌کرد، هرزه‌وار از یکی به سوی دیگری می‌رفت. در گذشته پیاپی به آینده‌گنگی فکر می‌کردم که در برابرمان بود و می‌کوشیدم به آن پی ببرم. و اکنون آنچه در برابرم همانند رونوشتی از آینده گسترده بود نه دیگر آینده آلبرتین که گذشته او بود - گذشته‌ای به همان اندازه نگران‌کننده که آینده، چون به همان اندازه گنگ و اسرارآمیز، خواندنش به همان اندازه دشوار،

از آن هم دردناک‌تر، چون امکان یا توهم تأثیر گذاشتن بر آینده را درباره آن نداشتیم، نیز از آن‌رو که تا همه طول عُمرم تداوم می‌یافت بی آن که آلبرترین کنارم باشد و درد و رنجی را که این گذشته می‌انگیخت تسکین دهد. گذشته آلبرترین؟ تعبیر نادرستی است، زیرا برای حسادت نه گذشته‌ای هست و نه آینده‌ای، و آنچه او مجسم می‌کند همواره حال است.

دگرگونی‌های جَو با انگیزش تغییرات دیگری در انسان درونی، «من»هایی فراموش شده را بیدار می‌کنند، مانع ملایمت عادت می‌شوند، برخی یادها و برخی دردها را تشدید می‌کنند؛ این همه در من دوچندان می‌شد اگر شرایط تازه جَوی هوایی را به یادم می‌آورد که آلبرترین در بلبک، مثلاً در باران سیل‌آسا، با بالاپوش کاشوچوی چسبان، خدا می‌داند به چه دلیلی به گردشی بیار طولانی رفته بود. اگر زنده بود بدون شک امروز در چنین هوایی که بیار شبیه آن روز است در تورن به گردشی شبیه آن یکی می‌رفت. چون دیگر این از او ساخته نبود نباید از چنین فکری رنج می‌کشیدم، اما هم آن چنان که دست و پا بریدگان، با کوچک‌ترین تغییر هوا دردهای عضوی را که دیگر نداشتم دوباره حس می‌کردم.

ناگهان خاطره‌ای پیش می‌آمد که مدتها بود آن را ندیده بودم، زیرا در گستره سیال و نامرئی حافظه‌ام که تبلور می‌یافت حل شده بود. مثلاً سالها پیش، روزی که بحث پیرهن حوله‌ای حمام آلبرترین به میان آمد دیدم که او سرخ شد. در آن زمان درباره‌اش حسودی نمی‌کردم. اما بعدها دلم می‌خواست از او بپرسم که آیا آن بحث را به یاد می‌آورد، و چرا سرخ شد. نگرانی‌ام بویژه از آن بود که شنیدم دو دخترِ دوستِ لُا به تالار دوش‌های هتل می‌رفتند و گویا انگیزه‌شان دوش گرفتن نبود. اما از بیم رنجاندن آلبرترین، یا شاید در انتظار فرصت بهتری، همواره این بحث را به بعد انداخته و سپس از یاد برده بودم. و ناگهان، مدتی بعد از مرگ آلبرترین، به این خاطره برخوردم که با جنبه آزاردهنده و در عین حال شوکت‌آمیز

معماهایی نیز همراه بود که مرگ تنها کسی که می توانسته روشنشان کند آنها را تا ابد حل نشده باقی می گذارد. نمی شد دستکم کوششی بکنم تا مطمئن شوم که آلبرتن هیچگاه آنجا دست از پا خطا نکرده، یا فقط مشکوک به نظر آمده بود؟ اگر کسی را به بلبک می فرستادم شاید موفق می شدم. در زنده بودن آلبرتن بدون شک چیزی دستگیرم نمی شد. اما زبان ها به نحو شگرفی گشوده می شود و ماجرای یک خطا را براحتی تعریف می کند هنگامی که بیمی از کینه خطاکار در میان نیست. از آنجا که ساختمان تخیل بدوی باقی مانده و ساده گراست (و تحولات ییشماری را پشت سر گذاشته که در اختراعات بشری نمونه های اولیه را بهتر و بهتر می کنند تا جایی که نمی توان شکل آغازین دماسنج، بالون، تلفن و غیره را در شکل های تکامل یافته بعدی شان باز شناخت)، تخیل امکان نمی دهد که در هر بار بیش از چند چیز محدود را در نظر آوریم و در نتیجه این خاطره دوش های هتل همه میدان دید درونی مرا اشغال می کرد.

گاهی در کوچه های تاریک خواب با یکی از آن کابوس هایی سینه به سینه می شدم که به یک دلیل اول چندان وخیم نیستند، و آن این که اندوه ناشی از آنها بیشتر از یک ساعتی بعد از بیداری دوام نمی یابد، همچون برخی ناراحتی ها که از شیوه های تصمی به خواب رفتن به آدم دست می دهد. دلیل دیگرش این است که چنین کابوس هایی را بندرت، دو سه سالی یک بار می بینیم. حتی معلوم نیست آنها را پیش تر دیده باشیم و حالت شناختگی شان ناشی از توهم یا یک جنبه فرعی نباشد (جنبه فرعی، چون نمی شد از تکرار و دوگانگی سخن گفت). شکی نیست که چون درباره زندگی و مرگ آلبرتن تردیدهایی داشتم از مدتها پیش باید پژوهش هایی را آغاز می کردم. اما همان خستگی و همان بی همتی که مرا در زنده بودن آلبرتن تسلیم او کرده بود، از زمانی هم که دیگر نمی دیدم مرا از دست زدن به هر کاری باز می داشت. با این همه، گاهی از درون سستی چندین و چند ساله ای نیرویی جرقه می زند. عزم را برای چنان پژوهشی، هر چند به صورت جزئی، جزم کردم.

می شد گفت که در زندگی آلبرتن هیچ چیز دیگری رخ نداده بود. در فکر بودم که بینی چه کسی را می شد برای پژوهشی در محل به بلیک فرستاد. امه به نظرم مناسب آمد. گذشته از آن که محل را بخوبی می شناخت، از آن دسته از مردمان عادی بود که در فکر منافع خود هستند، در خدمت وفادارند، کاری به کار اخلاقیات ندارند و همان هایی اند که درباره شان می گوئیم «آدم های خوبی اند» (زیرا اگر مزد خوبی به ایشان داده شود، در فرمانبرداری از خواست آدم و برطرف کردن همه موانع آن به همان اندازه که از فضولی و کاهلی و بی شرافتی می پرهیزند از هرگونه ملاحظه ای نیز عاری اند). به چنین کسانی می توان اعتماد مطلق داشت.

پس از آن که امه راهی شد با خود گفتم چه بسیار بهتر می بود اگر می توانستم آنچه را که او برای یافتنش به بلیک رفت از خود آلبرتن بیرسم. و بیدرنگ همین تصور پریشانی که دلم می خواست از آلبرتن بکنم و به نظرم می آمد که بزودی می کنم او را به کنارم آورد و این نه حاصل دوباره زنده شدن او بلکه انگار بر اثر یکی از آن برخوردهای اتفاقی بود که آدم ها را (چنان که در عکس های فوری، عکس های بدون «ژست») آدمها را همواره زنده تر می نمایند، و چون او را در کنارم حس کردم در همان حال که بحثمان را مجسم می کردم این بحث به نظرم محال آمد؛ چون یکباره با جتبه تازه ای از تصور مرده بودن آلبرتن رو در رو می شدم، آلبرتینی که در من مهری را می انگيخت که به آدم های غایب داریم و چون نمی بینمشان چهره زیبا شده شان در ذهنمان دست نخورده باقی می ماند، نیز این اندوه را می انگيخت که می دانستم غیبتش همیشگی است و طفلک تا ابد از شیرینی زندگی محروم شده است. و ناگهان، با جابه جایی تندی، درد فراق در درونم جای عذاب حادت را می گرفت. آنچه دیگر دلم از آن آکنده می شد نه بدگمانی های نفرت آلود که خاطره مهرآمیز ساعت های پر از محبت و اعتماد در کنار خواهری بود که مرگ براستی از دستم گرفته بود؛ چه دردم نه به آنچه آلبرتن در گذشته

برایم بود، بلکه به آتی مربوط می شد که دلم، در جستجوی مشارکت در عام ترین احساس های عشقم، رفته رفته قانعم کرده بود که آلبرتین آن بود. آنگاه بود که می دیدم زندگی ای که آن همه مایه ملال می شد - یا دستکم خود چنین می پنداشتم - برعکس چه شیرین بود؛ حال حس می کردم به کوچک ترین لحظه هایی که با او به گپ زدن درباره چیزهای حتی بی اهمیت گذرانده بودم، لذتی افزوده و عجیب می شود که البته آن زمان حس نکرده بودم اما در همان زمان هم مایه آن بود که همواره پیگیرانه همان لحظه ها را بجویم و از بقیه بگذرم؛ کوچک ترین جزئیاتی که از آنها به خاطر می آوردم، حرکتی که در کالسه کنارم، یا برای نشستن در برابرم در آن سوی میز اتاقم کرده بود، در جانم موجهایی از مهربانی و اندوه می انگیزت که کم کم همه آن را فرا می گرفت.

اتاقی که در آن با هم شام می خوردیم هرگز به نظرم زیبا نیامده بود، فقط برای آن که آلبرتین از بودن در آن خوشحال باشد به او می گفتم که اتاق زیبایی است. اکنون پرده ها، صندلی ها و کتاب هایش دیگر برایم بی تفاوت نبود. این فقط هنر نیست که می تواند بی اهمیت ترین چیزها را با راز و افسون همراه کند؛ این توانایی برقرار کردن رابطه ای نزدیک و عاطفی میان ما و آنها را درد هم دارد. به شامی که در بازگشت از جنگل بولونی و پیش از رفتن به خانه وردورن ها با هم خوردیم در زمان خودش هیچ توجهی نکرده بودم، اما اکنون، با چشمان پر اشک به زیبایی و شیرینی درد آلودش رومی کردم. حس عشق هیچ تناسبی با دیگر حس های زندگی ندارد اما این را نمی توانیم زمانی دریابیم که میان همه این حس ها گم ایم. نه از پایین، نه در آشوب کوچه و خیابان و میان انبوه خانه های پیرامون، که از دورادور، از شیب تپه ای در نزدیکی، از فاصله ای که همه شهر ناپدید شده یا بیش از توده گنگی بر سطح زمین از آن نمانده است، می توان بلندای یک کلیسا را، در عزلت تنهایی و شامگاه، یگانه و استوار و پاک، نظاره کرد. به همه چیزهای جدی و درستی که آلبرتین آن شب گفته بود می اندیشیدم و می کوشیدم از ورای اشک هایم بر تصویرش بوسه زنم.

یک روز صبح گمان کردم که شکل خمیده تپه‌ای را در مه می‌بینم و گرمای فنجانی از شیرکاکائو را حس می‌کنم و در این حال خاطره بعدازظهری که آلبرتین به دیدنم آمد و اولین بار او را بوسیدم دلم را به گونه سهمگینی فشرد: سکسکه شوقاژی را شنیده بودم که تازه روشن شده بود. و با خشم نامه دعوتی از خانم وردورن را که فرانسواز آورد پرت کردم. چقدر آن حسی که وقت رفتن به نخستین شامم در راسپلیر داشته بودم، که مرگ همه آدم‌ها را در یک من نمی‌کشد، اکنون با نیرویی بس بیشتر در من رخنه می‌کرد، اکنون که آلبرتین با آن جوانی مرده بود و بریشو همچنان به شام خانم وردورن می‌رفت و شاید تا چندین سال دیگر نیز می‌رفت. نام بریشو بیدرتنگ پایان آن شب‌نشینی را به یادم آورد که با بریشو برمی‌گشتم و از پایین خیابان روشنی چراغ آلبرتین را دیدم. به این خاطره پیش‌تر هم چند باری فکر کرده بودم، اما نه از همین زاویه. زیرا با آن که خاطره‌ها از آن ما هستند، به برخی ملک‌هایی می‌مانند که درهایی مخفی دارند و خودمان اغلب آنها را نمی‌شناسیم و یکی از همسایه‌ها برایمان بازشان می‌کند، به نحوی که از راهی که پیش‌تر نمی‌شناخته‌ایم از خانه خود سر در می‌آوریم. آنگاه، با تجسم خلایی که از آن پس وقت بازگشت به خانه در انتظارم بود، و دیگر از پایین اتاق آلبرتین را نمی‌دیدم که روشنایی‌اش تا ابد خاموش شده بود، تازه فهمیدم آن شبی که وقت ترک بریشو احساس ملال می‌کردم و پشیمان بودم از این که نمی‌توانستم به گردش و عشق‌ورزی جای دیگری بروم چقدر اشتباه می‌کردم، فهمیدم که چون تملک آن گنجی را که درخشش از آن بالا به چشمم می‌آمد برای خودم یکسره تضمین شده حس می‌کردم از سنجش ارزشش غافل بودم، در نتیجه به نظرم آشکارا کم‌ارج‌تر از خوشی‌هایی می‌آمد که گرچه ناچیز بودند در کوشش برای تجسمشان به آنها بها می‌دادم. تازه فهمیدم آن نوری که گمان می‌کردم از زندانی بیرون بزند چقدر مرا آکنده از صفا و زندگی و مهر و شیرینی می‌کرد. فهمیدم آن گذرانی که در پاریس در خانه‌ای کرده بودم که خانه من و خانه او بود بدرستی تحقق صفای ژرفی

بود که خوابش را دیدم و محالش پنداشتم در شبی که آلبرتین با من در گراند هتل بلیک زیر یک سقف خوابید.

بحثی که با آلبرتین در بازگشت از جنگل بولونی و پیش از رفتن به آن آخرین مهمانی وردورن‌ها داشتم اگر پیش نمی‌آمد تا ابد حسرتش را می‌خوردم، بحثی که آلبرتین را تا اندازه‌ای به زندگی ذهنی‌ام راه داد و در برخی موارد ما را همانند همدیگر کرد. زیرا هوش و مهربانی‌اش با من، هر چقدر هم که دیگر با محبت به آنها فکر می‌کردم، بیشتر از هوش و مهربانی کان دیگری نبود که شناخته بودم. مگر نه این که مادام دوکامبرمر در بلیک به من گفته بود: «چطور شمایی که می‌توانید همه روز را با الستیر بگذرانید که برای خودش نابغه‌ایست، همه مدت با دختر خاله‌تان‌اید؟!» هوش آلبرتین مرا خوش می‌آمد چون از راه تداعی آن چیزی را در درونم می‌انگیخت که آن را شیرینی او می‌نامیدم، همچنان که آنچه شیرینی یک میوه می‌نامیم در واقع حسی است که فقط در دهان خودمان جای دارد. و برآستی هر بار که به هوش آلبرتین فکر می‌کردم لبانم غریزی پیش می‌رفت و خاطره‌ای را می‌چشید که دوستر می‌داشتم و اقمیش بیرون از من و عبارت از برتری عینی یک شخص باشد. بدیهی است که آدم‌هایی را با هوش بسیار بیشتر دیده بودم. اما یکرانگی عشق یا خودخواهی‌اش چنان می‌کند که آنانی که دوست می‌داریم، ترکیب‌بندی ذهنی و روانی‌شان برایمان از دیدگاه عینی از همه نامشخص‌تر است، به پیروی از خواست‌ها و بیم‌هایمان بی‌وقفه آنها را دستکاری می‌کنیم، از خود جدایشان نمی‌کنیم، چیزی جز مکانی گسترده و گنگ نیستند که مهربانی‌هایمان را آنجا عینی می‌کنیم. از بدن خودمان که پیوسته جریان‌هایی از درد و خوشی در آن روان است همان برداشت دقیقی را نداریم که از یک درخت یا خانه یا یک رهگذر داریم. و شاید خطای من این بود که بیشتر نکوشیدم آلبرتین را از درونش بشناسم. به همان گونه که از دیدگاه جاذبه‌اش، مدتها فقط به وضعیت‌های متفاوتی اندیشیده بودم که در طول سالها در حافظه‌ام اشغال کرده بود، و تعجب کردم از دیدن

تغییر و تحولی که در او رخ داده بود و فقط حاصل تغییر نقطه دید من نبود، باید می‌کوشیدم سرشت او را به عنوان یک آدم معمولی درک کنم و شاید آنگاه، با توجیه این که چرا در کتمان رازش پافشاری می‌کرد، مانع از ادامه سرسختی شگرف او و پیش‌آگاهی تغییرناپذیر خودم، مانع این تقابلی می‌شدم که به مرگ آلبرترین انجامید. و آنگاه، ترحم عظیم به او با شرمندگی زنده بودنم پس از او می‌آمیخت. در واقع، در ساعتهایی که کم‌تر رنج می‌کشیدم به نظرم می‌آمد که بنوعی از مرگ او سود می‌برم، زیرا یک زن برای زندگی ما فایده بس بیشتری دارد اگر در این زندگی، به جای یک عنصر شادمانی ابرار درد باشد، و در جهان هیچ زنی نیست که دستیابی بر او ارزشمندتر از پی بردن به حقایقی باشد که او با رنج دادن به ما بر ما آشکار می‌کند. در چنین وقت‌هایی، با کنار هم نهادن مرگ مادر بزرگم و مرگ آلبرترین زندگی خودم را آلوده به گناه قتل دوگانه‌ای می‌دیدم که فقط سفلگی دنیا می‌توانست آن را به من بیخشد. آرزو داشته بودم آلبرترین مرا درک کند و برایش ناشناخته نباشم، با این خیال که انگیزه‌ام فقط شادکامی درک شدن و ناشناخته نماندن است، حال آن که این از بسیاری کسان دیگر بهتر برمی‌آمد. آرزو می‌کنی درکت کند چرن آرزو داری دوست بدارد، و آرزو می‌کنی دوست بدارد چون دوستش می‌داری. درک بقیه برایت بی‌اهمیت و عشقشان مایه دردسر است.

شادمانی‌ام از تملک اندکی از هوش و دل آلبرترین نه ناشی از ارزش ذاتی اینها، بلکه از آن بود که تملکشان درجه بیشتری از تملک کامل آلبرترین بود، تملکی که از نخستین روزی که دیدمش هدف و سراب زندگی من شد. وقتی از «مهربانی» زنی سخن می‌گویم شاید کاری جز این نمی‌کنیم که لذتی را که از دیدنش می‌بریم به بیرون از خود بازتابانیم، کاری که کودکان می‌کنند هنگامی که می‌گویند: «تخت عزیزم، بالش عزیزم، گل‌های کوچه عزیزم.» که در ضمن همین توجیه‌کننده مردانی است که هیچگاه درباره زنی که به ایشان بی‌مهری نمی‌کند نمی‌گویند «زن خیلی

مهربانی است»، اما این را اغلب دربارهٔ زنانی می‌گویند که از ایشان نامهربانی دیده‌اند.

مادام دوکامیرمر بدرستی معتقد بود که جاذبهٔ معنوی التیر بیشتر است. اما ما نمی‌توانیم دربارهٔ جاذبهٔ آدمی که همچون بقیهٔ کسان در بیرون از ما و نقش بسته بر افق اندیشه‌مان است به همان شیوهٔ داوری کنیم که دربارهٔ جاذبهٔ کسی که در پی خطایی در تعیین جا (خطایی ناشی از برخی تصادف‌ها اما ماندگار)، چنان در درون جسممان جا گرفته که وقتی بانظر به گذشته از خود می‌پرسیم آیا فلان روز در راهروی فلان قطار کوچک ساحلی کسی را نگاه کرد یا نه دچار همان درد زمانی می‌شویم که جراحی می‌کوشد گلوله‌ای را در قلبمان پیدا کند. کلوچهٔ ساده‌ای که خودمان می‌خوریم برایمان بیش از همه کبک‌ها و قرقاول‌ها و بره‌هایی که به لویی چهاردهم داده شد لذت دارد، و در حالی که در کوهستان دراز کشیده‌ایم، نوک علفی که در چند ساعته جلو چشمانمان تکان می‌خورد می‌تواند ستیغ سرگیجه‌آور کوهی را که چند فرسخ فاصله دارد از نظرمان پنهان کند. وانگهی، خطای ما در این نیست که هوش یا مهربانی زنی را که دوست می‌داریم، هر چقدر هم که اندک باشد، ارج می‌نهیم، خطایمان بی‌اعتنایی به هوش و مهربانی دیگران است. انزجار از دروغ و قدردانی از خوبی را (که باید همیشه و در هر حال حس کنیم) تنها در مورد زنی حس می‌کنیم که دوست می‌داریم و قدرت شگرف تمنای جسمانی همین است که هوش را از ارزشی که دارد برخوردار می‌کند و زندگی معنوی را بر پایه‌هایی محکم استوار می‌سازد.

هرگز نخواهیم توانست این نعمت ملکوتی را بازیابیم، یعنی کسی که بتوانم با او دربارهٔ همه چیز حرف بزنم و راز دلم را با او بگویم. راز دلم را بگویم؟ مگر نه این که کسانی بیش از آلیترین به من اعتماد نشان می‌دادند؟ مگر با کسان دیگری گفتگوهای گسترده‌تر و ژرف‌تر نداشته بودم؟ آخر مساله این است: چه باک از کم یا بیش نقص چیزهای کم‌ارزشی چون اعتماد و گفتگو، اگر عشق با آنها بیامیزد که ملکوتی فقط اوست؟

نمی‌توانم حتی بگویم حسی که از دست دادن همه آن لحظه‌های بسیار شیرینی در من می‌انگیخت که دیگر هیچ چیز دیگر به من باز نشان نمی‌گردانید حس درماندگی بود. برای آن که احساس درماندگی کنی باید به زندگی ای که دیگر چیزی جز بدبختی ندارد هنوز پاینده باشی. در بلبک درمانده بودم زمانی که سر زدن روز را دیدم و فهمیدم که دیگر حتی یک روز خوش به خود نخواهم دید. از آن زمان به همان اندازه خودخواه باقی مانده بودم، اما آن «من»ی که اکنون پاینده بودم، «من»ی که تشکیل دهنده آن ذخایر زنده‌ای بود که غریزه بقا را به حرکت درمی‌آوردند، دیگر زنده نبود؛ وقتی به نیروهایم، به قدرت حیاتی‌ام، به بهترین چیزی که داشتم فکر می‌کردم، آنچه به آن فکر می‌کردم گنجینه‌ای بود (که تنها دارنده‌اش خودم بودم، چون دیگران نمی‌توانستند حسی را که این گنجینه در من انگیخته بود و در درونم نهان بود دقیقاً حس کنند)، گنجینه‌ای که دیگر کسی نمی‌توانست از من برباید چون دیگر آن را نداشتم. و حقیقت این که اگر داشتمش فقط از آن رو بود که خواسته بودم مجسم کنم که دارم. با نگریستن آلبرتین با لبانم و با نشاندنش در دلم فقط این بی‌احتیاطی را نکرده بودم که بگذارم در درونم زندگی کند، یا این بی‌احتیاطی دیگر که خوشی‌های حسی را با عشقی خانوادگی بیاسیزم. همچنین خواسته بودم به خود بیاورانم که رابطه‌مان همان عشق است و در کار رابطه‌ای دو سوبه‌ایم که رابطه عاشقانه نامیده می‌شود، زیرا فرمانبردارانه بوسه‌هایی را که به او می‌دادم پَسَم می‌داد. و با عادت به چنین باوری نه فقط زنی را که دوست می‌داشتم، بلکه زنی را که دوستم داشت، خواهرم، فرزندم، معشوقه مهربانم را از دست داده بودم. و خلاصه خوشبختی و بدبختی‌ای داشته بودم که سوان شناخته بود چون در همه مدتی که عاشق اودت بود و آن همه درباره‌اش حسودی می‌کرد او را تقریباً نمی‌دید و در برخی روزهایی که اودت در آخرین لحظه قرارشان را به هم می‌زد با چه زحمتی می‌توانست به خانه او برود. اما بعد او را از آن خودش و همسر خودش کرد، تا این که درگذشت. من برعکس، در زمانی که آن همه حسود آلبرتین

بودم از سوان شادکام‌تر بودم، او را در خانه خود داشتم. حقیقتی را تحقق بخشیده بودم که سوان اغلب آرزویش را داشته و تنها زمانی عملی‌اش کرده بود که دیگر برایش اهمیتی نداشت. اما بعد، آلبرتین را من آن‌گونه نگه نداشته بودم که سوان اودت را برای خود نگه داشت. آلبرتین گریخته، مرده بود. زیرا هیچ چیز عیناً تکرار نمی‌شود، و همسان‌ترین زندگی‌هایی هم که می‌توان بر پایهٔ نزدیکی ویژگی‌ها و شباهت شرایط انتخاب و به عنوان قرینهٔ هم ارائه کرد در بسیاری موارد با هم در تضادند. و البته تضاد اصلی (هنر) هنوز خود را نشان نداده بود.

با از دست دادن زندگی چیز مهمی از دست نمی‌دادم؛ آنچه از دست می‌دادم قالبی تهی، قاب خالی یک شاهکار بود. بی‌اعتنا به آنچه از آن پس می‌توانستم در آن بگنجانم اما شاد و سربلند از فکر آنچه پیش‌تر در آن بود به خاطرهٔ آن ساعتهای بس شیرین پناه می‌بردم و این تکیه‌گاه معنوی صفایی را نصیب می‌کرد که حتی فرارسیدن مرگ هم نمی‌توانست برهم زند.

با چه شتابی در بلبک به دیدنم می‌آمد هر بار که دنبالش می‌فرستادم، و درنگش فقط برای زدن عطری به گیوانش بود تا مرا بیشتر خوش آید. این تصویرهای بلبک و پاریس که این چنین دوباره دیدنشان را دوست می‌داشتم صفحه‌هایی هنوز چه تازه و چه زود ورق خورده از زندگی کوتاهش بود. همهٔ این‌هایی که برای من جز خاطره نبود برای او حرکت بود، حرکتِ شتابناک آن چنان که در یک تراژدی به سوی مرگی بی‌درنگ. زیرا آدمها تحولی در درون ما و تحولی تیز در بیرون از ما دارند (که این را بخوبی در شبهایی حس می‌کردم که در آلبرتین غنایی را می‌دیدم که فقط حاصل حافظهٔ من نبود)، و این دو تحول مدام بر هم اثر می‌گذارند. هر چقدر هم که در کوشش برای شناختن آلبرتین و سپس تصاحب کامل او فقط از نیازی پیروی کرده بودم که به این داریم که رمز هر فرد و هر سرزمینی را که تخیل‌مان به نظرمان متفاوت نمایانده، بیاری تجربه، به عناصر پیش‌پاافتاده‌ای بدل کنیم که شبیه عناصرِ «من» خودمان‌اند، و هر

کدام از شادمانی‌های ژرف وجودمان را به سوی نابودی بکشانیم، باز نتوانسته بودم با این کارم به نوبه خود بر زندگی آلبرترین اثر نگذارم. شاید ثروتم، و چشم‌انداز ازدواجی پر مایه جلبش کرده بود؛ حسادتم نگاهش داشته بود؛ خوبی‌اش، یا هوشش، یا حس‌گنجهکاری‌اش، یا حس‌بگیری‌های مکارانه‌اش او را به قبول و مرا به هر چه سخت‌تر کردن اسارتی واداشته بود که صرفاً حاصل تحول درونی کار ذهنی من بود اما ناگزیر تأثیرهایی واکنشی هم بر زندگی آلبرترین داشت، تأثیرهایی که به نوبه خود مسایل تازه و روزبه‌روز دردناک‌تری را برای روان من در پی می‌آورد، چه از زندان من گریخته و خود را با اسبی به کشتن داده بود که اگر من نبودم نمی‌توانست داشته باشد، و حتی پس از مرگش هم بدگمانی‌هایی را برایم باقی گذاشته بود که اگر تأیید می‌شد برایم دردناک‌تر از کشفی بود که در بلبک درباره دوستی‌اش با دختر وتوی کردم، چون دیگر خودش نبود که دردم را تسکین دهد. به گونه‌ای که این ناله طولانی جانی که خود را اسیر در درون خویش می‌پندارد فقط در ظاهر حالت «تک‌گویی» را دارد، زیرا پژواک‌های واقعیت آن را منحرف می‌کند، و چنین زندگی‌ای به مقاله‌ای در روانشناسی ذهنی می‌ماند که بالبداهه دنبال می‌شود اما با مقداری فاصله «ماجرای رُمان صرفاً واقع‌گرای زندگی دیگری را تأمین می‌کند، و ماجراهای این رمان به نوبه خود بر خط آن مقاله تأثیر می‌گذارد و جهتش را تغییر می‌دهد.

چه درهم تنیده بود کلاف ماجرا، چه سریع بود تحول عشقمان، و برغم برخی تأخیرها و قطع‌ها و تردیدهای آغاز کار (آن چنان که در برخی قصه‌های بالزاک یا ترانه‌های شومان)، چه شتابی داشت پایان! همه آن زندگی خوش و مهرآمیزی را که چه کوتاه بود و با این همه، غنا یا شاید حتی بیکرانگی‌اش به نظرم تا ابد محال می‌آمد اما برایم ضرورت داشت، همه را باید از آن سال آخری می‌دانستم که به نظرم قرنی می‌آمد، بس که آلبرترین از زمان بلبک تا زمان رفتنش از پاریس در برابر اندیشه‌ام تغییر وضعیت داده و، مستقل از من و اغلب بی آن که بدانم، خود نیز دگرگون

شده بود. برايم ضرورت داشت، اما شايد بي آن که به خودي خود در آغاز برايم چيز لازمي بوده باشد، چون آلبرتين را نمي شناختم اگر در يك رساله باستان شناسي توصيف كليساي بلبک را نخوانده بودم، اگر سوان با گفتن اين که آن كليسا حالي تقريباً ايراني دارد تمايلم را به سوي سبک نورماني بيزانسي جهت نمي داد، اگر يك مؤسسه هتل داري با ساختن هتلي پاکيزه و راحت در بلبک پدر و مادر مرا به برآوردن خواستم و فرستادنم به بلبک مصمم نمي کرد. البته در بلبکي که از ديرباز مشاقتش بودم نه آن كليساي ايراني را ديدم که آرزوش را داشتم و نه هواي مه آلودی را که مي پنداشتم ابدی باشد. حتي قطار زيباي ساعت یک و سي و پنج دقيقه^{۱۰} هم آنی نبود که مجسم کرده بودم. اما در عوض آنچه تخیل انتظارش را به دل می نشاند و يهوده رنج بيار می کشيم تا کشفش کنيم، زندگي چيزی می دهدها که تصورش را هم نمی کردیم. در کومبره آنگاه که با آن همه اندوه انتظار «شب خوش» مادرم را می کشيدم چه کسی پيش بينی می کرد آن يقراری هايم تسکینی يابد و سپس دوباره روزی نه برای مادرم، که برای دختری از سر گرفته شود که در آغاز برايم بر زمينه افق دريا چيزی جز گلی نبود که چشمانم هر روز اشتياق تماشايش را داشت، اما گلی که فکر میکرد و چنان کودکانه آرزو داشتم جای بزرگی را در ذهنش از آن خود کنم که رنج می کشيدم از اين که نداند مادام دو ويلپاريزس را می شناسم؟ آری، برای شب خوش و بوسه چنين غريبه ای بود که چند سالی بعد بايد همان اندازه رنج می کشيدم که در بچگی زمانی که مادرم به ديدنم نمی آمد.

اما اين آلبرتين چنين ضروری را، که اينک انگار همه جانم فقط عشق او بود و بس، هرگز نمي شناختم اگر سوان با من از بلبک حرف نزده بود. زندگي اش شايد درازتر، و زندگي من رها از آنی می شد که اينک مايه عذابش بود. و بدین گونه به نظرم می آمد که با محبت صرفاً خودخواهانه ام آلبرتين را به کشتن داده ام چنان که مادر بزرگم را هم کشته بودم. حتی بعدها، حتی پس از آنی هم که در بلبک شناختمش، می شد که او را آن

چنان دوست نداشته باشم که بعدها داشتم. زیرا زمانی که از ژیلبرت دل بردم و می دانستم که می توانم روزی زن دیگری را دوست بدارم، حتی جرأت نمی کردم این شک را به خود راه دهم که، دستکم در گذشته، کس دیگری را جز ژیلبرت دوست داشته بوده باشم. اما درباره آلبرتین حتی شک هم نداشتم، مطمئن بودم که می شد دلدارم او نباشد و به کس دیگری دل ببندم. کافی بود خانم استرماریا قرار آن شبی را که بنا بود با او در جنگل بولونی شام بخورم به هم نزنند. در آن زمان هنوز فرصت باقی بود و آنگاه صرف خانم استرماریا می شد این کار و تلاش تخیل که او می داردمان از یک زن چنان مفهومی از یگانگی را برداشت کنیم که او را در نظرمان بی همتا و برایمان مقدر و ضروری جلوه دهد. در نهایت، از دیدگاهی تقریباً فیزیولوژیکی می توانستم بگویم که می شد همین عشق انحصاری را به یک زن دیگر، اما نه به هر زنی داشته باشم. زیرا آلبرتین فربه و مو سیاه شباهتی به ژیلبرت لاغر و سرخ مو نداشت، اما هر دو همان سلامت جسمانی، همان گونه های برانگیزنده و همان نگاهی را داشتند که مفهومش را بدشواری می شد دریافت. از آن دسته زنانی بودند که برخی مردان حتی نگاهی هم به ایشان نمی انداختند در حالی که آماده هرگونه دیوانه بازی برای زنان دیگری بودند که برای من هیچ جاذبه ای نداشتند. می شد با آسانی باور کنم که شخصیت هوسباز و مصمم ژیلبرت به بدن آلبرتین نقل مکان کرده است، شخصیتی که البته تفاوت هایی هم داشت، اما نشان دهنده شباهت هایی ژرف بود. هر مردی تقریباً همیشه به شیوه واحدی سرما می خورد یا بیمار می شود، یعنی که ترتیب معینی از شرایط مایه ناخوشی اش می شود؛ طبیعی است که وقتی هم که عاشق می شود به نوع خاصی از زن که در ضمن بیار هم یافت می شود دل ببندد. نخستین نگاه های آلبرتین که مرا به عالم رؤیا برد تفاوت مطلق با نخستین نگاه های ژیلبرت نداشت. می شد کمابیش باور کنم که همان شخصیت گنگ، همان انگیزندگی و همان سرشت باراده و فریب کار ژیلبرت دوباره به وسوسه من آمده و این بار در تن آلبرتین حلول کرده که

سرشتش با او متفاوت بود اما شباهت‌هایی هم داشت. در مورد آلبرتن، به یاری زندگی یکسره متفاوتی که با هم داشتیم و در آن، در بلوک اندیشه‌هایی که دلمشغولی دردناکی انسجامش را ثابت نگه می‌داشت هیچ فراموشی و هیچ غفلتی شکاف نمی‌انداخت، بدن زنده‌اش به هیچ‌رو چون تن ژیلبرت حتی یک روز هم از آن چیزی عاری نشد که بعدها دانستم برایم همان جاذبه‌های زنانه بود (برای من و شاید نه برای دیگران). اما مرده بود. روزی فراموشش می‌کردم. از کجا معلوم که همین ویژگی‌های خون‌گرمی و خیال‌پروری بیتابانه دوباره روزی پیدا نشود و یی‌قرارم نکند؟ اما این بار حلول کرده در زنی به چه شکلی؟

نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم. کمک ژیلبرت برای تجسم آلبرتن در آینده، و این که عاشقش می‌شدم به همان اندازه اندک بود که کمک خاطره سونات وتوی برای تجسم کنسرت او. از این هم بالاتر، نخستین بارهایی که آلبرتن را می‌دیدم تصورم این بود که دل‌داده دختران دیگری خواهم شد. حتی اگر او را یک سال پیش‌تر شناخته بودم، بعید نبود به نظرم چون آسمانی ابری و سپیده‌ندیده غمناک بیاید. به همان گونه که من نسبت به او تغییر کرده بودم او نیز دگرگون شده بود و دختری که در آن روز نامه نوشتنم برای خانم استرماریا به سوی تخته آمد دیگر همانی نبود که در بلیک شناخته بودم، یا به دلیل ساده بیرون جهش زن هنگام بلوغ، یا بر اثر شرایطی که هرگز به آنها پی نبردم. در هر حال، حتی اگر کسی که روزی عاشقش می‌شدم تا اندازه‌ای شباهتی به او می‌داشت، یعنی که در انتخاب زن دیگری کاملاً آزاد نبودم، نتیجه در نهایت چنین می‌شد که این انتخاب هدایت شده شاید به شیوه‌ای ضروری، چیزی عام‌تر از یک فرد، یعنی نوعی از زن را در بر بگیرد، و همین با حذف ضرورت عشقم به آلبرتن برای انگیختن تمنایم بس بود.

زنی که چهره‌اش را پوسته‌تر از خود نور در برابر داریم، چه با چشمان بسته هم یک لحظه از ستایش چشمان زیبا و بینی خوش‌نگارش باز نمی‌مانیم و از هیچ کوششی برای بازدیدنشان دست نمی‌کشیم، این زن

یگانه، می دانیم که دیگری می بود اگر در شهر دیگری جز آنی بودیم که او را شناختیم، اگر در محله های دیگری گشته بودیم، اگر به محفل دیگری رفت و آمد داشتیم. یگانه اش می پنداریم، اما بشمار است. و با این همه در برابر چشمانمان که دوستش می دارند استوار و یکپارچه است، نابودناشدنی است، دراز زمانی هیچ زن دیگری جایش را نمی گیرد. چه خود او کاری جز آن نکرده که ییاری نوعی پیام جادویی هزار عنصر محبتی را که در درونمان در حالت از هم پاشیده پراکنده بوده بیانگیزد و گرد آورد، یکی کند، هرگونه شکاف و فاصله را از میانشان بردارد، و این خود ما بوده ایم که با دادن شکلش به او، همه ماده ملموس کسی را که دوست می داریم تأمین کرده ایم. از همین جاست که حتی زمانی که خودمان در چشم او یکی از هزار و شاید هم آخرین همه ایم، او بریمان یگانه و همه هدف زندگی است. البته خوب حس کرده بودم که این عشق ضروری نیست، نه فقط از آنرو که می شد برای خانم استرماریا شکل بگیرد، بلکه حتی از این هم گذشته به این خاطر که خود عشق را می شناختم، هر بار آن را بیش از اندازه شبیه عشق به کسان دیگر می دیدم، و نیز حس می کردم که از خود آلبرترین گسترده تر است و او را، بدون شناختنش، همان گونه در برمی گیرد که مد دریا تخته سنگ کوچکی را. اما رفته رفته در تداوم زندگی با آلبرترین، دیگر نمی توانستم زنجیرهایی را که خود ساخته بودم بگسlem، عادت تداعی دادن شخص آلبرترین با عاطفه ای که او بر نیانگیخته بود با این همه دچار این باورم می کرد که آن عاطفه خاص اوست، به همان گونه که (به ادعای یک مکتب فلسفی) عادت موجب می شود تداعی ساده ای میان دو پدیده، نیرو و ضرورت توهمی قانون علت و معلول را به خود بگیرد.

گمان کرده بودم که روابط و ثروتم مانع رنج کشیدنم خواهد شد، حتی بیش از اندازه، چون به نظرم می آمد که از حس کردن، دوست داشتن و تخلیل معافم کند؛ به دختر دهانی یینوایی غبطه می خوردم که به دلیل نداشتن رابطه، و بی بهرگی حتی از تلگراف، اگر گرفتار رنجی شود

بی‌امکانِ تسکینِ تصنعی‌اش می‌تواند ماهها و ماهها خیال‌پروری کند. و تازه متوجه می‌شدم که اگر در مورد مادام دو گرمانت، با غایت برخورداری‌اش از همه آنچه می‌توانست فاصله من و او را بینهایت کند، این فاصله یکباره به یاری عقیده و اندیشه‌ای کنار گذاشته شد که امتیازهای اجتماعی را چیزی جز ماده‌ای عاطل و تبدیل‌پذیر نمی‌دانست، به همین شکل اما از جهت معکوسی روابط من و ثروتم، همه وسایل مادی که هم موقعیت خودم و هم تمدنِ دورانم از آنها بهره‌مند می‌کرد، کاری جز عقب انداختن زمانِ نبرد تن به تن با اراده مخالف و انعطاف‌ناپذیر آلبرتین نکرده بود، اراده‌ای که هیچ فشاری نتوانسته بود بر آن تأثیر بگذارد. و این همه حالت جنگ‌های امروزی را داشت که آمادگی توپخانه و بُرد ماشین‌های بسیار قدرتمند جنگی کاری جز به تأخیر انداختن لحظه‌ای نمی‌کنند که انسان به انسانی دیگر حمله می‌برد و پیروز کسی است که دلاورتر است.

درست است که تلگرام‌هایی برای سن‌لو فرستاده با او تلفنی حرف زده بودم، و با اداره تلگراف شهر تور تماسی مداوم داشتم، اما مگر نه این که انتظارم از آنها بیهوده و نتیجه‌اش هیچ بود؟ و آیا دختران رومتایی، بی‌بهره از روابط و از امتیازهای اجتماعی، (یا آدمهای پیش از این پیشرفت‌های تمدن)، کم‌تر رنج نمی‌برند چون خواست کم‌تری دارند، چون آدمی کم‌تر حسرت چیزی را می‌خورد که همواره دست نیافتنی پنداشته است و به این دلیل برایش انگار غیرواقعی باقی مانده است؟ کسی را که دست یافتنی است بیشتر تمنا می‌کنیم، امید پیش‌بینی تصاحب است؛ حسرت به خواست دامن می‌زند.

خودداری خانم استرماریا از خوردن شامی با من در جزیره جنگل بولونی همان عاملی است که نگذاشت به او دل ببندم. اما همین هم برای دل بستن به او بس می‌بود اگر بعد از آن او را بموقع باز می‌دیدم. همین که فهمیدم نمی‌آید، با در نظر آوردن این فرض تصور ناکردنی - که البته بعداً تحقق یافت - که شاید کسی حسودِ اوست و از دیگران دورش نگه

می‌دارد و در نتیجه او را هرگز نخواهم دید دچار چنان رنجی شدم که آماده بودم دار و ندارم را بدهم و او را ببینم، و دچار یکی از بزرگ‌ترین اضطراب‌هایی شدم که تا آن زمان به خود دیده بودم و فقط با آمدن سن‌لو تسکین یافت. اما از سنی به بعد عشق‌ها و معشوقه‌هایمان فرزندان اضطراب خودمان‌اند؛ گذشته‌مان و زخم‌های جسمانی که نشان گذشته را دارند آینده‌مان را تعیین می‌کنند. در مورد خاص آلبرتین، این که ضرورتی نبوده باشد که به او دل ببندم – حتی بدون در نظر آوردن آن عشق‌های دیگر – از خود عشقم به او یعنی به او و دوستانش برمی‌آمد. زیرا حتی عشقی همانند عشقم به ژیلبرت نبود بلکه از جدایی میان چند دختر حاصل می‌شد. این که به خاطر او و به این دلیل که آن دختران در نظرم همانند او جلوه می‌کردند از ایشان خوشم آمده باشد البته ممکن است. هر چه بود واقعیت این بود که تا مدت‌ها درباره‌شان دو دل بودم، گاهی این و گاهی آن را انتخاب می‌کردم، و زمانی که می‌پنداشتم یکی‌شان را ترجیح بدهم همین که یکی دیگر منتظرم می‌گذاشت یا نمی‌خواست مرا ببیند حس می‌کردم که دارم عاشق او می‌شوم. بسیار بارها می‌شد چنین پیش بیاید که آندره در بلبک قصد دیدنم را داشته باشد و من برای آن که وانمود کنم به او اهمیت نمی‌دهم خود را آماده کرده باشم که بدروغ به او بگویم: «حیف که چند روزی زودتر نیامدید، الآن دیگر عاشق کس دیگری شده‌ام، اما عیبی ندارد، شما می‌توانید دلداری‌ام بدهید»، و کمی قبل از آمدن آندره آلبرتین با من بدقولی کرده باشد. آنگاه بود که دیگر تپش دلم آرام نمی‌گرفت، می‌ترسیدم که دیگر هیچگاه او را نبینم و آنی که دلم را می‌ژرد او بود. و وقتی آندره می‌آمد، حقیقت داشت آنچه به او می‌گفتم (چنان که در پاریس بعد از شنیدن آشنایی آلبرتین با دختر وتوی به او گفتم) و شاید به نظر او وانمودی و غیرصادقانه می‌آمد، مانند آنچه در واقع (و با همان کلمات) به او می‌گفتم اگر روز پیشش با آلبرتین خوش بودم: «حیف که زودتر نیامدید، الآن دیگر کس دیگری را دوست دارم.» باز در این مورد آندره، که آلبرتین زمانی که شنیدم دختر وتوی را

می‌شناخت جایش را گرفت، عشق حالتی متناوب داشت و در نتیجه می‌شد گفتم که هر بار فقط یک عشق در کار بود. اما پیش‌تر موردی هم پیش آمده بود که با دو تن از دختران در حال نیمه‌کدورت باشم. آنی که اولین قدم را برای آشتی برمی‌داشت آرامم می‌کرد و دختری که دوست می‌داشتم آنی بود که در کدورت باقی می‌ماند، اما این بدان معنی نبود که با اولی رابطه قطعی برقرار نمی‌کردم زیرا جفای دومی را (هر چند نه با کارایی) تسکین می‌داد، دومی که اگر بر نمی‌گشت سرانجام فراموشی می‌کردم. اما چنین پیش می‌آمد که در عین اعتماد به این که دستکم یکی از دو دختر به سویم برگردد، تا مدتی از هیچکدامشان خبری نشود. بنابراین اضطرابم دوگانه، و عشقم نیز دوگانه می‌شد، و چنین می‌ماند تا زمانی که یکی از آن دو برگردد که دیگر از دوست داشتنش دست برمی‌داشتم، اما تا آن زمان برای هر دو رنج می‌کشیدم.

و بزرگی سنی (که می‌شود که بیار هم زود آغاز شود) این است که بیشتر نه به خاطر شخصی که به دلیل طردی عاشق شویم، و کارمان به آنجا بکشد که درباره آن شخص فقط یک چیز را بدانیم، چه چهره‌اش محو است، جانش وجودی ندارد، و ترجیح او هنوز تازه و توجیه ناشده است، و آن یک چیز این که برای تسکین دردمان نیاز داشته باشیم از او بشنویم که: «می‌خواهید مرا ببینید؟» جدایی‌ام از آلبرتین روزی که فرانسواز گفت: «آلبرتین خانم رفتند» تمثیل ضعیفی از بیاری جدایی‌های دیگر بود، چون اغلب برای آن که بفهمیم عاشق شده‌ایم، شاید حتی برای آن که عاشق شویم، فرارسیدن روز جدایی لازم است.

در مواردی که انتخاب را انتظاری بیهوده یا حرفی حاکی از طرد قطعی می‌کند، تخیل به تحریک تازیانۀ درد چنان شتابی در کار می‌کند و با چنان سرعت دیوانه‌واری به ساخت و تکمیل عشقی می‌پردازد که تازه آغاز شده و هنوز بی‌شکل بوده و از ماهها پیش در حالت طرحی سردستی باقی بوده است، که گاهی عقل آدم که نتوانسته به پای دل برسد تعجب می‌کند و صدایش درمی‌آید که: «ببینم مگر دیوانه شده‌ای، این چه

فکرهای تازه‌ایست که به سرت زده و این طور آزارت می‌دهد؟ زندگی واقعی که این طوری نیست!» و در واقع در چنین وقتی، اگر دلدار بیوفا آدم را دست به کار نکرده بود، به یاری سرگرمی‌های خوبی که دل را جسماً آرام می‌کند می‌شد عشق را در نطفه خفه کرد.

در هر حال، اگر هم زندگی با آلبرترین به خودی خود ضرورت نداشت، دیگر برایم اجتناب‌ناپذیر شده بود. زمانی که دل به مادام دوگرمانت بسته بودم به خودم می‌لرزیدم از این فکر که با جاذبهٔ بیش از حدش، یعنی نه فقط زیبایی که ثروت و موقعیت اجتماعی، بیش از حد آزاد است که هر کسی را که بخواهد انتخاب کند و من چندان نفوذی بر او نخواهم داشت. آلبرترین چون ندار و گمنام بود می‌شد که آرزوی ازدواج با مرا داشته باشد. با این همه نتوانسته بودم او را برای خودم تنها نگه دارم. در حقیقت، موقعیت‌های اجتماعی و پیش‌بینی‌های عقل هر چه باشد، به زندگی آدم دیگری نمی‌توان دست یافت.

چرا به من نگفت: «از این چیزها خوشم می‌آید؟» اگر می‌گفت می‌پذیرفتم و می‌گذاشتم آنچه می‌خواهد بکند. در رمانی وصف زنی را خواندم که معشوقش هر چقدر هم که التماس می‌کرد نمی‌توانست او را به حرف آورد. وقت خواندن رمان این وضع به نظرم مهمل آمد، با خود می‌گفتم که اگر من بودم اول زن را بزور به حرف می‌آوردم و سپس با هم کنار می‌آمدیم. آن همه ناکامی یهوده چه سودی داشت؟ اما حال می‌دیدم که دچار نشدن به چنین ناکامی‌هایی به دست خودمان نیست، و هر چقدر هم که ما خواست خودمان را بدانیم دیگران اجباری به پیروی از آن ندارند.

با این همه، چه بسیار بارها همین حقایق دردناک و چاره‌ناپذیری را که بر ما حاکم بوده‌اند و بصیرت دیدنشان را نداشته‌ایم، حقایق احساسی‌ها و سرنوشت‌مان را، بی‌آن که خود بدانیم و بخواهیم در گفته‌هایی با دوستانمان مطرح کرده‌ایم که بدون شک به نظرشان دروغ می‌آمده اما رخدادهای بعدی به آنها ارزش پیشگویی داده است. بسیاری چیزهایی را به یاد

می آوردم که من و او گفته بودیم و از حقیقت نهفته در آنها خبر نداشتیم، یا حتی گمان می کردیم آنها را بازی بازی به هم می گوئیم، و دروغ بودنشان در مقایسه با آنچه در آنها نهفته بود و نمی دانستیم، در محدوده بی صداقتی ترحم انگیزمان اندک و بی اهمیت جلوه می کرد. دروغ ها، خطاهایی نه در حد واقعیت ژرفی که به چشمان نمی آمد، حقیقت فراتر، حقیقت مرشث هایمان که به قانون های بنیادی اش پی نمی بردیم و زمان می بُرد تا بر ما آشکار شود، نیز حقیقت مرنوشت هایمان. گمان می کردم دروغ می گویم آنگاه که در بلبک به او گفتم: «هر چه بیشتر بینمستان بیشتر عاشقتان می شوم (در حالی که همان هم نشینی لحظه به لحظه بود که از طریق حسادت مرا دلبسته او کرده بود)، حس می کنم که می توانم برای ذهنیت شما مفید باشم؛ یا در پاریس: «مواظب خودتان باشید. فکرش را بکنید، اگر اتفاقی برایتان بیفتد تا عمر دارم عذاب می کشم» (و او گفت: «بله که ممکن است اتفاقی برآیم بیفتد»؛ یا باز در پاریس، شبی که وانمود کردم می خواهم ترکش کنم: «بگذارید باز هم نگاهتان کنم، چون بزودی دیگر نمی بینمستان، تا ابد.» و خود او همان شب، هنگامی که نگاهی به دوروبر انداخت و گفت: «فکرش را بکنید که دیگر این اتاق، این کتابها، این پیانولا، این خانه را دیگر نمی بینم؛ باورم نمی شود اما حقیقت دارد.» نیز در آخرین نامه هایش، زمانی که در همان حال نوشتن احتمالاً پیش خود می گفته که دارد ادا درمی آورد: «بهترین بخش وجودم را برای شما می گذارم و می روم» (و آیا برآستی چنین نبود که دیگر هوش و خوبی و زیبایی اش را به دست وفا و نیروی متأسفانه بسیار آسیب پذیر حافظه من سپرده بود؟) و نیز: «آن وقتی را که از دو جنبه شامگاهی بود، چون هم دم غروب بود و هم در آستانه جدایی مان، هرگز فراموش نمی کنم و فقط شب کامل می تواند از ذهنم پاکش کند.» جمله ای که در آستانه روزی نوشته شده بود که برآستی هم شب کامل ذهنش را فراگرفت، روزی که در واپسین روشنایی های شتابناکش که متها نگرانی تا بینهایت تقسیمش می کند شاید برآستی آخرین گردشمان را دوباره در نظر آورده بود، و در

آن لحظه‌ای که همه چیز ترکیمان می‌کند و برای خود ایمانی می‌سازیم چون خدانشناسانی که در میدان جنگ مسیحی می‌شوند، شاید دوستی را که اغلب نفرین کرده اما بسیار محترم داشته بود به کمک خواننده بود، دوستی که خود - از آنجا که همه آیین‌ها شیه‌هم‌اند - این سنگدلی را داشت که آرزو کند او فرصت آن داشته بوده باشد که خود را بشناسد، واپسین فکرش او باشد، واپسین «اعتراف»ش را به او بکند، در او بمیرد.

اما چه سود، چه حتی اگر آنگاه فرصت آن داشته بود که خود را بشناسد، هیچکدامان نمی‌دانستیم خوشبختی مان در چیست و چه باید بکنیم مگر زمانی که (و مگر به همین دلیل که) دیگر این خوشبختی ممکن نبود، زمانی که دیگر از دستان بر نمی‌آمد؛ یا از آن‌رو که کارها را تا زمانی که شدنی‌اند به بعد می‌اندازیم، یا که فقط زمانی جاذبه نیرومند و این ظاهر تحقق یافتنی را دارند که بازتابی در خلاء آرمانی تخیل‌اند و در محیط سنگین‌کننده و زشت‌کننده زندگی واقعی غوطه‌ور نیستند. فکر این که روزی می‌میریم از خود مرگ سخت‌تر است، اما نه به سختی فکر این که کس دیگری می‌میرد، و پهنه واقعی که این کس از آن حذف شده پس از به کام کشیدنش دوباره، بی‌هیچ موج و تکانی در آن نقطه، هموار می‌شود و تداوم می‌یابد، واقعی که در آن دیگر هیچ خواستی و هیچ شناختی نیست، و در آن بازگشتن به این فکر که آن کس زمانی زنده بوده به همان اندازه دشوار است که این تصور که، بر اساس خاطره هنوز تازه زنده بودنش، بتوان او را شیه تصویرهای ناملموس و خاطره بازمانده از شخصیت یک رمان دانست.

دستکم خوشحال بودم از این که پیش از مردنش آن نامه را برایم نوشته بویژه آن تلگرام را فرستاده بود که نشان می‌داد اگر زنده مانده بود برمی‌گشت. به نظرم می‌آمد که ماجرا این گونه لطیف‌تر و نیز زیباتر است، که بدون این تلگرام ناقص می‌بود و جنبه هنری و سرنوشتی‌اش کم‌تر می‌شد. اما در حقیقت به هر شکل دیگری هم که می‌شد همین بود؛ چون هر رخدادی همانند قالبی با شکل معین است، و به هر صورتی که باشد به

رشته چیزهایی که قطع می‌کند و به نظر می‌رسد پایان‌دهنده آنها باشد شکلی را تحمیل می‌کند که به خیال ما تنها شکل ممکن است، چون شکل دیگری را که ممکن بود جایش را بگیرد نمی‌شناسیم.

چرا به من نگفت: «از این چیزها خوشم می‌آید؟» اگر می‌گفت می‌پذیرفتم و می‌گذاشتم آنچه می‌خواهد بکند، و حال او را در کنار می‌داشتم. چه غمینم می‌کرد این یادآوری که سه روز پیش از مرگش، به من دروغ گفته و سوگند خورده بود که هیچ رابطه‌ای با دوست خانم وتوی نداشته بود در حالی که در همان لحظه سوگند خوردن با سرخی چهره‌اش این را اعتراف می‌کرد. طفلک، دستکم این صداقت را داشت که بگوید به هیچ‌رو برای لذت دیدار دختر وتوی و دوستش نبود که آن روز دلش می‌خواست به خانه وردورن‌ها برود. چرا اعترافش را کامل نکرد؟ شاید هم تا اندازه‌ای تقصیر من بود که برغم همه خواهش‌هایی که می‌کردم و به سدا انکارهای او برمی‌خوردم، هیچگاه نخواستم به من بگوید: «از این چیزها خوشم می‌آید». شاید تا اندازه‌ای تقصیر من بود، چون در بلبک در روزی که پس از دیدار مادام دوکامبرمر اولین بگویم با آلبرتن پیش آمد، و تصور نمی‌کردم نزد او چیزی بیش‌تر از دوستی پرشوری با آندره مطرح باشد، انزجارم از برخی گرایش‌ها را با تندی بیش از حد به زبان آوردم و در محکوم کردنشان بیش از حد تعصب نشان دادم. به یاد نمی‌آوردم که آیا آلبرتن زمانی سرخ شد که نفرتم از چنان چیزهایی را ساده‌لوحانه به زبان آوردم یا نه، به یاد نمی‌آوردم چون اغلب بسیار بعدها می‌خواهیم بدانیم رفتار یک شخص در لحظه‌ای که هیچ توجهی به آن نداشته‌ایم چه بوده است، رفتاری که بعداً وقتی به بحثمان با او فکر کنیم می‌تواند مسأله زجرآوری را روشن کند. اما در حافظه‌مان هیچ اثری از آن نیست، جایش خالی است. و اغلب حتی به چیزهایی هم که در همان هنگام شاید در نظرمان اهمیت داشته چنان که باید توجه نکرده‌ایم، جمله‌ای را خوب نشنیده‌ایم، حرکتی را خوب ندیده‌ایم، یا این که از یادشان برده‌ایم. و بعدها، زمانی که در ولع کشف حقیقتی از حدسی به

حدسی رجوع می‌کنیم و حافظه‌مان را چون مجموعه‌ای از سند و گواهی ورق می‌زنیم، وقتی به آن جمله یا به آن حرکت می‌رسیم آن را به هیچ وجه به یاد نمی‌آوریم، بیست بار دیگر همان مسیر را از سر طی می‌کنیم اما سودی ندارد، راه به جایی نمی‌بریم. آیا واقعاً سرخ شد؟ نمی‌دانم سرخ شد یا نه، اما ممکن نبود نشنیده باشد، و خاطره این گفته‌ها بعدها شاید در لحظه‌ای که می‌خواست به من اعتراف کند زبانش را بست.

و اکنون دیگر هیچ جا نبود. اگر همه زمین را از قطبی تا قطب دیگر درمی‌نوردیدم او را نمی‌دیدم، واقعیتهایی که او را به کام گرفته بود دوباره به هم آمده و هموار شده بود، حتی اثر آدمی را هم که دیگر از ژرفایش بالا نمی‌آمد حذف کرده بود. آلبرترین دیگر چیزی جز نامی نبود، چون مادام دوشارلوس که آنانی که شناخته بودندش درباره‌اش می‌گفتند: «زن نازنینی بود». اما من بیشتر از یک لحظه نمی‌توانستم وجود این واقعیتی را که آلبرترین از آن خبر نداشت تصور کنم، چون دوستم در درونم بیش از حد زنده بود، در درونم، آنجا که همه احساس‌ها و همه اندیشه‌ها با زندگی او رابطه داشت. شاید اگر می‌دانست، خوشحال می‌شد از این که دوستش او را از یاد نبرده بود، حال که زندگی خودش پایان گرفته بود شاید به چیزهایی که پیش‌تر برایش اهمیتی نداشت حساس بود. اما از آنجا که می‌خواهیم از هرگونه بیوفایی (حتی پنهانی) بپرهیزیم از ترس آن که مبادا دلدارمان از آنها پرهیزد، از این فکر به وحشت می‌افتادم که اگر مرده‌ها جایی زنده باشند، همان قدر که آلبرترین می‌داند او را به یاد دارم مادر بزرگم می‌فهمد که از یادش برده‌ام. و در نهایت، حتی درباره یک شخص مرده، آیا مطمئنیم که شادی دانستن این که او برخی چیزها را می‌داند ترس این فکر را که همه چیز را می‌داند خنثی می‌کند؟ و هر چقدر هم که فداکردنی سخت و ناگوار باشد آیاگاهی چشم نمی‌پوشیم از این که آنهایی را که دوست می‌داشته‌ایم پس از مرگشان به عنوان دوست نگه داریم، از ترس این که مبادا قاضی‌مان هم بشوند؟

کنجکاوی‌های حسودانه‌ام درباره آنچه ممکن بود آلبرترین کرده باشد

پایانی نداشت. به چه بسیار زنانی پول دادم و چیزی از ایشان دستگیرم نشد. حدّث این کنجکاوای ها از آن رو بود که زندگی یک آدم مرده در نظر ما فوراً تمام نمی شود، در نوعی هاله زندگی شناور می ماند که هیچ ربطی به جاودانگی واقعی ندارد، اما مایه آن می شود که به همان حالت زمان زنده بودنش افکارمان را اشغال کند. انگار در سفر است. این، زنده ماندنی بسیار غیرمسیحی است. از جهت عکس، وقتی دیگر کسی را دوست نداریم، حسادت هایی که او می انگیزد پیش از مردن خودش می میرند. چنین بود که دیگر حتی یک انگشت هم نمی جنباندم تا بدانم ژیلبرت فلان شب در شانزله با چه کسی قدم می زد. البته، حس می کردم آن کنجکاوای ها همه عین هم اند، به خودی خود ارزشی ندارند و ممکن نیست ادامه یابند. اما همچنان همه چیز را فدای ارضای درد آلود آن حسادت های گذرا می کردم، هر چند که پیشاپیش می دانستم جدایی اجباری ام از آلبرین، به دلیل مرگ او، مرا به همان بی اعتنایی ای می رساند که پیامد جدایی ارادی ام از ژیلبرت بود. به همین دلیل بود که از جمله امه را به بلیک فرستادم، چون حس می کردم در محل بسیار چیزها خواهد دانست.

اگر آلبرین می دانست چه اتفاقی خواهد افتاد کنارم می ماند و نمی رفت. اما این به آن معنی است که اگر خودش را مرده می دید ترجیح می داد کنار من زنده بماند. چنین فرضی، به دلیل همان تناقضی که در آن بود، موهوم بود. اما فرض بی زبانی نبود. زیرا با تجسم این که آلبرین اگر می دانست، اگر با نظر به گذشته می توانست بفهمد تا چه اندازه خوشحال می بود از این که به کنارم برگردد او را برآستی کنار خودم می دیدم، می خواستم نوازشش کنم، اما افسوس که محال بود، هرگز بر نمی گشت، مرده بود.

تخلیم او را در آسمان می جست، در شب هایی چون آنها که آسمان را، فراسوی مهتاب که دوست می داشت، با هم تماشا کرده بودیم، می کوشیدم مهم را تا به نزد او بالا ببرم تا دلداری اش دهم از این که دیگر

زنده نبود، و این عشق به کسی که آن قدر دور شده بود به آیینی می‌مانست، اندیشه‌هایم همچون نیایش به سوی او بالا می‌رفت. آرزو بسیار نیرومند است، از آن باور زائیده می‌شود، می‌پنداشتم که آلبرترین نخواهد رفت چون آرزویم این بود، و گمان کردم نمرده چون دلم چنین می‌خواست، به خواندن کتابهایی دربارهٔ احضار روح پرداختم، به این فکر افتادم که جاودانگی جان ممکن است. اما این برایم بس نبود، باید که پس از مرگم او را در جمش آن گونه باز می‌یافتم که گفتم ابدیت شبیه زندگی بود. یعنی چه شبیه زندگی! نه، از این هم بیشتر می‌خواستم! دلم می‌خواست هرگز مرگ از خوشی‌هایی محروم نکند که فقط او نیست که آنها را از آدمی می‌گیرد. چرا که بدون او هم خود سرانجام تباه می‌شوند، و عادت‌های قدیمی و کنجکاوای‌های تازه تباهی‌شان را خیلی زود آغاز می‌کند. وانگهی، در زندگی هم آلبرترین رفته‌رفته حتی از نظر جسمانی هم تغییر می‌کرد، و من روز به روز با این تغییر کنار می‌آمدم. اما حافظه‌ام، که از او فقط برخی لحظه‌ها را یادآوری می‌کرد، می‌خواست او را به صورتی باز ببیند که اگر زنده بود دیگر چنان نمی‌بود، آنچه می‌خواست معجزه‌ای بود که در محدوده‌های طبیعی و خود خواسته حافظه که نمی‌تواند از گذشته بیرون بیاید بگنجد. اما من با ساده‌لوحی خداشناسان باستانی مجسم می‌کردم که این موجود زنده نه فقط توضیحاتی را که ممکن بود در زنده بودنش از او بشنوم، بلکه (در تناقضی نهایی) آنهایی را هم که همواره از من دریغ داشته بود، در اختیارم می‌گذارد. و بدین گونه، چون مرگش نوعی رؤیا بود، عشقم به نظرش سعادت پیش‌بینی ناکرده می‌آمد؛ از مرگ فقط آسودگی و خوش‌بینی راه‌حلی را در نظر می‌آوردم که همه چیز را ساده می‌کند و سروسامان می‌دهد.

گاهی جایی را که دوباره به هم می‌رسیدیم نه به آن دوری، نه در جهان دیگر، مجسم می‌کردم. به همان گونه که در گذشته، زمانی که آشنایی‌ام با ژیلبرت فقط در حد بازی در شانزلیزه بود، شبها در خانه مجسم می‌کردم از او نامه‌ای عاشقانه به دستم می‌رسد، یا این که خودش پا به اتاقم

می‌گذارد، آرزویی به همان نیرومندی، به همان گونه بی‌اعتنا به قانون‌های فیزیکی که مانعش می‌شدند (هر چند که در مورد ژیلبرت چندان اشتباه نمی‌کرد، چون پیروزی نهایی با او بود) در نظرم می‌آورد که بزودی نامه‌ای از آلبرتین به دستم می‌رسد که خبر می‌دهد در اسب‌سواری سانحه دیده است، اما به دلایلی شبیه قصه‌ها (و همان گونه که گاهی هم درباره شخصیت‌هایی پیش آمده که تا مدت‌ها مرده پنداشته می‌شده‌اند) نخواستہ بوده که خبر شفا یافتنش به من برسد و حال پشیمان شده است و خواهش می‌کند اجازه دهم تا بیاید و همه عمر را با من زندگی کند. این چنین، با درک کامل برخی خللی‌های ملایم کسانی که به نظر عاقل هم می‌رسند، حس می‌کردم که در درونم یقین مرگ آلبرتین با این امید مدام که از در درآید هم‌نشینی دارد.

هنوز از امه خبری نداشتم هر چند که بدون شک به بلبک رسیده بود. شکی نیست که کاوشم درباره مسئله‌ای جزئی بود که سرسری هم انتخابش کرده بودم. اگر زندگی آلبرتین براستی گناه‌آلود بود، بیگمان مسایل مهم‌تری در آن یافت می‌شد که اتفاق این امکان را نداده بود که به آنها آن چنان فکر کنم که به پیرهن حوله‌ای و سرخ شدن آلبرتین فکر کردم. اما آن مایل به همین دلیل که ندیده بودمشان برای من وجود نداشت. با این همه، انتخاب آن روز و کوششم برای آن که پس از سالها بازسازی‌اش کنم کاملاً سرسری بود. اگر آلبرتین براستی به دوستی با زنان تمایل داشت، هزاران روز دیگر از زندگی‌اش بود که من نمی‌شناختم و پی بردن به کارهایش در آن روزها هم می‌توانست به همین اندازه برایم جالب باشد؛ می‌توانستم امه را به خیلی جاهای دیگر بلبک، به خیلی شهرها غیر از بلبک بفرستم. اما آن هزاران روز، درست به همین دلیل که نمی‌دانستم آن روزها چه کرده بود، در تخلیم نمودی نداشت، وجود نداشت. چیزها و آدم‌ها تنها زمانی برایم وجود می‌یافتند که در تخلیم موجودیتی فردی به خود می‌گرفتند. و اگر هزاران چیز و آدم دیگر شبیه آنها بودند، همه نماینده بقیه می‌شدند. این که از مدت‌ها پیش، در زمینه بدگمانی‌هایم به

آلبرتین، خواسته بودم ماجرای دوش را بدانم، به همان ترتیبی بود که در زمینه آشنایی با زنان دلم می‌خواست با آن دو زنی که سن‌لو حرفشان را زده بود و در نتیجه برایم به صورت فردی وجود داشتند، یعنی خدمتکار خانم پوبوس و آنی که به خانه‌های بدنام می‌رفت آشنا شوم، در حالی که می‌دانستم بسیاری خدمتکاران و دختران دیگر در حد آن دو هستند و می‌شده که از قضا حرف ایشان را نیز بشنوم.

مشکلاتی که ناخوشی‌ام، بی‌تصمیمی‌ام یا به قول سن‌لو «فردافکنی»‌ام در برابر انجام هر کاری پدید می‌آورد، مایه آن شده بود که روشن کردن برخی بدگمانی‌هایم را هم مانند عملی کردن برخی خواست‌هایم روزه‌روز و ماه به ماه و سال به سال عقب بیندازم. اما در ذهنم نگاهشان می‌داشتم و با خود عهد می‌کردم که پی بردن به حقیقت‌شان را از یاد نبرم، چون تنها چیزهایی بودند که ذهنم همواره مشغولشان بود (از آن‌رو که بقیه چیزها در نظرم شکلی نداشتند، وجود نداشتند)، همچنین به این دلیل که همان قضایی که از میان همه واقعات انتخابشان کرده بود ضامن آن می‌شد که به یاری آنها به اندکی واقعیت، به اندکی زندگی واقعی و آرزویی دست یابم. وانگهی، آیا یک نمونه کوچک، اگر خوب انتخاب شده باشد، به پژوهنده این امکان را نمی‌دهد که قانونی کلی درباره شناخت حقیقت هزاران مورد شبیه آن را تعیین کند؟ هر چقدر هم که آلبرتین در حافظه‌ام (آن چنان که در زنده بودنش هم بتدریج بر من ظاهر شد) فقط حالت خُرده خُرده‌هایی از زمان را داشت، ذهنم با وحدت دادن به او را به صورت یک فرد در می‌آورد و همین فرد بود که من می‌خواستم درباره‌اش داوری کنم، ببینم آیا به من دروغ گفته بود یا نه، آیا دوستی زنان را خوش می‌داشت و برای رفت‌وآمد آزادانه با ایشان مرا ترک کرده بود یا نه. شاید آنچه زن متصدی دوش‌ها می‌گفت تکلیف شک‌هایم را درباره آلبرتین تا ابد روشن می‌کرد.

شک‌هایم! 'فوس، گمان می‌کردم ندیدن آلبرتین برایم بی‌اهمیت و حتی خوشایند است و رفتنش نشان داد که اشتباه می‌کردم. به همین‌گونه

مرگش نشان داد چه خطا بود این که گاهی می‌پنداشتم مرگش را می‌خواهم و آن را آزادی خودم می‌دانم. هم این چنین بود که با دریافت نامه‌ام فهمیدم این که تا آن زمان از شک دربارهٔ نجابت آلبرتن بیش از حد رنج نکشیده بودم از آنجا بود که در واقع به هیچ‌رو شک نبود. شادکامی و زندگی‌ام بر این نیاز استوار بود که او نجیب باشد و در نتیجه چنین باوری را برای خود ساخته و بر آن مانده بودم. به پشتگرمی این باور محافظ، می‌توانستم بی‌هیچ خطری به ذهن خود اجازه دهم غمگینانه با فرض‌هایی بازی کند که خود به آنها شکل می‌داد اما باورشان نداشت. پیش خود می‌گفتم: «شاید از زنها خوشش می‌آید» به همان صورتی که پیش خود می‌گویم: «ممکن است امشب بمیرم». این را می‌گویم اما باور ندارم، چه کارهایی را برای فردا در نظر می‌گیرم. به همین دلیل بود که با تصور نابجای دودلی‌ام دربارهٔ گرایش آلبرتن، و به تبعش با این تصور که تایید یک مورد بدکاری آلبرتن چیزی بیش از آنچه خود اغلب در نظر آورده بودم بر دانسته‌هایم نمی‌افزاید، در برابر تصویرهایی که نامه‌ام ارائه می‌کرد و برای دیگران بی‌معنی بود دچار سخت‌ترین رنجی شدم که تا آن زمان حس کرده بودم، رنجی که همراه با آن تصویرها، و نیز (متأسفانه) تصویر خود آلبرتن، به ایجاد نوعی - به اصطلاح شیمی - رسوب انجامید که ترکیش تفکیک‌ناپذیر بود و متن نامه‌ام، که من آن را به شیوه‌ای کاملاً قراردادی از آن جدا می‌کنم و اینجا می‌آورم به هیچ‌وجه نمی‌تواند بیانگرش باشد، زیرا هر کدام از واژه‌هایش در جا در نظر من تغییر شکل می‌داد و تا ابد رنگِ رنجی را به خود می‌گرفت که در من می‌انگیخت.

«عالیجناب

امیدوارم از این که زود برای جنابعالی نامه نوشته‌ام جنابعالی بنده را ببخشید. شخصی که جنابعالی دستور ملاقاتش را داده بودید دو روزی غایب بود و اینجانب در جهت تایید اعتمادی که جنابعالی به بنده نشان

داده بودید نمی خواستم دست خالی برگردم. بالاخره با شخص مورد نظر که (خانم آ) را خوب به خاطر می آورد صحبت کردم. (امه که از فرهنگ نوشتاری چندان بی بهره نبود می خواست «خانم آ» را یا به ایتالیک یا داخل گیومه بنویسد. اما به جای گیومه پراتز می گذاشت و برعکس اگر می خواست چیزی را داخل پراتز بگذارد گیومه می گذاشت. به همین گونه بود که فرانسواز وقتی می خواست بگوید فلان کس ساکن فلان خیابان است می گفت در آن خیابان «می ماند»، و در عوض به جای ماندن می گفت فلانی دو دقیقه اینجا ساکن شد. یعنی که خطاهای گفتاری مردمان عادی - و البته کاری که زبان فرانسه هم کرده - چیزی نیست جز جابه جا کردن واژه هایی که در طول قرن ها جای همدیگر را گرفته اند.) به اظهار این شخص موضوعی که جنابعالی حدس می زده اید مطلقاً قطعی است. اول این که خود این شخص همان کسی بوده که هر دفعه در مراجعه خانم آلبرتین به حمام به او خدمت می کرده. خانم آ اغلب با خانم بلند قدی می آمده که از خودش من تر بوده، همیشه لباس های خاکستری می پوشیده و متصدی حمام اسمش را نمی داند اما خوب می شناخته چون او را همراه خانم های دیگر آنجا زیاد می دیده. اما از زمانی که (خانم آ) را می شناخته دیگر با بقیه نمی آمده. این خانم و خانم آ زیاد در حمام می ماندند و خانم خاکستری پوش هر دفعه اقلاده فرانک به شخصی که با او حرف زدم انعام می داده. به اظهار این شخص، اگر مسأله فقط گل گفتن و گل شنیدن بوده، چه احتیاجی به دادن ده فرانک انعام بوده. خانم آ گاهی هم با یک خانم خیلی سیه چرده می آمده که عینک دستی داشته. اما (خانم آ) بیشتر با دخترهای جوان و بخصوص یکی می آمده که موهای خیلی سرخی داشته. غیر از خانم خاکستری پوش، بقیه کسانی که خانم آ با خودش می آورده اهل بلبک نبوده و حتی اغلب از جاهای خیلی دور می آمده اند. به اظهار این شخص ایشان با هم نمی آمده اند، خانم آ بعد از مراجعه می گفته که در باز باشد چون منتظر آمدن دوستی است. نتوانستم از این شخص جزئیات بیشتری بیرسم چون خوب به خاطر نمی آورد و

«البته بعد از این همه سالها قابل توجه می باشد». در ضمن این شخص اصراری به کنجکاوی نداشته چون خیلی اهل ملاحظه بوده در ضمن منفعتش ایجاب می کرده چون از خانم آ. پول خوبی گیرش می آمده. از شنیدن خبر مرگ او هم واقعاً متأثر شد. واقعاً هم به این جوانی برای خود او و خانواده اش مصیبت بزرگی است. جهت ترک بلیک منتظر دستور جناب عالی می مانم چون به نظر نمی رسد از این بیشتر مطلبی باشد. باز هم از جناب عالی به خاطر سفری که امکانش را برای بنده فراهم فرمودید تشکر می نمایم. بخصوص که هوایی از این بهتر ممکن نیست. اماله فصل خوبی در راه است و همه منتظرند که در تابستان عذیمتی^{۱۱} به منطقه بنمایید. زیاده عرضی نیست...»

برای درک این که کلمات این نامه تا چه ژرفایی در درونم رخنه می کرد باید به خاطر داشت که پرسش هایی که من از خودم درباره آلبرتین می کردم درباره سائیلی ثانوی، بی اهمیت و جزئی نبود، یعنی در واقع تنها پرسش هایی که درباره همه آدمها غیر از خودمان مطرح می کنیم و به ما امکان می دهد در پناه پوشش اندیشه ای نفوذناپذیر از میان رنج و دروغ و کثرت و مرگ بگذریم. نه، آنچه درباره آلبرتین برایم مطرح بود جوهره و سرشت او بود. در عمق خودش چگونه آدمی بود، به چه فکر می کرد، چه را دوست داشت، آیا به من دروغ می گفت، آیا زندگی من با او به همان فضااحت زندگی سوان با اودت بود؟ از همین رو پاسخ امه، با آن که نه پاسخی عام بلکه درباره جزئیات بود - و دقیقاً به همین دلیل -، هم در من و هم در آلبرتین تا ژرفاها رخنه می کرد. سرانجام در برابر چشمانم، در صحنه رسیدن آلبرتین و خانم خاکستری پوش به حمام از کوچه باریک، تکه ای از آن گذشته ای را می دیدم که شومی و اسرارآمیزی اش کم تر از آنی نبود که مجسم می کردم در خاطره و در نگاه آلبرتین نهفته باشد. بیگمان این جزئیات به نظر هر کس دیگری جز من بی معنی و بی اهمیت می آمد، جزئیاتی که چون آلبرتین مرده بود و دیگر نمی توانستم انکارشان را از او بخوام در نظرم نوعی حالت

احتمال‌پذیری می‌یافت. حتی بعید نیست که اگر هم خطاهای آلبرترین حقیقت داشت، اگر هم به آنها اعتراف می‌کرد (جدا از این که وجدانش آنها را بیگناهان می‌دانسته یا نه و برای حواسش لذت‌ناک بوده یا بی‌مزه)، برای خود او خطاهایی عاری از این حالت چندش‌انگیز وصف‌ناپذیری بود که من خواه ناخواه در آنها می‌دیدم. خود من، به یاری عشقم به زنان می‌توانستم تا اندازه‌ای آنچه را که او حس می‌کرد بفهمم، هر چند که بدون شک برای او مفهوم دیگری داشت. و البته این خود برایم آغاز رنج بود که مجسم کنم او همانی را می‌خواست که خودم هم اغلب می‌خواستم، همان گونه به من دروغ می‌گفت که خود اغلب به او می‌گفتم، به فکر این یا آن دختر بود و برای او همان گونه خرج می‌کرد که من برای خانم استرماریا، برای بسیاری کسان دیگر و برای دخترانی می‌کردم که در روستا می‌دیدم. بله، به کمک خواستهای خودم تا اندازه‌ای خواستهای او را درک می‌کردم، و این خود رنج بزرگی بود که خواست‌ها هر چه بزرگ‌تر بودند حالت عذابی هر چه شدیدتر را به خود می‌گرفتند، انگار که در این جبر حساسیت دوباره با همان ضریب اما نه با علامت مثبت که با منفی ظاهر می‌شدند. تا آنجا که می‌توانستم بر اساس خودم بنجم خطاهای آلبرترین، هر چقدر هم که دلش خواسته بود از من پنهان‌شان کند (که این خود مرا بر این باور می‌داشت که یا خود را گنه‌کار می‌دانست یا نمی‌خواست مرا رنج دهد)، خطاهایی بود که در هر حال به نظر او همان ماهیت بقیه چیزهای زندگی را داشت، چون آنها را به خواست خود در پرتو تخیلی تدارک دیده بود که تمنا در آن تکاپو دارد؛ برای او به معنی خوشی‌هایی بود که همت چشم‌پوشی از آنها را نداشته بود، و برای من به مفهوم رنج‌هایی که کوشیده بود با مخفی نگه داشتنشان مرا دچار آنها نکند؛ اما در هر حال خوشی‌ها و رنج‌هایی که می‌شد از زمره بقیه خوشی‌ها و رنج‌های زندگی به شمار آید. اما برای من، آن تصویرهای آلبرترین در حال رسیدن به محوطه دوش‌های هتل و پرداختن انعام، از بیرون و از طریق نامه آمده بود، بی‌آن که بیشتر به من خبر

داده شده باشد، بی آن که خودم توانسته باشم آن تصویرها را آماده کنم.

با این همه، اکنون او را بیش از پیش دوست داشتم، از من دور بود؛ حضور، با فاصله انداختن میان ما و تنها واقعیت موجود، یعنی آنی که فکرش را می‌کنیم، دردها را آرام و غیت با عشق آنها را شدید می‌کند.

بدون شک به خاطر آن که آمدن بی سروصدا و اختیاری آلبرتن با زن خاکستری‌پوش را به مفهوم وعده دیداری می‌دیدم که می‌توانست دربردارنده تجربه‌ای فسادآمیز، و بیانگر سازمان‌دهی مخفیانه یک زندگی مضاعف باشد، به خاطر آن که آن تصویرها خبر دردناک گنهکاری آلبرتن را به من می‌رسانید، بیدرنگ دچار دردی جسمانی شدم که دیگر از آن تصویرها جدانشدنی بود. اما درد هم در جا بر آنها اثر گذاشته بود، یک رخداد عینی، یک تصویر، بتناسب حال درونی‌مان وقت پرداختن به آن تغییر می‌کند. و درد هم در تغییر دادن به واقعیت به اندازه مستی نیرومند است. درد با ترکیب با آن تصویرها بیدرنگ چیزی مطلقاً متفاوت با آنی به وجود آورده بود که هر آدم دیگری می‌توانست از خانمی خاکستری‌پوش، انعام، دوش و کوچه‌ای برداشت کند که آلبرتن از آن همراه با خانم خاکستری‌پوش به حمام می‌رسید - رسیدنی اختیاری بر زمینه‌ای از زندگی پر از دروغ و خطایی که هرگز تصورش را نکرده بودم -، رنج من در جا حتی ماهیت این تصویرها را دگرگون کرده بود، آنها را در همان نوری که صحنه‌های دنیای زمینی را روشن می‌کند نمی‌دیدم، تکه‌هایی از جهانی دیگر بودند، از سیاره‌ای ناشناخته و نفرین‌زده، چشم‌اندازی از دوزخ.

دوزخ بود همه بلبک، همه شهر و شهرک‌های پیرامونش که بر پایه نامۀ امه آلبرتن از آنجاها اغلب با دخترانی می‌آمد و به حمام می‌رفت. آن رمزی که در گذشته در سرزمین بلبک نهفته می‌پنداشتم و پس از آن که در آنجا بسر بردم محو شد، رمزی که بعدها امیدوار بودم با آشنایی با آلبرتن دوباره به آن پی ببرم چون هر بار که او را در گذر از پلاژ می‌دیدم (و در آن

زمان آن قدر خل بودم که آرزو می کردم دختر عیفی نباشد) به نظر می آمد که او باید تجسم آن رمز باشد، وه که آن رمز اکنون به چه شومی با هر آنچه به بلبک ربطی داشت آمیخته بود! نام ایستگاه هایش، آپولون ویل...^{۱۲} که چه خودمانی و چه آرامش آور شده بودند آنگاه که آنها را در بازگشت از خانه و ردورن ها می شنیدم، و اکنون که فکر می کردم آلبرتن در یکی از آن ایستگاهها زندگی کرده، گردش کنان به یکی دیگر رفته، شاید اغلب با دو چرخه از سومی گذشته بود، دستخوش اضطرابی دردناک تر از آن بار اولی می شدم که آنها را با آشفته گی بسیار از داخل قطار کوچک محلی نگاه می کردم، زمانی که با مادر بزرگم بودم و هنوز به بلبک نرسیده بودم و برایم ناشناخته بود.

یکی از توانایی های حسادت این است که نشان می دهد واقعیت رخدادهای بیرونی و احساس های جان آدمی تا چه حد ناشناخته اند و راه بر هزار حدس و گمان می گشایند. می پنداریم که دقیقاً از چیزها خبر داریم و می دانیم آدمها چه فکر می کنند، به این دلیل ساده که اعتنایی به آنها نداریم. اما همین که برآستی دلمان بخواهد بدانیم آن چنان که حسود می خواهد، آنگاه کالیدوسکوپ سرگیجه آوری را در برابر چشمان می بینیم که در آن هیچ چیز قابل تشخیص نیست. آیا آلبرتن به من خیانت کرده بود؟ با کی؟ کجا؟ چه روزی؟ روزی که فلان چیز را به من گفت؟ یا روزی که به یاد می آوردم فلان یا بهمان چیز را به او گفته بودم؟ هیچ نمی دانستم. نیز هیچ نمی دانستم نسبت به من چه احساس هایی داشت، آیا انگیزه شان سودجویی بود یا محبت؟ و ناگهان رخداد معنی داری به یادم می آمد، مثلاً این که آلبرتن می خواست به «سن مارتن لووتو» برود چون می گفت این نام برایش جالب است، و شاید هم برای این که آنجا با دختری روستایی آشنا شده بود.

اما این که امه این همه را از طریق زنی حمامی به گوش من رسانده باشد هیچ اهمیتی نداشت چون آلبرتن باید تا ابد از این که آنها را شنیده بودم بی خبر می ماند، و در عشق من به او همواره نیاز به دانستن فرع بر این نیاز

بود که نشانش دهم که می‌دانم؛ چه این موجب می‌شد حایل توهم‌های متفاوتی از میان ما برداشته شود، بی‌آن‌که البته هیچگاه نتیجه‌اش آن شود که او مرا بیشتر دوست داشته باشد. حتی برعکس! اما از زمانی که آلبرترین مرده بود آن نیاز دوم با پیامد نیاز اول ترکیب شده بود: یعنی نیاز مجسم کردن گفتگویی که دلم می‌خواست در آن به او بگویم چه چیزهایی شنیده بودم با نیازی به همین شدت به گفتگویی که بتوانم آنچه را نمی‌دانم از او بپرسم؛ یعنی نیاز دیدنش در کنارم، و شنیدن این که مهربانانه پاسخ می‌دهد، دیدن گونه‌هایش که دوباره فریه می‌شود، چشمانش که دوباره شیطنت‌آمیز و غمین می‌شود، یعنی هنوز دوست داشتش و از یاد بردن جنون حسادتم در درماندگی انزوا و تنهایی. رمز دردناک این عدم امکان، که هرگز نتوانم آنچه را که فهمیده‌ام به او بگویم و رابطه‌مان را بر پایه حقیقت آنچه تازه دانسته‌ام بناکنم (حقیقتی که شاید فقط از این‌رو توانسته بودم کشف کنم که او مرده بود)، غمباری خود را جانشین رمز دردناک‌تر رفتار او می‌کرد. چه؟ این همه آرزوی این که آلبرترین بداند از قضیه حمام باخبر شده‌ام در حالی که دیگر آلبرترینی در کار نیست؟ این هم یکی دیگر از پیامدهای عدم امکانی است که گرفتارش می‌شویم آنگاه که می‌باید درباره مرگ استدلال کنیم، و چیزی جز زندگی را در نظر آوریم. دیگر آلبرترینی در کار نبود؛ اما برای من کسی بود که پنهان کرده بود که در بلیک با زنانی دیدار داشت، و می‌پنداشت که توانسته بود این همه را از من پنهان نگه دارد.

وقتی درباره آنچه پس از مرگمان رخ خواهد داد استدلال می‌کنیم آیا بخطا خود زنده‌مان را به زمانی که مرده‌ایم منتقل نمی‌کنیم؟ و در نهایت آیا تأسف از این که زنی که دیگر نیست نداند که می‌دانی شش سال پیش چه می‌کرده خیلی مسخره‌تر از این است که آرزو کنی یک قرن پس از مرگت مردم هنوز از تو بخوبی یاد کنند؟ هر چند هم که این آرزوی دوم بیشتر از اولی مبنای واقعی دارد، تأسف حادث من نسبت به گذشته دقیقاً بر اساس همان خطای دیدی بود که آدمیان دیگر را آرزومند افتخار پس از

مرگ می‌کند. با این همه، آن برداشتی که از قطعیت مقدّر جدایی‌ام از آلبرترین داشتم، هر چقدر هم که کوتاه زمانی جانشین تصور من از خطاهای او می‌شد، کاری جز وخیم‌تر نمایاندن این خطاها نمی‌کرد و به آنها حالتی جبران‌ناپذیر می‌داد. خود را در زندگی همان‌گونه سرگردان می‌دیدم که بر کنارهٔ بیکرانهٔ دریایی که جز من آنجا هیچ کس نبود و به هر طرف که می‌رفتم هیچگاه به آلبرترین نمی‌رسیدم.

خوشبختانه، از آنجا که همیشه در حافظه همه چیز هست، و در انبوه درهم برهمی که خاطره‌ها فقط یک به یک از آن سر برمی‌آورند هم چیزهای خطرناک و هم چیزهای سلامت‌بخش یافت می‌شود، به خاطرهٔ بسیار مناسب و بجایی برخورددم و به حالت کارگری که به شیئی دست بیابد که به کارش می‌آید گفته‌ای از مادر بزرگم را کشف کردم. دربارهٔ یک ماجرای باورنکردنی که زن متصدی دوش‌ها برای مادام دو ویلپاریزس تعریف کرده بود به من گفت: «زنی است که باید مرض دروغ‌گویی داشته باشد.» این خاطره بسیار کمکم کرد. آنچه زن حمامی برای امه تعریف کرده بود چه اعتباری داشت؟ بخصوص که در عمل هیچ چیز ندیده بود. در این که دوستانی با هم دوش بگیرند هیچ نیت ناشایستی نیست. دربارهٔ انعام هم شاید اغراق کرده تا لافی زده باشد. همچنان که زمانی از فرانسواز شنیدم که عمه لئونی در حضورش گفته بود: «می‌توانم ماهی یک میلیون خرج کنم» که پاک یاوه بود؛ یا یک بار دیگر گفت که به چشم خود دید عمه لئونی چهار اسکناس هزار فرانکی به اولالی داد، در حالی که حتی یک اسکناس پنجاه فرانکی چهار تا هم به نظر من بعید می‌آمد.

بدین‌گونه می‌کوشیدم و موفق می‌شدم یقین دردناکی را که آن همه برای رسیدن به آن زحمت کشیده بودم از خود برانم، بس که همواره میان آرزوی دانستن و بیم رنج کشیدن در نوسان بودم. آنگاه مهرم دوباره زنده شد، اما بیدرنگ با این مهر اندوه دوری از آلبرترین نیز، اندوهی که در چنگش شاید حتی تلخکام‌تر از ساعتهای اخیری بودم که حسادت عذاب می‌داد. اما حسادتم ناگهان با یادآوری بلیک، با تصویری که یکباره به نظرم

آمد زنده شد، تصویری که تا آن زمان هرگز رنجم نداده بود و به نظرم یکی از بی‌آزارترین صحنه‌های حافظه‌ام می‌آمد، تصویر تالار غذاخوری هتل بلیک در شب، و در آن سویی همۀ جمعیتی که در تاریکی چنان که در برابر جداره‌های روشن یک آکواریوم گرد آمده بودند و موجودات غریبی را تماشا می‌کردند که در روشنایی این سو آن سو می‌رفتند، جمعیتی که (هرگز فکرش را نکرده بودم) در انبوهش زنان ماهیگیر و دختران عوام و خانم‌های خرده‌بورژوازی حسیود آن همه تجمل بیسابقه در بلیک در آن می‌لیدند، تجملی که اگر نه میزان دارایی دستکم خست و سنت‌گرایی اجازه‌اش را به خانواده آن دختران خرده‌بورژوازی نمی‌داد که بدون شک آلبرتن هم هر شب میانشان بود، آلبرتن که هنوز نمی‌شناختم و می‌توانست آنجا با این یا آن دختر آشنا شود و با او به گردش به کناره دریا یا بالای پرتگاه برود. آنگاه دوباره اندوهم سربرمی‌آورد، چه صدای آسانسور را چنان که حُکم محکومیت به تبعیدی می‌شنیدم که در طبقۀ ما نمی‌ایستاد و بالاتر می‌رفت. هر چند تنها کسی که می‌شد دلم دیدارش را بخواهد دیگر هرگز نمی‌آمد، مرده بود. با این همه، هر بار که آسانسور در طبقۀ ما می‌ایستاد دلم به تپش می‌افتاد، یک آن با خود می‌گفتم: «نکند اینها همه‌اش خواب بوده. شاید آلبرتن باشد، الان زنگ می‌زند، برگشته، الان فرانسواز می‌آید و چون بیشتر از آن که کینه‌ای باشد خرافاتی است، و از یک آدم زنده کم‌تر می‌ترسد تا کسی که به خیال خودش از آن دنیا برگشته، بیشتر با ترس که با خشم می‌گوید: آقا باورتان نمی‌شود کی آمده.»

می‌کوشیدم به چیزی فکر نکنم، روزنامه‌ای بخوانم. اما ستوه‌آور بود خواندن مقاله‌هایی به قلم کسانی که درد واقعی به دل نداشتند. یکی‌شان درباره‌ی ترانه پیش‌پاافتاده‌ای نوشته بود، «گریه‌آور است»، در حالی که من از شنیدنش بسیار شاد می‌شدم اگر آلبرتن زنده بود. دیگری، که نویسنده بزرگی هم بود، استقبال گرمی را که از او وقت پیاده شدن از قطار کرده بودند ابراز احساساتی فراموش‌شدنی خوانده بود، در حالی که اگر اکنون با

من چنان می شد حتی یک لحظه هم به آن فکر نمی کردم. نویسنده سومی مدعی بود که زندگی پاریسی «بسیار دل انگیز» می شد اگر در دسر سیاست در کار نبود، حال آن که من خوب می دانستم آن زندگی بدون سیاست هم فقط برایم زجر داشت و اگر آلبرتین را باز می یافتم حتی با وجود سیاست هم دل انگیز می شد. نویسنده ستون شکار نوشته بود (در ماه اردیبهشت بودیم): «این دوره برای شکارچی واقعی برآستی دردناک یا به عبارت بهتر غم انگیز است. چون مطلقاً هیچ شکاری یافت نمی شود». و گزارشگر «سالن» می گفت: «این شیوه سازمان دهی نمایشگاه بیننده را دستخوش یأسی عظیم و اندوهی بی پایان می کند.» هر چقدر سنگینی آنچه حس می کردم گفته های کسانی را که شادکامی یا تلخکامی شان واقعی نبود در نظرم دروغین و کم رنگ جلوه می داد، در عوض بی اهمیت ترین سطرهایی که حتی ربط بسیار دوری به نورمندی، نیس، مؤسسات آب درمانی، لا برما، پرنس دو گرمانت، عشق، فراق یا بیوفایی می یافت یکباره بی آن که فرصت رو برگرداندن بیابم تصویر آلبرتین را برابر چشمانم می آورد و دوباره به گریه می افتادم. وانگهی، به طور معمول این روزنامه ها را حتی نمی توانستم بخوانم، چون همان حرکت ساده باز کردن روزنامه هم این را به یادم می آورد که چنان حرکتی را زمانی هم می کردم که آلبرتین زنده بود، و هم این که او دیگر زنده نبود؛ توان باز کردن روزنامه را نمی یافتم و به زمینش می انداختم.

هر احساسی یادآور احساسی همانند اما زخمی می شد، چون از این یکی وجود آلبرتین بریده و کنده شده بود، آن چنان که هیچگاه همت آن نمی یافتم که این دقیقه های چاک چاک را که در دلم خون می فشاند تا آخر طی کنم. حتی زمانی هم که رفته رفته حضور آلبرتین در ذهنم و سلطه بی چون و چرایش بر دلم پایان گرفت، باز ناگهان درد می کشیدم اگر مانند زمانی که در خانه بود به اتاقش می رفتم یا دنبال کلید برق می گشتم یا نزدیک پیانولا می نشستم. انگار پراکنده چون چندین رب النوع کوچک خانگی، تا مدتها در شعله شمع، دستگیره در، پستی صندلی و بسیاری

جایگاه‌های غیرمادی‌تر حضور داشت، چنان‌که در یک شب بیخوابی یا در هیجان نخستین دیدار زنی که از او خوشم آمده بود. یا این همه، همان چند جمله‌ای که چشمانم در طول روز می‌خواند یا ذهنم به یاد می‌آورد که خوانده بود، اغلب در من حسادتِ دردناک برمی‌انگیخت. نیازی نبود که از آن جمله‌ها دلیل معتبری بر کثرتِ زنان حاصل آید، بلکه همان یادآوری احساسی قدیمی در ربط با زندگی آلبرترین بس بود. آنگاه خطاهای آلبرترین، متقل شده به زمانی که عادت به فکر کردن به آن به هیچ‌رو از حدتش در ذهنم نکاسته بود، و زمانی بود که آلبرترین هنوز زنده بود، حالتی نزدیک‌تر و اضطراب‌آورتر و دردناک‌تر به خود می‌گرفت. آنگاه با خود می‌گفتم که آیا می‌شد اطمینان داشت که گفته‌های زن حمامی دروغ باشد. یک راه مطمئن برای کشف حقیقت این بود که امه را به نیس^{۱۲} بفرستم تا چند روزی را در نزدیکی ویلای خانم بوتان بگذراند. اگر آلبرترین براستی خواستار رفت‌وآمد یا زنان بود، و برای این ترکم کرده بود که بیش از این از آنچه دلش می‌خواست محروم نباشد، بدون شک پس از آزاد شدن بیدرنگ دست به کار شده بود، آن هم در ناحیه‌ای که خوب می‌شناخت و به آنجا نمی‌رفت اگر امکاناتش را بیشتر از امکانات خانه من نمی‌دانست.

بیگمان هیچ عجیب نبود که مرگ آلبرترین دغدغه‌های مرا چندان تغییر نداده باشد. وقتی معشوقه زنده است، بخش بزرگی از افکاری که آن چیزی را تشکیل می‌دهد که عشق خود می‌نامیم در ساعت‌هایی به ذهن ما می‌آید که او در کنارمان نیست. بدین‌گونه عادت می‌کنیم درباره موجودی غایب خیال‌پروری کنیم که حتی اگر هم غیبتش بیش از چند ساعت طول نکشد در این مدت چیزی بیش از یک خاطره نیست. در نتیجه، مرگ چندان تغییری در وضع پدید نمی‌آورد.

در بازگشتِ امه از او خواستم به نیس بروم، و بدین‌گونه نه فقط با اندیشه‌هایم، با غصه‌هایم، با هیچانی که هر نامی با ربطی هر چقدر هم دور با یک کس در من می‌انگیخت، بلکه با همه کارهایم، با همه

پژوهش‌هایم، با استفاده‌ای که از همهٔ پولم برای شناختن کارهای آلبرترین می‌کردم می‌توانم بگویم که زندگی‌ام در سرتاسر آن سال آکنده از یک عشق، آکنده از ارتباطی واقعی باقی ماند. و موضوع این همه یک زن مرده بود. گاهی گفته می‌شود که از وجود یک آدم مرده، اگر هنرمندی باشد و اندکی از خویشتن را در آثارش نهفته باشد، همچنان چیزی باقی می‌ماند. شاید همین‌گونه باشد که جوانه‌مانندی برداشته شده از یک کس و پیوند زده بر دل دیگری، همچنان پس از مرگ آن کس به زندگی ادامه می‌دهد. امه رفت و جایی کنار ویلای خانم بوتان مسکن گرفت؛ با زن خدمتکاری و مردی آشنا شد که ماشین کرایه می‌داد و آلبرترین اغلب از او برای گردش روزانه کرایه کرده بود. اینان هیچ چیز خاصی ندیده بودند. امه در نامه دومش نوشت که از دخترک رختشویی شنیده که آلبرترین وقت گرفتن رخت‌هایش از او بنوعی بازویش را می‌فشرده اما غیر از این از او چیزی ندیده است. برای امه پولی فرستادم که هم خرج سفرش بود و هم مزد رنجی که با نامه‌اش به دلم می‌نشانید، و در عین حال کوشیدم رنجم را با این اندیشه تسکین دهم که آن حرکت خودمانی به هیچ‌رو بیانگری نیتی ناپاک نبوده است. آنگاه تلگرافی از امه رسید که می‌گفت: «اطلاعات بسیار جالب، اخبار زیاد، نامه در راه است.» فردای آن روز نامه‌ای رسید که همان پاکتش دلم را لرزاند؛ فهمیدم از سوی امه است، چون هر آدمی، هر چقدر هم که فرودست، گروهی موجودات کوچک آشنا و زنده در عین حال خفته در رخت روی کاغذ را تحت فرمان دارد که همان حروف خاص خط او و فقط از آن اویند.

«دخترک رختشو اول حاضر نشد چیزی بگوید. فقط همین را می‌گفت که خانم آلبرترین فقط بازویش را فشرده بود. اما برای آن که از او حرف بکشم او را دعوت کردم که شامی بخوریم و بنوشیم. آن وقت تعریف کرد که اغلب وقتی برای آب‌تنی می‌رفت خانم آلبرترین را کنار دریا می‌دید. گفت که خانم آلبرترین عادت داشت صبح زود بلند شود و به آب‌تنی برود و عادتشان بود که همدیگر را در کنار دریا ببینند و به نقطه‌ای بروند که

درختان زیادی داشت و در ضمن در آن ساعت صبح هیچ‌کس آنجا نبود. دخترک رختشو دوستان خود را هم می‌برد و آب‌تنی می‌کردند و بعد چون هوا خیلی گرم بود و خورشید حتی زیر درختها هم آدم را می‌سوزاند روی علفها می‌نشستند تا خشک شوند و می‌گفتند و می‌خندیدند و بازی می‌کردند. دخترک رختشو گفت که خیلی از بازی و شوخی با دوستانش خوشش می‌آمده و خانم آلبرتن هم با پیرهن حوله‌ای که به تن داشته در بازی‌ها و لودگی‌های آنها شرکت می‌کرده. بعد یکی دیگر از شوخی‌هایشان این بود که لباس‌هایشان را درآورند و همدیگر را به آب بیندازند. دخترک غیر از این چیزی نگفت اما چون مطیع اوامر جناب‌عالی هستم و می‌خواستم به هر قیمتی رضایت جناب‌عالی را جلب نمایم دخترک رختشو را به خانه بردم و آنجا ضمن شرح بیشتری از شوخی‌ها و بازی‌هایشان اظهار داشت که خانم آلبرتن از این بازی‌ها آن قدر خوشش می‌آمده که حتی یک بار گفته «وای که دارم دیوانه می‌شوم!» و از فرط هیجان بی‌اختیار بازوی او را گاز گرفته که در ضمن جای آن هنوز روی بازوی او دیده می‌شود. به نظر اینجانب حال خانم آلبرتن قابل درک است چون دخترک رختشو واقعاً بسیار لوده می‌باشد.»

بسیار رنج کشیدم آنگاه که آلبرتن در بلبک از دوستی‌اش با دخترک و نتوی حرف زد. اما خودش بود تا دلداری‌ام دهد. سپس، زمانی که بیش از حد برای پی بردن به کارهایش کوشیدم و کاری کردم که از خانه‌ام بروم، با شنیدن خبر رفتن او از زبان فرانسواز و دیدن این که تنها مانده‌ام، بیش از پیش رنج کشیدم. اما دستکم، آلبرتنی که دوست می‌داشتم در قلمب باقی بود. حال – برای تنبیه از این که بیش از حد به کنجکاوی‌ای میدان داده بودم که برخلاف تصورم با مرگ پایان نگرفته بود – آن که می‌دیدم دختری متفاوت بود که دروغ‌ها و نیرنگ‌هایش تمامی نداشت و در حالی که آن یکی با سوگند به من اطمینان می‌داد که هرگز چنان خوشی‌هایی را نشناخته بود این یکی سرمست از آزادی دوباره یافته‌اش به جستجوی آنها تا حدی رفته بود که از خود بیخود شود، بازوی دخترک

رختشویی را که صبح زود بر کنارهٔ لوآر به دیدنش می‌رفت گاز بگیرد و بگوید: «وای که دارم دیوانه می‌شوم!» آلبرتینی متفاوت، نه فقط به مفهومی که از این واژه نه دربارهٔ خودمان بلکه دربارهٔ دیگران در نظر می‌آوریم.^{*} اگر دیگران با آنچه ما پنداشته‌ایم متفاوت باشند، از آنجا که این تفاوت بر عمق وجود ما تأثیر نمی‌گذارد و آونگ شم آدمی در نوسان رو به بیرون فقط می‌تواند حرکتی به اندازه نوسان رو به درون او داشته باشد، آن تفاوت‌ها را ما فقط در بخش‌های سطحی آن کسان جای می‌دهیم. در گذشته وقتی می‌شنیدم زنی از زنها خوشش می‌آید به نظر زنی متفاوت با بقیه و دارای جوهره‌ای استثنایی نمی‌آمد. اما اگر پای زنی در میان باشد که دوست می‌داری، برای خلاصی از درد ناشی از این تصور که او چنین است، می‌کوشی نه فقط به آنچه کرده بلکه حتی به آنچه وقت انجامش حس می‌کرده پییری، و نیز به برداشتی که خودش از آنچه می‌کرده داشته است؛ آنگاه با فرو رفتن هر چه بیشتر و بیشتر، از عمق دردت به رمز و به جوهره می‌رسی. تا اعماق وجودم، تا درون بدنم و درون قلبم رنج می‌کشیدم از کنجکاوای ای که همه نیروهای ذهن و ضمیر ناخودآگاهم در آن همکاری داشتند - رنجی بس بیشتر از آنچه ممکن بود از ترس مرگ به من دست دهد؛ و بدین‌گونه اینک همه آنچه را که دربارهٔ آلبرتین می‌شنیدم بر ژرفاهای خود او بازمی‌تاباندم. و دردی که واقعیت انحراف آلبرتین بدین‌گونه تا چنان ژرفاهایی در وجودم رخنه داده بود بسیار بعدها واپسین خدمتی به من کرد. همانند ظلمی که من به مادر بزرگم کردم، ظلم آلبرتین به من آخرین پیوند من و او شد، پیوندی که حتی پس از خاطره هم باقی ماند زیرا با قابلیت نگهداری نیرو که خاص همه چیزهای جسمانی است درد حتی احتیاجی به درس

* وقتی هم که آقای دوشارلوس عمگین است، خیلی جمله‌های شبیه این می‌گوییم. اما با آن که دست‌خوش همان حالیم نمی‌توانیم خود را تسکین دهیم. زیرا رنج خودخواه است و آنچه بر آن تأثیر نمی‌گذارد نمی‌تواند علاجش کند: حتی اگر رنج آقای دوشارلوس ناشی از زنی بود باز با رنج من تفاوت بسیار می‌داشت چون به هر حال ناشی از آلبرتین نبود.^{۱۴}

گرفتن از حافظه ندارد: چنین است که می‌شود کسی شب‌های مهتابی زیبایی را که در جنگل گذرانده از یاد ببرد اما همچنان دچار درد رماتیسم ناشی از آن شب‌ها باشد.

گرایش‌هایی که آلبرتین داشت و انکارشان می‌کرد، گرایش‌هایی که کشفشان نه حاصل استدلال خشک منطقی بلکه همراه درد سوزان ناشی از خواندن کلمات «وای که دارم دیوانه می‌شوم» بود، دردی که به آنها خصوصیتی کیفی می‌داد، این گرایشها فقط به آن صورتی به تصویر آلبرتین افزوده نمی‌شدند که صدف تازه‌ای که ارمیت^{۱۵} در آن جا می‌گیرد و به دنبال خودش می‌کشد، بلکه بیشتر چون نمکی بود که در تماس با نمک دیگری رنگ آن را تغییر می‌دهد، یا حتی از این هم بیشتر، به واسطه ترکیب و رسوبی حتی ماهیت آن را هم دگرگون می‌کند. وقتی مجسم می‌کردم که دخترک رختشوبه دوستانش می‌گوید: «فکرش را بکنید، این خانم هم بعله»، در نظرم فقط این نبود که آن دختران جنبه‌ای از شخصیت آلبرتین را که بیشتر نمی‌شناختند به او بیفزایند، بلکه کشف آدم تازه‌ای بود، آدمی همانند بقیه آن دختران، که به زبان ایشان حرف می‌زد، که همین او را هم دیار ایشان و با من بیگانه‌تر از پیش می‌کرد، نشان می‌داد که آنچه من از او داشته بودم، آنچه از او در دل خود جا داده بودم، تنها بخش اندکی از او بود، و بقیه را (که چنان گسترشی داشت که فقط یک چیز البته مهم و بسیار اصرارآمیز، یعنی خواستی فردی نبود بلکه وجه مشترکی با دیگران داشت)، بقیه را همواره از من پنهان داشته بود، مرا از آن دور نگه داشته بود، همچون زنی که از من پنهان نگه داشته باشد که تبعه یک کشور متخاصم و جاسوس بوده است، کاری حتی خائنانه‌تر از کار یک جاسوس، چه این یکی فقط درباره ملیتش آدم را گول می‌زند حال آن که آلبرتین مرا درباره ژرف‌ترین جنبه انسانی‌اش فریب داده بود، درباره این که نه از زمره بشریت معمولی، بلکه از نژاد غریبی بود که با آن می‌آمیزد، خود را در آن پنهان می‌کند و هرگز در آن ادغام نمی‌شود. دو نقاشی التیر را دیده بودم که زنانی برهنه را در چشم‌اندازی پر از شاخ و برگ نشان

می داد. در یکی از تابلوها، دختری یک پایش را بلند کرده و حالتش شبیه آنی است که شاید آلبرتین در برابر دختر رختشو داشته است. با پای دیگرش می کوشد دختر دیگر را به آب بیاندازد و این دختر با حالتی خندان مقاومت می کند و در حالی که یک پایش اندکی در آب نیلگون فرو رفته پای دیگرش در هوا معلق است. به یاد می آوردم که زاویه زانوی این پا آن را شبیه گردن قو می کرد و چنین حالتی را زمانی که آلبرتین کنارم می نشست در پای او نیز می دیدم و اغلب خواسته بودم به او بگویم که مرا به یاد آن نقاشی ها می اندازد. اما نگفته بودم، چون نمی خواستم با او از تصویر تن برهنه زن حرفی زده باشم. اکنون او را در کنار دختر رختشو و دوستانش، به صورت همان گروهی می دیدم که بسیار دوست می داشتم. آنگاه که در بلبک میان آلبرتین و دوستانش می نشستم. و اگر هنرشناسی بودم که فقط خود زیبایی برایم مطرح بود، اذعان می داشتم که آلبرتین آن صحنه را هزار بار زیباتر باز می ساخت اکنون که عنصرهای پیکرهای الهگانی همانند آنهایی بود که پیکر تراشان بزرگ در ییشه های کاخ و رسای پراکنده اند، یا در آبگیرها آنجا که تن به شست و صیقل نوازشهای آب می دهند. اکنون او را، کنار دخترک رختشو، دختر جوانی برکناره دریا و بس بیش از آنی در نظرم می آوردم که در بلبک برای من بود، اکنون چون دو تندیس مرمر، میان سبزه و شاخ و برگ و پای در آب چون برجسته نگاره هایی دریایی. با یادآوری امس آن چنان که روی تختم نشسته بود، پنداری پایش را با خمشی همانند گردن قو می دیدم که به سوی دهان دختر دیگر دراز می شد. آنگاه دیگر نه آن پا که فقط گردن افراشته قویی در نظرم می آمد، همانند قویی که در یک طراحی دل انگیز در حالی دیده می شود که سر به سوی لبان لدا^{۱۶} پیش می برد، لدا با همه تپش خاص خوشی زنانه، چه غیر از قو کمی نیست و همین او را تنهاتر می نمایاند، به همان گونه که در تلفن به زیر و بم هایی در صدا پی می بریم که تازمانی که صدا را از چهره گوینده اش جدا نکرده ایم و در چهره حالت آن را عینی می کنیم، متوجهش نمی شویم. در آن طراحی، خوشی به جای آن که در

زنی نمود یابد که خود غایب است و قوی بیجانی جایش را گرفته است، در کسی که حسش می‌کند متمرکز است.

گهگاه رابطه قلب و حافظه‌ام قطع می‌شد. آنچه را که آلبرتین و دخترک رختشو کرده بودند تنها از علامت‌های اختصاری انگار جبری درمی‌یافتم که دیگر هیچ چیزی را در نظرم مجسم نمی‌کرد؛ اما جریان قطع شده دقیقه‌ای صد بار دوباره برقرار می‌شد و دلم را آتشی جهنمی بیرحمانه می‌سوزانید، آلبرتین را می‌دیدم که حسادتم او را دوباره زنده، واقعاً زنده کرده بود، در حالی که به خود می‌پیچید به دخترک رختشو می‌گفت: «وای که دارم دیوانه می‌شوم». از آنجا که هنگام ارتکاب خطا (یعنی در زمان حالی که من آن را در نظر می‌آوردم) برای من زنده بود، برایم آگاهی از این خطا بس نبود، دلم می‌خواست او هم بداند که من می‌دانم. از این رو اگر در چنین وقت‌هایی تأسف می‌خوردم از این فکر که دیگر هرگز او را نمی‌دیدم، این تأسف نشان حسادت مرا بر خود داشت و در تفاوت کامل با تأسف جان‌گداز وقت‌هایی که دوستش داشتم، چیزی نبود جز این تأسف که چرا نمی‌توانستم به او بگویم: «فکر می‌کردی که هیچ وقت از کارهایی که بعد از ترک من کردی باخبر نمی‌شوم. در حالی که از همه چیز خبر دارم، مثلاً در کناره‌ی لوآر به آن دخترک رختشو گفته بودی: وای که دارم دیوانه می‌شوم، اثرگاز را هم روی بازویش دیده‌ام».

شکی نیست که با خود می‌گفتم: «چرا خودم را عذاب بدهم؟ کسی که با دخترک رختشو خوش بوده دیگر نیست شده، بنابراین، دیگر کسی نیست که کارهایش هنوز ارزشی داشته باشد. نمی‌تواند پیش خودش بگوید که من خبر دارم همان طور که نمی‌تواند هم بگوید که من خبر ندارم. چون که اصلاً نمی‌تواند پیش خودش چیزی بگوید.» اما از این استدلال آن قدر معجب نمی‌شدم که از تجسم خوشی‌اش در لحظه‌ای که آن را حس کرده بود. آنچه حس می‌کنیم فقط برای خود ما وجود دارد و آن را به گذشته و به آینده باز می‌تابانیم و نمی‌گذاریم مرزهای خیالی مرگ مانعمان شود. همچنان که تأسفم از مرگ آلبرتین در چنان لحظاتی از

حادثتم تأثیر می‌گرفت و به آن شکل بیار خاص درمی‌آمد، طبعاً این تأثیر گسترش می‌یافت و خیال‌پروری‌هایم دربارهٔ احضار ارواح و جاودانگی را هم (که چیزی جز کوششی برای تحقق بخشیدن به آرزوهایم نبود) دربرمی‌گرفت. از همین‌رو اگر در چنین لحظاتی می‌توانستم با چرخاندن میزی (چنان که برگوت امکانش را باور داشت) آلبرتین را فرا بخوانم، یا اگر می‌شد چنان که اسقف فلان معتقد بود در آن دنیا به او بربخورم، این همه را فقط برای آن می‌خراستم که بتوانم به او بگویم: «قضیهٔ دخترک رختشو را می‌دانم. به او می‌گفتی: وای که دارم دیوانه می‌شوم، جای گاز را دیده‌ام.»

آنچه در مقابله با این تصویر دخترک رختشو به کمکم آمد، البته پس از آن که مدتی طول کشید، خود همین تصویر بود، چه آدمی فقط آن چیزی را واقعاً می‌شناسد که تازگی دارد، چیزی که ناگهان تغییر لحنی را در حساسیت او رخنه می‌دهد که برایش تکان‌دهنده است، چیزی که عادت هنوز رونوشت‌های بی‌رنگ و رمقش را جانشین آن نکرده است. اما از همه مهم‌تر آن پراکندگی آلبرتین به صورت بسیاری تکه‌های جداگانه، به صورت چندین آلبرتین بود که تنها به همین صورت در درون من به زندگی ادامه می‌داد. دوباره آن لحظه‌هایی بازگشت که آلبرتین یکپارچه خوبی بود، یا باهوش بود، یا جدی، یا بیس زنجیرکاری علاقمند ورزش. و آیا در نهایت، حق همین نبود که این چند تکه‌گی مرا آرام کند؟ زیرا اگر هم این حالت به خودی خود واقعیت نداشت، اگر هم ناشی از شکل تدریجی ساعت‌هایی بود که آلبرتین بر من ظاهر شده بود، (شکلی که ناشی از حافظهٔ من بود همان‌گونه که انحای بازتاب‌های چراغ جادویم از انحای شیشه‌های رنگی ناشی می‌شد)، آیا به نوبهٔ خود نمایندهٔ این حقیقت بسیار هم عینی نبود که هر کس عبارت از نه یکی که بسیار آدم‌هایی است که همه به یک ارزش اخلاقی نیستند، و اگر آلبرتین هزینه‌ای وجود داشت این مانع از آن نمی‌شد که آلبرتین‌های دیگری هم باشد، آنی که خوش داشت با من در اتاقش دربارهٔ سن سیمون گفت‌وگو کند، آنی که وقتی آن

شب از لزوم جدایی مان حرف زدیم با غصه بسیار گفت: «فکر این که دیگر هیچ وقت این پانولا، این اتاق و این چیزها را نمی بینم...» و چون حالی را دید که من با دروغ خودم رفته رفته دچارش شده بودم با ترحمی بسیار صادقانه داد زد: «وای، نه، به هر کاری حاضرم غیر از این که شما را ناراحت کنم. قبول، دیگر سعی نمی کنم شما را بینم.»

آنگاه دیگر تنها نبودم؛ حس کردم دیواری که جدایمان می کرد از میان برداشته شد. از هنگامی که این آلبرتین خوب بازگشته بود، تنها شخصی را بازیافته بودم که می توانستم از او پادزهر رنج هایی را بخواهم که از دست آلبرتین می کشیدم. البته، هنوز دلم می خواست ماجرای دختر رختشو را با او مطرح کنم، اما نه دیگر به صورت پیروزی بیرحمانه و برای این که بدجنسانه نشانش دهم که از ماجرا خبر دارم. هم آن چنان که اگر آلبرتین زنده بود می کردم از او مهربانانه پرسیدم که آیا ماجرای دختر رختشو حقیقت دارد. قسم خورد که نه، گفت که امه چندان راست نمی گیرد و برای آن که نشان دهد مزدی که به او دادم حقش بوده نخواسته دست خالی برگردد و هر آنچه را که خود می خواسته از زبان دختر رختشو نقل می کند.

شکی نیست که آلبرتین هیچگاه از دروغ گفتن به من دست برنداشته بود. با این همه، در موج و پموج تناقض گویی هایش پیشرفتی حس می کردم که ناشی از تأثیر خودم بود. نمی توانستم قسم بخورم که در آغاز آشنایی مان رازهایی را (شاید البته ناخواسته و در این یا آن جمله از دهان پریده) با من در میان نگذاشته باشد. چیزی به یادم نمی آمد. وانگهی، شیوه عجیبی در اشاره به برخی چیزها داشت که هم خودش و هم عکسش را معنی می داد. اما بعدها با شناختی که از حسادت من داشت، آنچه را که در آنجا باسودگی اعتراف کرده بود با انزجار انکار کرد. گو این که نیازی نبود آلبرتین در این باره به من چیزی بگوید. برای یقین بردن به بیگناهی اش همین بس بود که او را بیوسم، و این اکنون در پی فرو ریختن دیواری که از هم جدایمان می کرد شدنی بود، دیواری همان آنی که

لمس ناشدنی اما ستبر، از پس بگومگویی میان دو دلدادۀ سرمی‌افرازد و بوسه بر آن کارگر نمی‌شود.

نه، نیازی نبود که به من چیزی بگوید. طفلک، هر کاری هم که دلش خواسته و کرده بود، باز ورای آنچه از هم جدامان می‌کرد احساس‌هایی بود که می‌توانست ما را به هم بیوندد. اگر هم ماجرا حقیقت داشت و آلبرتین گرایش‌هایش را از من پنهان کرده بود، فقط برای این بود که من رنج نکشم. این را با خوشحالی از زبان آن آلبرتین شنیدم. وانگهی، مگر غیر از او آلبرتین دیگری هم می‌شناختم؟ دو دلیل از همه بزرگ‌تر اشتباهمان در رابطه با یک آدم دیگر اینهاست: خوددلیِ مهربان داشتن، یا دل به او بستن. به خاطر لبخندی، نگاهی، شانه‌ای عاشق می‌شویم. همین بس است: آنگاه، در ساعت‌های دراز امید یا اندوه، آدمی می‌سازیم، سرشتی سرهم می‌کنیم. و بعدها هنگامی که با دلدار آمد و شد داریم، هر چقدر هم که با واقعیت‌هایی دردناک رویارو شویم دیگر نمی‌توانیم سرشت نیک و ذات زنِ مهربان را از آدمی که چنان نگاهی و چنان شانه‌ای دارد جدا کنیم، همچنان که نمی‌توانیم از وجود زنی که از زمان جوانی‌اش می‌شناخته‌ایم و دیگر پیر شده آن جوانی را حذف کنیم. نگاه زیبای مهربان و ترحم‌انگیز آن آلبرتین، گونه‌های قره و گردن دان‌دانش را به خاطر آوردم. تصویر زنی مرده بود، اما چون هنوز زندگی می‌کرد براحتی توانستم بیدرنگ همان کاری را بکنم که اگر در کنارم زنده بود بی‌چون و چرامی‌کردم (و اگر روزی در آن دنیا بینمش خواهم کرد): او را بخشیدم. لحظاتی که در زندگی کنار این آلبرتین گذرانده بودم برایم چنان ارزشمند بود که دلم نمی‌خواست حتی یک لحظه‌اش را هم از دست بدهم. گاهی، هم آن چنان که آدمی خرده ریزهای ثروتی پراکنده شده را گرد می‌آورد، برخی لحظه‌هایی را که گم شده می‌پنداشتم باز می‌یافتم: وقتِ گره زدن دستمال گردنی در پشت سرم به جای زیر چانه به باد گردشی افتادم که هرگز دوباره به آن فکر نکرده بودم و آلبرتین، برای آن که هوای سرد به گلیم نخورد، دستمال گردن را آن گونه پس از بوسه‌ای

پشت سرم گره زد. آن گردش به آن سادگی، که حرکتی آن قدر بی اهمیت به یادم آورد، مرا همان گونه خوش آمد که اشیائی از آن عزیز از دست رفته ای که خدمتکار پیرش برای آدم بیاورد و بهایی برایشان توان تعیین کرد؛ غصه ام عمیق تر شد، بویژه که هیچگاه به آن دستمال گردن فکر نکرده بودم. زیرا خاطرات عشق از قانون های عام حافظه (که حافظه خود پیرو قانون های عادت است) مستثنی نیستند. از آنجا که عادت همه چیز را ضعیف می کند، آنچه از همه بهتر ما را به یاد کسی می اندازد درست آن چیزهایی است که بی اهمیت دانسته فراموش کرده ایم و در نتیجه همه نیرویشان را برایشان باقی گذاشته ایم. بدین گونه، بهترین بخش حافظه ما بیرون از ماست: در نسیمی که نم باران دارد، در عطر هوای اتاقی در بسته یا نخستین شعله هیزم، در هر کجا که چیزی از خویش را باز می یابیم که عقلمان قابل ندانسته بوده، واپسین گنجینه گذشته، بهترین، آنی که وقتی همه گنجینه های دیگر به پایان رسید هنوز می تواند به گریه مان اندازد.

بیرون از ما؟ درون ما اگر بیشتر پسندیم، چه هر دو یکی است؛ اما پنهان از نگاهمان، نهفته در فراموشی. فقط به یاری همین فراموشی است که می توانیم گهگاه آدمی را که زمانی بودیم بازیابیم، خود را با چیزها همان گونه رویارو کنیم که او بود، و دوباره از چیزی که او دوست می داشت و برای ما متفاوت است رنج بکشیم (چون دیگر نه خودمان که اویم). در روشنای روز دراز حافظه عادت زده تصویرهای گذشته رفته رفته رنگ می بازد، محو می شود، دیگر از آنها چیزی نمی ماند و دیگر بازشان نمی یابیم. «من» کنونی ام دیگر آلبرتین را دوست نمی داشت، منی که دوستش می داشت مرده بود. اما واژه اِکموویل^{۱۷} در درونم محفوظ بود، بخشی از آن «من»ی بود که هنوز از چیزهایی که در زمان عادی بر خود من اثری نداشت به گریه می افتاد، همچون نسخه های محفوظ در کتابخانه ملی که به یاری شان می توان آثار نابود شده را شناخت، یا صفحه های آواز یک خواننده بزرگ که در بایگانی اوپرا مدفون است و پس از مرگ خواننده می توانیم صدای او را که تا ابد خاموش شده

می‌پنداشتم از آنها بشنوم. گذشته را هم، درست چون آینده ته یکباره که ذره ذره می‌چشیم.

از این گذشته دردم چنان شکل‌های گونه‌گونی به خود می‌گرفت که گاهی بازش نمی‌شناختم؛ دلم عشق بزرگی می‌خواست، می‌خواستم کسی را بجویم که با من زندگی کند، این را نشانه آن می‌پنداشتم که آلبرترین را دیگر دوست ندارم حال آن که مفهومی این بود که همچنان عشقم با اوست؛ زیرا همان نیاز حس کردن عشقی بزرگ و نیز آرزوی بوسیدن گونه‌های قره آلبرترین چیزی جز بخشی از اندوه مرگ او نبود. و در عمق خوشحال بودم از این که به زن تازه‌ای دل نبسته بودم، می‌دیدم که ادامه عشق بزرگم به آلبرترین نوعی سایه عاطفه‌ای است که به او داشته بودم، سایه‌ای که بخش‌های مختلف آن عاطفه را بازنمایی می‌کرد و پیرو همان قانون‌های واقعیت احساساتی بود که در پی مرگ او باز می‌تمایانید. زیرا خوب حس می‌کردم که گرچه می‌توانم میان اندیشه‌هایم درباره آلبرترین فاصله‌هایی بگذارم، اگر این فاصله‌ها بیش از حد می‌شد دیگر دوستش نمی‌داشتم؛ چنین برش‌هایی مرا به او بی‌اعتنا می‌کرد، چنان که به مادر بزرگم بودم. اگر زمان زیادی می‌گذشت و به او فکر نمی‌کردم، آن تداومی که اصل اساسی زندگی است در حافظه‌ام گسیخته می‌شد، تداومی که البته پس از فاصله‌ای زمانی می‌شود که باز پدید آید. مگر عشقم به آلبرترین در زمان زنده بودنش چنین نبود، که پس از مدتی طولانی که به او فکر نمی‌کردم دوباره برقرار شد؟ حافظه‌ام باید از همان قانون‌ها پیروی می‌کرد و نمی‌توانست فاصله‌های درازتری را تحمل کند، زیرا چون سپیده‌ای قطبی کاری جز این نمی‌کرد که پس از مرگ آلبرترین حسی را که به او داشته بودم باز بتاباند، بنوعی سایه عشقم بود. تنها زمانی که دیگر او را فراموش کرده باشم می‌توانم زندگی بدون عشق را عاقلانه‌تر، شادمانه‌تر بدانم.

بدین‌گونه داغ مرگ آلبرترین، از آنجا که خود نیاز به داشتن خواهی را به دلم می‌نشانید این نیاز را ارضاناپذیر می‌کرد. و پا به پای سستی گرفتن

حسرت آلبرتين، نياز به خواهر نيز كه فقط شكلي ناخودآگاه از آن حسرت بود، حدّث خود را از دست می داد. با این همه، رنگ باختن این دو یادگار عشقم آهنگ شتابی يكسان نداشت. ساعت هایی بود كه مصمم می شدم ازدواج كنم، بس كه یادگار اول در سایه فرو می شد و دومی برعكس همه توانش را حفظ می كرد. در عوض، هنگامی كه خاطره های حسودانه از يادم می رفت، گاهی ناگهان همه دلم پر از مهر آلبرتين می شد و آنگاه با یادآوری دلدادگی ام به زنان ديگر پيش خود می گفتم كه اگر آلبرتين بود اينها را می فهميد و با من در آنها شريك می شد، و بدین گونه گرايش بنوعی محرّك عتق من بود.

گاهی حسادتم در لحظاتی سر برمی آورد كه ديگر آلبرتين را به یاد نمی آوردم، هر چند كه حسادتم درباره خود او بود. گمان می كردم حسودی ام درباره آندره باشد كه در آن زمان چیزی درباره يك ماجرای عشقی اش شنیده بودم. اما آندره برایم چیزی جز نامی عاریتی، یا راه میان بُر، یا كليد برقی نبود كه غیرمستقیم به آلبرتين وصل می كرد. چنین است كه در خواب به کسی كه درباره هویت ژرفش هیچ شكی نداریم نامی و چهره ای ديگر می دهیم. خلاصه این كه، برغم موجها و پسموج هایی كه در این موارد خاص آن قانون عام را مختل می كردند، عواطفی كه آلبرتين برایم باقی گذاشته بود دیرتر از خاطره علت آغازيشان مُردند. نه فقط عواطف، كه همچنین احساس ها. برخلاف سوان، كه در زمان پایان گرفتن عشقش به اودت ديگر نمی توانست حتی احساس های زمان عشقش را در درون خود بازآفرینی كند، من حس می كردم دوباره زندگی گذشته ای را طی می كنم كه ديگر چیزی جز سرگذشت كس ديگری نیست؛ «من» كمایش دوباره ام، در حالی كه يك سرش ديگر سخت و سرد شده بود، سر ديگرش هنوز می سوخت هر بار كه جرقه ای جریان گذشته ها را در آن می دوانيد، حتی هنگامی هم كه یاد آلبرتين را از مدتها پيش از خاطر برده بودم. و چون هیچ تصویری از او به همراهی تپش های دردناك و اشك هایی نمی آمد كه بر چشمانم

می‌نشست آنگاه که باد سردی چون باد بلبک بر درختان شکوفای سیب می‌وزید، کم‌کم از خود می‌پرسیدم آیا سر برآوردن دردم دلیلی فقط آسیب‌شناختی ندارد و آیا آنچه زندگی دوبارهٔ خاطره‌ای و واپسین دورهٔ عشقی گمان می‌کنم آغاز بیمار قلبی نیست؟

در برخی ناخوشی‌ها عارضه‌هایی ثانوی هست که بیمار اغلب آنها را با خود بیماری اشتباه می‌گیرد. و آنگاه که این عارضه‌ها پایان می‌یابد بیمار در شگفت می‌شود از این که شفا را نزدیک‌تر از آنی می‌بیند که می‌پنداشته است. چنین بود درد یا «عارضه»ای که با خواندن مطالب نامهٔ امه دربارهٔ دوش‌های هتل و دختران رختشو حس کردم. اما اگر پزشک جان‌شناسی معاینه‌ام می‌کرد می‌دید که در مجموع حالِ خودِ غصه‌ام بهتر است.

بدون شک از آنجا که از تیرهٔ آدمیان‌ام، یعنی یکی از موجودات دوزیستی که هم در گذشته و هم در واقعیت زمان حال شناورند، همواره در وجودم میان خاطرهٔ زندهٔ آلبرتین و آگاهی‌ام از مرگش تناقضی وجود داشت. اما این تناقض به نوعی عکس آنی بود که در گذشته بود. فکر این که آلبرتین مرده است، فکری که در آغاز در درونم با چنان شدت دیوانه‌واری یا فکر زنده بودن آلبرتین برخورد می‌کرد که مجبور می‌شدم از برابزش همان‌گونه بگریزم که کودکان از موج دریا می‌گریزند، این فکر مرگش به یاری همین یورش‌های بی‌وقفه رفته‌رفته در درونم آن جایی را اشغال کرده بود که تا اندکی پیش‌تر هنوز از آن فکر زنده بودن او بود. بی‌آن که خود بدانم، دیگر همین فکر مُردگی آلبرتین – و نه خاطرهٔ حاضر زنده بودنش – مبنای بیشترین بخش خیال‌پروری‌های ناخودآگاهم شده بود، به گونه‌ای که اگر ناگهان دست از خیال برمی‌داشتم تا به خودم فکر کنم، آنچه به شگفتم می‌آورد این فکر روزهای اول نبود که آلبرتین این چنین زنده در درون من دیگر در این جهان نباشد و مُرده باشد، بل این فکر که آلبرتینی که دیگر در این جهان نبود و مرده بود هنوز در درون من چنین زنده باقی باشد. دالان تاریکیِ بر ساخته از به هم پیوستگیِ خاطراتی که یکی پس از

ديگري مي آيند، دالاني كه ذهنم در آن از چنان ديرزمانی خيال مي پروريد كه ديگر حتي توجهي به آن نداشت، ناگهان به فضاي آفتابي مي رسيد كه در دوردستهايش جهاني خندان و نيلگون ترنم داشت، جايي كه آلبرتين ديگر جز خاطره‌اي يبتفاوت و پراز زيبايي نبود.

از خود مي پرسيدم آيا اين يكي حقيقت دارد يا آني كه در تاريخي دالان از آن همه پيش به نظرم يگانه واقعيست مي آمد؟ آن آدمي كه تا اندكي پيش تر بودم و فقط در انتظار دائمي لحظه‌اي زندگي مي كرد كه آلبرتين بيايد و با بوسه‌اي به او شب خوش بگويد، بر اثر نوعي تكثير خودم به نظرم آدمي مي آمد كه فقط بخشي كوچك از من، بخشي تا نيمه عاري از من بود، و همچون گلي كه تازه تازه باز شود شادابي و جواني پوست انداختن را حس مي كردم.

از اين گذشته شايد اين روشنايي‌هاي گذرا كاري جز اين نمي كرد كه به عشقم به آلبرتين بهتر پي ببرم، همچنان كه درباره همه افكار بيش از حد پيگير پيش مي آيد كه مخالفتي لازم است تا مشخص‌شان كند. مثلاً، كساني كه جنگ ۱۸۷۰ را به ياد مي آورند مي گويند كه جنگ رفته رفته در نظرشان طبيعي شده بود، نه به اين خاطر كه به اندازه كافي به جنگ فكر نمي كردند، بلكه از آن رو كه همه مدت در فكر آن بودند. و براي درك اين كه جنگ چه چيز شگرف و مهمي است لازم بوده كه چيزي ايشان را از آن وسوسه دائمي و ابكتند، يك لحظه از ياد ببرند كه جنگ حاكم است، خود را شبيه آني بيابند كه در زمان صلح بودند، تا ناگهان بر آن زمينه سفيد موقت، واقعيست شومي كه از مدتها پيش ديگر به چشمشان نمي آمد (چون جز آن چيز ديگري نميديدند) با همه وضوح به چشم بزنند.

اگر اين عقب نشيني خاطرات گوناگون آلبرتين در درونم دستكم نه گام به گام، بلكه همزمان و به يك سان، از جبهه و بر همه طول خط حافظه‌ام صورت مي گرفت و خاطره خيانت‌هايش نيز همزمان با خاطره مهرباني‌اش دور مي شد، فراموشي مي توانست برايم آرامش آور باشد. اما چنين نبود. هم آن چنان كه پس رفتن مد دريا بر ساحل نامنظم است،

هنگامی که تصویر حضور شیرین و مهربانش آن چنان دور شده بود که دیگر مرهم نمی شد، نیش این یا آن بدگمانی به جانم می افتاد.

از خیانت ها به این دلیل رنج برده بودم که هر چقدر هم در سالهای دوری رخ داده بود برای من قدیمی نبود؛ اما رنجم کم تر شد هنگامی که آن خیانت ها قدیمی شدند، یعنی هنگامی که آنها را نه به آن حالت زنده گذشته ها در نظر می آوردم، زیرا میزان دوری یک چیز بیشتر با قدرت بصری حافظه هنگام مجسم کردنش در تناسب است تا با فاصله واقعی روزهایی که از آن زمان گذشته است، همچنان که می شود خاطره خوابی که دیشب دیده ایم به خاطر گنگی و محوشدگی اش دورتر از رخدادی به نظر رسد که چندین سال از آن می گذرد. اما با آن که فکر مُردگی آلبرترین در ذهنم پیشرفت هایی می کرد، پسموج این حس که او هنوز زنده است با آن پیشرفت ها در مقابله بود و گرچه نمی توانست مانعشان شود دستکم نمی گذاشت مرتب و مداوم باشند. و اکنون حس می کنم که در آن دوره (بدون شک به خاطر فراموشی ساعتهایی که در خانه ام در انزوا زندگی می کرد و دیگر رنجی نمی بردم از خطاهایی که چون می دانستم مرتکبشان نمی شود به نظرم تقریباً بی اهمیت می آمدند، و در نتیجه هر کدام از آن ساعتهای دلیلی بر بیگناهی او جلوه می کرد)، دچار عذاب زندگی دائمی با فکری بودم که به اندازه فکر مرگ آلبرترین تازگی داشت (چه تا آن زمان همواره این فکر را مبتا می گرفتم که زنده است)، عذاب زندگی با فکری که شاید گمان می کردم تحملش به همان اندازه محال باشد و بدون آن که خود متوجه باشم رفته رفته همه ضمیرم را فرا گرفته جانشین فکر بیگناهی آلبرترین شده بود، و آن فکر این بود که آلبرترین گنهکار است. زمانی که گمان می کردم درباره آلبرترین شک دارم، برعکس به او ایمان داشتم؛ به همین گونه، یقین به گنهکاری اش را – یقینی که اغلب مانند ایمان به بیگناهی اش نادرست از آب درآمده بود – مبنای افکار دیگرم کردم، با این تصور که هنوز شک دارم. در این دوره بسیار رنج کشیدم، اما حس می کنم که باید چنین می بود. تنها به شرطی از رنجی خلاص می شوم که آن را

کامل حس کنیم. با دور نگه داشتن آلبرتین از هرگونه تماس، با پروریدن این توهم که بیگناه است (به همان گونه که بعداً فکر زنده بودن او را مبنای استدلال‌هایم کردم)، کاری جز این نمی‌کردم که ساعت خلاص شدنم را عقب بیندازم، زیرا ساعت‌های دراز رنج‌هایی را که ضرورت داشت و باید مقدمه خلاصی‌ام می‌شد عقب می‌انداختم.

اما عادت، زمانی که دست به کار می‌شد، تأثیر خود را بر فکرهایم درباره گنهکاری آلبرتین به پیروی از همان قانون‌هایی اعمال می‌کرد که در طول زندگی‌ام تجربه کرده بودم. به همان گونه که نام گرمانت دیگر مفهوم و افسون جاده‌ای میان بسترهایی از نیلوفر آبی و شیشه نگاره‌ای با نقش «ژیلبر بده» را نداشت، و حضور آلبرتین از مفهوم و افسون نشیب و فرازهای نیلگون دریا عاری شده بود، و نام‌های سوان، آمانسوریان، پرنسس دوگرمانت و بسیاری دیگر هیچ معنایی برایم نداشت و آن افسون و آن مفهوم از خودشان فقط واژه ساده‌ای را در ذهنم باقی گذاشته بودند که به اعتقادشان دیگر بزرگ شده بود و می‌توانست روی پای خود بایستد (هم آن گونه که برای کار آموختن به زیردستی او را با همه جزئیات کار آشنا می‌کنیم و پس از چند هفته تنه‌ایش می‌گذاریم)، توان رنج‌آوری فکر گنهکاری آلبرتین هم بر اثر عادت از ذهنم بیرون رانده می‌شد. وانگهی، تا آن زمان، در این عملیات عادت دو نیروی متفق به شیوه حمله‌ای که همزمان از دو جناح انجام شود با یکدیگر همکاری متقابل می‌کردند. به این دلیل که فکر گنهکاری آلبرتین بزودی برایم محتمل‌تر و عادی‌تر می‌شد دردمش هم کاهش می‌یافت. از سوی دیگر، به همین دلیل که دردمش کم‌تر می‌شد، مخالفت‌هایی که عقلم با یقین گنهکاری آلبرتین می‌کرد و انگیزه‌شان فقط این خواست بود که کم‌تر رنج بکشم یکی پس از دیگری کنار گذاشته می‌شد؛ و چون هر عملی به عمل دیگر شتاب می‌داد از یقین بیگناهی آلبرتین به یقین گنهکاری او می‌رسیدم. باید با فکر مرگ آلبرتین و فکر خطاهای او زندگی می‌کردم تا این فکرها کم‌کم برایم عادی شوند، یعنی که بتوانم این فکرها و سرانجام خود آلبرتین را هم فراموش کنم.

هنوز به این مرحله نرسیده بودم. گاهی حافظه‌ام، که بر اثر تحریر فکری - مثلاً کتابی که می‌خواندم - روشن‌تر شده بود، داغ دلم را تازه می‌کرد؛ گاهی برعکس، داغ دلم که مثلاً بر اثر اضطراب روزی بارانی بالا گرفته بود، خاطره‌ای از خاطرات عشقمان را روشن‌تر و حادثه‌تر به ذهنم می‌آورد.

از این گذشته می‌شد که این سر برآوردن‌های عشقم به آلبرترین مُرده پس از دوره‌ای از بی‌اعتنایی و کنجکاوی‌ام برای چیزهای دیگر رخ دهد، همچنان که پس از فاصله طولانی بعد از آن شبی که در بلیک نگذاشت او را ببوسم، فاصله‌ای که بیشتر به مادام دو گرمانت و آندره و خانم استرماریا توجه کردم، با رفت‌وآمد دوباره با آلبرترین عشقم به او بالا گرفت. حال نیز، مشغله‌های متفاوتی می‌توانست جدایی‌ام را - این بار از یک زن مُرده - به انجام برساند و مرا به او بی‌اعتنا تر کند. همه اینها یک دلیل داشت، و آن این که آلبرترین برای من زنده بود. و حتی بعدها که عشقم به او کم‌تر شد این برایم به صورت یکی از آن خواست‌هایی باقی ماند که از آنها زود خسته می‌شویم اما پس از مدتی که کنارشان گذاشتیم دوباره قوت می‌گیرند. زن زنده‌ای و پس دومی را دنبال می‌کردم و دوباره به سراغ زن مرده‌ام می‌رفتم. اغلب در تاریک‌ترین بخش‌های درونم، زمانی که دیگر نمی‌توانستم هیچ تصور روشنی از آلبرترین به ذهن آورم، نامی اتفاقی در وجودم واکنش‌های دردناکی می‌انگیخت که به نظرم دیگر ممکن نمی‌آمد، همانند محضرانی که مغزشان دیگر کار نمی‌کند اما با نیش سوزنی این یا آن اندامشان تکان می‌خورد. و در دوره‌هایی طولانی این محرک‌ها چنان بندرت به سراغم می‌آمد که خودم به دنبال انگیزه‌هایی برای غصه خوردن و برای حسادت‌ورزی می‌گشتم تا به این وسیله دوباره با گذشته پیوند بیابم و آلبرترین را بهتر به خاطر بیاورم. چون از آنجا که غصه مرگ یک زن چیزی جز عشقی دوباره جان‌گیرنده نیست، و تابع همان قانون‌های عشق است، غصه‌ام را همان علت‌هایی شدت می‌داد که اگر آلبرترین زنده بود عشقم را به او فزون‌تر می‌کرد، و میان این

علت‌ها همواره از همه مهم‌تر حوادث و رنج بود. اما - همان‌گونه که می‌شود بیماری یا جنگی بس بیشتر از آنچه در کمال خردمندی پیش‌بینی شده طول بکشد - آن انگیزه‌ها اغلب پنهان از من سربرمی‌آورد و با چنان شدتی تکانم می‌داد که بیشتر به فکر دفاع از خودم در برابر درد می‌افزادم تا این که از آنها بخواهم خاطره‌ای را به یادم بیاورند.

حتی نیازی نبود که یک نام، مانند شومون*، ربطی به بدگمانی‌ای داشته باشد تا دوباره آن را در ذهنم زنده کند، تا چون اسم رمزی، چون «کنجد باز شو!» جادویی در گذشته‌ای را نیمه‌باز کند که دیگر توجهی به آن نمی‌کردی چون از بس از دیدنش خسته شده بودی به معنی واقعی کلمه دیگر آن را در تصاحب نداشتی، از تو کم شده بود، می‌پنداشتی با چنین حذفی شخصیت تغییر شکل داده چون شکلی هندسی که با حذف زاویه‌ای یک وجهش را از دست بدهد؛ برخی جمله‌ها، مثلاً آنهایی که نام خیابانی جاده‌ای درشان بود که می‌شد آلبرترین آنجا بوده باشد، برای جسمیت دادن به حادثی بالقوه بس بود، حادثی ناموجود اما در جستجوی جسمی، مکتبی، مبنایی مادی و عملی که با آن تحقق یابد.

اغلب هنگامی که در خواب بودم برخی «تکرار شود»ها، برخی داکاپو^{۱۸}های رؤیا با یک حرکت چندین صفحه حافظه، چندین صفحه تقویم را ورق می‌زد و مرا به گذشته می‌برد و احساسی دردناک اما قدیمی را برایم زنده می‌کرد، احساسی که از مدتها پیش جای خود را به احساس‌های دیگری داده بود اما دوباره در ذهنم حاضر می‌شد. معمولاً این احساس با صحنه‌پردازی ناشیانه اما گیرایی همراه بود که با ایجاد توهم در من، چیزهایی را در نظرم می‌آورد و به گوشم می‌رسانید که از آن پس یادآور آن شب می‌شد. از این گذشته، آیا در سرگذشت یک عشق و

* (و حتی یک هجای مشترک در دو نام متفاوت برای برقراری دوباره تماس آلبرترین با دلم بس بود. همچنان که برق کار برای ایجاد اتصال به هر شیئی که هادی باشد بسته می‌کند).

نبردهایش با فراموشی، نقش رؤیا حتی از نقش بیداری مهم تر نیست؟ رؤیا که اعتنایی به تقسیم بندی های بسیار ریز زمان ندارد، جابه جایی ها را حذف می کند، با تضادهای شدید مخالف است، در یک آن کار تسکینی را که در طول روز بکندی تدارک دیده ایم بی اثر می کند و شب هنگام دیداری را با دلداری که اگر دوباره نمی دیدیمش از یاد می بردیم ترتیب می دهد. چون برغم هر آنچه ممکن است گفته شود، می توان کاملاً این احساس را داشت که آنچه در خواب رخ می دهد واقعی است. این تنها در پرتو استدلال های برگرفته از تجربه زمان بیداری غیر ممکن جلوه می کند که این تجربه وقت خواب از نظرمان پنهان است. به گونه ای که زندگی باورپذیر خواب به نظرمان واقعی می آید.

گاهی بر اثر عیبی در نورپردازی درونی، آن صحنه پردازی که گفتم با موفقیت اجرا نمی شد و خاطراتم که واضح به صحنه آورده شده بود، مرا دچار توهم زندگی می کرد، چنین گمان می کردم که برآستی با آلبرترین قرار دیدار دارم و او را دوباره می بینم؛ اما آنگاه حس می کردم که نمی توانم به سوی او بروم، آنچه را که می خواهم به او بگویم به زبان بیاورم، شعله خاموش شده را روشن کنم تا او را ببینم، و همه این توانستن ها چیزی جز حالت های ساده بی حرکتی، لال زبانی و نابینایی آدم خفته نبود، به همان گونه که در بازتاب چراغ جادو ناگهان سایه ای پیدا می شود که تصویرها را حذف می کند، سایه ای که نباید دیده می شد و ناشی از خود چراغ یا کسی است که آن را نمایش می دهد. گاهی دیگر آلبرترین در خوابم حضور داشت و می خواست دوباره ترکم کند اما این عزمش تأثیری بر من نمی گذاشت. چرا که پرتو هشدار دهنده ای از حافظه ام به درون تاریکی رخنه کرده بود؛ و کارهای آینده آلبرترین و عزم رفتنی را که به زبان می آورد این آگاهی که دیگر مرده بود برایم بی اهمیت می کرد.

اما اغلب حتی در حالت روشن تری، این خاطره مُردگی آلبرترین با احساس زنده بودنش می آمیخت بی آن که این احساس را محو کند. با او حرف می زدم، و در همین حال مادر بزرگم در آن سر اتاق می آمد و

می‌رفت. تکه‌ای از چانه‌اش چون مرمر فرسوده‌ای ریخته بود، اما این به نظرم هیچ غیرعادی نمی‌آمد. به آلبرتین می‌گفتم که دلم می‌خواهد از او چیزهایی درباره‌ی دوش‌های بلبک و دخترک رختشویی از تورن بیرسم، اما این را به بعد می‌انداختم چون همیشه فرصت داشتیم و دیگر نیازی به عجله نبود. به من قول می‌داد که هیچ کار ناشایستی نکند و فقط می‌گفت که دیروز دختر و نتوی را بوسیده بود. می‌پرسیدم: «چطور، مگر اینجا است؟» در جوابم می‌گفت: «بله، دیگر باید هم بروم، چون باید او را ببینم». و از آنجا که پس از مرگش دیگر او را مانند آخرهای زنده بودنش در خانه زندانی نمی‌کردم، دیدارش با دختر و نتوی نگرانم می‌کرد. نمی‌خواستم این را به روی خودم بیاورم. آلبرتین می‌گفت که فقط او را بوسیده بود، اما شک نداشتم که دوباره چون زمانی که همه چیز را انکار می‌کرد داشت دروغ می‌گفت. احتمال داشت که فقط بوسه مطرح نباشد. بیگمان این نگرانی‌ام از دیدگاهی بیجا بود، چون آن چنان که گفته می‌شود مرده‌ها چیزی حس نمی‌کنند، کاری نمی‌کنند. بله، چنین گفته می‌شود، با این همه، همین مادر بزرگ من که چند سال پیش مرده بود هنوز به زندگی ادامه می‌داد و در آن لحظه هم در آن سرتاق می‌آمد و می‌رفت. و بدون شک وقتی بیدار می‌شدم، درک این تصور که زن مرده‌ای به زندگی ادامه بدهد به همان اندازه محال بود که توضیح دادنش. اما در جریان این دوره‌های کوتاه و گذرای دیوانگی که همان خواب باشد چنان اغلب این تصور را داشته بودم که رفته‌رفته برآیم عادی شده بود. خاطره‌ی خواب‌ها اگر اغلب تکرار شود ماندگار می‌شود. و مجسم می‌کنم کسی که زمانی در گذشته‌های دور دچار جنون بوده و در تیمارستان، برای نشان دادن عقل سالم خودش برغم ادعاهای پزشک، در گفتگو با بازدیدکنندگانی توهمات جنون‌آمیز بیماران دیگر را با سلامت فکری خودش مقایسه می‌کرده و در آخر می‌گفت: «مثلاً، این یارو را که شبیه بقیه است می‌بینید، اصلاً به نظر تان نمی‌آید دیوانه باشد، در حالی که دیوانه‌ی دیوانه است، خیال می‌کند عیسی مسیح است، در حالی که چطور ممکن است، چون

عیسی مسیح منم!۱۹ چنان کسی بهتر از دیگران می‌تواند درک کند که منظورش از این گونه گفته‌های خودش چه بوده است، هر چند که امروزه شفا یافته و عاقل شده و سالها از آن دوره دیوانگی‌اش گذشته است. و تا مدت‌ها بعد از خوابم همچنان از فکر آنچه آلبرتن درباره آن بوسه گفته بود پریشان بودم و این گفته همچنان در گوشم بود.

همه روز همچنان با آلبرتن حرف می‌زدم، از او سؤال می‌کردم، او را می‌بخشیدم، فراموشی چیزهایی را که همیشه خواسته بودم در زنده بودنش به او بگویم جبران می‌کردم و سرانجام آنها را به او می‌گفتم. و ناگهان بیمناک می‌شدم از این فکر که این آدم به یاد آورده، آدمی که همه آن چیزها را به او می‌گفتم، دیگر با هیچ واقعیتی سازگاری ندارد، و نابود شده است آن بخش‌های گوناگون چهره‌ای که تنها حرکت و شتاب‌پیکر عزم زندگی آنها را در وجود انسانی وحدت می‌داد، عزمی که دیگر نیست شده بود.

گاهی دیگر، بی آن که خواب دیده باشم، در بیداری حس می‌کردم که در درونم جهت باد برگشته است؛ این بار سرد و پیگیر از جهت دیگری از ژرفاهای گذشته می‌وزید، زنگ ساعت‌هایی دوردست را به گوشم می‌رسانید، سوت لحظه‌های حرکتی را که معمولاً نمی‌شنیدم. کتابی برمی‌داشتم. رمانی از برگوت را که بسیار دوست داشته بودم باز می‌کردم. شخصیت‌های دوست‌داشتنی‌اش مرا بسیار خوش می‌آمدند، و چیزی نگذشته به تحریک جاذبه کتاب و برای لذتی شخصی خواهان آن می‌شدم که زن بدجنس کتاب کیفر ببیند، اشک به چشمان می‌آوردم آنگاه که خوشبختی دو نامزد تضمین می‌شد. و درمانده با خود می‌گفتم: «پس این همه اهمیتی که به کارهایی می‌دهم که ممکن است آلبرتن کرده باشد به هیچ وجه به این معنی نیست که شخصیتش واقعی و غیرقابل حذف است و یک روزی در آن دنیا دوباره به همین صورت پیدایش می‌کنم، چون دارم درباره کسی این همه اشتیاق به خرج می‌دهم و این قدر بی‌صبرانه منتظرشم و این قدر برای موفقیتش اشک می‌ریزم که فقط و فقط

حاصل تخیل برگزیده است و وجود خارجی نداشته، هیچوقت ندیده‌امش و آزادم که صورتش را هر طور که دل خودم بخواهد مجسم کنم! از این گذشته در زمان دختران زیبایی هم بودند، و نیز نامه‌نگاری‌هایی عاشقانه و خیابان‌های پردرخت خلوتی برای دیدارهای پنهانی. این همه به یادم می‌آورد که می‌شود مخفیانه عشق‌ورزی کرد و حسادتم سر برمی‌آورد، انگار که آلبرتین هنوز زنده بود و می‌توانست در چنان خیابان‌های خلوتی بگردد. همچنین، حکایت مردی بود که پس از پنجاه سال زنی را که در جوانی دوست می‌داشته دوباره می‌یابد، او را نمی‌شناسد و از همیشگی‌اش دچار ملال می‌شود. و این به یادم می‌آورد که عشق تا ابد نمی‌پاید و پریشانم می‌کرد، انگار که مقدر بود از آلبرتین جدا شوم و در سالهای پیری دوباره او را ببینم و اعتنایی به او نداشته باشم. و اگر نقشه‌ای از فرانسه می‌دیدم سرگشته کاری می‌کردم که چشمم به تورن نیفتد تا احساس حسودی نکنم، نیز می‌کوشیدم برای آن که داغ دلم تازه نشود منطقه نورماندی را دستکم آنجا که بلیک و دونسیر را نشان می‌داد بینم، جاهایی که میانشان همه راه‌هایی را در نظر می‌آوردم که چه بسیار بارها با هم رفته بودیم.

میان نامهای دیگر شهرها و روستاهای فرانسه، نامهایی که فقط دیده یا شنیده می‌شدند، مثلاً نام شهر تور^{۲۰} به نظر می‌آمد که از عناصر دیگری تشکیل یافته باشد، نه از تصویرهایی غیرمادی، بلکه از موادی سمی که بیدرنگ بر قلبم اثر می‌گذاشتند و تپش‌هایش را تندتر و دردناک‌تر می‌کردند. و در حالی که این خاصیت و نیرو تا برخی نامها هم گسترش می‌یافت و آنها را با بقیه متفاوت می‌کرد، چرا باید - با هر چه نزدیک‌تر ماندن به خودم، با محدود کردن خودم به آلبرتین و بس - تعجب می‌کردم که این نیروی مقاومت‌ناپذیر، که البته با هر زن دیگری هم می‌شد تولیدش کرد، نتیجه درهم‌آمیختن و اتصال خواب‌ها، خواسته‌ها، عادت‌ها و محبت‌هایی همراه با دخالت ضروری رنج‌ها و خوشی‌هایی متناوب بوده باشد؟ و این بعد از مرگ او هم ادامه می‌یافت،

چه حافظه برای باقی نگه داشتن زندگی واقعی (که ذهنی است) بس است.

آلبرتین را هنگام پیاده شدن از قطار به یاد می‌آوردم و با خود می‌گفتم که دلش می‌خواهد به سن هارتن لو وتو برود و نیز او را با یقهٔ بالا آورده تا روی گونه‌ها می‌دیدم؛ امید شادکامی‌هایی در دلم زنده می‌شد، به سویشان پر می‌کشیدم و با خود می‌گفتم: «می‌شد تا پوتتاوان، تا کمپرله برویم.» ایستگاهی در نزدیکی بلیک نبود که آلبرتین را آنجا ببینم، به گونه‌ای که آن سرزمین، چنان که دیاری اساطیری، قدیمی‌ترین و زیباترین قصه‌هایی را که عشقم به خود دیده بود، قصه‌هایی بعدها از همه بیشتر محور شده را حفظ می‌کرد، زنده و دردناک به یاد می‌آورد.

آه! چه زجری اگر باید دوباره در آن تختِ هتلِ بلیک می‌خوابیدم، تختی که گرد قاب می‌اش چنان که گرد محور ثابت بارفیکسی زندگی من چرخیده و جابه‌جا شده بود، بتدریج با گفتگوهای شادمانه‌ام با مادر بزرگم، فاجعهٔ مرگش، نوازش‌های شیرین آلبرتین، کشف انحرافش، و اینک زندگی تازه‌ای که با دیدن شیشه‌های گنجه‌های کتابخانه و بازتاب دریا در آنها می‌دانستم که آلبرتین دیگر هرگز آنجا نخواهد آمد! آیا هتل بلیک چون دکور یگانه و ثابت تماشاخانه‌های شهرستانی نبود که از سالها پیش نمایش‌هایی هر چه با هم متفاوت‌تر را در آنها بازی می‌کنند و هم کم‌دی و هم تراژدی و باز هم تراژدی و هم نمایشی صرفاً شاعرانه آنجا به نمایش گذاشته می‌شود، هتلی که دیگر گذشته‌ای طولانی از زندگی مرا در برمی‌گرفت و همواره دوره‌های تازه‌ای از این زندگی در آن رخ می‌داد؟ از همین که آن تنها بخش، آن دیوارها و کتابخانه‌ها و آینه ثابت می‌ماند بهتر حس می‌کردم که در مجموع بقیه تغییر کرده بود، خودم تغییر کرده بودم، و بدین‌گونه دستخوش آن حسی می‌شدم که کودکان ندارند و با خوشبینی بدینانه‌شان گمان می‌کنند اسرار زندگی و عشق و مرگ خاص بزرگترهاست و ایشان را با آنها کاری نیست، و آن حس این که با غروری

دردناک می‌بینیم آن اسرار در طول سالها با زندگی مان درآمیخته بوده است.

به سراغ روزنامه‌ها می‌رویم...^{۲۱}

از خواندن روزنامه‌ها احساس نفرت می‌کردم، بویژه که کار بی‌زبانی هم نبود. از هر فکری در درون ما، چنان که از هر تقاطعی در جنگلی، راههایی آن چنان متفاوت منشعب می‌شود که اغلب در حالی که هیچ انتظارش را نداشتیم خود را با خاطره تازه‌ای رویارو می‌دیدم. راز، عنوان ملودی گابریل فوره مرا به یاد راز شاه دوک دو برولی می‌انداخت و نام دو برولی نام شومون را در خاطرم زنده می‌کرد.^{۲۲} یا نام «جمعه مقدس» مرا به یاد تل‌جل‌جتا می‌انداخت و از ریشه این واژه که گویا معادل Calvus mons است باز به شومون می‌رسیدم.^{۲۳} اما از هر راهی هم که به شومون می‌رسیدم، در آن لحظه دچار چنان تکان زجرآوری می‌شدم که بیشتر به فکر دفاع از خودم در برابر درد می‌افتادم تا این که از این نام یادآوری خاطره‌ای را بخواهم. چند لحظه‌ای پس از تکان، عقل که مانند آوای تندر شتاب کم‌تری داشت و دیرتر می‌رسید، دلیلش را برایم می‌آورد. شومون مرا به یاد پارک بوت شومون می‌انداخت که به گفته خانم بوتان آندره اغلب با آلبرترین آنجا می‌رفت، در حالی که آلبرترین گفته بود هیچگاه بوت شومون را ندیده است. از سنی به بعد خاطراتمان چنان درهم تنیده می‌شوند که آنچه به آن فکر می‌کنیم، یا کتابی که می‌خوانیم، تقریباً دیگر هیچ اهمیتی ندارد. همه جا از خودمان چیزی گذاشته‌ایم، همه چیز بارآور، همه چیز خطرناک است و در یک آگهی صابون هم می‌توانیم چیزهایی به همان ارزشمندی کشف کنیم که در اندیشه‌های پاسکال.

بدون شک قضیه‌ای چون بوت شومون، که در زمان خودش به نظر بی‌اهمیت آمده بود، به خودی خود در اثبات خطای آلبرترین آن وخامت و

اهمیت قضیه دوش‌ها و دخترک رختشو را نداشت. اما اولاً، خاطره‌ای که سر زده به ذهن آدم می‌آید نیروی تجسم، یعنی در این مورد نیروی درد انگیزی‌اش، در درون ما کامل و دست‌نخورده است، حال آن که وقتی ذهن خود را به عمد به فراخواندن خاطره‌ای می‌گماریم بخشی از آن نیرو را هدر می‌دهیم. دیگر این که این خاطره‌ها (خاطره زن حمامی و دختر رختشو) همواره در عین محوشدگی در ذهنم حاضر بود، همچون اثاثه‌ای که در نیمه تاریکای گوشه تالاری می‌گذاریم و با آن که نمی‌بینیمشان می‌کوشیم به آنها نخوریم، خاطره‌هایی بود که به آنها عادت کرده بودم. اما در مقابل، مدتها بود که دیگر به بوت شومون فکر نکرده بودم، یا مثلاً به نگاه آلبرتین در آینه کازینوی بلیک، یا تأخیر بی‌توجیهش آن شبی که بعد از مهمانی گرمانت‌ها آن همه انتظارش را کشیدم، همه این بخش‌های زندگی‌اش که از قلبم بیرون مانده بود و دلم می‌خواست به آنها پی ببرم تا در قلبم جای بگیرند، ضمیمه قلبم شوند و به خاطره‌های شیرین‌تری پیوندند که در دلم آلبرتینی درونی و براستی تصاحب شده را تشکیل می‌دادند.

این خاطره‌ها با پس زدن گوشه‌ای از پرده سنگین عادت به سراغم می‌آمدند (عادت خنگی آور که در سرتاسر زندگی تقریباً همه چیز عالم را ازمان پنهان می‌کند و در شبی تاریک و ژرف، به جای خطرناک‌ترین یا خلسه‌آورترین زهرهای زندگی با همان برچسب‌ها چیز بی‌بو و خاصیتی را می‌نشانند که هیچ کیفی از آن بر نمی‌آید)، به همان صورت روز اول به سراغم می‌آمدند، با تازگی و طراوت نافذ فصلی دوباره بازگشته، تغییری در ساعت‌های روزمره زندگی، با همان تازگی که در زمینه خوشی‌ها نیز، اگر مثلاً در نخستین روز بهار سوار کالسکه شوی، یا در سپیده‌دم از خانه بیرون روی، به بی‌اهمیت‌ترین کارهایت شور و درخششی خاص می‌دهد و این دقیقه‌های پربار را از مجموع روزهای پیشین وزین‌تر می‌کند.

خود را در بازگشت از شب‌نشینی پرنسس دوگرمانت، در انتظار آمدن آلبرتین می‌دیدم. روزان قدیمی رفته‌رفته روزهای پیش از خود را

می‌پوشانند و خود زیر روزان بعدی دفن می‌شوند. اما هر روز قدیمی در درون ما چنان که در کتابخانه عظیمی محفوظ است که از قدیمی‌ترین کتاب‌ها هم نسخه‌ای دارد که بدون شک دیگر هیچ کس آن را طلب نمی‌کند. اما همین که این روز قدیمی، با گذر از شفافیت دوره‌های بعدی سر از سطح درآورد و بر همه پهنه وجود ما پخش شود و آن را یکسره بپوشاند، یک لحظه نام‌ها مفهوم گذشته‌ها و آدم‌ها چهره قدیم‌هایشان را بازمی‌یابند، و خودمان نیز جان آن زمانمان را، و با رنج گنگی که دیگر تحمل‌پذیر شده است و دوامی ندارد مشکل‌هایی را حس می‌کنیم که از دیرباز حل ناکردنی شده‌اند و در آن زمانها بسیار عذابمان می‌دادند. «من» ما از روی هم قوار گرفتن حالت‌های بی‌دربی وجودمان تشکیل یافته است. اما این روی هم افتادگی‌ها همچون لایه‌های یک کوه تغییرناپذیر نیست. تلاطم‌هایی مدام لایه‌هایی قدیمی را به سطح می‌آورد.

پس از شب‌نشینی پرنسس دوگرمات خود را در حال انتظار آلبرترین بازمی‌یافتم. آن شب چه کرده بود؟ آیا به من خیانت کرده بود؟ با چه کسی؟ افشاگری‌های رته، حتی اگر هم آنها را می‌پذیرفتم، به هیچ‌رواز اهمیت‌آکنده از اضطراب و تأسف این پرسش نامنتظر در نظرم کم نمی‌کرد، انگار که هر آلبرترین متفاوت و هر خاطره تازه‌ای مآله حسادت خاصی را پیش می‌کشید که راه حل حسادت‌های دیگر درباره آن به کار نمی‌آمد. اما فقط این را نمی‌خواستم که بدانم آن شب را با کدام زن گذرانده بود، بلکه همچنین می‌خواستم بدانم برایش چه خوشی خاصی داشت و در چنان هنگامی چه حس می‌کرد. گاهی که در بلبک فرانسواز را به دنبالش می‌فرستادم از او می‌شنیدم که آلبرترین را تکیه داده به لب پنجره در حالتی دیده بود که ظاهری نگران داشت و انگار منتظر کسی بود، فرض کنیم که شنیده باشم کسی که آلبرترین منتظرش بود آندره بود، در این صورت آلبرترین در انتظار او چه حالی داشت و در پس نگاه جستجوگر و نگرانش چه حسی نهفته بود؟ گرایش آلبرترین برایش چقدر اهمیت داشت و میان دلمشغولی‌های او چه جایی را اشغال می‌کرد؟ افسوس، یتابی‌های

خودم را در هر باری که دختری را دیده بودم و از او خوشم آمده بود، یا گاهی فقط وصفش را شنیده بودم بی آن که او را دیده باشم، پایبندی‌ام را به این که ظاهری آراسته داشته باشم و جلب نظر کنم، عرق سردی را که به تنم می‌نشست به یاد می‌آوردم و تجسم همین هیجان و بیتابی نزد آلبرترین برای عذاب دادنم بس بود، آن چنان که عمه لئون، پس از معاینه پزشکی که درباره درستی ادعای او درباره بیمار بودنش شک نشان داده بود، آرزو می‌کرد دستگاهی ساخته شود که امکان دهد پزشک همه دردهای بیمار را در تن خود حس کند تا حال بیمار را بهتر بفهمد. و همان بس بود تا عذاب بکشم، تا با خود بگویم که در مقایسه با آن هیجان بحث‌های جدی‌اش با من درباره استنادال و ویکتور هوگو بدون شک برایش چندان اهمیتی نداشته است، تا حس کنم که دلش به سوی کسان دیگری کشیده می‌شد و از من جدا می‌شد، در کسان دیگری حلول می‌کرد. اما خود اهمیتی که این خواست برای آلبرترین داشت و ملاحظه‌هایی که در برش می‌گرفت نمی‌توانست چگونگی‌اش را بر من فاش کند، و از این مهم‌تر، این را که خودش آن را چگونه پیش خودش تبیین می‌کرد.

در دردهای جسمانی دستکم این هست که خود ما مجبور به انتخاب چگونگی دردمان نیستیم. بیماری آن را تعیین و به ما تحمیل می‌کند. اما در حسادت باید اول نوعی انواع درد را به اندازه‌های مختلف آزمایش کنیم و سپس آنی را که به نظرم از همه مناسب‌تر است برگزینیم. و مشکل چه بزرگ‌تر می‌شود زمانی که باید دردی این چنین را انتخاب کنی، درد این حس که آنی که دوست می‌داری با کسانی جز خودت به خوشی می‌رسد، خوشی‌هایی با حس‌هایی که تو نمی‌توانی در او برانگیزی، یا این که دستکم چگونگی‌شان، تصویرشان، شیوه‌شان برای او نماینده چیزی غیر از توست! آه! چرا آلبرترین دل به من لو بسته بود؟ به گمانم اگر چنین می‌شد کم‌تر رنج می‌کشیدم!

شکی نیست که حساسیت خاص هر کسی برای ما ناشناخته می‌ماند، اما معمولاً حتی از این ناشناختگی هم بی‌خبریم چون حساسیت دیگران

برایمان اهمیتی ندارد. اما در مورد آلبرتن، شادکامی یا تلخکامی من می‌توانست وابسته به چگونگی این حساسیت باشد؛ خوب می‌دانستم که آن را نمی‌شناسم و خود همین ناشناختگی‌اش رنجم می‌داد. هوس‌ها و خوشی‌های ناشناخته‌ای را که آلبرتن حس می‌کرد یک بار پنداشتم که می‌بینم و بار دیگر خیال کردم که می‌شنوم. دیدنشان زمانی بود که آندره مدتی بعد از مرگ آلبرتن روزی به خانه‌مان آمد. برای نخستین بار به نظرم زیبا رسید، با خود می‌گفتم که گیوان تقریباً وز کرده و چشمان غمین و گود افتاده‌اش بدون شک همان چیزهایی بود که آلبرتن بسیار دوست داشته بود، در برابر چشمانم تجسم چیزی بود که او در خیال‌پروری‌های مهرآمیزش می‌دید، یا به نیروی تنها پیش‌بینی می‌کرد آن روزی که مراسیمه خواستار ترک بلیک شد. همچون گل سیاه ناشناخته‌ای که از فراموشی‌گور از کسی برایم آورده شده باشد که نتوانسته بوده باشم در او به آن پی ببرم، در آندره، چنان که در کشف نامتظر یادگار مقدس ینهایت ارزشمندی از دل خاک، در آندره جسمیت تمنای آلبرتن را می‌دیدم آن‌گونه که ونوس تجسم تمنای ژوئیت بود. آندره از مرگ دوستش غصه‌دار بود اما در جا حس کردم که دلش برای او تنگ نمی‌شود. با آن که دست مرگ او را به زور از دوستش جدا کرده بود، به نظرم می‌آمد که با این جدایی همیشگی کنار آمده است، جدایی‌ای که اگر آلبرتن زنده بود نمی‌توانستم آن را از آندره بخواهم، چون می‌ترسیدم با آن موافقت نکند. حال به نظر می‌آمد که دیگر گذشتن از آلبرتن را بی‌هیچ دشواری می‌پذیرد، البته در زمانی که دیگر نمی‌توانست برای من هیچ نفعی داشته باشد. آندره آلبرتن را برای من می‌گذاشت، اما آلبرتن مرده‌ای که در نظر من نه فقط زندگی‌اش را، بلکه با نظر به گذشته بخشی از واقعیتش را هم از دست داده بود، چون می‌دیدم که برای آندره ضروری و یگانه نیست و کسان دیگری می‌توانند جای او را نزدش بگیرند.

در زنده بودن آلبرتن جرأت نمی‌کردم از آندره درباره چگونگی دوستی خودشان و دوست خانم وتوی چیزی پرسم، چون بویژه در

اواخر مطمئن نبودم که آنچه را که به او می‌گویم برای آلبرتین بازگو نکند. حال چنین پرس و جویی اگر هم به نتیجه‌ای نمی‌رسید دستکم خطری نداشت.

با آندره نه به لحنی پرسشگرانه بلکه به حالتی حرف زدم که انگار از دیرباز و حتی از طریق خود آلبرتین از گرایش آندره به دوستی با زنان و از رابطه‌اش با دختر و تنوی خبر داشتم. این همه را بی‌هیچ دشواری و حتی لبخند زنان تأیید کرد. از این اعترافش می‌توانستم نتیجه‌گیری‌های دردناکی بکنم؛ نخست از آن‌رو که آندره، با آن همه خوشرویی و دلبری‌اش از بسیاری مردان جوان در بلبک، در هیچ کس این گمان را نمی‌انگیخت که عادت‌هایی از نوعی داشته باشد که به هیچ‌رو انکارشان نمی‌کرد، به گونه‌ای که بر اساس قرینه‌ها با کشف این جنبه تازه آندره می‌توانستم بحق فکر کنم که آلبرتین هم به همین راحتی چنین اعترافی را برای هر کس دیگری جُز من (که حس می‌کرد خودم) به زبان می‌آورد. اما از سوی دیگر، از آنجا که آندره بهترین دوست آلبرتین بود و احتمالاً آلبرتین به خاطر او از بلبک به پاریس آمد، حال که آندره به چنان گرایشی اعتراف می‌کرد نتیجه‌ای که ناگزیر باید می‌گرفتم این بود که آن دو همواره با هم رابطه نزدیک داشته بودند. البته، همان‌گونه که در حضور یک غریبه اغلب جرأت نمی‌کنی هدیه‌ای را که آورده باز کنی و منتظر می‌مانی تا برود و آنگاه از بسته بیرونش بیاوری، تا زمانی که آندره پیشم بود به درون خودم برنگشتم تا دردی را که به دلم نشانده بود بسنجم، دردی که به همان زودی حس می‌کردم خادمان جسمانی‌ام، اعصابم و دلم را دچار آشوب سخت کرده است اما از سر ادب به روی خودم نمی‌آوردم، و حتی به لطف آسبزترین شیوه با دختر خانم مهمانم گپ می‌زدم و نگاهی هم به آن رخدادهای درونم نمی‌انداختم.

آنچه بویژه برایم دردناک بود این گفته آندره درباره آلبرتین بود: «بله، خیلی دوست داشت که برای گردش به دره شوروز برویم.» به نظرم چنین آمد که آندره با این گفته، با نوعی آفریش پنهنگام و شیطانی، به عالم

گنگ و ناموجودی که خودش و آلبرتين آنجا می‌گشتند مکانی تازه داد و دره‌ای لعنتی را بر آفریده‌های پروردگار افزود. حس می‌کردم آندره هر آنچه را که با آلبرتين می‌کردند برایم تعريف خواهد کرد و در حالی که می‌کوشیدم از سر ادب، یا زرنگی، یا خودخواهی، یا شاید حق‌شناسی خود را هر چه مهربان‌تر نشان دهم، در حالی که در ذهنم جایی که هنوز برای بیگناهی آلبرتين گذاشته بودم کم‌تر و کم‌تر می‌شد، به نظرم می‌آمد که برغم کوشش‌هایم حالت میخکوب شده حیوانی را دارم که پرنده‌ای شکاری با نگاه افسون‌کننده حلقه خود را گرد او تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌کند اما هیچ شتابی نشان نمی‌دهد چون می‌داند که شکار از چنگش نخواهد گریخت و هر لحظه‌ای که بخواهد بر او فرود می‌آید. با این همه نگاهش می‌کردم، و با ته مانده شوخی و حالت طبیعی و اطمینان به خود کسی که بخواهد وانمود کند از نگاه خیره هیپنوتیزکننده‌ای که می‌خواهد خوابش کند باکی ندارد به حالتی مثلاً اتفاقی گفتم: «راستی، یک چیزی را از ترس این که مبدا ناراحت بشوید به شما نگفته بودم، اما حالا که حرف زدن از آلبرتين برای هر دومان خوشایند است می‌توانم بگویم که از خیلی وقت پیش از روابط خاص شما دو تا خبر داشتم؛ حتی این را هم برای خوشحالی‌تان بگویم، هر چند که خودتان هم می‌دانید: آلبرتين شیفته شما بود.» به آندره گفتم که بسیار کنجکاوم و دلم می‌خواهد در حضورم و البته تا آنجا که خودش را ناراحت نکند چگونگی رابطه‌شان را با آن دسته از دوستان آلبرتين که چنان گرایش‌هایی داشتند نشان بدهد و از رُزموند، برت و بقیه نام بردم. آندره در جوابم گفت: «گذشته از این که به هیچ قیمتی حاضر نیستم این کاری را که می‌گویید بکنم، فکر نمی‌کنم هیچکدام از این دخترهایی هم که می‌گویید همچو گرایش‌هایی داشته باشند.» برغم خودم به هیولایی که به سوی خودش جلبم می‌کرد نزدیک‌تر شدم و گفتم: «یعنی چه! نکند می‌خواهید مدعی بشوید که در همه دسته شما فقط آلبرتين یکی با شما همچون روابطی داشت!» – «اصلاً ما به عمرمان همچو روابطی با هم نداشتیم.» – «آخر، آندره عزیزم، چرا چیزهایی را که خود

من دستکم از سه سال پیش می دانم انکار می کنید؟ بعد هم، به نظر من هیچ بدی ندارد. حتی برعکس. راستی، درباره آن شبی که آلبرترین خیلی دلش می خواست فردایش با شما به خانه خانم وردورن برود، شاید یادتان باشد که...» پیش از آن که جمله ام را به پایان برده باشم در نگاه آندره حالتی، حالتی انگار به تیزی برخی سنگ های که جواهرسازان به همین دلیل بدشواری از آنها استفاده می کنند، حالتی نگران شبیه چهره کسانی دیدم که در تئاتر، پیش از شروع نمایش، گوشه ای از پرده را کنار می زنند و زود ناپدید می شوند تا کسی ایشان را نبیند.

آن حالت نگران برطرف شد، همه چیز به حالت عادی برگشت، اما حس کردم که دیگر هر آنچه بینم ساختگی است و برای من صحنه سازی شده است. در آن لحظه خودم را در آینه دیدم؛ از نوعی شباهت خودم و آندره حیرت کردم. اگر از مدتها پیش سیلم را رها نکرده بودم و اگر فقط سایه ای از آن بالای لبم بود شباهتمان تقریباً کامل می شد. شاید در بلیک آلبرترین، با دیدن سیلم که تازه سر می زد ناگهان آن ناشکیبایی و میل شدید به بازگشت به پاریس را حس کرد.

آندره گفت: «اما آخر نمی توانم چیزی را که وجود نداشته فقط به این دلیل که به نظر شما چیز بدی نیست بگویم که وجود داشته. قسم می خورم که هرگز همچو چیزی میان من و آلبرترین وجود نداشته و مطمئنم که او از این نوع کارها متنفر بوده. کسی که این چیزها را به شما گفته دروغ گفته، شاید هم نفعی داشته.» این همه را با حالتی پرسنده و بدگمان گفت. گفتم: «باشد، حالا که دلتان نمی خواهد بگویید...» ترجیح دادم نشان دهم که نمی خواهم آنچه را که می دانم (و البته نمی دانستم) به زبان بیاورم. با این همه به حالتی گنگ و مثلاً اتفاقی نام بوت شومون را به زبان آوردم. گفت: «شاید هم با آلبرترین به بوت شومون رفته باشم، اما مگر رفتن به آنجا کار ناشایستی است؟» گفتم که آیا می تواند در این باره با زیزل حرف بزند که در دوره ای خیلی به آلبرترین نزدیک بود. گفت که بعد از تهمتی که زیزل در آن اواخر به او زده بود، تنها کاری که هرگز نمی توانست برایم

بکند این بود که از ژبزل چیزی بخواهد. «اگر دیدیدش، نگوئید من به شما چه گفتم، دلم نمی‌خواهد دشمن‌تراشی کنم. خودش خوب می‌داند درباره‌اش چه نظری دارم، اما هیچ‌وقت نخواسته‌ام با او از آن دعوای تندى بکنم که بعدش چاره‌ای جز آشتی کردن نمی‌ماند. بعد هم دختر خطرناکی است. خودتان می‌توانید بفهمید که با نامه‌ای که من هشت روز پیش از او خواندم و با دروغ‌های موزیانه‌ای که سرهم کرده، دیگر هیچ چیز، حتی بهترین کارهای دنیا هم نمی‌تواند این را از دلم دریاورد.» خلاصه این که اگر آن گرایش‌های آندره تا به حدی بود که حتی پنهانشان هم نمی‌کرد، و آلبرتین با همه محبتی که بدون شک به او داشت هیچگاه با او از رابطه دوستانه فراتر نرفته بود، و آندره به هیچ‌رو از وجود چنان گرایش‌هایی نزد آلبرتین خبر نداشت، این همه به آن معنی بود که آلبرتین چنان گرایش‌هایی نداشت و با هیچ کسی از آن‌گونه روابطی نداشته بود که اگر بنا بود داشته باشد بیش از همه با آندره می‌داشت. چنین بود که پس از رفتن آندره دیدم که اعتراف صریحش دلم را آرام کرده است. اما شاید کار آندره ناشی از احساس وظیفه در حق دوستی در گذشته بود که خاطره‌اش را هنوز در دل داشت، و نمی‌خواست چیزی را تأیید کند که آلبرتین در زنده بودنش بدون شک از او خواسته بود انکار کند.

آن خوشی‌های آلبرتین را که اغلب کوشیده بودم مجسم کنم و یک بار پنداشتم که می‌توانم با تماشای آندره به چشم بینم، بار دیگری گمان کردم که نه به یاری چشمان بلکه از طریق شنوایی درمی‌یابم. در «خانه» ای گفتم دو دخترک رختشو را از محله‌ای که آلبرتین اغلب آنجا می‌رفت بیاورند. با نوازش یکی دیگری یکباره صداهایی کرد که در آغاز برایم نامفهوم بود، زیرا هیچگاه نمی‌توانیم بدقت معنی آوایی را بفهمیم که برایمان تازگی دارد و بیانگر احساسی است که خود نداریم. فریاد زجرآلود بیماری را که بدون بیهوشی عمل می‌کنند اگر بدون دیدن صحنه از اتاق کناری بشنویم شاید قهقهه خنده بپنداریم؛ و تعبیر ناله مادری که خبر مرگ فرزندش را شنیده در نظر مایی که از ماجرا خبر نداریم شاید

همان اندازه دشوار باشد که ارائه تفسیری انسانی از صدای یک حیوان یا آوای چنگ. اندکی زمان لازم است تا بفهمیم این دو صدا، در تقارن با آنچه خودمان البته در شرایط متفاوتی حس کرده‌ایم، بیانگر درد و رنج‌اند. برای من هم مدت زمانی لازم بود تا بفهمم آن صداها، بقرینه آنچه خودم به صورت بسیار متفاوتی حس کرده بودم، چیزی را بیان می‌کند که می‌توانم لذت بنامم. و ظاهراً این لذت آن چنان نیرومند بود که حس‌کننده‌اش را از خود بیخود و وادار به کاربرد آن زبان ناشناخته می‌کرد، زبانی که پنداری همه جمله‌های درام دل‌انگیزی را بیان و تفسیر می‌کرد که آن دو در حال بازی‌اش بودند و پرده‌ای تا ابد از چشم من و هر کسی جز خودشان پنهانش می‌داشت، پرده پوشاننده راز آنچه در نهانخانه وجود هر آدمی رخ می‌دهد. از این گذشته هیچ چیز دیگری از آن دو دختر دستگیرم نشد، چه آلبرتین را نمی‌شناختند.

زمان‌نویسان اغلب در دیباچه‌هایشان مدعی می‌شوند که در سفری در کشوری به کسی برخورد کرده‌اند که سرگذشت آدمی را برایشان تعریف کرده است. آنگاه می‌گذارند آن کس ماجرا را تعریف کند و زمان دقیقاً آن چیزی است که او می‌گوید. بدین‌گونه سرگذشت فابریس دل دونگو را کشیشی پادوایی برای استاندال تعریف کرده است.^{۲۴} وقتی کسی را دوست می‌داریم، یعنی هنگامی که زندگی کسی به نظرمان اسرارآمیز می‌آید، چقدر آرزوی یافتن چنین کسی را داریم که ماجرا را خوب بداند و تعریف کند! و چنین کسی حتماً هست. مگر نه این که خود ما اغلب، بی هیچ شور و تب و تاب، سرگذشت فلان یا بهمان زن را برای دوستی یا غریبه‌ای تعریف می‌کنیم که از عشق‌های او هیچ چیز نمی‌داند و کنج‌کاوانه گوش می‌دهد؟ کسی چون خود من که در گذشته‌ها سرگذشت پرنس دو گرمات یا خانم سوان را برای بلوک تعریف کردم همیشه وجود داشته است و دارد و می‌تواند با من از آلبرتین حرف بزند. چنین کسی همیشه هست... اما هیچگاه به او بر نمی‌خوریم.

حس می‌کردم که اگر می‌توانستم زنانی را پیدا کنم که آلبرتین را در

گذشته می‌شناختند، هر چه را که درباره‌ او نمی‌دانستم از ایشان می‌شنیدم. اما ممکن بود به نظر غریبه‌ها چنین بیاید که هیچ‌کس بهتر از خود من نمی‌تواند از زندگی او خبر داشته باشد. و مگر نه این که بهترین دوست او یعنی آندره را می‌شناختم؟ چنین است که می‌پنداریم دوست یک وزیر حتماً از حقیقتِ فلان یا بهمان ماجرا خبر دارد، یا مثلاً پایش به فلان محاکمه کشیده نخواهد شد. در حالی که این کس از رفت و آمدهایش با وزیر به این نتیجه رسیده است که هر بار که با او درباره‌ سیاست حرف زده، وزیر به گفتن چیزهای کلی بسنده کرده یا در نهایت چیزهایی گفته که در هر روزنامه‌ای هم می‌شود خواند، و هنگام گرفتاری هر بار که از وزیر خواسته برایش کاری بکند از او این جمله را شنیده که: «در حوزه‌ اختیارات من نیست»، که البته دوستِ وزیر هم در این زمینه اختیاری ندارد.

پیش خود می‌گفتم: «کاش می‌توانستم شاهد هایی پیدا کنم!» که اگر هم پیدا می‌کردم هیچ چیز بیشتر از آنچه از آندره می‌شنیدم دستگیر نمی‌شد، آندره که خود نگه‌دارنده‌ رازی بود که نمی‌خواست فاش کند. اینجا هم در تفاوت با سوان که وقتی حسادتش پایان گرفت دیگر کنجکاوی آن نبود که بداند اودت با فورشویل چه کرده یا نکرده بود، من حتی پس از پایان گرفتن حسادتم باز هیچ چیز را جالب‌تر از این نمی‌دانستم که دخترک رختشوی آشنای آلبرتین و هم‌محلّی‌هایش را بشناسم، زندگی او و ماجراهایش را در محله بازآفرینی کنم. و از آنجا که تمنا همواره ناشی از نوعی حیثیتِ مقدماتی است (چنان که درباره‌ ژیلبرت و دوشس دو گرمانت بود) تنها زنانی که می‌جستم و حضورشان را می‌طلبیدم زنان محیط او و محله‌هایی بودند که آلبرتین در گذشته‌ها آنجا ساکن بود. بی‌آن که بتوانم به هیچ نکته‌ تازه‌ای دست یابم، تنها زنانی که به ایشان کشتی حس می‌کردم آنهایی بودند که آلبرتین شناخته بود یا می‌شد که شناخته باشد، زنان محیطِ زندگی‌اش یا محیط‌هایی که از آنها خوشش می‌آمد، در یک کلمه زنانی که در نظرم این حیثیت را داشتند که شبیه او باشند یا او را

خوش بیایند. و از این جمله بویژه دختران توده مردم، به این دلیل که زندگی شان با آنچه من می شناختم بسیار تفاوت داشت.

شکی نیست که تصاحب چیزها فقط از راه اندیشه است، و تابلویی که در ناهارخوری مان آویخته ایم از آن ما نیست اگر توانیم آن را بفهمیم، همچنان که کشوری که ساکنش باشیم اما حتی نگاهش نکنیم. هر چه بود در گذشته، زمانی که آلبرتین در پاریس به دیدنم می آمد و در برش می گرفتم این توهم را داشتم که دوباره بلبک را از آن خود می کنم. به همین گونه زمانی که دختر کارگری را می بوسیدم به تماسی هر چند کوتاه و گذرا با زندگی آلبرتین، با جو کارگاهها، با گفت و گوی کافه ها، با حال و هوای محله های فقیرنشین دست می یافتم. آندره، زنان دیگر، همه نسبت به آلبرتین - چنان که در گذشته خود آلبرتین نسبت به بلبک - جانشین هایی بودند تدریجی و هر یک کم رنگ تر از قبلی، جانشین هایی برای گذشتن از خوشی هایی که دیگر نمی توان به خودشان دست یافت: خوشی سفر به بلبک یا عشق آلبرتین. جانشین هایی (چنان که در گذشته رفتن به لوور و دیدن اثری از تیسین به جبران سفری به ونیز که عملی نشد)، برای خوشی هایی که تفاوت هایی نامحسوس یک به یک از هم جدایشان می کند، و زندگی ما را تداومی از بخش های رنگی نزدیک به هم، هماهنگ، سایه روشن و متحدالمرکز پیرامون خواست آغازینی می کند که رنگمایه اصلی بوده است، هر آنچه را که با او نمی آمیزد حذف کرده و رنگ یگانه خودش را پراکنده است (این همانی بود که مثلاً با دوشس دوگرمانت و ژیلبرت هم برایم پیش آمد). نسبت آندره و آن زنان با آرزوی در کنار داشتن آلبرتین (که می دانستم دیگر هرگز برآورده نخواهد شد)، همان نسبت رخسندگی شکن شکن و خنک آن خوشه انگور بود با آرزوی همیشنی با آلبرتین، در آن غروبی که آلبرتین را فقط دیده بودم و هنوز نمی شناختم، و می پنداشتم که هرگز نتوانم او را در کنار داشته باشم. بدین گونه آن زنان با یادآوری خود آلبرتین یا نوع کسانی که او بدون شک بیشتر می پسندید، در من حسی دردناک، حسادت یا حسرت

می‌انگیختند، حسی که بعدها زمانی که داغ دلم آرام گرفت به کنجکاوی آمیخته با نوعی جاذبه بدل شد.

ویژگی‌های جسمانی و اجتماعی آلبرتین (که دلدادگی‌ام به او برغم آنها بود) اکنون در ترکیب با خاطرهٔ عشق او برعکس به نوع زنانی متمایلم می‌کرد که در گذشته گرایش طبیعی‌ام به ایشان از همه کم‌تر بود: دختران سیاه موی طبقهٔ متوسط. البته آنچه تا اندازه‌ای در من دوباره زنده می‌شد آن میل عظیمی بود که عشق به آلبرتین توانست ارضایش کند، میل عظیم شناختن زندگی آن چنان که بر جاده‌های بلبک و کوچه و خیابان پاریس حس کرده بودم، میلی که آن همه مایهٔ رنجم شد زمانی که پنداشتم آلبرتین نیز آن را به دل داشته باشد و بر آن شدم که وسیلهٔ ارضایش را با هر کس دیگری جز خودم از او بگیرم. اکنون که می‌توانستم تصور این میل را در او تحمل کنم، از آنجا که این تصور را میل خودم برانگیخته بود این دو میل عظیم با هم جفت می‌شد و دلم می‌خواست که می‌توانستیم با هم به ارضایشان بکوشیم. با خود می‌گفتم: «حتماً از این دختر خوشتر می‌آمد،» و با این تغییر جهت ناگهانی، با یادآوری آلبرتین و مرگش، آن قدر غمین می‌شدم که نمی‌توانستم میل را بیش از آن دنبال کنم.

هم آن چنان که در گذشته دو طرف مزگیلز و گرمات در نظرم الگوی دشت و روستا بود و نمی‌گذاشت مکانی را که کلیسای قدیمی و گل‌گندم و گل‌اشرفی نداشت زیبا بدانم، عشق آلبرتین هم در ذهنم گذشته‌ای پر از خوشی و زیبایی را به نوع خاصی از زن ربط می‌داد و مایهٔ آن می‌شد که فقط همین نوع را بجویم؛ همچون زمانی که هنوز دل به او نداده بودم، دوباره نیاز به همخوانی‌هایی با او را حس می‌کردم که بتواند جانشین خاطره‌ای شوند که رفته‌رفته دیگر انحصاری نبود. اکنون دیگر همیشینی دوشس مغرور مو بوری مرا خوش نمی‌آمد، چون دیگر هیچ کدام از حس‌هایی را در من بر نمی‌انگیخت که از آلبرتین، از تمنای او، از حسادت‌ی که به عشق‌هایش داشته بودم و از رنجی که از مرگش کشیده بودم برمی‌آمد. چرا که احساس‌های آدمی زمانی نیرومندند که بتوانند چیزی

مفاوت با خودشان را در درون آدم برانگیزند، حسی که نتواند ارضای خود را در لذت بجوید، اما با افزوده شدن بر تمنا آن را بس بزرگتر کند و وادارش که بیتابانه با لذت بیامیزد. بتدریج که دیگر رنجی نمی‌کشیدم از مهری که ممکن بود آلبرتین به برخی زنان داشته بوده باشد، آن مهر این زنان را جزو گذشته خودم می‌کردم، به ایشان حالتی واقعی‌تر می‌داد، چنان که خاطره کومبره گل‌های اشرفی و کویج را برایم واقعی‌تر از گل‌های تازه شناخته می‌کرد. حتی دیگر درباره آندره هم پیش خود با خشم نمی‌گفتم: «آلبرتین دوستش داشت»، بلکه برعکس، برای بیان میل خودم به او، به لحنی مهرآمیز پیش خود می‌گفتم: «آلبرتین خیلی دوستش داشت». تازه حال بیوه مردانی را می‌فهمیدم که پنداشته می‌شود دیگر داغ مرگ همسر را به دل ندارند اما وصلتشان با خواهر او نشان می‌دهد که داغدارند.

بدین‌گونه، عشقم با پایان گرفتن انگار عشق‌های تازه‌ای را برایم ممکن می‌کرد و آلبرتین همچون زنانی که دراز زمانی فقط خود در دل عاشق جای داشته‌اند و آنگاه که مهر او به سردی می‌گراید برای حفظ نفوذ خود به نقش دوست‌یابی برای او بسنده می‌کنند، همچون پمپادور^{۲۵} برای لویی پانزدهم، به دخترانی تازه در نظرم جلوه می‌داد. در گذشته وقتم به دوره‌هایی تقسیم می‌شد که دلم خواهان این یا آن زن بود. زمانی که خوشی‌های تند حاصل از یکی فرومی‌نشست، خواستار آن دیگری می‌شدم که از او مهری کمابیش پاک می‌دیدم تا آن که دوباره نیاز نوازش‌هایی پیچیده‌تر میل به اولی را در دلم زنده کند. حال این تناوب‌ها پایان گرفته بود، یا دستکم یکی از آن دو دوره بینهایت ادامه داشت. آنچه دلم می‌خواست این بود که دوست تازه بیاید و در خانه من بنشیند و هر شب پیش از ترکم مرا خانوادگی و خواهرانه ببوسد. به گونه‌ای که اگر تجربه حضور ستوه‌آور کس دیگری را در خانه پشت سر نگذاشته بودم، می‌شد چنین بپندارم که آنچه حسرتش را به دل دارم بیشتر بوسه‌ای است تا لبانی، لذتی است تا عشقی، عادتی است تا آدمی. نیز دلم می‌خواست

که دوست تازه‌ام بتواند چون آلبرتين برايم از وتوى بنوازد، از السير حرف بزنند.

با خود مي‌گفتم اين همه محال است، عشق ايشان همانى نخواهد بود که عشق آلبرتين بود؛ يا به اين دليل که عشقى آميخته با آن همه رخدادها، ديدار از موزه‌هاى بيار، شب‌هاى کنسرت، همه آن زندگى پيچيده‌اى که نامه نوشتن‌ها و گپ زدن‌ها همراه داشت، آن دل‌برى‌هاى پيش از برقراري خود رابطه و آن دوستي عميق پس از آن، بيگمان ذخيره‌اى غني تر از عشق زنى دارد که جز تسليم خويش‌كاري نمى‌دانند، چنان که يك ارکستر در مقايه با يك بيانو؛ يا اين که، از ديدگاه ژرف‌تري، نياز به محبتى از نوع محبت آلبرتين، مهرباني دختر فرهيخته‌اى که در عين حال خواهرم باشد، همانند نياز به زنانى از همان محيط زندگى آلبرتين چيزى جز دوباره زنده شدن خاطره آلبرتين و خاطره عشقم به او نبود. و يك بار ديگر به اين نتيجه مي‌رسيدم که اولاً خاطره خلاق نيست، نمى‌تواند هيچ چيزى غير از (يا حتى بهتر از) آنچه خود داشته‌ايم آرزو کند؛ ديگر اين که روحى است، يعنى که واقعيت نمى‌تواند آن حالتى را که خاطره مي‌جويد در اختيارش بگذارد؛ و سوم اين که خاطره، اگر خاطره زنى مرده باشد، بيشتر نه تجسم دوباره زنده شدن نياز به عشق (آن چنان که از ظاهرش برمي‌آيد)، بلکه زنده شدن نياز به زن مرده است. به گونه‌اى که حتى شباهت زنى که انتخاب کرده بودم با آلبرتين، و شباهت مهرباني‌اش با مهرباني آلبرتين (اگر آن مهرباني را به من ارزاني مى‌داشت) اثرى جز اين نداشت که نبود آنچه را که ندانسته جسته بودم بيشتر حس کنم، چيزى که براى دوباره زنده شدن شادكامي‌ام ضرورى بود، چيزى که جسته بودم يعنى خود آلبرتين، يعنى زمانى که با هم زندگى کرده بوديم، يعنى گذشته‌اى که ندانسته مي‌جستم.

بيگمان در روزان آفتابى پاریس در نظرم به بشمار دخترانى شکوفا مى‌شد که نه اين که دلم بخواهدشان، بلکه ريشه‌هايشان در تاريخاى ژرفِ تمنا و شب‌هاى ناشناخته آلبرتين مي‌دويد. مثلاً يکي‌شان، از

آنهایی بود که اولها زمانی که به من بدگمان بود، درباره‌شان می‌گفت: «این دختره چقدر خوشگل است، چه موهای قشنگی دارد!» همه کنجکاو‌هایی که در گذشته زمانی درباره‌ زندگی او داشتم که هنوز او را فقط بچشم می‌شناختم، و از سوی دیگر همه تمناهایم از زندگی در این کنجکاو‌ی تنها خلاصه می‌شد که بدانم چگونه به خوشی می‌رسید، در این که او را با زنان دیگری بینم، و شاید بدین‌گونه پس از آن که ایشان رفتند خود با او تنها بمانم، خود آخری و سرور باشم. و با دیدن دودلی‌هایش در این باره که آیا می‌ارزید چند ساعتی از شب را با این یا آن بگذرانی، و دیدن رضایت یا شاید دلسردی‌اش پس از رفتن آن دوست، می‌توانستم حسادتم را آن چنان که بود و در ابعادی که واقعاً داشت بینم، چون با دیدن خوشی‌اش توانسته بودم اندازه و محدوده خوشی‌اش را بشناسم.

پیش خود می‌گفتم با پافشاری چموشانه‌اش در انکار گرایشی که داشت هر دومان را از چه بسیار خوشی‌ها و چه زندگی شیرینی محروم کرده بود. و چون باز در پی آن برآمدم که دلیل پافشاری‌اش را کشف کنم یکباره به یاد جمله‌ای افتادم که در بلیک آن روزی به او گفتم که مدادی به من داد. در شکوه از این که چرا نگذاشته بود او را ببوسم گفتم که چیزی از این طبیعی‌تر نیست در حالی که به نظرم رابطه زنی با زن دیگر شنیع است. شاید این را به خاطر آورده بود.

دخترانی را با خود می‌بردم که کم‌تر از همه می‌پسندیدم، بر گیوانی صاف و دوشیزگانه دست می‌کشیدم، از دیدن بینی خوش‌تراش یکی یا رنگ‌پریدگی اسپانیایی‌وار دیگری لذت می‌بردم. بدون شک در گذشته، حتی درباره زنی که بر جاده‌ای در بلیک یا در خیابانی در پاریس گذرا می‌دیدم، منفرد بودن تمنا را حس می‌کردم و می‌دانستم که ساختگی است اگر بکوشی آن را با چیز دیگری ارضا کنی. اما زندگی رفته‌رفته به

من نشان داده بود که نیازهای ما دائمی اند و آموخته بود که در نبود کسی باید با دیگری ساخت، و حس می کردم آنچه را که از آلبرتن خواسته بودم کس دیگری، بگو خانم استرماریا، می توانست به من بدهد. اما آن کس آلبرتن شد؛ و میان ارضای نیازهای من به مهریانی و ویژگی های جسمانی او چنان رشته های جدایی ناپذیری از خاطره درهم تنیده شد که دیگر نمی توانستم نیازی به مهرورزی را از آن همه تاروپود بافته خاطرات آلبرتن وایکنم. فقط او می توانست این شادکامی را به من بدهد. تصور یگانگی او دیگر یک برداشت فرافیزیکی «پیشاپیشی» حاصل از فردیت آلبرتن (چنان که در گذشته برداشتم از زنان رهگذر) نبود، بلکه برداشتی «پسپس» و حاصل درهم تنیدگی محتمل اما تفکیک ناپذیر خاطراتم بود. دیگر نمی شد که تمنای محبتی داشته باشم و به او نیاز نداشته باشم، و از نبودش رنج نکشم. از همین رو شباهت زنی که برمی گزیدم و محبتی که می طلبیدم با شادکامی ای که در گذشته شناخته بودم، در نظرم روشن تر می نمایاند آنچه را که آنها برای بازآفرینی آن شادکامی کم داشتند. همان خلایق را که پس از رفتن آلبرتن در اتاقم حس می کردم و پنداشته بودم که بتوانم با دربرگرفتن زنان دیگر پرکنم در خود ایشان بازمی یافتم. اینان هرگز با من درباره موسیقی و نتوی یا خاطرات سن سیمون بحث نکرده بودند، برای آمدن پیشم عطر تندی به خود نزده بودند، این بازی را نکرده بودند که مژه هایشان را با مژه هایم درهم بیامیزند، همه چیزهای بظاهر به این دلیل مهم که امکان می دهد هماغوشی با رؤیای پروری بیامیزد و آدمی به توهم عشق برسد، اما دلیل واقعی اش این که همه بخشی از خاطره آلبرتن بود و دلم می خواست او را بازیابم. آنچه این زنان از آلبرتن داشتند آنچه را که از او کم داشتند آشکارتر می کرد و آن همه چیز بود، و دیگر تا ابد نبود چون آلبرتن مرده بود.

بدین گونه عشقم به آلبرتن که مرا به سوی زنان دیگر کشانده بود اینان را برایم بی اهمیت می کرد، و حسرت آلبرتن و پایداری حسادتم که هر دو

بس بیشتر از آنی بدرازا کشیده بود که از بدینانه‌ترین پیش‌بینی‌هایم برمی‌آمد بدون شک هیچگاه چندان تغییر نمی‌کرد اگر وجود آنها، منفک از بقیهٔ زندگی‌ام، فقط پیرو بازی‌های خاطراتم و تابع کنش‌ها و واکنش‌های روان‌شناختی قابل انطباق بر وضعیت‌های ثابت و ساکن بود، و به سوی نظام گسترده‌تری کشانیده نمی‌شد که در آن جانها در زمان همانند بدن‌ها در فضا در حرکت‌اند.

همان‌گونه که هندسهٔ فضایی داریم روان‌شناسی زمانی هم داریم، یعنی رشته‌ای که محاسبات روان‌شناسی مسطح دیگر در آن دقت و اعتبار ندارد، زیرا نه «زمان» به حساب آورده می‌شود و نه یک شکل دیگرش که همان فراموشی باشد؛ فراموشی که من رفته‌رفته نیروش را حس می‌کردم و ابزار بسیار قدرتمندی برای سازگاری با واقعیت است، زیرا بازماندهٔ گذشته را که پیوسته با واقعیت تضاد دارد خرده‌خرده در درون آدمی نابود می‌کند.

براستی می‌توانستم زودتر از آن حدس بزنم که روزی عشقم به آلبرترین پایان خواهد گرفت. زمانی که بر اساس تفاوت اهمیت شخص او و کارهایش برای خودم و برای دیگران فهمیدم که عشقم بیشتر از آن‌که به او باشد درون خودم است، می‌توانستم از این خاصیت ذهنی عشقم نتیجه‌گیری‌های گوناگونی بکنم، و این‌که چون حالتی ذهنی بود از جمله می‌توانست تا مدت‌ها بعد از خود شخص ادامه یابد، نیز این‌که چون با این شخص هیچ پیوند واقعی نداشت، و به هیچ چیزی در بیرون از خودش متکی نبود، بیشک همانند هر حالت ذهنی دیگری (حتی حالت‌های پایدارتر) روزی «غیرقابل استفاده» می‌شد و «باید عوضش می‌کردی»، و این‌که در چنین روزی همهٔ آنچه به نظرم مرا چه شیرین و چه ناگستنی به خاطرهٔ آلبرترین می‌پیوست دیگر برایم وجود نداشت. بدبختی آدم‌ها این است که برای ما چیزی جز باسمه‌هایی سخت آسیب‌پذیر در کلکسیون ذهنمان نیستند. به همین دلیل درباره‌شان طرح‌هایی در سر می‌پروریم که با همهٔ شور ذهنیت همراه‌اند؛ اما ذهن خسته می‌شود، خاطره نیست

می‌شود: روزی خواهد آمد که اتاق آلبرتین را بر غبت به اولین کسی بدهم
که از راه برسد، هم آن چنان که بی‌هیچ اندوهی تیله عقیق و دیگر
یادگاری‌های ژیلبرت را به آلبرتین دادم.^{۲۶}

نمی توانم بگویم که هنوز آبرترین را دوست نداشتم، نه، اما عشقم دیگر به شیوه دوره آخر نبود، حالت آن دوره های گذشته را داشت که هر چه (از مکان ها و انسانها) به او ربطی می یافت مرا دستخوش کنجکاوی ای می کرد که بیشتر برایم جاذبه داشت تا درد. و در واقع دیگر خوب حس می کردم که پیش از آن که یکسره از یادش ببرم، چون مسافری که از همان راه رفته به مبداء سفرش برمی گردد باید برای رسیدن به بی اعتنایی آغازینم به آبرترین همه حس هایی را که پیش از رسیدن به عشق بزرگ پشت سر گذاشته بودم در جهت عکس طی کنم. اما این منزل ها، این مرحله های گذشته ساکن نیستند، هنوز نیروی سهمگین خود را حفظ کرده اند، نیروی ناآگاهی سعادت مندانه امیدی که در آن هنگام به سوی زمانی پر می کشید که اکنون «گذشته» شده است اما توهم خله گونه ای یک لحظه آن را به نظرم آن «آینده» می نمایاند. نامه ای از او را می خواندم که نوشته بود شب به دیدنم می آید و یک لحظه دستخوش شادمانی انتظار می شدم. در این «برگشت» هایمان از سرزمینی که دیگر به آن نخواهیم رفت، و نام و شکل همه ایستگاه هایی را که وقت «رفت» از آنها گذشته بودیم بازمی شناسیم، گاهی در توقف در ایستگاه لحظه ای دچار

این توهم می‌شویم که به سوی نقطه‌ای که از آن آمده‌ایم به راه می‌افتیم، چنان‌که نخستین بار کرده بودیم. توهم زود پایان می‌گیرد، اما یک لحظه حس کرده بودیم که به آن سو می‌رویم: بیرحمی خاطره چنین است.

با این همه، گرچه نمی‌توان پیش از بازگشت به نقطه بی‌اعتنایی آغازین فاصله پیموده تا رسیدن به عشق بزرگ را در جهت عکسش طی نکرد، راه یا خطی که باید پیمود الزاماً همان راه و خط گذشته نیست. وجه مشترکشان این است که مستقیم نیستند زیرا فراموشی نیز چون عشق بر راهی راست پیش نمی‌رود. اما راهی که می‌روند الزاماً یکی نیست. و در راه برگشتی که من پیمودم، در همان نزدیکی‌های مقصد چهار مرحله بود که آنها را بخصوص به یاد می‌آورم، بدون شک از آن رو که به چیزهایی برخوردیم که جزو عشقم به آلبرترین نبود، یا دستکم ربطشان به آن فقط این چنین بود که هر آنچه پیش از عشق بزرگی در جان آدمی باشد با آن بدین‌گونه ربط می‌یابد که یا به این عشق دامن می‌زند، یا با آن مقابله می‌کند، یا این که برای ذهن تحلیل‌گرمان بازتاب و تصویر آن می‌شود.

نخستین مرحله در آغاز زمستان، یک روز یکشنبه خوش آفتابی «عید قدیسان»^{۲۷} آغاز شد که بیرون رفته بودم. همچنان که به جنگل بولونی نزدیک می‌شدم غمگینانه بازگشت آلبرترین را به یاد می‌آوردم که از تروکادرو دنبالم آمد، چون روز همان روز اما جای آلبرترین خالی بود. غمگینانه، اما نه چندان بی‌لذتی، زیرا نبود همه لحظه‌های آن روز (چنان که بازنوازی نغمه‌ای این بار در گام مینور و به لحنی اسف‌آلود)، نبود همه آنچه آن روزم را در گذشته می‌انباشت، حتی تلفنی که فرانسواز کرد، آمدن آلبرترین، بودی که به خودی خود منفی نبود بلکه آنچه را که به یاد می‌آوردم از واقعیت حذف می‌کرد، به این روز حالتی دردآلود می‌داد و آن را زیباتر از روزی ساده و عادی می‌کرد، زیرا آنچه از آن واکنده شده بود، آنچه دیگر در آن وجود نداشت، هنوز همچون جایی خالی در آن حک شده باقی بود. سونات وتوی را زمزمه می‌کردم. دیگر رنج بسیار نمی‌بردم از فکر این که آلبرترین آن را بارها برایم نواخته بود، زیرا کمابیش

همه خاطراتی که از او داشتم به آن مرحله دوم شیمیایی رسیده بودند که اثرشان دیگر نه فشار اضطراب بر دل بلکه احساس شیرینی است. گهگاه، در گوشه‌هایی که آلبرترین بیشتر می‌نواخت، آنجا که عادت داشت این یا آن نکته‌ای را بگوید که در آن زمان به نظرم زیبا می‌آمد، یا رخدادی را به یادم بیاورد، پیش خود می‌گفتم: «طفلک». این را بدون اندوهی می‌گفتم، اما به گوشه‌ای که در چنین لحظه‌ای زمزمه می‌کردم ارزش بیشتری می‌دادم، ارزشی بنوعی تاریخی و کنجکاوانه، همچون ارزشی که چهره چارلز اول به قلم وان دیک می‌گیرد که به خودی خود اثر بسیار زیبایی است، ارزشی بیشتر به این خاطر که پیوستنش به مجموعه ملی ناشی از نیت مادام دوباری برای غافلگیر کردن شاه بود.^{۲۸}

هنگامی که جمله کوچک سونات وتوی پیش از محو کاملش به عنصرهای کوچکی تجزیه شد و هنوز یک لحظه‌ای پراکنده و شناور باقی ماند، برای من (نه چنان که برای سوان) حالت پیغام‌آوری از آلبرترین را نیافت که ناپدید شود. جمله کوچک برای من دقیقاً همان چیزی را تداعی نمی‌کرد که برای سوان کرده بود. من بویژه شیفته تدارک، تلاش‌ها و تصحیح‌ها، «به وجود آمدن» جمله‌ای شده بودم که در جریان سونات همان‌گونه شکل می‌گرفت که آن عشق در طول زندگی‌ام شکل گرفته بود. و حال، چون بروشنی می‌دیدم که هر روز عنصر دیگری از عشقم نیست می‌شود، روزی جنبه حسادت و روز دیگر بخش دیگری، تا این که رفته‌رفته خاطره گنگ طرح کمرنگی شود که در آغاز بود، در پراکندگی جمله کوچکی سونات از هم پاشی عشقم را به چشم می‌دیدم.

همچنان که راههای جداجدای بیشه‌ای پوشیده از علفی روزبه‌روز تشک‌تر را دنبال می‌کردم، و پیرامونم خاطره‌گردشی شناور بود که آلبرترین را در کالک در کنار داشتم و با من به خانه برگشت و حس می‌کردم که همه زندگی‌ام را دربرمی‌گیرد، شناور در می‌گنگ شاخه‌های تیره که خورشید شامگاهی لابه‌لایشان پراکندگی‌های افقی برگ‌های زرین را

چنان که بازگونه در فضای تُهی می‌درخشانید*، فقط به این بسنده نمی‌کردم که با چشمان حافظه تماشایشان کنم، نه، به خود جذب می‌کردند، به همان‌گونه بر من اثر می‌گذاشتند که صفحاتی صرفاً توصیفی که هنرمند برای کامل‌تر کردنشان قصه‌ای را، یا حتی رُمانی را می‌انشان بگنجانند؛ و آن طبیعت بدین‌گونه با تنها جاذبهٔ اندوهگینی آمیخته می‌شد که می‌توانست تا ژرفای دلم رخنه کند. دلیل این جاذبه به نظرم این آمد که هنوز آلبرتین را به اندازهٔ گذشته دوست داشتم، حال آن‌که برعکس، دلیل واقعی‌اش این بود که فراموشی همچنان در درونم پیشرفت می‌کرد، خاطرهٔ آلبرتین دیگر برایم دردناک نبود، یعنی که تغییر کرده بود؛ اما هر چقدر هم که برداشتمان از احساس‌هایمان روشن باشد آن چنان که من می‌پنداشتم دلیل اندوهم را بروشنی می‌بینم، باز نمی‌توانیم به دورترین مفهوم احساس‌هایمان پی ببریم؛ به همان‌گونه که در برخی ناخوشی‌ها پزشک به یاری آنچه بیمار تعریف می‌کند به علت ژرف‌تری از ناخوشی پی می‌برد که خود بیمار از آن خبر ندارد، احساس‌ها و اندیشه‌های ما هم نقشی بیشتر از نشانهٔ عارضه ندارند. آن جاذبه و آن اندوه ملایم و شیرینی که حس می‌کردم حادثه را به کناری می‌زد و احساس‌هایم دوباره سربرمی‌آورد. یک بار دیگر، همچون زمانی که دیگر ژیلبرت را نمی‌دیدم، عشق زن، فارغ از هرگونه تداعی انحصاری با زنی پیش‌تر دوست داشته، از درونم می‌تراوید و شناور می‌شد چون جوهره‌هایی که از زوال‌های پیشین آزاد شده‌اند و در هوای بهاری معلق و سرگردان‌اند، و چیزی جز این نمی‌جویند که با موجود تازه‌ای یکی شوند. در هیچ کجا به اندازهٔ گورستان آن گلی نمی‌روید که شاید «فراموشم مکن» نامیده می‌شود.

* وانگهی، پی‌درپی به خود می‌لرزیدم، همچون کسانی که چنان همهٔ فکرشان مشغول زنی است که هر زنِ ایستاده کنار راهی را شبیه یا خود او می‌پندارند. می‌گویند: «شاید اوست!» برمی‌گردند، کالکه همچنان پیش می‌رود و دیگر به راه پیشین برنمی‌گردند.

دختران زیبایی را تماشا می‌کردم که آن روز خوش به ییشمار از ایشان شکوفا بود، آن چنان که بیشتر از کالکۀ مادام دو ویلاریزی یا از آنی تماشا کرده بودم که در چنان یکشنبه‌ای با آلبرتین سوارش بودیم. و نگاهی که به این یا آن یک از ایشان می‌انداختم بیدرنگ با نگاه کنجکاو، تند، بازتاباندهٔ اندیشه‌هایی نامفهوم، نگاه کاونده‌ای جفت می‌شد که ممکن بود آلبرتین دزدانه به ایشان بیندازد و نگاه مرا با بالی اسرارآمیز، شتابناک و آبی‌گون همتا می‌کرد و در آن راه‌ها که تا آن زمان بس طبیعی بود تپش «مجهول»ی را می‌دوانید که تمنای خود من اگر تنها بود برای به راه انداختنش بس نمی‌بود، چه این تمنا برای خودم هیچ چیز غریبی نداشت.

و گاهی خواندن زمان اندکی غمگینی ناگهان مرا به گذشته می‌برد، چون برخی زمان‌ها به سوگواری‌های بزرگ موقتی می‌مانند که عادت‌ها را به هم می‌زنند و ما را دوباره با واقعیت زندگی رویارو می‌کنند، اما فقط چند ساعتی، همانند یک کابوس، زیرا نیروهای عادت و فراموشی‌ای که از آنها زاده می‌شود، و شادی‌ای که به دنبال می‌آورند و حاصل ناتوانی مغز آدمی در مبارزه با آن نیروها و بازآفرینی حقیقت است، بینهایت قوی‌تر از القای بیش و کم هیپنوتیزگونهٔ یک کتاب خوب است که همانند هر القایی اثری بسیارگذرا دارد.

وانگهی در بلیک، زمانی که نخستین بار دلم خواست با آلبرتین آشنا شوم آیا از آن‌رو نبود که به نظرم نمایندهٔ آن دخترانی می‌آمد که اغلب دیدارشان بر جاده، در خیابان، مرا از رفتن باز ایستانده بود و او می‌توانست برایم چکیدهٔ زندگی ایشان باشد؟ و آیا طبیعی نبود که اینک ستارهٔ رو به افول عشقم که عصارهٔ همهٔ ایشان بود دوباره در آن غبارگونهٔ پراکندهٔ کهکشانی پخش شود؟ همه به نظرم آلبرتین می‌آمدند، تصویری که از او در درون داشتم او را همه جا به چشم می‌آورد، و حتی سرپیچ راهی، دختری که سوار اتومبیلی می‌شد چنان او را به یادم آورد، چنان شباهتی با هیکل او داشت، که یک لحظه پیش خودم گفتم که شاید خود

اوست که می‌بینم، و نکند که با تعریف ماجرای مرگش گولم زده باشند. بدین‌گونه او را در کنج راهی، شاید در بلیک می‌دیدم که به همان شیوه سوار ماشین می‌شد آنگاه که آن همه به زنده بودنش اطمینان داشت. و حرکت آن دختر هنگام سوار شدن را فقط با چشمانم و به عنوان نمایی ظاهری و سطحی که در گردش اغلب به چشم می‌آید نمی‌دیدم، بلکه در نظرم نوعی حرکتِ همیشگی بود که در گذشته هم تداوم داشت، چه جنبه‌ای بر آن افزوده شده بود که دلم را چه هوسناک و غمگانه می‌فرد. اما دیگر آن دختر رفته بود. دورتر که به دختر را دیدم که سندان کمی بیشتر بود، شاید زنان جوانی بودند، و ظاهر برازنده و چالاکشان چنان شبیه آنی بود که نخستین روز با دیدن آلبرتین و دوستانش شیفته‌اش شدم که پابه‌پایشان رفتم و وقتی کالسکه‌ای گرفتند سرگشته‌وار به هر سو رفتم تا من نیز یکی بیابم اما وقتی یافتم کار از کار گذشته بود. پدایشان نکردم. چند روزی بعد، وقت بازگشت به خانه، همان سه دختری را که در جنگل بولونی دیده بودم در حال بیرون آمدن از درگاه بزرگ ساختمانمان دیدم. هر سه (بویژه دو نفرشان که سیاه‌مو و اندکی مسن‌تر بودند) درست از همان دختران اشرافی بودند که اغلب از پنجره دیده یا در خیابان از کنارشان رد شده بودم و در سرم هزار خیال انگیزخته و به زندگی امیدوارم کرده بودند، و نتوانسته بودم با ایشان آشنا شوم. آنی که بور بود حالتی ظریف‌تر و کمابیش ناخوش‌وار داشت که مرا کم‌تر خوش می‌آمد. اما به خاطر هم او بود که به انداختن نگاهی گذرا بس نکردم، بلکه ایستادم و به ایشان خیره شدم، با آن‌گونه نگاههای کاونده و ثابتی که انگار بر مسأله‌ای متمرکزند و فراتر از آنی می‌روند که فقط به چشم می‌آید. بدون شک از کنار ایشان نیز چون بسیاری دیگر می‌گذشتم و می‌رفتم اگر دختر مو بور، هنگام گذشتن از کنارم – آیا فقط به این دلیل که خودم به ایشان خیره شده بودم – نگاهی گذرا به من نمی‌انداخت و پس از آن که رد شد، سر بر نمی‌گرداند و نگاه دیگری به من نمی‌دوخت، نگاهی که آتشم زد. با این همه، چون دیگر توجهی به من نشان نداد و گفتگو با دو دوستش را از سر

گرفت، بدون شک این امکان بود که آتشم فرو بنشیند اما به این دلیل صد چندان شد: دربان در جوابم که پرسیدم آن سه دختر کی بودند گفت: «سراغ خانم دوشس را گرفتند. فکر کنم فقط یکی شان او را می شناخت و دو تای دیگر فقط تا دم در همراهی اش کردند. اسمش را، نمی دانم درست نوشته ام یا نه.» نوشته دربان را چنین خواندم: خانم دپورشویل که طبعاً آن را به شکل اشرافی اش، دپورشویل تصحیح کردم،^{۲۹} یعنی تا آنجا که به یاد می آوردم، کمایش نام دختر یک خانواده برجسته اشرافی که با گرمانت ها نسبت دوری داشت و از رویر شنیده بودم که او را در «خانه» ای دیده و با او روابطی داشته بود. تازه مفهوم نگاهش را می فهمیدم، و این که چرا رویرگرداند و خود را از دوستانش پنهان کرد. بسیار بارها به او فکر کرده بودم، بر اساس نامش که از رویر شنیده بودم او را مجسم کرده بودم. و حال خودش را می دیدم که هیچ فرقی با دوستانش نداشت، غیر از همان نگاه دزدانه که برایم دری مخفی را به بخش هایی از زندگی اش می گشود که بدون شک دوستانش از آنها بی خبر بودند. و او را در نظرم دست یافتنی تر - و شاید حتی نیمی در تصاحبم - می نمایانید و مهربان تر از آنچه دختران اشراف معمولاً به نظر می رسند. در ذهن او، پیشاپیش یا هم در ساعت هایی مشترک بودیم که می شد با هم بگذاریم اگر آزادی آن را می داشت که با من قرار دیداری بگذارد. آیا مفهوم نگاهی که به من انداخت و فقط برای من بسیار روشن و گویا بود همین نبود؟ دلم بشدت می تپید، نمی توانستم بدقت بگویم خانم دپورشویل چه شکلی بود، فقط بگنگی چهره موبوری را در نظر می آوردم که از نیمرخ دیده بودم، عاشق شیدای او شده بودم. ناگهان متوجه شدم که دارم با این یقین استدلال می کنم که از میان آن سه دختر، خانم دپورشویل همان دختر موبوری است که برگشت و دوبار به من نگاه انداخت. در حالی که دربان به من چنین چیزی نگفته بود.

به اتفاق دربان برگشتم. دوباره از او سؤال کردم، گفت که در این باره چیزی نمی داند، چون اولین باری بود که آن سه دختر به آنجا آمده بودند و

زمانی هم بود که خودش نبود. اما گفت که می‌رود و از زنش می‌پرسد چون او یک بار دیگر هم ایشان را دیده است. زن دربان در حال نظافت پلکان خدمتکاران بود. کیست که در طول زندگی شک‌هایی کمابیش این چنین، و چه شیرین، نداشته بوده باشد؟ برای دوست خیرخواهی وصف دختری را می‌گویی که در مجلسی دیده‌ای، و او چنین می‌فهمد که یکی از دوستان خود اوست و تو را با او به خانه‌اش دعوت می‌کند. اما آیا میان آن همه دختر، و بر اساس توصیفی صرفاً زبانی، آیا امکان اشتباه پیش نمی‌آید؟ آیا دختری که به این ترتیب تا یکی دو ساعت دیگر در مهمانی دوست می‌بینی کس دیگری جز آنی نخواهد بود که تو می‌خواهی؟ یا برعکس، آیا دختری که دوستانه دست پیش می‌آورد و لبخند می‌زند درست همانی نخواهد بود که دلت می‌خواهد باشد؟ این حالت آخر اغلب پیش می‌آید بی آن که توجیهش همیشه همان استدلال مثبتی باشد که من درباره خانم دپورشویل کردم، بلکه حاصل نوعی شرم و همچنین بخت مساعدی است که گاهی نصیب آدم می‌شود. آنگاه، با دیدنش پیش خود می‌گویی: «خودش است».

به خاطر آوردم که میان گروه کوچک دخترانی که کنار دریا قدم می‌زدند آنی را که نامش آلبرتین سیمونه بود بدرستی حدس زدم. این خاطره دردی تند اما گذرا به دلم نشانید، و در حالی که دربان به دنبال زنش رفته بود به خانم دپورشویل فکر کردم (و از آنجا که در این‌گونه دقیق انتظار، نام یا موضوعی که معلوم نیست به چه دلیلی به چهره‌ای ربط داده‌ایم اندک زمانی آزاد و میان چند چهره معلق می‌ماند، و اگر به چهره تازه‌ای مربوط شود آن قبلی را ناشناس، بیگانه و دست‌نیافتنی می‌کند)، چنین اندیشیدم که شاید دربان بیابد و بگوید که خانم دپورشویل یکی از آن دو دختر موسیاه است. در این صورت آدمی که من وجودش را باور داشتم و به همان زودی به او دل بسته بودم و همه فکر تصاحب او بود یکباره نیست می‌شد، آدمی در شکل دختر موبور ریاکاری به نام خانم دپورشویل که پاسخ سرنوشت‌ساز دربان او را به دو عنصر متمایزی تقسیم

می‌کرد که من به دلخواه خودم با هم به شیوهٔ رمان‌نویسی جمع کرده بودم که عناصر مختلفی از واقعیت را با هم ترکیب و شخصیتی خیالی خلق می‌کند، عنصرهایی که جدا از هم بکلی بی‌معنی می‌شدند، چنان که در این مورد، آن نام دیگر با نیت نهفته در آن نگاه ربطی نداشت. در این صورت استدلال‌های من نیست و نابود می‌شد. اما برعکس، چه استحکامی یافت هنگامی که دربان آمد و گفت که خانم دپورشویل همان دختر موبور بود!

دیگر نمی‌توانستم بپذیرم که فقط تشابهی اسمی در کار باشد. بیش از حد بعید می‌بود که از آن سه دختر یکی نامش دپورشویل باشد، و این همانی باشد که چنان نگاهی به من انداخت – که خود اولین عامل تأیید عملی حدس من بود – و آن وقت این دختر همانی نباشد که به آن نوع «خانه»‌ها می‌رفت.

آنگاه روزم آکنده از تب و تابی دیوانه‌وار شد. حتی بیش از آن که بروم و همه چیزهایی را بخرم که گمان می‌کردم برای آراستن ظاهرم ضروری باشد تا پس‌فردا که به دیدن مادام دوگرمانت رفتم و آن دختر آسان‌یاب را آنجا دیدم بر او اثر بهتری بگذارم و از او قرار دیداری بگیرم (چون به هر حال این فرصت را می‌یافتم که لحظه‌ای با او در گوشه‌ای تنها بمانم)، برای اطمینان بیشتر رفتم تا به روبر تلگرافی بزنم و نام دقیق و وصف دختر را بپرسم، و امیدوار بودم پاسخش زودتر از پس‌فردا برسد که به گفته دربان بنا بود دختر دوباره به دیدن مادام دوگرمانت بیاید؛ و بر آن بودم که برغم هر آنچه ممکن بود تا آن زمان به سرم بیاید، و حتی اگر بیمار می‌شدم سوار صندلی چرخدار هم که بود در همان ساعت دیدار دخترک به دیدن دوشن بروم (دیگر حتی یک ثانیه هم به هیچ چیز دیگری، حتی آلبرتین، فکر نمی‌کردم). تلگرافم به سن‌لونه از آن‌رو بود که دربارهٔ هویت دختر حتی ذره‌ای شک داشته باشم، و مطمئن نباشم آنی که دیده‌ام همانی است که وصفش را از او شنیده‌ام. شکی نداشتم که خود اوست. اما در حالت ناشکیبایی‌ام تا پس‌فردا، برایم شیرین بود که تلگرامی دربارهٔ او،

همراه با جزئیات بسیار، دریافت کنم و این برایم حالت نوعی سلطه پنهانی بر او داشت.

در تلگراف خانه، همچنان که پیامم را می نوشتم و بیتابی خاص کسی را داشتم که امیدی را می پرورد، متوجه شدم که نسبت به زمانی کودکی ام، و در مقایسه خانم دیورشوئل با ژیلبرت، چقدر از حالت بیدفاعی ام کاسته شده است. همین که اندک زحمتی به خود می دادم و پیامم را می نوشتم، کاری جز این نمی ماند که کارمند آن را از من بگیرد، سریع ترین شبکه های ارتباط الکتریکی آن را بفرستد و از سرتاسر پهنه خاک فرانسه و دریای مدیترانه بگذرانند و همه پیشینه زنجارگی روبر به کار تعیین هویت دختری بیاید که من تازه دیده بودم؛ و این همه به خدمت زمانی در می آمد که من تازه طرحی از آن به ذهن آورده بودم و دیگر حتی نیازی نبود خودم به آن فکر کنم، زیرا ایشان آن را در همان بیست و چهار ساعت آینده به هر شکلی که بود به نتیجه می رساندند. حال آن که در گذشته، آنگاه که فرانسواز از شانزله لیزه به خانه برم می گردانید، در خلوت تنهایی ام در خانه تمناهایی بی تحقق می پروریدم، توان کاربرد ابزارهای عملی تمدن را نداشتم و عشقم به عشق یک انسان وحشی، یا حتی یک گل می مانست: چون همانند گل آزادی حرکت نداشتم.

از آن لحظه همه وقتم با تب گذشت؛ در پاسخ پدرم که می خواست چهل و هشت ساعتی به سفری برویم که مانع رفتنم به خانه دوشس می شد دچار چنان پریشانی و خشمی شدم که مادرم پادرمیانی کرد و به پدرم پذیراند که در پاریس بمانم. اما تا چندین ساعت خشمم آرام نمی گرفت و در این حال تمنای خانم دیورشوئل در دلم بر اثر مانعی که میانمان برپا شده بود و بر اثر ترسم از این که مبادا ساعتهای دیدارم از خانه مادام دو گرمانت تحقق نیابد صد چندان شد، ساعتیایی که با یادآوری شان، چنان که با یقین به نعمتی که هیچ چیز تواند از آدمی بگیرد، پیشاپیش بی وقفه لبخند می زدم.

برخی فیلسوفان بر این باورند که جهان بیرونی وجود ندارد و زندگی ما

ساخته درون خود ماست. هر چه هست، همین عشق و ساده‌ترین نشانه‌های آغازینش شاهد خیره‌کننده‌ای بر این است که واقعیت تا چه اندازه برای ما ناچیز است. محال بود که بتوانم از حفظ تصویری از خانم دپورشویل بکشم، توصیفش کنم و مشخصات ظاهری‌اش را بگویم، یا حتی در خیابان بازش بشناسم. او را از نیم‌رخ و در حال حرکت دیده بودم و به نظرم زیبا، ساده، بلندبالا و موبور آمده بود، همین و بس. اما همه واکنش‌های تمنا، دلشوره، ضربه مرگ‌آور ناشی از ترس این که مبادا پدرم مرا ببرد و او را بینم، همه و همه همراه با تصویری که کمایش چیزی از آن نمی‌شناختم و همین قدر می‌شد بدانم که خوشایند است، برای تولد یک عشق بس بود.

سرانجام، صبح پس‌فردای آن روز، پس از یک شب بیخوابی شادکامانه، تلگرامی از سن‌لو به دستم رسید که می‌گفت: «دولورژویل، مرکب از پیشوند اشرافی دو، لورژ (غله: جو) و ویل (شهر)، چاق و قدکوتاه و موسیاه، این روزها در سوئیس است.» نه، او نبود.

لحظه‌ای بعد مادرم با چیزهایی که نامهرسان آورده بود آمد، آنها را ولنگارانه به حالتی که به چیز دیگری فکر می‌کند روی تختم گذاشت و زود بیرون رفت تا تنهایم بگذارد. و من که شگردهای مادر عزیزم را می‌شناختم، و می‌دانستم که همیشه می‌توانی فکرت را بدون امکان اشتباهی در چهره‌اش بخوانی اگر کلیدش را این بگیری که همیشه می‌خواهد به دیگران لطفی بکند، لبخندی زدم و فکر کردم: «میان این چیزهایی که آورده یک چیزی برای من جالب است، این قیافه بی‌اعتنا و ولنگار را هم برای این گرفته که غافلگیری‌ام کامل باشد و نخوایسته کار کسانی را بکند که با اعلام چیزی که ازش خوشتر می‌آید نصف خوشی‌ات را حوام می‌کنند. در اتاق نماندش هم برای این است که مبادا من به خاطر خودپسندی خوشحالی‌ام را بروز ندهم و کم‌تر احساس خوشحالی کنم.» مادرم در حالی که بیرون می‌رفت به فرانسواز برخورد که وارد اتاقم می‌شد. او را وادار به برگشتن کرد و با خود بیرون برد و

فرانسواز حالتی چموش‌وار و حیرت‌زده به خود گرفت، چه معتقد بود موقعتش این امتیاز را به او می‌دهد که در هر ساعتی وارد اتاق من شود. اما به همان زودی تعجب و خشم از چهره‌اش ناپدید شد و جای آنها را لبخند تیره‌گون و چسبناک حاصل از ترحمی برترانه و تمخّری فیلسوفانه گرفت، شیرۀ لزجی که خودپسندی جریحه‌دار شده‌اش از خود بیرون می‌داد تا زخمش را خوب کند. ما را تحقیر می‌کرد تا خود احساس تحقیر نکند. چنین بود که می‌دانست ما اربابیم، یعنی آدم‌های هوسبازی که عقل درستی ندارند و به این خوشند که بزور ترس و فقط برای این که ارباب بودن خودشان را نشان بدهند به آدم‌هایی فهمیده، یعنی خدمتکارها، وظایفی تحمیل کنند که هیچ معنایی ندارد، مثل جوشاندن آب وقتی مرضی شیوع پیدا می‌کند، یا شستن کف اتاق با کهنه خیس، یا بیرون رفتن از اتاق درست همان موقعی که آدم دلش می‌خواهد وارد بشود.

مادرم در شتاب بیرون رفتن شمع را هم با خود برده بود. دیدم چیزها را درست در نزدیکی‌ام گذاشته تا مبدا آنها را بنیم. حس کردم که فقط چند روزنامه است. بدون شک مقاله‌ای از نویسنده‌ای چاپ شده بود که دوست می‌داشتم و چون بندرت در روزنامه‌ها می‌نوشت برایم جالب بود. به طرف پنجره رفتم، پرده بزرگ را باز کردم. فراز روز بیرنگ مه‌آلود، آسمان به همان رنگ گلگون اجاق‌هایی که در آن ساعت در آشپزخانه‌ها روشن می‌کردند، مرا آکنده از این امید و آرزو کرد که شب را در ایستگاه کوهستانی کوچکی بخوابم و به صبح آورم که آن دختر شیرفروش گلگون چهره را آنجا دیده بودم.^{۳۰}

روزنامه فیگارو را باز کردم. چه بد! مقاله اولش درست همان عنوان مقاله‌ای را داشت که برایشان فرستاده بودم و چاپ نکرده بودند. نه فقط عنوانش، که چند کلمه‌ایش هم عیناً همانها بود. واقعاً که شورش را درآورده‌اند! نامه‌ای می‌نویسم و اعتراض می‌کنم. (و صدای فرانسواز را می‌شنیدم که، رنجیده از این که از اتاقم بیرونش کرده بودند، در حالی که به نظرش ورود به آن حق مسلمش بود، غرولندکنان می‌گفت: «آخر آدم

این درد را به کی بگوید، بچه‌ای که دنیا آمدنش را دیده‌ام... خوب، البته موقعی که مادرش می‌ساختش حاضر نبوده‌ام و ندیده‌ام، قبول، اما خدایی‌اش، موقعی که اول دیدمش حتی پنج سال هم از تولدش نگذشته بود!» اما فقط همان چند کلمه نبود، همه‌اش بود، امضای خورم بود... بالاخره مقاله‌ام را چاپ کرده بودند!

اما فکرم که شاید از همان زمان رو به پیری گذاشته و کمی خسته شده بود، هنوز چند لحظه‌ای به حالتی استدلال کرده گفتم هنوز نفهمیده بود آن مقاله نوشته من است، چون پیرانی که حرکتی آغاز کرده را حتماً باید به پایان ببرند حتی اگر ادامه‌اش بیهوده باشد، حتی اگر مانعی پیش‌بینی نشده که باید بیدرنگ از برابرش گریخت آن حرکت را خطرناک کند. سپس فکر کردم که روزنامه نانی معنوی است، هنوز گرم از تنور چاپخانه و نمناک از مه بامدادی آنگاه که از سپیده‌دم آن را میان زنان خدمتکاری توزیع می‌کنند که آن را همراه شیرقهوه برای ارباب می‌آورند، نان معجز‌آسا، تکثیرشونده، یکی و در عین حال ده هزار، یکی اما بیشمار در همه خانه‌ها.

آنی که به دست داشتم نسخه مشخصی از یک روزنامه نبود، یکی از شمار ده هزار بود؛ فقط آنی نبود که من نوشته بودم، بل آنی که من نوشته بودم و همه می‌خواندند. برای درک دقیق پدیده‌ای که در آن لحظه در خانه‌های دیگر رخ می‌داد باید آن مقاله را نه به عنوان نویسنده، که از دید یکی از خوانندگان روزنامه می‌خواندم؛ فقط آنی که من نوشته بودم نبود، نماد حلولش در بسیاری ذهن‌ها بود. از همین‌رو برای خواندنش باید چند دقیقه‌ای از یاد می‌بردم که خودم آن را نوشته‌ام، باید یکی از خوانندگان روزنامه می‌شدم.

اما چیزی نگذشته نخستین نگرانی به ذهنم آمد. آیا خواننده‌ای که از پیش خبر نداشته باشد این مقاله را می‌بیند؟ روزنامه را با حالت سر به هوای چنین خواننده‌ای باز می‌کنم، حتی به چهارم این حالت بی‌اعتنا را می‌دهم که هیچ خبر ندارم امروز در روزنامه چه نوشته شده و عجله دارم

که اول به سراغ اخبار محفلی یا سیاسی بروم. اما مقاله‌ام چنان طولانی است که نگاه گذرایم به هر حال به گوشه‌ای از آن می‌افتد، هر چند که سعی می‌کنم آن را بنیم تا طرف حقیقت را گرفته و به خود استیازی نداده باشم، همچون کسی که وقت انتظار عمداً آهسته آهسته می‌شمرد. اما خیلی از کسانی که مقاله اول را می‌بینند یا حتی می‌خوانند به امضای نویسنده‌اش توجه نمی‌کنند. خود من به هیچ‌رو نمی‌توانم بگویم نویسنده مقاله اول روزنامه دیروز کی بود. و حال با خود عهد می‌کنم که از این پس همه مقاله‌های اول و نام نویسندگانشان را بخوانم؛ اما چون عاشق حسودی که به معشوقه خود خیانت نمی‌کند تا بتواند وفاداری او را باور داشته باشد، غمگینانه فکر می‌کنم که توجهم در آینده الزاماً توجه دیگران را به خودم جلب نخواهد کرد و نکرده است. بعد هم، کسانی هستند که به شکار رفته‌اند، یا صبح خیلی زود از خانه خارج شده‌اند. با این همه، به هر حال چند نفری مقاله را می‌خوانند. کار این کسان را می‌کنم، به خواندن مقاله می‌پردازم. هر چقدر هم که می‌دانم این مقاله در نظر خیلی از خوانندگان مزخرف است، وقت خواندنش آنچه در هر واژه هست به نظرم روی کاغذ به چشم می‌آید، نمی‌توانم باور کنم هر کسی که چشمش را باز می‌کند تصویرهایی را که من می‌بینم مستقیماً به چشم نبیند، (با این باور که خواننده فکر نویسنده را مستقیماً درمی‌یابد حال آن که فکر دیگری در ذهنش شکل می‌گیرد)، با همان ساده‌لوحی کسانی که فکر می‌کنند خود آنچه گفته شده به همین صورت در سیم‌های تلفن جریان می‌یابد. درست هنگامی که می‌خواهم یک خواننده معمولی باشم، ذهنم از موضع مؤلف کاری را می‌کند که خوانندگان مقاله‌ام می‌کنند. اگر آقای دوگرمات فلان جمله‌ای را که بلوک احتمالاً می‌پسندد درک نکند، در عوض می‌شود که از فلان نکته‌ای که بلوک مهمل می‌داند خوشش بیاید. بدین‌گونه، برای هر بخشی که به نظر می‌رسد خواننده‌ای از آن بگذرد خواننده دیگری پیدا می‌شود که از آن خوشش بیاید. در نتیجه کل مقاله ستایش شدید جمعیتی انبوه را برمی‌انگیخت و با

می‌اعتمادی من نسبت به خودم مقابله می‌کرد و دیگر نیازی نبود از آن یثیتیانی کم.

در حقیقت، ارزش یک مقاله هر چقدر هم درخشان، همانند ارزش جمله‌های گزارش‌های پارلمانی مطبوعات است که در آنها عبارت «خواهیم دید» یک وزیر چیزی جز یک بخش ساده و شاید هم از همه کم‌اهمیت‌تر جمله‌ای نیست که باید همه‌اش را خواند تا ارزش عبارت روشن شود: «نخست‌وزیر، وزیر کشور و امور مذاهب: خواهیم دید». ابراز احساسات شدید از جناح چپ افراطی. احسنت! احسنت! از جانب برخی کرسی‌های چپ و وسط، (پایانی بهتر از میانه و در خور چنان آغازی): بخشی از زیبایی این نوع ادبیات در تأثیری است که روی خواننده می‌گذارد (که این خود عیب بنیادی این نوع ادبیات است و دوشنبه‌های معروف هم از آن بری نیست).^{۳۱} این یک ونوس دستجمعی است، که فقط عضوی بریده از او نصیب می‌شود اگر خود را به اندیشه نویسنده محدود کنی، زیرا تحقق کاملش در ذهن خوانندگان صورت می‌گیرد. سرانجام چنین ادبیاتی در ذهن خوانندگان است. و از آنجا که جمعیت، حتی اگر هم نخبه باشد به هر حال هنرمند نیست، این ویژگی نهایی که به آن ادبیات می‌دهد همواره تا اندازه‌ای حالتی متعارف و عوامانه دارد.

بدین‌گونه سنت بوو می‌توانست روز دوشنبه مادام دو بوانی را در تخت ستون‌دارش در حالی مجسم کند که در حال خواندن مقاله او در روزنامه کنستیتوسیونل است و از این یا آن نکته‌ای از مقاله خوشش می‌آید که خود او هم مدتی طولانی از آن لذت برده بود و شاید هیچگاه بر قلمش جاری نمی‌شد اگر آن را برای پر کردن و مؤثرتر کردن مقاله هفتگی‌اش مناسب تشخیص نمی‌داد. بدون شک جناب رئیس دفتر^{۳۲} هم مقاله را می‌خواند و در دیدار چند ساعت بعدش با آن خانم پیر و دوست قدیمی دربار‌اش بحث می‌کرد. و دوک دو نوای^{۳۳} شلوار خاکستری به تن، شب وقتی سنت بوو را با کالسکه‌اش به خانه می‌رساند او را از نظر جامعه

اشراف درباره مقاله باخبر می‌کرد اگر البته مادام داربویل^{۳۴} قبلاً در یادداشتی آن را به او نگفته بود.

بلوک، گرمانت‌ها، لوگران‌دن، آندره و آقای فلان را می‌بینم که هر کدام از هر جمله [مقاله‌ام] تصویرهایی را که در آن نهفته است برداشت می‌کنند، و این در همان لحظه‌ای که می‌کوشم فقط یک خواننده معمولی باشم و مقاله را به عنوان نویسنده‌اش می‌خوانم. اما برای این که موجود دوگانه ناممکنی که می‌کوشم باشم همه مغایرهایی را گرد آورد که می‌تواند از همه بیشتر به نفعم باشند، اگر مقاله را به عنوان نویسنده بخوانم درباره خودم به عنوان خواننده قضاوت می‌کنم، بدون هیچکدام از ضرورت‌هایی که وقت نوشتن یک مقاله سر راه کسی قرار می‌گیرد که در نوشته‌اش با آرمانی که می‌خواسته بیان کند رویارو می‌شود.

آن صفحاتی که وقتی می‌نوشت‌شان در مقایسه با اندیشه‌ام بسیار کمرنگ، در مقایسه با نگرش موزون و شفاف پیچیده و کدر، و آکنده از خلل‌هایی بود که توانسته بودم برطرف کنم، و خواندنشان مایه رنج بود، تنها این نتیجه را داشت که حس ناتوانی و بی‌استعدادی علاج‌ناپذیرم را در من تشدید کند. اما حال، در کوشش برای ایفای نقش خواننده، وظیفه دردناک داوری درباره خودم را به عهده دیگران می‌گذاشتم، دستکم موفق می‌شدم با خواندن آنچه کرده بودم از آنچه خواسته بودم بکنم خلاص شوم.

مقاله را می‌خواندم و می‌کوشیدم به خود بقبولانم که نوشته کس دیگری است. آنگاه همه تصویرها، همه نکته‌ها، همه صفت‌های نوشته‌ام، به خودی خود و متفک از خاطره عدم‌موفقیتی که آنها نماینده‌اش بودند، با درخشش و بداعت و ژرفایشان افسونم می‌کردند. و وقتی عیب بیش از حد بزرگی را حس می‌کردم به ذهن یک خواننده معمولی شیفته پناه می‌بردم و با خود می‌گفتم: «ای بابا! چطور ممکن است خواننده متوجه همچو چیزی بشود؟ قبول، شاید این جمله یک چیزی کم داشته باشد، اما این حرف‌ها یعنی چه، مگر مردم طلبکارند! مقاله پر از

چیزهای قشنگ است، خیلی بیشتر از آنچه خواننده عادتش را دارد.» و با مقابله بی‌اعتمادی‌ام نسبت به خودم با آن ده هزار موافقی که ازم پشتیبانی می‌کردند از خواندن مقاله‌ام در آن هنگام به همان نسبت احساس نیرو می‌کردم و به استعدادم امیدوار می‌شدم که در گذشته زمانی که آن نوشته فقط خطاب به خودم بود احساس بی‌اعتمادی کرده بودم. می‌دیدم که در آن ساعت اندیشه‌ام نزد بسیاری کسان - یا حتی نزد کسانی که اندیشه‌ام را در نمی‌یابند تکرار نامم و نوعی یادآوری ستایش‌آمیز چهره‌ام - درخشش دارد، اندیشه‌هایشان را در روشنی سپیده‌ای رنگین می‌کند که مرا آکنده از نیرو و شادمانی پیروزمندان‌های بیشتر از سپیده بی‌شماری می‌کرد که در همان زمان از همه پنجره‌ها گلگون به چشم می‌آمد. از همین‌رو، منی که حتی رغبت آن را نداشته بودم که دست‌نوشته‌ام را دوبار بخوانم، همین که مطالعه نیروبخش مقاله‌ام را به پایان می‌بردم دلم می‌خواست آن را در جا دوباره بخوانم، چه هیچ مقاله‌ای نیست که چون مقاله‌ای قدیمی از خود آدم بشود درباره‌اش گفت: «اگر هم خوانده باشی‌اش، باز می‌شود بخوانی‌اش.» با خود عهد کردم از فرانسواز بخوانم نسخه‌های دیگری از روزنامه بخرد و به او بگویم که می‌خواهم آنها را به دوستانم بدهم، اما در حقیقت می‌خواستم معجزه تکثیر اندیشه‌ام را با انگشت لمس کنم، و به حالتی که انگار آقای دیگری باشم که تازه نسخه‌ای از فیگارو را باز کرده است، در شماره دیگری همان جمله‌ها را بخوانم. از قضا مدت مدیدی بود که گرمانت‌ها را ندیده بودم، پس می‌شد به دیدنشان بروم و از طریق ایشان ببینم دیگران درباره مقاله‌ام چه نظری دارند.

به این یا آن زن روزنامه‌خوانی فکر می‌کردم که چه بسیار دلم می‌خواست به اتاقش راه یابم و روزنامه اگر نه اندیشه‌ام را (که نمی‌توانست بفهمد) دستکم نامم را به او می‌رسانید، چنان‌که نزد او از من ستایش شود. اما ستایش آنی که دوست نمی‌داری دل را به بند نمی‌کشد، همچنان که اندیشه ذهنی که به آن رخنه نمی‌توان کرد به دل نمی‌نشیند. ولی درباره دوستان دیگر، پیش خود می‌گفتم که اگر وضع جسمانی‌ام

همچنان بدتر شود و ديگر توانم ايشان را بينم، کارِ خوبی خواهد بود که به نوشتن ادامه دهم تا رابطه‌ام با ايشان همچنان برقرار باشد، تا از ورای نوشته‌ام با ايشان حرف بزنم، کاری کنم که مثل خودم فکر کنند، ايشان را خوش بيايم، به دلشان راه بيايم. اين را از آن‌رويش خود می‌گفتم که چون تا آن زمان روابط محفلی جای خاصی در زندگی هر روزه‌ام داشت، از فکر آینده‌ای که ديگر چنان روابطی در آن نباشد بیمناک می‌شدم و اين راه‌حل که امکان می‌داد تا روزی که هنوز آن قدر خوب نشده باشم که دوباره به دیدن دوستانم بروم با نوشته‌هایم توجهشان را جلب کنم یا حتی ستایشان را برانگیزم، تکينم می‌داد. اين را به خودم می‌گفتم اما خوب حس می‌کردم که حقیقت ندارد؛ خوب حس می‌کردم که گرچه مجسم می‌کنم جلب توجه ايشان مایه خوشی‌ام باشد، در حقیقت اين خوشی درونی، معنوی و ارادی است، لذتی است که دوستانم نمی‌توانند نصيب کنند و نه باگپ زدن با ايشان که با نوشتن دور از ايشان به آن می‌رسم. و اين که اگر با اين انگيزه به نوشتن بپردازم که دوستانم را غيرمستقيم بينم و در نظرشان بهتر جلوه کنم و در محافل موقعيت بهتری داشته باشم، شايد نوشتن ميل ديدنشان را از من بگيرد؛ و ديگر دلم نخواهد از موقعيتی که شايد نويسندگی برايم در محافل فراهم کند لذتی ببرم، زيرا آنچه برايم لذت دارد ديگر نه محافل که ادبيات است.

چنين بود که وقتی بعد از ناهار به خانه دوشس دو گرمانت رفتم انگيزه‌ام نه چندان ديدن خانم دپورشويل (که تلگرام سن‌لو بهترين بخش شخصيتش را از او گرفته بود)، بلکه ديدن خود دوشس به عنوان يکی از خوانندگان بود که می‌شد از طريقش نظر مردم، خوانندگان و مشترکان فيگارورا حدس بزنم.

در ضمن، نمی‌توانم بگويم که از رفتن به خانه مادام دو گرمانت لذت نمی‌بردم. هر چقدر هم که پيش خود می‌گفتم آنچه آن محفل را با بقيه متفاوت می‌کرد آن دوره طولانی بود که اول فقط در تخيل من وجود داشت، آگاهی‌ام از دلايل اين تفاوت مانع وجود آن نمی‌شد. از اين گذشته

برای من چند نام گرمانت وجود داشت. اگر آنی که در حافظه‌ام فقط حالت نامی در یک دفتر نشانی را داشت دیگر با هیچ شعری همراه نبود، در عوض آنهایی که از گذشته‌ها و از زمانی بودند که هنوز مادام دو گرمانت را نمی‌شناختم همچنان می‌توانستند در درونم تازه شوند، بویژه اگر مدتی می‌شد که دوشس را ندیده بودم و روشنایی تند چهره‌ای انسانی پرتوهای اسرارآمیز نام را از نظر پنهان نمی‌کرد. آنگاه دوباره درباره‌ی خانه‌ی مادام دو گرمانت همان‌گونه فکر می‌کردم که درباره‌ی چیزی فراسوی جهان واقعی، به همان شیوه که دوباره به بلبک مه‌آلود نخستین رؤیاپروری‌هایم و به قطار ساعت یک و پنجاه دقیقه می‌اندیشیدم، انگار نه انگار که به آنجا رفته و آن قطار را سوار شده بودم. یک لحظه فراموش می‌کردم این آگاهی را که آن همه دیگر وجود نداشت، چنان که گاهی به عزیزی فکر می‌کنی و لحظه‌ای از یاد می‌بری که مرده است. سپس، هنگامی که پا به سرسرای خانه‌ی دوشس گذاشتم تصور واقعیت دوباره به ذهنم آمد. اما در تکیه خودم گفتم که با این همه آن مکان برایم محل تلاقی واقعیت و خیال بود. هنگام ورود همان دختر موبوری را دیدم که بیست و چهار ساعتی پنداشته بودم همانی باشد که سن‌لو حرفش را زده بود. و خود او بود که از دوشس خواست مرا دوباره به او معرفی کند. براستی هم از لحظه‌ای که وارد شده بودم احساسم این بود که او را خیلی خوب می‌شناسم، اما این احساس را گفته دوشس از من گرفت: «چطور، قبلاً خانم دوفورشویل را دیده بودید؟» مطمئن بودم که به عمرم به دختری با این نام معرفی نشده‌ام، زیرا چنین نامی از زمانی که قصه‌های قدیمی عشق‌های اودت و حسادت سوان را شنیده بودم برایم سخت آشنا بود و بدون شک در خاطرم می‌ماند. اشتباه دوگانه من، که «دو لورژویل» را «دپورشویل» در نظر آورده و «دورشویل» را به «اپورشویل» تصحیح کرده بودم به خودی خود هیچ عجیب نبود. اشتباه ما در این است که می‌پنداریم چیزها معمولاً آن چنان می‌نمایند که هستند، نام‌ها آن چنان که نوشته می‌شوند و آدمها آن چنان که عکاسی و روان‌شناسی ساکن و ثابت تصویرشان می‌کنند. حال

آن که واقعیت به هیچ رو آنی نیست که ما معمولاً می‌بینیم. ما همه چیز را عوضی می‌بینیم و می‌شنویم و درمی‌یابیم. نامی را مدام آن‌گونه می‌گوییم که شنیده‌ایم تا روزی که تجربه نشان دهد اشتباه کرده‌ایم، و این روز همیشه پیش نمی‌آید. بیست و پنج سال تمام همه در کومبره با فرانسواز از خانم سازرا حرف می‌زدند اما فرانسواز همچنان او را خانم سازرن می‌خواند، نه به دلیل عادت‌ی که به پافشاری غرورآمیز و عمدی در تکرار غلط‌هایش داشت و مخالفت‌ها و تصحیح‌های ما آن را تشدید هم می‌کرد، و تنها چیزی بود که از اصول برابری انقلاب ۱۷۸۹ به فرانسه سنتی سنت آندره دشان خودش افزوده بود (چون از حقوق شهروندی حاصل از انقلاب فقط همین را طلب می‌کرد که کلمات را مثل ما تلفظ نکند و واژه‌های [مذکر] هتل، تابستان و هوا را مؤنث بداند). نه، آن نام را سازرن می‌گفت چون همواره آن را این‌چنین می‌شنید.^{۳۵}

این اشتباه دائمی که دقیقاً همان «زندگی» باشد، فقط در دنیای دیدنی‌ها و شنیدنی‌ها هزار نمود پیدا نمی‌کند، بلکه در زمینه‌های اجتماعی، احساسی و عاطفی و تاریخی نیز همین اندازه نمود دارد. در نظر هم‌رئیس دیوان عالی پرنس دو لوکزامبورگ چیزی جز یک زن هرجایی نیست، که این نظر البته چندان اهمیتی ندارد؛ چیزی که از این کمی مهم‌تر است این است که اودت برای سوان زن مشکلی است، و بر همین اساس قصه دور و درازی را سرهم می‌کند که بخصوص زمانی دردناک‌تر می‌شود که می‌فهمد درباره‌اش اشتباه کرده است؛ باز از این مهم‌تر، نظر آلمانی‌هاست که معتقدند همه فکر و ذکر فرانسوی‌ها «انتقام» است.

ما از جهان فقط برداشت‌هایی بی‌شکل و تکه‌تکه داریم، این برداشتها را با تداعی‌هایی دلبخواهی کامل می‌کنیم که پیامدهای ذهنی خطرناکی دارد. بنابراین، با شنیدن نام فورشوئل (که حتی داشتم از خود می‌پرسیدم آیا نسبتی با فورشوئلی نداشت که خیلی وصفش را شنیده بودم) نباید چندان تعجب می‌کردم اگر دختر موبور، بدون شک با این انگیزه زیرکانه

که مانع پرسش‌های ناخوشایندی دربارهٔ خودش بشود، بیدرنگ به من نمی‌گفت: «پس یادتان نمی‌آید که در گذشته‌ها همدیگر را خیلی خوب می‌شناختیم، اغلب هم به خانه‌مان می‌آمدید. من همان دوستان ژلیبرت‌ام. فوراً فهمیدم که مرا نشناختید، در حالی که من از همان اول شناختمان». (این را چنان گفت که انگار مرا در محفلی بازشناخته بود، در حالی که مرا در خیابان دیده و سلام گفته بود، و بعدتر از مادام دو گرمانت شنیدم که به عنوان یک چیز خیلی عجیب و بامزه تعریف کرده بود که در خیابان او را زن هرزه‌ای پنداشته و دنبالش افتاده بودم).

پس از رفتنش تازه فهمیدم چرا نامش دوفورشویل شده بود. با مرگ سوان، اودت (که سوگ طولانی و ژرف و صادقانه‌اش همه را به تعجب واداشت) بیوه‌ای بسیار ثروتمند شد. فورشویل او را به زنی گرفت، البته بعد از گشتی طولانی و دیدار از همهٔ گوشه‌های خویشانش تا مطمئن شود که خانواده همسرش را پذیرا خواهد شد. (خانواده البته اشکال‌هایی تراشید، اما با دیدن نفع این که دیگر نیازی به تأمین هزینه‌های یک خویشاوند محتاج نبود و او از نیمه‌گدایی به توانگری می‌رسید، واداد). کمی بعد، یکی از عموهای سوان که با مرگ تدریجی چندین خویشاوند ارث کلانی نزد او تلمبار شده بود درگذشت و همهٔ این ثروت به ژلیبرت رسید و او را یکی از داراثرین دختران فرانسوی می‌کرد. اما این زمانی بود که در پی ماجرای دریفوس جنبشی ضدیهودی موازی با جنبش رخنهٔ هر چه بیشتر یهودیان به جامعهٔ نخبگان شکل گرفته بود. این نظر سیاستمداران درست بود که کشف خطای قضایی دربارهٔ دریفوس بر یهودی‌ستیزی ضربه خواهد زد. با این همه نوعی یهودی‌ستیزی محفلی و اشرافی برعکس، دستکم بطور موقت، رواج و شدت یافته بود. فورشویل که مانند هر خرده اشرافی از گپ‌های خانوادگی به این یقین رسیده بود که نام و نشان خودش از خاندان لاروشفوکو هم قدیمی‌تر است، گمان داشت که با گرفتن بیوهٔ یک یهودی همان کار خیر میلیونی را کرده که زنی هرجایی را از منجلاب فقر و روسپی‌گری بیرون بکشد و به او خانه و

کاشانه‌ای بدهد. آماده بود این خیرخواهی‌اش را شامل حال ژلیبرت هم بکند که با آن همه ثروتش می‌توانست ازدواج خوبی بکند اما نام مهمل سوان کارش را خراب می‌کرد. اعلام کرد که او را به دختری می‌پذیرد. می‌دانیم که مادام دوگرمانت پس از ازدواج سوان حاضر نشد هیچگاه دختر و همسر او را در خانه خود بپذیرد و این در محیط او سخت مایه شگفتی شد - تعجبی که البته دوشس را خوش می‌آمد و به برانگیختن‌اش عادت داشت. این خودداری مادام دوگرمانت بویژه از آن‌رو بظاهر بیرحمانه جلوه می‌کرد که سوان تا مدت‌ها احتمال ازدواجش با اودت را با این امکان همراه می‌دید که بتواند دخترش را به مادام دوگرمانت معرفی کند. و بدون شک، با تجربه‌ای که از زندگی داشت، باید می‌دانست که بسیار چیزهایی که مجسم می‌کنیم هیچگاه به دلایل گوناگون تحقق نمی‌یابند، اما یکی از جمله این دلایل او را واداشت که چندان هم حسرت آن معرفی را نخورد. و آن دلیل این است: تصویر دلخواه آدم هر چه باشد، از هوس خوردن ماهی قزل‌آلا در برابر منظره غروب آفتاب که مرد خانه‌نشینی را به سفری با قطار وامی‌دارد، تا آرزوی شبی با کالسه‌ای مجلل به رستورانی رفتن برای برانگیختن حیرت دختر صندوقداری سرسنگین، که مردی بی‌وجدان را وامی‌دارد کسی را بکشد یا آرزوی مردن عزیزانش را داشته باشد تا ارثشان را ببرد (به تناسب این که جسور یا تنبل باشد، آنچه را که وسوسه‌اش می‌کند به عمل درآورد یا فقط درباره‌اش خیال بیافد)، این تصویر هر چه باشد، کاری که برای تحققش می‌کنیم (از سفر گرفته تا ازدواج تا قتل و غیره)، این کار آن چنان تغییر ژرفی در ما پدید می‌آورد که دیگر به تصویری که انگیزه آن بوده اهمیتی نمی‌دهیم. شاید حتی دیگر یک بار هم به تصویری فکر نکنیم که در این مثال‌ها در ذهن آدمی بوده که هنوز به سفر نرفته، زن نگرفته، دست به قتل نزده، آدمی گوشه‌گیر بوده (که به انگیزه افتخار به کار پرداخته و به همین دلیل آرزوی افتخار را فراموش کرده است) و غیره. گو این که اگر هم بخراهم با پافشاری به خرد بقبولانیم که کارمان بیهوده نبوده است، این

احتمال هست که منظره غروبى که دلمان مى‌خواسته تکرار نشود، سردمان باشد و به جای قزل‌آلايى در هواى آزاد آشى کنار شومینه را ترجیح بدهیم، و کالسکه مجلل آن آدم هیچ اثرى بر دختر صندوقدار نگذارد که شاید به دلایل کاملاً متفاوتى بسیار هم به او احترام مى‌گذاشته و دیدن ثروت ناگهانی‌اش فقط بدگمانى او را برمى‌انگیزد.

خلاصه، چنان‌که دیده شد سوان پس از ازدواج بیشتر به رابطه همسر و دخترش با خانم بوتان و دیگران اهمیت داد. به همه دلایلى که دوشس را بر آن داشت که هرگز به آشنایی با دختر و همسر سوان تن ندهد (دلایلى که ریشه در شیوه نگرش گرمانت‌ها به زندگى محفلى و اشرافى داشت) این را هم مى‌توان افزود: بی‌اعتنائى خاص کسانی که خود عاشق نیستند و با خیال آسوده مى‌توانند از عاشقان به خاطر چیزهاى خرده بگیرند که خود عشق توجیه آنهاست. «نه جانم! مرا چه به این چیزها، اگر سوان فلک‌زده دلش مى‌خواهد با این حماقت‌ها زندگى خودش را به باد بدهد به خودش مربوط است. نه، مرا نباید قاطلى این چیزها کرد. مى‌دانم که عاقبت خیلی بدى دارد، اما بگذار خودشان گلیمشان را از آب بیرون بکشند.» این درست همان حرف سیکبالان ساحل‌ها^{۳۶}یى بود که خود سوان با من درباره رابطه‌ام با وردورها زمانى مى‌زد که دیگر از مدتها پیش از اودت دل بریده بود و علاقه‌ای به گروه کوچک نداشت. این همان عاملی است که قضاوت دیگران را درباره عواطفی که خود حس نمى‌کند و درباره دردسرهایی که از آنها ناشى مى‌شود بسیار خردمندانه مى‌کند.

پافشارى مادام دو گرمانت در نپذیرفتن همسر و دختر سوان به حدی رسیده بود که مایه شگفتى مى‌شد. حتى هنگامى هم که مادام موله و مادام دومرسانت با خانم سوان آغاز به دوستى کردند و شمار بسیاری از زنان اشرافى را به خانه او بردند، مادام دو گرمانت نه تنها خود در این باره آشتى‌ناپذیر باقى ماند، بلکه کوشید کارشکنى کند و از پرنس دو گرمانت هم خواست که رفتار او را پیش گیرد. در یکى از وخیم‌ترین

روزهای بحران، زمانی که رويه نخست‌وزیر بود و گمان می‌رفت آلمان و فرانسه در آستانه جنگ باشند^{۳۷}، من و آقای دو برئوته شام را همان مادام دو گرمانت بودیم و به نظرم آشفته و نگران می‌آمد. از آنجا که دوشس اغلب به سیاست علاقه نشان می‌داد گمان کردم آن حالتش به خاطر ترس از جنگ باشد، چنان که روزی با همان حالت نگران سر میز حاضر شده بود و به هر پرسشی فقط با یک کلمه پاسخ می‌داد و در جواب کسی که خجولانه دلیل نگرانی‌اش را پرسید با حالتی اندیشناک گفت: «چین نگرانم می‌کند». آن شب، خود مادام دو گرمانت پس از چند دقیقه‌ای در توجیه حالت نگرانش (که من آن را ناشی از ترس اعلام جنگ پنداشته بودم) به آقای دو برئوته گفت: «شنیده‌ام که ماری اینار می‌خواهد برای سوان‌ها موقعیت‌هایی جور کند. باید همین فردا صبح به دیدن ماری ژیلبر بروم و ازش کمک بخواهم و جلوی این کار را بگیریم. وگرنه دیگر جامعه اشرفی باقی نمی‌ماند. قضیه در یفوس البته قشنگ است، اما دیگر نه این که بقال سرنش هم بگوید ناسیونالیست شده و در عوضش توقع داشته باشد با ماها رفت‌وآمد کند». از ابتدای این گفته‌ها در مقایسه با آنچه انتظار شنیدنش را داشتم دچار تعجب کسی شدم که در فیگارو در صفحه همیشگی دنبال آخرین خبرهای جنگ روس و ژاپن^{۳۸} بگردد و ببیند که به جایش اسم کانی آمده که برای عروسی مادام‌وازل دو مورتمار چشم‌روشنی برده‌اند، یعنی که اهمیت یک وصلت اشرفی گزارش برده‌هایی زمینی و دریایی را به صفحه آخر تبعید کرده است. از این گذشته، دوشس از پافشاری بیش از حدش در این باره رفته‌رفته چنان رضایت و غروری حس می‌کرد که در هر فرصتی آن را به زبان می‌آورد. می‌گفت: «بابال معتقد است که من و او در پاریس از همه برازنده‌تریم، چون فقط ما دو نفر به زن و دختر سوان اجازه سلام نمی‌دهیم. به نظر او، برازندگی واقعی در این است که آدم خانم سوان را نشناسد». این را می‌گفت و از ته دل می‌خندید.

اما با مرگ سوان، تصمیم مادام دو گرمانت به پذیرفتن دختر او هر

اندازه رضایتی را که باید به او در زمینه غرور و استقلال و خودمختاری و حس آزاردیدگی می داد داده بود و دیگر جایی برای چنان رضایتی نمی ماند، چون مرده بود آن کسی که دوش را دستخوش این حس دل انگیز می کرد که دارد در برابرش مقاومت می کند و او نمی تواند او را به تجدیدنظر در احکامش وادارد. آنگاه دوشش به صدور احکام دیگری پرداخت که شامل حال افراد زنده می شد و می توانست این حس را به او بدهد که خود بر انجام هر آنچه دلش بخواهد مختار است. به دختر سوان فکر نمی کرد اما هر بار که حرف او پیش می آمد دستخوش نوعی کنجکاوی همچون کنجکاوی دیدن جایی تازه می شد که دیگر میل به مقاومت در برابر خواست سوان نمی توانست مانعش شود. وانگهی، گاهی یک حس واحد چنان از ترکیب چندین حس متفاوت به وجود می آید که نمی شد گفت در آن کنجکاوی دوشش محبت به سوان هم نقشی نداشته بوده باشد. بدون شک، از آنجا که در همه قشرهای جامعه زندگی محفلی و بطلالت آمیز حساسیت ها را فلج می کند و توانایی دوباره زنده کردن مردگان را از آدمها می گیرد، دوش از آنهایی بود که برای دوست داشتن کسی حتماً به حضور او نیاز دارند. حضوری که به عنوان یک گرمانت واقعی در تداوم دادن به آن استاد بود. برای اندکی احساس نفرت هم، که مورد نادرتری است، باز حضور شخص لازم بود. چنین بود که دوش اغلب علاقه ای را که در زنده بودن آدمها به دلیل ناخشنودی اش از این یا آن کارشان به حالت تعلیق درآورده بود، پس از مرگشان به ایشان حس می کرد. آنگاه نوعی دلش می خواست جبران کند، زیرا ایشان را (البته به نحوی بسیار گنگ) فقط با خوبی هایشان مجسم می کرد، عاری از خشنودی ها و خودپسندی های حقیرانه زمان زنده بودنشان که او را آزار می داد. این حالت گاهی رفتار مادام دو گرمانت را، برغم بطلالت او، از جنبه ای بسیار شریف - و البته آمیخته با بسیاری رذالت ها - برخوردار می کرد. زیرا در حالی که سه چهارم آدم ها فقط مجیز زنده ها را می گویند و مردگان را هیچ به حساب نمی آورند، او اغلب پس از

مرگ کسانی که با ایشان بدرفتاری کرده بود کاری را می‌کرد که خوش می‌داشتند در زنده بودن از او ببینند.

اما در مورد ژلبرت، همه کسانی که او را دوست می‌داشتند و درباره او اندک احساس غروری می‌کردند تنها زمانی می‌توانستند از تغییر رفتار دوشس با او خوشحال شوند که فکر کنند ژلبرت علاقه‌ای را که دوشس تازه پس از بیست و پنج سال بدرفتاری به او نشان می‌دهد با بی‌اعتنایی پس می‌زند و با این کارش سرانجام انتقام آن همه بدرفتاری را می‌گیرد. اما متأسفانه واکنش‌های اخلاقی همیشه درست همانی نیست که منطق مجسم می‌کند. می‌شود که کسی بپندارد با ناسزایی که گفته برای همیشه از چشم کسی که پابندش بوده افتاده است و درست همان ناسزاهای برعکس او را در نظرش عزیز کند. ژلبرت، که به آدمهایی که با او خوشرفتاری می‌کردند بی‌اعتنا بود، مدام به حالت ستایش آمیزی به مادام دو گرمانت فکر می‌کرد، در جستجوی دلایل سوسنگینی او با خودش بود، و حتی یک بار دلش خواسته بود نامه‌ای برای او بنویسد و بپرسد از دختری که هیچگاه با او بدی نکرده بود چه دلگیری داشت، کاری که بدون شک همه کسانی را که اندک علاقه‌ای به او داشتند از خجالت آب می‌کرد. گرمانت‌ها در نظرش ابعادی به خود گرفته بودند که به هیچ‌رو نمی‌توانست ناشی از اشرافیت ایشان باشد. ژلبرت ایشان را نه فقط از همه اشراف که حتی از همه خاندان‌های سلطنتی نیز بالاتر می‌دید.

خانم‌هایی از دوستان قدیمی سوان خیلی به ژلبرت می‌رسیدند. اشرافیان از آخرین ارثی که به او رسیده بود باخبر شدند، کم‌کم متوجه می‌شدند که چه دختر باادبی است و چه زن و همسر خوبی خواهد بود. ادعا می‌شد که یکی از خویشان مادام دو گرمانت، پرنسس دو نیور، او را برای پرورش در نظر گرفته است. مادام دو گرمانت از مادام دو نیور متفر بود. همه جاگفت که چنین وصلتی مایه رسوایی خواهد بود. مادام دو نیور به ترس افتاد و اعلام کرد که هرگز چنان فکری نکرده بود.

روزی بعد از ناهار، هوا خوش بود و آقای دو گرمانت باید با همسرش

بیرون می‌رفت، مادام دو گرمات کلاهش را در آینه مرتب می‌کرد، چشمان آبی‌اش هم خودشان و هم گیسوان هنوز بورش را نگاه می‌کردند، خدمتکار چند چتر آفتابی در دست آماده داشت تا خانم یکی را انتخاب کند. آفتاب تندی از پنجره به درون می‌تابید و بر آن بودند که از چنان روز خوشی استفاده کنند و به سن‌کلو بروند. آقای دو گرمات حاضر و آماده، دستکش خاکستری روشن به دست و کلاه سیلندر بر سر، پیش خود می‌گفت: «اوربان واقعاً هنوز زن خارق‌العاده‌ای است، چقدر به نظرم خوشگل می‌آید.» و با دیدن این که همسرش سرحال است گفت: «راستی، باید یک چیزی را از قول مادام دو ویرلف به شما بگویم. می‌خواست از شما دعوت کند دوشنبه به اوپرا بیایید. اما چون دختر سوان هم هست جرأت نکرده و از من خواسته نظرسنجی‌ای بکنم. من فقط دارم پیغامش را می‌رسانم و خودم هیچ نظری نمی‌دهم. البته، راستش، فکر کنم که بشود...» این کلمات آخر را به حالتی سر به هوا گفت، چون از آنجا که موضعشان در قبال هر کسی موضعی اشتراکی بود و درست به یک گونه نزد هر کدامشان شکل می‌گرفت، بر پایه نظر خودش می‌دانست که مخالفت همسرش هم با دختر سوان پایان گرفته است و کنجکاو آشنایی با اوست. مادام دو گرمات توری صورتش را مرتب کرد و یکی از چترها را گرفت. گفت: «هر طول میل شماست، چه ایرادی دارد؟ به نظرم هیچ دلیلی ندارد که با این دخترک آشنا نشویم. خوب می‌دانید که من هیچ وقت مخالفتی با او نداشتم. فقط نمی‌خواستم این طور به نظر برسد که معشوقه‌های دوستانم را به خانه‌مان راه می‌دهیم. همین.» دوک گفت: «کاملاً حق با شما بود. شما واقعاً عقل کامل‌اید، خانم. بعد هم، با این کلاه چقدر هم قشنگ‌اید.» مادام دو گرمات با لبخندی به شوهرش گفت: «خیلی لطف دارید» و به طرف در رفت. اما پیش از آن که سوار کالسکه شود توضیح بیشتری را لازم دید. گفت: «حالا دیگر خیلی‌ها با مادرش رفت و آمد می‌کنند، که در ضمن این حُسن را دارد که ۹ ماه از سال را مریض است. گویا دختره خیلی دختر خوبی است. همه هم می‌دانند که

ما سوان را خیلی دوست داشتیم. بنابراین کاملاً طبیعی است.» و با هم به سوی سن کلو رفتند.

یک ماه بعد، دختر سوان که هنوز فروشویل نامیده نمی شد ناهار را مهمان گرمانت ها بود. از هر دری حرف زدند؛ در پایان ناهار ژیلبرت خجولانه گفت: «فکر می کنم پدرم را خیلی خوب می شناختید.» مادام دو گرمانت گفت: «بله، البته»، با لحن غم آلودی که نشان می داد غصه دختر را حس می کند و با تأکید ارادی اغراق آمیزی که یعنی نمی خواهد نشان دهد که مطمئن نیست خاطره خیلی دقیقی از پدر او داشته باشد، «بله، خیلی خوب می شناختمش، خیلی خوب یادم است.» (و برآستی هم می توانست او را خوب به یاد بیاورد، چون بیست و پنج سال آزرگار کمابیش هر روز به دیدنش آمده بود.) آنگاه به حالتی که بخواهد به دختر بگوید چگونه پدری داشته است و او را از جزئیات زندگی اش آگاه کند گفت: «خیلی خوب می دانم چطور آدمی بود؛ برایتان می گویم، دوست خیلی نزدیک مادرشوهرم بود و با برادرشوهرم پالامد هم خیلی خیلی دوست بود» آقای دو گرمانت هم با تظاهر به فروتنی و پایبندی به دقت در گفتار، گفت: «اینجا هم می آمد. حتی برای ناهار هم می آمد. یادتان هست، اوربان؟ چه مرد خوبی بود پدرتان! چه خوب حس می شد که از خانواده شرافتمندی است! حتی فکر کنم پدر و مادرش را هم قدیم ها یکی دوباری دیده بودم. هم آنها و هم خودش، چه مردمان خوبی!» حس می کردی که اگر این پدر و مادر و پسرشان زنده بودند، دوک دو گرمانت حاضر بود بدون معطلی سفارششان را برای یک شغل باغبانی بکند. بله، چنین است شیوه اهل فوئور سن ژرمن در سخن گفتن از بورژواها با یک بورژوا، یا برای منت گذاشتن بر مخاطب به خاطر استثنایی که - فقط در همان مدت حرف زدن با او - برایش قائل شده اند، یا بیشتر (و همچنین) برای این که تحقیرش کنند. چنین است که یک ضدیهود در همان حالی که مخاطب یهودی اش را تعارف باران می کند بد یهودی ها را می گوید، به حالتی کلی که امکان می دهد نیش بزند بی آن که بی ادب به نظر رسد.

اما مادام دو گرمانت، که خدای لحظه حال بود و وقت دیدنت براستی غرق ستایشت می کرد و نمی توانست رضا بدهد و بگذارد که بروی، بنده لحظه حال هم بود. سوان گاهی در گرماگرم سرمستی گفت وگو دوشس را دستخوش این توهم کرده بود که با او احساس دوستی می کند، اما دیگر چنین توهمی را در دوشس نمی انگیخت. دوشس با لبخندی غم آلود گفت: «خیلی دوست داشتنی بود» و نگاه بیار مهربانی به ژیلبرت انداخت تا اگر احیاناً دخترک حساسی بود نقداً به او نشان دهد که حال او را می فهمد و این که اگر تنها بودند و شرایط امکانش را فراهم می آورد مادام دو گرمانت دلش می خواست همه ژرفای حساسیت اش را به او نشان بدهد.

اما آقای دو گرمانت، یا به این دلیل که دقیقاً می پنداشت شرایط برای چنان ابراز احساساتی مناسب نباشد، یا این که هرگونه زیاده روی احساساتی را کار زنان می دانست و معتقد بود که مردان در این زمینه هم مانند دیگر زمینه های مربوط به زنان نباید دخالتی بکنند (به استثنای آشپزی و انتخاب انواع شراب که در انحصار خودش بود چون از دوشس خبره تر بود)، صلاح در این دید که وارد بحث نشود و به آن دامن نزند، یعنی که به آن گوش می داد اما آشکارا حوصله اش را سر می برد. وانگهی مادام دو گرمانت، پس از آن که «زیاده روی احساساتی» اش به پایان رسید با سطحی گری خاص اشراف رو به ژیلبرت کرد و گفت: «آها، این را هم بگویم، یک دوست خدخیلی نزدیک برادرشوهرم شارلوس بود و با ووازنون (کوشک پرنس دو گرمانت) هم رابطه نزدیک داشت»، انگار که نه فقط آشنایی با آقای دو شارلوس و پرنس برای سوان امری اتفاقی بود، و برادرشوهر و خویشان دوشس دو آدمی بودند که سوان در شرایطی استثنایی با ایشان دوست شده بود (در حالی که سوان با همه آدم های آن جامعه دوست بود)، بلکه همچنین می خواست به ژیلبرت بفهماند که پدرش کمابیش چطور آدمی بود، جایگاه او را توسط یکی از آن ویژگی هایی مشخص کند که به یاری شان، زمانی که می خواهیم ارتباط با

کسی را توضیح دهیم که قرار نبوده بشناسیم، یا زمانی که می‌خواهیم به آنچه تعریف می‌کنیم حالتی استثنایی بدهیم، از نقش ارتباطی آدمی مشخص حرف می‌زنیم.

اما ژیلبرت، بسیار هم خوشحال بود از این که می‌دید موضوع بحث تغییر می‌کند و خود نیز دقیقاً همین را می‌خواست، چه از سوان این شمم ظریف و نیز هوش جذابی را به ارث برده بود که دوک و دوشس متوجه آن شدند و بسیار هم از آن خوششان آمد و از او خواستند دوباره زود به دیدنشان برود. وانگهی، با دقت و وسواس آدمهایی که زندگی‌شان هدفی ندارد، گاهی در آدمهایی که با ایشان دوست می‌شدند حس‌هایی هر چند کوچک می‌دیدند و آنها را با همان حیرت ساده‌لوحانه شهری‌ای می‌ستودند که در روستا برگ علفی را کشف کرده باشد، و گاهی برعکس کوچک‌ترین عیب کسی را می‌گرفتند و انگار زیر میکروسکوپ می‌گذاشتند و بزرگ می‌کردند، و پی‌درپی درباره‌اش حرف می‌زدند، و اغلب پیش می‌آمد که این هر دو کار را بتناوب درباره‌ی شخص واحدی بکنند.

درباره‌ی ژیلبرت، اول بحث حُسن‌هایش پیش آمد که به باریک‌بینی بطالت‌آمیز دوک و دوشس دوگرمانت مجال فعالیت داد. دوشس پس از رفتن ژیلبرت به شوهرش گفت: «دیدید بعضی کلمات را چه جوری می‌گفت، درست عین سوان، خیال می‌کردم خود سوان دارد حرف می‌زند.» – «من هم می‌خواستم درست همین را بگویم، اوریان.» – «دختر با ذوقی است، درست عین پدرش است.» – «به نظر من حتی از او هم بهتر است، یادتان هست آن قضیه‌ی کنار دریا و آب تنی را چطور تعریف کرد؟ شور و حرارتی دارد که سوان نداشت.» – «چرا، سوان هم خیلی باذوق بود.» – «من که نگفتم با ذوق نبود، گفتم که شور و حرارت نداشت.» آقای دوگرمانت این را با لحنی ناله‌آلود گفت، چون نقرشش عصبی‌اش می‌کرد و وقتی کس دیگری نبود که ناراحتی‌اش را سر او خالی کند دوشس را هدف می‌گرفت. اما از آنجا که خودش دلیل عصبی بودنش را خوب

نمی فهمید ترجیح می داد حالت کسی را به خود بگیرد که به ناراحتی اش توجه نمی شود.

این حُسن نظر دوک و دوشس می توانست این نتیجه را در پی داشته باشد که گاهی در صورت لزوم عبارت «مرحوم پدرتان» هم به ژیلبرت گفته شود، اما این به دردی نخورد چون درست در همین زمان ها فورشوئل او را به فرزندی پذیرفت. ژیلبرت فورشوئل را «پدرم» خطاب می کرد، ادب و برازندگی اش تحسین خانم های پیر را برمی انگیزت و همه بر این باور بودند که فورشوئل با دخترک عالی رفتار کرده بود و او هم با مهربانی اش آن چنان که باید به او حق شناسی نشان داده بود. بدون شک از آنجا که گاهی می توانست و دلش هم می خواست نشان دهد که دختر راحتی است، به من آشنایی داده و در حضورم از پدر واقعی اش حرف زده بود. اما این استثنا بود و دیگر کسی جرأت نمی کرد پیش او نام سوان را ببرد.

از قضا وقت ورود به تالار چشمم به دو طراح الستیر افتاده بود که پیشترها در اتفاقی در طبقه بالا بودند و آنها را خیلی تصادفی آنجا دیده بودم. الستیر تازه مُد شده بود. مادام دو گرمانت متأسف بود از این که چندین تابلوی او را به خویشاوندش داده بود، نه به این دلیل که مُد شده بودند، بلکه چون تازه از آنها خوشش می آمد. در واقع مد عبارت است از شیفتگی مجموعه ای از آدمها که گرمانت ها نماینده ایشان اند. اما دوشس حتی فکر خریدن تابلوهای دیگری از الستیر را نمی توانست بکند، چون مدتی می شد که قیمشان سرسام آور بالا رفته بود. می خواست دستکم چیزیکی از الستیر در مهمان خانه اش داشته باشد و به همین دلیل دو طرحی را که می گفت «به نقاشی هایش ترجیح می دهم» پایین آورده بود. ژیلبرت آنها را از سبکشان شناخت. گفت: «به کارهای الستیر می ماند.» دوشس با گیجی گفت: «بله، اتفاقاً آنها را به سفارش پدر... سفارش چند تا از دوستانمان خریدیم. عالی اند، به نظر من که از نقاشی هایش خیلی بهترند.» من که این گفتگو را شنیده بودم، پیش رفتم تا طرح را نگاه کنم.

گفتم: «آها، همان التیری است که...» دیدم که مادام دو گرمانت دستپاچه اشاره‌هایی می‌کند. «بله، همان التیری که بالا بود و از تماشايش چه لذتی می‌برد. جایش اینجا از آن راهرو خیلی بهتر است. راستی، حالا که حرف التیر پیش آمد، دیروز در مقاله‌ای در فیگارو ازش اسمی آورده بودم، خواننده‌ایدش؟» آقای دو گرمانت با همان هیجانی که ممکن بود بگوید «خوب بعله، دختر عمویم است» فریاد زد: «جدی، در فیگارو مقاله دارید؟» – «بله، در شماره دیروز». – «مطمئنید در فیگارو بوده؟ من که باورم نمی‌شود. چون ما هر کدام فیگاروی خودمان را داریم و اگر یکی مان ندیده باشد آن یکی حتماً دیده. همچو چیزی نبود، مگر نه اوریان؟» دوک گفت تا روزنامه را بیاورند و تازه حرف مرا باور کرد، انگار که تا آن زمان بیشتر این امکان وجود داشت که من درباره روزنامه‌ای که مقاله‌ام را چاپ کرده بود اشتباه کرده باشم. دوشس، که انگار می‌کوشید درباره چیزی که به آن علاقه‌ای نداشت حرفی بزند گفت: «چطور؟ نمی‌فهمم، می‌گویید که در فیگارو مقاله دارید؟ این چه کاری است، باز، بعداً می‌خوانیدش.» ژلیبرت گفت: «نه، اتفاقاً جناب دوک این طوری با ریش بلندشان روی روزنامه خیلی هم جذاب‌اند. همین که به خانه برسم مقاله را می‌خوانم.» دوشس گفت: «بله، حالا که همه صورتشان را می‌تراشند آقا ریش گذاشته، هیچ کارش مثل بقیه نیست. اول عروسی‌مان نه فقط ریش که سیلش را هم می‌تراشید. دهاتی‌هایی که نمی‌شناختندش باور نمی‌کردند فرانسوی باشد. آن وقت‌ها عنوان پرنس دلوم را داشت.» ژلیبرت پرسید: «هنوز کسی هست که عنوانش پرنس دلوم باشد؟» همه چیزهای مربوط به آدم‌هایی که آن همه مدت آشنایی با او را طرد کرده بودند برایش جالب بود. دوشس با نگاهی غم‌آلود و نوازش‌آمیز گفت: «دیگر نه.» ژلیبرت گفت: «عنوان به این قشنگی! یکی از زیباترین عنوان‌های اشرافی فرانسه!» چون به هر حال زمانی می‌رسد که ناگزیر برخی انسان‌های هوشمند هم چیز مبتذلی می‌گویند. دوشس گفت: «درست است، خود من هم خیلی متأسفم. باز دلش می‌خواهد که خواهرزاده‌اش دوباره این عنوان را زنده

کند، اما دیگر آنی نمی شود که بود؛ البته شاید هم خوب باشد، چون حتماً لازم نیست مال پسر ارشد باشد، می شود که از پسر ارشد به برادر کوچک ترش برسد. بله، می گفتم که بازن ریش و سیلش را می تراشید. یک روز که برای زیارت به یک جایی رفته بودیم، (یادتان هست جانم؟)، فکر کنم زیارت پاره لومونیا بود، برادر شوهرم شارلوس که از گپ زدن با دهاتی ها خوشش می آید، به این یا آن یکی شان می گفت: 'بینم، اهل کجایی؟' و با دست و دلبازی خاص خودش به اشان چیزی می داد، یا دعوت می کرد که با هم لبی ترکند، چون واقعاً هیچ آدمی پیدا نمی شود که مثل من در عین تکبر این قدر ساده و بی ریا باشد. یک دفعه می بینید که حاضر نیست حتی به یک دوشس سلام کند چون او را لایق دوشسی نمی داند و در مقابل به یک نوکر سگ بان محبت نشان می دهد. خلاصه، رو به بازن کردم و گفتم: 'می بینید، شما هم یک چیزی به اشان بگویید.' شوهرم هم که حس ابتکارش همیشه خیلی خوب کار نمی کند...» (دوک بی آن که از خواندن مقاله ام بازایستد میان حرف او دوید که: «خیلی هم ممنون، اوربان.») «... یک نگاهی به یکی از دهاتی ها انداخت و عین سؤال برادرش را از او کرد که: 'بینم، اهل کجایی؟' دهاتی گفت: 'اهل لوم.' بازن گفت: 'اهل لومی؟' می دانی من پرنس و ارباب توام؟' دهاتی نگاهی به صورت صاف و صوف بازن انداخت و گفت: 'نخیر، غیر ممکن است، شما اینگلیشی آید.'^{۳۹}

بدین گونه می دیدی که در این قصه های کوچک دوشس عنوان های بزرگ برجسته ای چون پرنس دلوم در جای واقعی شان، در شکل قدیمی و حال و هوای محلی شان سر برمی آورند، آن چنان که در تصویرهای برخی کتاب دعا های قدیمی، میان انبوه جمعیت آن دوران پیکان کلیسای بورژ به چشم می آید.

کارت هایی را که نوکری رسانده بود آوردند. «نمی دانم این زن کیست و چه می خواهد، نمی شناسمش. این کار شماسست، بازن. در حالی که، طفلک من، از این نوع روابط خیری هم ندیدید،» و رو به ژیلبرت: «حتی

نمی‌توانم بگویم کی هست، شما هم حتماً نمی‌شناسیدش، اسمش هست لیدی روفوس اسرائیل.» ژیلبرت بشدت سرخ شد و گفت: «نه، خودم نمی‌شناسمش (که البته دروغ بود چون لیدی اسرائیل دو سال پیش از مرگ سوان با او آشتی کرده بود و حتی ژیلبرت را به نام کوچکش می‌خواند)، اما از طریق کسان دیگر خیلی خوب می‌دانم این شخص کیست.»

بعدها شنیدم که روزی دختری یا از سر بدجنسی یا به دلیل ناشیگری از ژیلبرت نام پدر واقعی و نه ناپدری‌اش را پرسیده بود و او در حالت دستپاچگی، برای این که به هر حال تغییری در نام سوان داده باشد آن را نه این چنین بلکه زوان گفته بود، تغییری که خود بعداً متوجه شد که به نامش آهنگی تحقیرآمیز می‌داد زیرا آن را که اصل انگلیسی دارد به نامی آلمانی تبدیل می‌کرد. آن روز حتی برای آن که موقعیت خود را بالاتر ببرد خود را خوار کرده گفته بود: «درباره اصل و نسب خیلی چیزهای متفاوت تعریف کرده‌اند، باید همه‌اش را نشنیده بگیرم.»

هر چقدر هم که گاهی ژیلبرت با یادآوری پدر و مادرش از چنان نگرشی به زندگی شرمزده شده بود باشد (چون حتی خانم سوان هم در نظر او مادر خوبی بود و براستی هم چنین بود)، باید متأسفانه پذیرفت که عناصر چنان نگرشی بدون شک از خود پدر و مادرش به او رسیده بود، چون آدمی یکپارچه ساخته خودش نیست. به مقدار خودخواهی موجود نزد مادر خودخواهی متفاوتی، ذاتی خانواده پدر، افزوده می‌شود و این همیشه به معنی جمع شدن با آن یا ضرب در آن نیست، بلکه به مفهوم پدید آمدن خودخواهی تازه‌ای است که بیتهايت نیرومندتر و ترسناک‌تر است. و با همه عمری که از جهان می‌گذرد، و همه خانواده‌هایی که عیبی را به شکلی دارند و با خانواده‌هایی وصلت می‌کنند که همان عیب به شکل دیگری نزد آنها هم وجود دارد، و نتیجه‌اش پدید آمدن نوعی کامل و نفرت‌انگیز از آن عیب نزد فرزندان است، خودخواهی‌های روی هم انباشته شده (بحث را به خودخواهی محدود کنیم) براستی چنان نیروبی

می یافت که بشریت را نابود می کرد اگر از خود این بلا محدودیت هایی طبیعی زائیده نمی شد و بلا را در ابعادی منطقی نگه نمی داشت، محدودیت هایی شبیه آنها که نمی گذارد تکثیر بینهایتِ نمرویان کره زمین را نابود کند، یا بارآوری تک جنسی گیاهان به انقراض جهان نبات بیانجامد. گهگاه حُسنی پیدا می شود و از ترکیبش با این خودخواهی نیرویی تازه و عاری از توقع پدید می آید. ترکیب هایی که شیمی معنوی بدین گونه در طول نسل ها به وجود می آورد و به یاری آنها عناصر پیش از حد خطرناک را ثابت و بی خطر می کند و تاریخ خانواده ها را از تنوعی شگفت انگیز برخوردار می کنند. وانگهی، با این گونه خودخواهی های روی هم انباشته (چنان که نزد ژیلبرت هم انباشته بود) این یا آن حُسن دل انگیز پدر و مادر همزیستی دارد؛ و این حُسن گاهی بتهایی نقش میان برده ای را با صداقتی کامل و مؤثر بازی می کند. بدون شک ژیلبرت همیشه تا آنجا پیش نمی رفت که در لفافه مدعی شود که شاید دختر نامشروع یک شخصیت برجسته باشد، اما اغلب اصل و نسب خود را پنهان می کرد. شاید فقط به این دلیل که برای خودش اعتراف به آن اصل و نسب ناخوشایند بود و ترجیح می داد آن را از کسان دیگری بشنوند. شاید هم واقعاً باور داشت که آن را پنهان نگه می دارد، با همان باور نامطمئنی که البته مرادف شک نیست و جایی برای احتمال وجود آنچه دلمان می خواهد باقی می گذارد، و مثالش را نزد آلفرد دو موسه آنجا می توان دید که از امید به خداوند^{۴۰} سخن می گوید.

ژیلبرت دوباره گفت: «شخصاً این خانم را نمی شناسم». آیا امیدوار بود که با دادن نام فورشویل به خود از یاد دیگران ببرد که دختر سوان است؟ دیگرانی که شاید امیدوار بود با گذشت زمان همه شوند. بدیهی بود که نمی توانست درباره شمار کنونی شان چندان توهمی داشته باشد، و بدون شک می دانست که خیلی ها درباره اش زیر لب به هم می گویند، «دختر سوان است». اما این را بواسطه همان آگاهی ای می دانست که وقت رفتن به مجلس رقصی از وجود آدمهایی داریم که از فشار تنگدستی خود

را می‌کشند، یعنی آگاهی‌ای گنگ و دورادور که نمی‌خواهیم شناختی دقیق‌تر و متکی بر برداشتی مستقیم را جانشین کنیم.

ژلبرت (دستکم در آن سالها) از زمرهٔ رایج‌ترین نوع انسان‌های شترمرغی بود، آنهایی که سرشان را نه با امید آن‌که دیده نشوند (چون به نظرشان چندان شدنی نیست)، بلکه با این امید پنهان می‌کنند که نیند که دیده می‌شوند، که به نظرشان همین هم خیلی است و به ایشان امکان می‌دهد بقیهٔ کار را به بخت و قضا حواله کنند. از آنجا که فاصله چیزها را کوچک‌تر، گنگ‌تر و کم‌خطرتر می‌کند، ژلبرت ترجیح می‌داد در لحظه‌ای که آدمهایی کشف می‌کنند او دختر سوان است نزدیکشان نباشد. واز آنجا که به آدمهایی که نزد خود مجسم می‌کنیم نزدیکیم، و می‌توانیم مجسم کنیم که آدمها روزنامه بخوانند، ژلبرت ترجیح می‌داد روزنامه‌ها او را خانم فورشوایل بنامند. درست است که در مورد نوشته‌هایی که مسؤولشان خودش بود - یعنی نامه‌هایش - یک دورهٔ انتقالی در نظر گرفت و در این مدت ژ. س. فورشوایل امضا می‌کرد. دورویی واقعی نهفته در این امضا را نه چندان حذف دیگر حروف نام سوان، بلکه حذف حروف دیگر نام ژلبرت آشکار می‌کرد. زیرا در واقع دوشیزه فورشوایل با تبدیل نام بی‌مألهٔ ژلبرت به یک ژ ساده می‌خواست بطور ضمنی به دوستانش بگوید که انگیزهٔ قصابی نام سوان و تبدیل آن هم به یک س چیزی جز کوتاه‌نویسی نیست. حتی اهمیتی ویژه به این سین می‌داد و دُمش را چنان می‌کشید که ژ را قطع می‌کرد، اما حس می‌کردی که موقتی و از بین رفتنی است چون دم درازی که میمون هنوز دارد و نزد آدم دیگر اثری از آن نیست.

با این همه، اسنوبی ژلبرت از کنجکاوی هوشمندانهٔ سوان عاری نبود. به یاد می‌آورم که آن روز بعد از ظهر از مادام دوگرمات پرسید که آیا می‌تواند با آقای دو لو آشنا بشود یا نه، و چون دوشس گفت که او بیمار است و از خانه بیرون نمی‌آید ژلبرت با اندکی شرمزدگی گفت که می‌خواهد بداند او چگونه کسی است چون وصفش را بسیار شنیده

است. (مارکی دو لو در واقع تا پیش از ازدواج سوان یکی از نزدیک‌ترین دوستان او بود، و شاید حتی خود ژیلبرت هم او را بطور گذرا در زمانی که هنوز علاقه‌ای به جامعه اشraf نشان نمی‌داد دیده بود) پرسید: «آیا بر اساس آقای دو برئوته یا جناب پرنس داگریزانت می‌توانم بفهمم چطوری اند؟» مادام دو گرمانت که از تفاوت‌های ولایتی برداشتی بسیار دقیق داشت و به یاری صدای طلایی و گرفته و در روشنای ملایم شکوفایی چشمان بنفشه‌وارش تکچهره‌هایی جدی اما رنگارنگ ترسیم می‌کرد، با اعتراض گفت: «نخیر! به هیچ وجه، به هیچ وجه. دو لو نجیب‌زاده اهل پریگور بود، خیلی جذاب، با همه ظرافت‌ها و بی‌خیالی‌های خاص منطقه‌اش. هر بار که شاه انگلیس به گرمانت می‌آمد، که دو لو خیلی هم با او دوست بود، بعد از شکار عصرانه می‌دادند. ساعتی بود که دو لو عادت داشت چکمه‌هایش را درآورد و پاپوش‌های کلفت پشمی به پا کند. این بود که حتی در حضور شاه ادوارد و همه گراندوک‌هایی هم که آنجا بودند بی‌خیال کار همیشگی‌اش را می‌کرد: می‌رفت و پاپوش‌های پشمی‌اش را می‌پوشید و به تالار بزرگ گرمانت می‌آمد. معتقد بود که با داشتن عنوان مارکی دو لو داله‌مان هیچ دلیلی ندارد که جلوس شاه انگلیس ملاحظه به خرج بدهد. او و کوآزیمودو دو برتوی را که مرد نازنینی بود من از همه بیشتر دوست داشتم. اتفاقاً دوست جانجانی... (خواست بگوید «... پدر شما بودند.» اما بیدرنگ سکوت کرد). نه، هیچ شباهتی به گری‌گری و برئوته ندارد. ارباب واقعی پریگور است. حتی همه صفحه‌ای از سن‌سیمون را درباره یک مارکی داله‌مان نقل می‌کند که درست عین اوست.» من به بازگویی نخستین جمله‌های توصیف سن‌سیمون از او پرداختم: «جناب داله‌مان نزد نجای پریگور به لحاظ نجابت و لیاقت شاخص بود، همه اهالی او را در همه امور حکم می‌دانستند و به دلیل درستی، کاردانی و ملایمت رفتارشان به او مراجعه می‌کردند. همچون خروسی شهرستانی...» مادام دو گرمانت گفت: «بله، این را هم گفته، جالب است که دو لو هم رنگش همیشه مثل خروس سرخ

بوده.» ژيلبرت گفت: «بله، همچو توصيفي را قبلاً هم شنیده بودم». اما نگفت که اين را از پدرش شنیده بود که شيفته سن سيمون بود.

اما اين که خوش داشت از پرنس داگريژانت و آقای دو برئوته حرف بزند دليل ديگري هم داشت. پرنس داگريژانت اين عنوان را از طريق خاندان آراگون به دست آورده بود، ولي خودش از اشراف پواتو بود.^{۴۱} اما کوشکش، يا دستکم آنی که در آن می نشست، کوشک خانواده خودش نبود، بلکه متعلق به خانواده شوهر پيشين مادرش بود و از مارتويل و گرمانت کمابيش به یک اندازه فاصله داشت. در نتيجه ژيلبرت از او و از آقای دو برئوته به نحوی حرف می زد که گفتي همسايگان محلی اش بودند و ولايت را به يادش می آوردند. از ديدگاه عملي، بخشی از آنچه می گفت دروغ بود زيرا آقای دو برئوته را (که البته دوست قديمی پدرش بود) در همان پاریس و از طريق کتس موله شناخته بود. اما در لذتی که از سخن گفتن از تانسونويل و پيرامونش می برد صادق بود. استوبی برای برخی کسان همانند نوشيدنی های خوشايندی است که ماده هایی مفيد را هم بر آن می افزايند. ژيلبرت به فلان خانم برازنده به اين خاطر علاقه نشان می داد که کتاب های نفيس و تابلوهایی از ناتیه^{۴۲} داشت، چيزهایی که بدون شک اگر در کتابخانه ملی و لوور بود به ديدنشان نمی رفت، و مجسم می کنم که برغم نزديکی بسيار بيشتر مادام سازرا و مادام گوپيل به تانسونويل، جاذبه اين مکان را آن قدر که در پرنس داگريژانت می ديد در آن دو نمی ديد. مادام دو گرمانت گفت: «آه! طفلک بابال، طفلکی گري گري. هر دوشان حالشان از دو لو هم بدتر است. می ترسم که ديگر چيزی از عمرشان نمانده باشد.»

گفته مادام دو گرمانت به شوهرش که از روابطش با کسانی چون لیدی اسرائيل خيري نديده بود به واقعه ای در همان اواخر اشاره داشت که زن و شوهر را سخت گران آمده بود. پس از مرگ رئيس باشگاه سوارکاران، آقای دو گرمانت که نايب رئيس ارشد بود، شکی نداشت که خودش را به عنوان قديمی ترين و از هر نظر برجسته ترين دوک فرانسوی بی هيچ

اشکالی به ریاست انتخاب خواهند کرد. اما یا به این دلیل که در آن زمان در باشگاههای اشرافی نوعی خصوصیت یا اشراف بسیار ثروتمند در حال شکل گرفتن بود، یا به این دلیل که آن محفل عمدتاً نظامی می‌خواست با کنار زدن دوک انتقام دریفوس‌گرایی پسرعموش پرنس دو گرمانت را گرفته باشد، یا به این دلیل که بیشمار گستاخی‌های دوشس مایه کینه و حسادت اعضای باشگاه شده بود که بسیاری‌شان موفق نمی‌شدند پای خود و همسرانشان را به محفل بسیار نخبه‌گرای گرمانت‌ها باز کنند، در آخرین لحظات در پی فعالیت‌های پشت پرده آقای دو شومپیر به ریاست انتخاب شد که نماینده اشراف کم‌ثروت، نابرازنده و منزوی بود، همان کسی که در مهمانی پرنس دو گرمانت دیدم که دوشس در سلام گفتن به همسرش دوبار حرکتی بسیار گستاخانه کرد، یک بار نخوت‌آمیز و بار دیگر بیش از حد خودمانی. همچنان که اغلب در چنین مواردی پیش می‌آید، معلوم شد رئیس تازه بسیار بیشتر از دوک (که خود به هیچ‌وجه گرایشی به دریفوس نداشت) دریفوسی است. اما کسی به احساسات خصوصی آقای دو شومپیر کاری نداشت. این احساسات هر چه بود، رئیس تازه نماینده جامعه‌ای بسیار نظامی‌گرا بود که میان خیابان بک و خیابان شز محدود می‌ماند، پول خرج نمی‌کرد و با هیچ کسی از قماش روتچیلدها کارت رد و بدل نکرده بود. همین بس بود.

آقای دو گرمانت پس از خواندن مقاله‌ام به من تبریک گفت، البته همراه با ایرادهایی. متأسف بود از جنبه اندکی مطمئن سبکم و معتقد بود که «با تکلف و تشبیهاتی شبیه نثر از مد افتاده شاتوبریان» همراه است؛ در عوض بی‌چون و چرا از این که «کاری می‌کردم» ستایش کرد و گفت: «دوست دارم آدم یا ده انگشتش کاری بکند. از آدمهای بی‌مصرفی که همیشه خیلی هم خودشان را مهم می‌دانند یا از زمین و زمان ناراضی‌اند بدم می‌آید. جماعت احمق!» ژیلبرت که اطوارهای محفلی را با غایت سرعت فرا می‌گرفت گفت که چه احساس غروری خواهد کرد از این که به همه بگوید با یک مؤلف دوست است: «مطمئن باشید که خواهم گفت از

امتیاز آشنایی با شما، از افتخار آشنایی با شما برخوردارم». دوشس به من گفت: «نمی‌خواهید فردا با ما به اوپرا کمیک بیایید؟» و فکر کردم بدون شک در همان لژی خواهد بود که نخستین بار او را آنجا دیده بودم و در نظرم چون قلمرو پریان دریایی دست‌نیافتنی جلوه کرده بود. اما با لحنی غم‌آلود پاسخ دادم: «نخیر، به تئاتر نمی‌روم. دوستی را که خیلی برایم عزیز بود از دست داده‌ام.» کم مانده بود اشک به چشم بیارم اما برای نخستین بار از گفتنش نوعی لذت بردم. از این هنگام به بعد بود که رفته‌رفته برای همه نو شتم که داغ بزرگی به دل داشته بودم و دیگر رفته‌رفته آن را حس نکردم.

پس از رفتن ژیلبرت مادام دو گرمانت به من گفت: «چرا متوجه اشاره‌های من نشدید. برای این بود که درباره‌ی موان چیزی نگویید.» و در پاسخ عذرخواهی‌ام گفت: «نخیر، کاملاً قابل درک است. خود من هم نزدیک بود اسمش را بیاورم، در آخرین لحظه جلو خودم را گرفتم، می‌دانید، باز، مایه‌ی دردسر است.» این را به شوهرش گفت تا اشتباه مرا سبک‌تر کرده باشد، تا وانمود کند تابع انگیزه‌ای بودم که مقاومت در برابرش دشوار بود و همه دچارش می‌شدند. دوک گفت: «کاریش نمی‌شود کرد. می‌توانید فقط بگویید که این طرح‌ها را دوباره ببرند بالا، چون مثل این که شما را به یاد سوان می‌اندازد. اگر به سوان فکر نکنید حرفش را هم نمی‌زنید.»

فردای آن روز دو نامه‌ی تبریک به دستم رسید که بسیار متعجبم کرد. یکی از خانم‌گویی‌ل از اهالی کومبره بود که از سالها پیش او را ندیده بودم و در خود کومبره هم حتی دوبار با او حرف نزده بودم. فیگارورا از یک انجمن کتاب‌خوانی دریافت کرده بود. بدین‌گونه، وقتی در زندگی آدمی امری پیش می‌آید که بازتابکی پیدا می‌کند، از کسانی خبر می‌رسد که از خویشان و آشنایان آدم چنان دورند و خاطره‌شان چنان قدیمی است که به نظر می‌رسد فاصله‌شان، بویژه از نظر ژرفا، با آدم بینهایت باشد. دوستی دیرستانی که فراموشش کرده بودی، و چندین و چند فرصت بود که به

یادش بیاوری یکباره پیدایش می‌شود، که البته این جنبه‌های منفی هم دارد. مثلاً از بلوک، که خیلی دلم می‌خواست نظرش را دربارهٔ مقاله‌ام بدانم خبری نشد. درست است که مقاله‌ام را خوانده بود، اما این را بعدها و بطور غیرمستقیم به من گفت. در واقع خودش هم چند سالی بعد مقاله‌ای در فیگارو چاپ کرد و بر آن شد که بیدرنگ مرا از این رویداد باخبر کند. از آنجا که آنچه به نظرش امتیازی می‌آمد نصیب خودش هم شده بود، و همانند تلمبه‌ای که باد شود دیگر جایی برای غبطه‌ای نبود که به خاطرش وانمود کرده بود مقاله‌ام را ندیده است، به آن اشاره کرد؛ البته به شیوه‌ای درست عکس آنی که دلش می‌خواست من دربارهٔ مقاله خودش با او حرف بزنم. گفت: «خبر داشتم که تو هم در فیگارو مقاله‌ای داشتی. اما صلاح ندیدم درباره‌اش با تو حرفی بزنم تا مبادا ازم برنجی، چون آدم نباید از چیزهایی که مایهٔ تحقیر دوستانش می‌شود با آنها حرف بزند. و چه چیزی حقارت‌آورتر از دادن مقاله به روزنامهٔ شمیر و گلاب‌پاش، روزنامهٔ فایو و کلاک و البته حوضچهٔ تبرک^{۲۳}». شخصیتش همانی بود که بود، اما سبکش طنطنهٔ کم‌تری داشت، همانند برخی نویسندگانی که مغلق‌گویی را کنار می‌گذارند هنگامی که از سرودن اشعار سمبلیک دست می‌کشند و پاورقی می‌نویسند.

برای این که خودم را تسکین بدهم از این که از بلوک خبری نشده بود نامهٔ خانم گوپیل را دوباره خواندم؛ اما نامه‌ای بی‌روح بود چون با آن که در نامه‌های اشراف برخی عبارت‌های قراردادی هست که کار سدّ و حصار را می‌کند، میان آنها، میان «احتراماً» آغاز و «زیاده‌عرضی نیست» پایان‌گاهی فریادهایی شادمانه و ستایشگرانه چون گل‌هایی از لای درز حصار سر می‌زند و دسته گل‌هایی سرزده از آن سوی حصار عطری می‌پراکند. اما عُرف‌گرایی بورژوایی حتی محتوای نامه‌ها را هم در شبکه‌ای از عبارت‌هایی چون «انتخاب بجا و شایستهٔ شما» یا در نهایت «موفقیت تحسین‌برانگیز جنابعالی» زندانی می‌کند. خواهرشوهرهایی پایبند آداب اکتسابی و محفوظ در پوشش سنت خانوادگی به خیال خودشان با همان

«... عرض می‌کنم» غم یا شادی‌شان را به صمیمانه‌ترین زبان بیان کرده‌اند. «به نیابت از سوری مادرم هم...» اوج مرحمتی است که بسیار بندرت شامل حال آدم می‌شود.

همراه با نامه خانم گوییل نامه دیگری از کسی به نام سانیلون رسید که نشناختم. نامه‌ای با خطی عامیانه و به زبانی دل‌انگیز بود. متأسف شدم از این که نتوانستم بفهمم نویسنده‌اش کیست.^{۴۴}

پس فردای آن روز چه خوشحال شدم از این که دانستم برگوت از مقاله‌ام که امکان نداشت آن را بی‌غبطه خوانده باشد سخت ستایش می‌کرد. اما خوشحالی‌ام خیلی طول نکشید. واقعیت این است که برگوت برایم هیچ چیزی ننوشته بود. فقط از خود پرسیده بودم که آیا ممکن بود از آن مقاله خوشش بیاید یا نه، و ترسم این بود که خوشش نیامده باشد. به این پرسش، که از خودم می‌کردم، مادام دو فروشویل پاسخ داد که برگوت از آن بینهایت خوشش آمده و آن را کار یک نویسنده بزرگ دانسته است. اما این را هنگامی به من می‌گفت که در خواب بودم: رؤیایی بیش نبود.^{۴۵} کمابیش همه خواب‌هایمان به پرسش‌هایی که از خودمان می‌کنیم پاسخ‌هایی این‌گونه تأییدآمیز، مفصل و همراه با صحنه‌آرایی و با شرکت شخصیت‌های بسیار می‌دهند، اما فردا از آنها خبری نیست.

اما خانم فروشویل. هر چه می‌کردم نمی‌توانستم به او فکر نکنم و متأسف باشم. چه؟ دختر سوان، که او چقدر آرزو داشت به خانه گرمانت‌ها راه یابد، اما ایشان پذیرفتنش را از دوست عزیز خود دریغ داشتند، پس خودشان به دنبالش رفتند، در پی گذشت زمان که آدمها را در نظرت تازه می‌کند و (بر اساس آنچه درباره‌شان گفته می‌شود) شخصیت تازه‌ای در ایشان می‌دمد، آدمهایی که از مدت‌ها پیش نمی‌دیدیم، از زمانی که خود نیز پوست عوض کرده و آدمی با سلیقه‌ای دیگر شده‌ای. اما هر بار که سوان این فرزند را به سینه می‌فشرد و می‌بوسید و به او می‌گفت: «چه خوب است که آدم دختری مثل تو داشته باشد عزیزم، روزی که من دیگر در این دنیا نباشم، اگر کسی هنوز از پدرت که مرده و

خاک شده یادی بکند فقط با تو و به خاطر توست،» همه امید آمیخته به بیم و اضطرابش به این که پس از مرگ از او یادی زنده بماند به آن دختر بود، و اشتباه می کرد، اشتباه بانکدار پیری که در وصیت نامه ارثش را برای رقاصه ای گذاشته که نشانده است و رفتار شایسته ای دارد، و با خود می گوید که برای این زن چیزی بیش از یک دوست خوب نیست اما او پس از مرگش یادش را زنده نگه خواهد داشت. زن البته رفتار شایسته ای داشته اما با دوستانی از پیرمرد که از ایشان خوشتن می آمده خوش بوده است، البته پنهانی، و با ظاهر بسیار شایسته. پس از مرگ پیرمرد دوست داشتنی البته عزاداری خواهد کرد، سپس حس خواهد کرد که از دستش راحت شده است، نه فقط از تقدینۀ او که از املاک و اتومبیل هایی که از او مانده استفاده خواهد کرد، حروف اول نام مالک سابق را که کمی مایۀ شرمساری اوست از روی همه چیز حذف خواهد کرد، و خوشی های حاصلی ارث هیچگاه با یادی و «خدا بیامرزد»ی در حق ارث گذار همراه نخواهد بود. توهم های مهر پدرانۀ شاید کم تر از توهم های این یکی نباشد، چون بسیاری دختران پدرشان را فقط پیرمردی می دانند که ثروتش را برای ایشان می گذارد. حضور ژیلبرت در محفلی، به جای آن که فرصتی پیش آورد که هنوز گاهی از پدرش یادی بشود، مانعی در راه کسانی بود که می خواستند از چنان فرصتی، که کم تر و کم تر هم می شد، استفاده کنند. حتی درباره چیزهایی که او گفته بود و چیزهایی که او داده بود، عادت چنین شد که دیگر نامش به زبان آورده نشود، و دختری که می توانست یاد او را اگر نه جاودانی دستکم تازه کند، عملاً کار مرگ و فراموشی را شتاب داد و به انجام رسانید.^{۴۶}

آنچه ژیلبرت رفته رفته در تکمیل کار فراموشی می کرد فقط در حق سوان بود: در دل من هم به کار فراموشی آلبرتین شتاب داده بود. بر اثر تمنا، در پی تمنایی که ژیلبرت در آن چند ساعتی در من انگیزت که او را کس دیگری می پنداشتم، برخی دردها، برخی دل مشغولی های دردناکی که تا اندکی پیشتر هنوز همه ذہنم گرفتارشان بود، از درونم بیرون

گریخته و مجموعه‌ای منسجم از خاطرات مربوط به آلبرترین را هم (که احتمالاً از مدتها پیش از هم پاشیده و رو به زوال بود) با خود برده بودند. زیرا در همان حال که بیاری از خاطرات مربوط به او در آغاز داغ مرگش را در دلم زنده نگه می‌داشت، این داغ هم مایهٔ ثبات آن خاطرات می‌شد. به گونه‌ای که دگرگونی وضعیت عاطفی‌ام، که بدون شک کار تخریب نهانی و روز به روز فراموشی آن را آماده کرده اما در مجموعش یکباره تحقق یافته بود، مرا دستخوش احساس خلایی کرد که به یاد می‌آورم آن روز برای نخستین بار به من دست داد، احساس این که بخشی از تداعی‌های ذهنم حذف شد، شبیه احساس کسی که یکی از شاه‌رگ‌های مغزش پس از مدتها فرسودگی قطع و بخشی از حافظه‌اش حذف یا فلج شود.*

با ناپدید شدن رنج، و همه آنچه همراه با آن از میان رفته بود، خود را دچار کاهشی حس می‌کردم، چنان که اغلب در پی علاج مرضی حس می‌کنیم که جای بزرگی را در زندگی مان اشغال می‌کرد. بدون شک این که عشق ابدی نیست از آنجاست که خاطرات همواره حقیقی نمی‌مانند، و زندگی حاصل نوشدن دائمی سلول‌هاست. اما نوشدن خاطره‌ها را توجه آدمی به تأخیر می‌اندازد، توجهی که آنچه را که باید دگرگون شود مدتی ثابت نگه می‌دارد. و از آنجا که داغ دل نیز چون شهوت به زن است، که هر چه به آن بیشتر فکر کنی شدیدتر می‌شود، داشتن مشغلهٔ بیار فراموشی را هم مانند امساک آسان می‌کند.

در واکنش دیگری (با آن که آنچه فراموشی آلبرترین را در نظرم یکباره واقعی و ملموس کرد عدم توجه – تمنای خانم دیور شویل – بود)، هر چند

* دیگر آلبرترین را دوست نداشتیم. در نهایت برخی روزها، وقتی هوا از آن گونه خواهایی بود که حساسیت آدم را بیدار و دگرگون و رابطه‌اش با واقعیت را دوباره برقرار می‌کنند، فکر آلبرترین سخت غمگینم می‌کرد. از عشق رنج می‌کشیدم که دیگر وجود نداشت. چنین است که پابریدگان با برخی تغییرات جزوی در یایی که دیگر ندارند احساس درد می‌کنند.

این زمان است که رفته‌رفته فراموشی را در پی می‌آورد، فراموشی هم برداشت آدمی از زمان را عمیقاً دگرگون می‌کند. در زمان هم مانند فضا خطای باصره وجود دارد. تداوم بی‌ارادگی قدیمی‌ام که نمی‌گذاشت کار کنم، زمان از دست رفته را جبران کنم، شیوه زندگی‌ام را تغییر دهم یا به عبارت درست‌تر شروع به زندگی کنم، این توهم را به من می‌داد که هنوز همچنان جوانم؛ اما خاطره همه چیزهایی که در آن چند ماه آخر زنده بودن آلبرتن پی‌درپی در زندگی‌ام پیش آمده بود – و نیز آنچه پیاپی در دلم رخ داده بود، چون هنگامی که بسیار تغییر می‌کنیم این گمان را داریم که طولانی‌تر زندگی کرده‌ایم – آن چند ماه را در نظرم حتی از یک سال هم بسیار بیشتر نمایانده بود، و حال این فراموشی این همه چیزها، که میان من و رخدادهایی متعلق به همان اواخر فاصله‌هایی تهی می‌انداخت و آنها را به نظرم قدیمی می‌نمایاند (چون برای فراموش کردنشان به اصطلاح «وقت» داشته بودم) – این فراموشی، با فاصله‌اندازی‌های خرده‌خرده و نامنظمش در لابه‌لای حافظه‌ام – همانند مه غلیظی روی اقیانوس که نشانه‌های شناسایی چیزها و جاها را محو کند – برداشت من از فاصله‌های زمانی را مختل و آشفته می‌کرد، فاصله‌هایی را کوتاه و فاصله‌های دیگری را طولانی می‌کرد، و دوری و نزدیکی‌ام به چیزها را بسیار بیشتر از آنی می‌نمود که در واقعیت بود. و چون در فضاهای تازه هنوز ناپیموده‌ای که در برابرم گسترده بود نمی‌شد اثری از عشقم به آلبرتن موجود باشد چنان که در زمان از دست داده پشت‌سرم هم اثری از مهرم به مادر بزرگم نبود، زندگی‌ام – با ارائه دوره‌هایی پی‌درپی که در آنها، پس از فاصله‌ای، هیچ چیزی از آنی که دوره پیشین را استوار نگه می‌داشت در دوره بعدی وجود نداشت – به نظرم چیزی عاری از پشتمانۀ یک «من» مفرد و یکان و دائمی آمد، چیزی به همان اندازه بیهوده در آینده که طولانی در گذشته، چیزی که مرگ می‌توانست در این یا آن زمان قطعش کند بی‌آن که به هیچ وجه به انجامش برساند، چیزی همانند درس‌های تاریخ فرانسه در دبیرستان که بی هیچ تفاوتی، بسته به ضرورت

برنامه يا ميل ديبران، به دلخواه يا با انقلاب ۱۸۳۰ پايان مي يابد، يا با انقلاب ۱۸۴۸، يا با پايان امپراتوري دوم.

شايد آنگاه خستگي و اندوهي که حس مي کردم نه چندان از اين که بيهوده آني را دوست داشته بودم که ديگر فراموشش مي کردم، بلکه ناشي از اين بود که دوباره از بودن با زنده هايي تازه خوشم مي آمد، آدمهاي صرفاً محفلي و اشرافي، دوستان ساده گرمانت ها، آدمهاي به خودي خود بدون هيچ جاذبه اي. شايد از ديدن اين که پس از مدت زماني آني که دوست مي داشتم ديگر چيزي جز خاطره اي کم رنگ تر نبود بهتر تسكين مي يافتم تا از ديدن اين که دوباره به فعاليت عبثي مي پرداختم که همه وقت آدمي را به يک کار هدر مي داد: کار آراستن زندگي با پرده هايي از «انسان گياه» سرزنده اما انگلي، که با مُردن يکسره نيست مي شود، با همه آنچه شناخته اي بيگانه است و با اين همه در پيري پرگو و غم آلود و خودنمايت مي کوشي آن را خوش بيايي.

در من وجود تازه اي پديدار شده بود که مي توانست زندگي بدون آلبرتين را براحتي تحمل کند، چون توانسته بودم در خانه مادام دو گرمانت درباره آلبرتين با کلماتي تأسف آميز اما بدون درد عميقي حرف بزنم. از احتمال فرا رسيدن اين «من» هاي تازه، که بايد نامي غير از نام پيشين مي داشتند، به دليل بي اعتنايي شان به کسي که دوست مي داشتم همواره احساس ترس و نگراني کرده بودم: در گذشته در مورد ژيلبرت، زماني که پدرش به من گفت اگر بروم و در اقيانوسيه ساکن شوم ديگر دلم نخواهد خواست که برگردم، و در همان اواخر زماني که با دل پراز درد خاطرات نويسنده پيش پا افتاده اي را خواندم که در جواني شيفته زني بود و زندگي از هم جدايشان کرده بود، سپس در پيري دوباره به او برخورد اما از اين ديدار هيچ لذتي نبرد و دلش نخواست او را دوباره ببيند. اما برعکس، اين وجودي که آن قدر از او مي ترسيدم، و آن قدر برايم سودمند بود، به ياري فراموشي رنجم را کمابيش بطور کامل از ميان برمي داشت و از امکان شادکامي برخوردارم مي کرد، و اين وجود کسي جز يکي از «من» هاي

یدکی نبود که سرنوشت برای ما ذخیره کرده است و بدون توجه به خواهش و التماس‌مان (همانند پزشکی روشن‌بین و به همین دلیل سختگیر)، برغم خودمان و در وقت مناسب آن را جانشین «من» ییش از حد آسیب‌دیده می‌کند. چنین تعویضی را سرنوشت البته (همانند فرسایش و نوسازی بافت‌های بدن) گاه به گاه انجام می‌دهد، اما فقط زمانی متوجهش می‌شویم که «من» قبلی با دردی شدید، با جسمی خارجی و جراحت‌آور همراه بوده است و یکباره با تعجب می‌بینیم که دیگر از آن خبری نیست، در حیرت از این که کس دیگری شده‌ایم، کسی که رنج «من» قبلی برایش دیگر چیزی جز رنج کس دیگری نیست، رنجی که می‌توانیم از آن با دلسوزی حرف بزنیم چون خودمان حسش نمی‌کنیم. حتی این هم برایمان مهم نیست که آن همه رنج را تحمل کرده باشیم چون فقط به نحو گنگی به یاد می‌آوریم که چنان رنج‌هایی کشیدیم. به همین‌گونه، پیش می‌آید که کابوس‌های آدم دهشتناک باشد، اما در بیداری کس دیگری شده است و دیگر اعتنایی به این ندارد که کس قبلی در خواب با چند آدمکش درگیر بوده و از دستشان گریخته است.

بدون شک این «من» هنوز تماس‌هایی با «من» قبلی داشت، همچون دوستی که در مراسم سوگی شرکت کند و در عین بیتفاوتی، در گفتگو با حاضران حالت اندوهگین لازم را به خود بگیرد، و گهگاهی هم سری به اتاق دوست زن مرده بزند که او را مأمور پذیرایی از حاضران کرده است و خود در آن اتاق حق‌هق می‌کند. من هم هنوز چنین می‌کردم هر باری که دوباره کوتاه زمانی دوست سابق آلبرتن می‌شدم. اما گرایش به این بود که یکسر آدم تازه‌ای شوم. این که مهران به آدمهای مرده کم‌تر می‌شود نه از آن‌روست که ایشان مرده‌اند، بل از این که خردمان می‌میریم. آلبرتن نمی‌توانست هیچ‌گله‌ای از دوستش داشته باشد. آنی که نام این دوست را غصب کرده بود فقط وارث او بود و نه بیشتر. فقط می‌توانیم به آنچه به خاطر می‌آوریم وفادار باشیم، و فقط چیزی را به یاد می‌آوریم که می‌شناخته‌ایم. «من» تازه‌ی من، در حالی که زیر سایه «من» قبلی بزرگ

می‌شد، اغلب از او چیزهایی دربارهٔ آلبرتن شنیده بود؛ از طریق او، از طریق تعریف‌های او، خیال می‌کرد آلبرتن را می‌شناسد، او را زنی دوست‌داشتنی می‌دید و دوستش هم داشت؛ اما این چیزی جز محبتی دست‌دوم نبود.

کس دیگری که کار فراموشی آلبرتن نزد او نیز در آن دوره احتمالاً شتاب یافت، و غیرمستقیم به من امکان داد که اندکی بعد متوجه پیشرفت تازهٔ کار فراموشی در خودم بشوم، آندره بود (و این چیزی است که از مرحلهٔ دوم فراموشی قطعی آلبرتن به یاد می‌آورم). در واقع، نمی‌توانم فراموشی آلبرتن را اگر نه یگانه علت، اگر نه علت اصلی، دست‌کم علت و شرط ضروری گفتگویی با آندره ندانم که کمابیش شش ماه پس از آنی رخ داد که شرحش آمد، و گفته‌هایش بسیار با آنچه بار اول از او شنیده بودم تفاوت داشت. به یاد می‌آورم که در اتاق خودم بود، چون در آن زمان داشتن رابطه‌ای کمابیش نزدیک با او را خوش می‌داشتم و این ناشی از آن جنبهٔ دست‌جمعی مهری بود که به دختران دستهٔ کوچک داشتم، مهری که تا مدتها به همه‌شان به یک‌سان داشته بودم و دوباره به همین شکل سر برمی‌آورد و تنها کوتاه زمانی، در چند ماه پیش و پس از مرگ آلبرتن تنها به او منحصر بود.

به دلیل دیگری هم در اتاق خودم بودیم و همین دلیل است که امکان می‌دهد زمان گفتگویمان را دقیق به خاطر بیاورم. این دلیل این بود که اجازهٔ رفتن به بقیهٔ آپارتمان را نداشتم چون روز پذیرایی مادرم بود. مادرم با آن که آن روز پذیرایی داشت ناهار را به خانهٔ خانم سازرا رفته بود. اول دودل بود که برود یا نه. اما از آنجا که خانم سازرا حتی در کومبره هم عادت داشت مثنی آدم ملال‌انگیز را هم به مهمانی‌هایش دعوت کند، مادرم مطمئن بود که به او خوش نخواهد گذشت و بدون پشیمانی از این که چیزی از دست داده باشد زود به خانه برخواهد گشت. براستی هم بموقع و بی‌هیچ تأسفی برگشت، چون در خانهٔ خانم سازرا کسی جز آدمهای ملال‌آوری ندیده بود که خود همان صدای خانم سازرا هم از یخ

یخ‌ترشان می‌کرد، صدای خاصی که وقت مهمانی به خودش می‌گرفت و مادرم آن را صدای چهارشنبه‌های او می‌نامید. از این که بگذریم مادرم او را دوست می‌داشت، دلش به حال او و بداقبالی‌اش می‌سوخت که ناشی از بی‌عقلی‌های پدرش بود که دوشس دو فلان او را به خاک سیاه نشاندۀ بود، بداقبالی‌ای که، وامی داشتش تقریباً همهٔ سال را در کومبره بماند و فقط چند هفته‌ای نزد خویشاوندی در پاریس بسر می‌برد و ده سالی یک بار یک سفر بزرگ «تفریحی» می‌کرد.

به یاد می‌آورم که روز پیش از آن، در پی خواهش‌های چند ماههٔ من و تأکیدهای خود پرنسس دو پارم، مادرم سرانجام به دیدن او رفته بود. پرنسس به جایی نمی‌رفت و ما هم معمولاً به نوشتن نام خود در دفترش^{۴۷} بسنده می‌کردیم، اما اصرار داشت که مادرم به دیدنش برود چون آداب اشرافی اجازه نمی‌داد او به خانهٔ ما بیاید. مادرم از این دیدار بسیار ناخشنود برگشت. به من گفت: «مرا وادار به چه کار بیخودی کردی. پرنسس دو پارم فقط جواب سلام را داد و بس. بعد رویش را به طرف خانمهایی که داشت با آنها حرف می‌زد برگرداند و دیگر توجهی به من نکرد. من هم بعد از ده دقیقه چون دیدم با من حرفی نمی‌زند بلند شدم و آمدم، حتی با من دست هم نداد؛ در عوض دم در به دوشس دو گرمانت برخوردم که خیلی محبت نشان داد و کلی هم دربارهٔ تو حرف زدیم. عجب کاری کرده‌ای که با او دربارهٔ آلبرترین حرف زده‌ای! می‌گفت که گفته‌ای مرگ آلبرترین برایت داغ بزرگی بوده. (در واقع در این باره چیزهایی به دوشس گفته بودم، اما به یاد نمی‌آوردم چه بود و هر چه بود به گونه‌ای گذرا بود. اما حتی سر به هواترین آدم‌ها هم اغلب به آنچه از دهان‌مان می‌پرد و به نظرم کاملاً طبیعی می‌رمد توجهی خاص نشان می‌دهند و کنجکاوی‌شان سخت تحریک می‌شود). من که دیگر پایم را به خانهٔ پرنسس دو پارم نمی‌گذارم. به خاطر تو یک کار احمقانه کردم.»

فردای آن روز، که روز پذیرایی مادرم بود، آندره به دیدنم آمد. خیلی وقت نداشت چون می‌خواست به دنبال ژیزل برود و خیلی مایل بود شام

را با او بخورد. گفت: «می دانم چه عیب هایی دارد، با این حال بهترین دوستم است و از هر کسی بیشتر خاطرش را می خواهم». حتی تا اندازه ای نگران به نظر آمد از این که مبادا از او بخواهم شام را با آن دو باشم. ولع بودنی با آدمها را داشت و شخص سومی چون من، که او را خوب می شناخت، مانع از آن می شد که از همنشینی شان لذت کامل ببرد، چون نمی گذاشت خود را چنان که می خواست رها کند.

درست است که وقت آمدنش در خانه نبودم، منتظرم بود؛ و از تالار کوچک می گذشتم تا به دیدنش بروم که با شنیدن صدایی متوجه شدم کس دیگری هم منتظرم است. چون می خواستم هر چه زودتر آندره را ببینم و نمی دانستم آن کس دیگر کیست (که معلوم بود آندره را نمی شناسد چون او را در اتاق دیگری نشانده بودند)، لحظه ای از پشت در تالار کوچک گوش کردم، همانم تنها نبود و انگار با زتی حرف می زد. با نقل سطری از ارمان سیلواستر^{۴۸} می گفت: «آه! دلبندم، این از دل است!» بله با همه کارهایی که با من کرده ای باز عزیز منی:

مردگان آسوده در دل خاک خفته اند.
عاطفه های مرده ما را نیز خوابی چنین باید.
این یادگاری های دل نیز خاک می شوند
بر بقایای مقدشان دست ببریم^{۴۹}

شاید یک خرده املی باشد اما به هر حال خیلی قشنگ است. همین طور از همان اولین روز می توانستم به تو بگویم:

گریه شان از تو خواهد بود، کودک زیبا و دلبنده^{۵۰}

چطور. این شعر را نمی شناسی؟

همه این کودکان، مردان آینده

که خیال‌های جوانانه‌شان اینک هم
از مرگان مهربان چشمان زلال تو آویخته است^{۵۱}

بله، فکر کرده بودم که بتوانم پیش خردم بگویم:

نخستین شبی که آمد.

دیگر پروای غرور خویشم نبود.

با او می‌گفتم: «دوستم خواهی داشت

تا هر زمان که بتوانی.»^{۵۲}

با همهٔ شتابی که به دیدن آندره داشتم، کنجاو شدم که به بهای تأخیر این دیدار اضطرابی بینم این شعرها خطاب به کیست و در را باز کردم. آقای دو شارلوس بود که آنها را برای یک جوان سرباز می‌خواند و او کسی جز مورل نبود که می‌خواست به خدمت سیزده روزه‌اش برود. دیگر روابطش با آقای دو شارلوس خوب نبود، اما گهگاهی او را برای درخواست کمکی می‌دید. آقای دو شارلوس، که معمولاً به عشق شکلی مردانه می‌داد، گاهی هم آن‌گونه سوزناک می‌شد. وانگهی در کودکی برای این که بتواند مفهوم شعرهایی را که می‌خواند درک و حس کند، ناگزیر بود مجسم کند که مخاطب آنها نه یک معشوقهٔ جفاکار بلکه مردی جوان است. هر چه زودتر ترکشان کردم، هر چند که حس می‌کردم برای آقای دو شارلوس رفتن به دید و بازدید به همراهی مورل بی‌اندازه خوشایند است، چه برای کوتاه زمانی هم که شده بود او را دستخوش توهم وصلتی دوباره می‌کرد. و چنین بود که در او اسنوبی خدمتکاران با اسنوبی ملکه‌ها می‌آمیخت.

خاطرهٔ آلبرتین در ذهنم چنان خرده‌خرده شده بود که دیگر غمینم نمی‌کرد و دیگر چیزی جز انتقالی به تماهای تازه نبود، همچون «آکورد»ی که مقدمهٔ تغییرهای هارمونی باشد. و حتی، بدور از هرگونه

تصور هوس جسمانی و گذرا، به عنوان کسی که هنوز به خاطره آلبرتین وفادار بود، خوش‌تر بودم که آندره را در کنار داشته باشم تا خود آلبرتین را که با معجزه‌ای به سویم برگشته باشد. زیرا آندره بیشتر از خود آلبرتین می‌توانست درباره او برایم حرف بزند. و در حالی که مهر جسمانی و روحی‌ام به آلبرتین دیگر پایان گرفته بود، مسایل مربوط به آلبرتین هنوز ذهنم را مشغول می‌داشت. و از آنجا که میلم به شناختن زندگی‌اش کم‌تر کاهش یافته بود، اینک این میل را بیشتر حس می‌کردم تا نیاز به حضورش را. از سوی دیگر، فکر این که شاید زنی با آلبرتین دوستی داشته بود اکنون فقط این میل را در من می‌انگیخت که من نیز با او داشته باشم. همچنان که آندره را نوازش می‌کردم این را به او گفتم. بی آن که به هیچ‌رو بکوشد گفته‌هایش را با آنچه چند ماه پیش از او شنیده بودم هماهنگ کند با نیمه‌لبخندی گفت: «خوب، بله. اما شما مردید. با شما که نمی‌شود عین آن رفتاری را کرد که با آلبرتین داشتیم.» و با این انگیزه که یا به غصه‌ام دامن بزند یا بیشتر تحریکم کند (چون زمانی به امید حرف کشیدن از او گفته بودم که دلم می‌خواهد با زنی که با آلبرتین دوستی داشته بوده دوستی کنم)، یا شاید هم به حس برتری‌ای لطمه زده باشد که فکر می‌کرد من بر او به خاطر آن داشته باشم که خود بتهایی با آلبرتین رابطه داشته‌ام، گفت: «وای که چه ساعت‌های خوبی را با هم گذرانیدیم، چقدر مهربان بود، چه شور و حرارتی داشت. بعد هم، این طوری نبود که فقط از بودن با من لذت ببرد. در خانه خانم وردورن با جوان خوش‌قیافه‌ای به اسم مورل آشنا شده بود. فوراً همدیگر را درک کرده بودند. مورل از دخترهای تازه‌کار خوشش می‌آمد، کارش این شده بود که در پلاژهای دورافتاده از دخترهای ماهیگیر و رختشودل ببرد. بعد که نرمشان می‌کرد و خوب به آنها مسلط می‌شد، آنها را با آلبرتین آشنا می‌کرد. دخترها از ترس این که مبادا مورل را از دست بدهند، که خودش هم البته در قضیه شرکت می‌کرد، هر چه او می‌گفت انجام می‌دادند. اما در هر حال مورل و لشان می‌کرد، هم از ترس عواقب کار و هم به این خاطر که یکی دوبار برایش

بس بود یک نشانی عوضی به دخترها می داد و خودش را گم و گور می کرد. از این کار خیلی خوشش می آمد. اما آلبرترین بعداً دچار عذاب وجدان می شد. فکر می کنم که در خانه شما تمایلات خودش را مهار کرده بود و روزه روز با آنها مبارزه می کرد. بعد هم آن قدر شما را دوست داشت که ملاحظه می کرد. اما شکی نبود که اگر از پیش شما می رفت دوباره شروع می شد. فقط فکر می کنم که اگر بعد از ترک شما باز هم شروع می کرد عذاب وجدانش بیشتر از پیش می شد، امیدوار بود شما نجاتش بدهید، امیدش به این بود که با او ازدواج کنید. در عمق حس می کرد که کارش نوعی جنون جنایتکارانه است و اغلب پیش خودم گفته ام که نکند بعد یک همچو چیزی که شاید در خانواده ای کسی را به خودکشی واداشته بوده، خودش را کشته باشد. باید بگویم که در اولهایی که با شما زندگی می کرد، هنوز از این بازی ها بطور کامل دست برنداشته بود. روزهایی بود که به نظر می رسید واقعاً لازم دارد، به طوری که یک روز در حالی که خیلی راحت می توانست بیرون برود، حاضر نشد با من خداحافظی کند و خواست که اول یک کمی با او باشم. اما شانس نداشتیم و کم مانده بود غافلگیر بشویم. اتکای آلبرترین به این بود که فرانسواز برای کاری بیرون رفته بود و شما هم هنوز برنگشته بودید. این بود که همه چراغ ها را خاموش کرد تا وقتی شما آمدید و خواستید با کلید در را باز کنید، برای روشن کردن چراغ کمی معطل بشوید، در اتاقش را هم باز گذاشته بود. صدای پای تان را شنیدیم، من زود خودم را جمع و جور کردم و پایین آمدم. که البته احتیاجی به عجله نبود چون از قضا شما کلیدتان یادتان رفته بود و مجبور شدید زنگ بزنید. اما ما به هر حال دستپاچه شدیم و برای رفع و رجوع هر دومان بدون این که با هم مشورت کرده باشیم به یک فکر رسیدیم، و آن این که وانمود کنیم بوی گل سرینگا ناراحتان می کند، در حالی که خیلی هم دوستش داشتیم. یک شاخه بزرگ سرینگا دستتان بود و همین به من امکان داد که سرم را برگرداندم و شما آشفته گی ام را ببینید. با این همه با ناشیگری احمقانه ای به شما گفتم که شاید فرانسواز برگشته

باشد و در را باز کند، در حالی که همان یک ثانیه پیش ترش بدروغ به شما گفته بودم که تازه از گردش برگشته‌ایم و هنوز فرانسواز پایین نرفته بود، که حقیقت هم داشت. اما بدتر از همه این که چون فکر می‌کردیم کلید دارید چراغها را خاموش کرده بودیم، چون ترسیدیم که موقع بالا آمدن ببینید که چراغ‌ها یکدفعه روشن شد؛ یا شاید هم این که زیادی این دست آن دست کردیم. آلبرتین می‌گفت که بعداً سه شب تمام خوابش نبرده بود چون همه‌اش می‌ترسید که شما بدگمان شده باشید و از فرانسواز پرسید که چرا قبل از بیرون رفتن چراغها را روشن نکرده بود. چون آلبرتین از شما خیلی می‌ترسید و گاهی می‌گفت که شک ندارد شما آدم آب‌زیرکاه بدجنسی هستید و ته دلتان از او متنفرید. بعد از سه روز، از آرامش شما فهمید که از فرانسواز چیزی نپرسیده‌اید و خیالش راحت شد و دوباره توانست شبها بخوابد. اما دیگر رابطه‌اش با من قطع شد، یا از ترس یا از احساس پشیمانی، چون می‌گفت که شما را خیلی دوست دارد، یا شاید هم کس دیگری را دوست داشت. هر چه بود، بعد از آن دیگر نمی‌شد جلوی او اسم سرنگا را آورد و هر بار که این اسم را می‌شنید صورتش سرخ می‌شد و با دستش صورتش را می‌پوشاند تا برافروختگی‌اش دیده نشود.»

همچون برخی شادکامی‌ها، برخی تلخکامی‌ها هم دیر به سراغ آدم می‌آیند، در درون آدم همه آن اهمیت و عظمتی را نمی‌یابند که اندکی پیش‌تر بدون شک می‌یافتند. چنین بود تلخکامی‌ام از شنیدن گفته‌های دردناک آندره. بدون شک، حتی زمانی هم که خبر بد باید غمگینت کند، چنین پیش می‌آید که در حالت سرگرمی و در گرماگرم بازی متعادل گفتگو، خبر از برابرت بگذرد و نایستد، و تو که در فکر هزار پاسخی هستی که باید بدهی، و میل این که حاضران را خوش یابی آدم دیگری‌ات کرده است، و این چرخه تازه کوتاه زمانی از عواطف و رنج‌هایی مصونت می‌دارد که بیرون گذاشته‌ای و آمده‌ای و دوباره پس از این دوره کوتاه شادمانی بازشان می‌یابی، فرصت آن نمی‌یابی که خبر بد

را پذیرا شدی. اما این عاطفه‌ها، این رنج‌ها اگر بیش از حد غالب باشند، فقط از سر غفلت یا به گستره‌ی دنیایی تازه و موقت می‌گذاری و چون به رنجت بیش از اندازه وفاداری نمی‌توانی آدم دیگری بشوی؛ آنگاه گفته‌ها بیدرنگ با قلبت رابطه می‌یابد که از این بازی برکنار نمانده است.

اما از مدتی پیش گفته‌های مربوط به آلبرتن، همچون زهری که بخار شده باشد دیگر حالت سمی‌اش را از دست داده بود. دیگر فاصله‌مان بسیار شده بود؛ و من چون رهروی که در میانه‌ی روز هلالِ ابرپوشی را در آسمان ببیند و با خود بگوید که ماهِ عظیم همین است پیش خود می‌گفتم: «چطور! این حقیقتی که آن همه دنبالش بودم و آن همه از آن می‌ترسیدم همین چند کلمه‌ای است که در یک گفتگوی عادی ردوبدل شده، که حتی نمی‌شود به آنها فکر کرد چون آدم تنها نیست!» وانگهی، غافلگیرم کرده بود، خودم را بیش از حد با آندره خسته کرده بودم. براستی دلم می‌خواست نیروی بیشتری را صرف چنان حقیقتی بکنم؛ برایم هنوز حالتی بیرونی داشت، چون در قلبم جایی برایش پیدا نکرده بودم. دلت می‌خواهد که حقیقت با نشانه‌هایی تازه بر تو فاش شود، نه با یک جمله ساده، جمله‌ای شبیه آنهایی که بارها و بارها گفته‌ای و شنیده‌ای. عادتِ فکر کردن گاهی مانع حس کردنِ واقعیت می‌شود، آدم را در برابر واقعیت مصون می‌کند، به واقعیت هم ظاهر اندیشه را می‌دهد.

اندیشه‌ای نیست که امکان نفی خودش در آن نهفته نباشد، واژه‌ای نیست که مخالفش در خودش نباشد.

در هر حال، اگر هم آن چیزها حقیقت داشت، حقیقت عبثی درباره‌ی زندگی معشوقه‌ای بود که دیگر وجود نداشت، حقیقتی فراز آمده از ژرفاها و فاش شده زمانی که با آن هیچ کاری نمی‌شود کرد. آنگاه، بدون شک در اندیشه‌ی کسی دیگری که اینک دوست داری و این می‌تواند درباره‌ی او نیز پیش آید (چه دیگر اعتنایی به آن دیگری که فراموش کرده‌ای نداری)، احساس اندوه می‌کنی. پیش خود می‌گویی: «کاش آنی که زنده

است این چیزها را می فهمید و فکر می کرد که بعد از مرگش به همه چیزهایی که ازم پنهان می کند پی می برم!»

اما این دور باطلی است. اگر می توانستم کاری کنم که آلبرترین زنده بماند، در همان حال کاری می کردم که آندره هیچ چیزی را برایم فاش نکند. این تا اندازه ای شبیه این جمله همیشگی است که «خواهی دید که یک روزی دیگر دوست ندارم»، جمله ای که هم بسیار حقیقت دارد و هم سخت مهمل است، چون در واقع اگر کسی را دوست نداشته باشی می توانی به خیلی چیزها از او دست بیابی، اما دیگر به این دست یافتن اعتیایی نداری. حتی می شود گفت که نه تا اندازه ای شبیه هم بلکه کاملاً یکی اند. چون اگر زنی را که دیگر دوست نداری دوباره ببینی، و او همه چیز را برایت فاش کند، معنی اش این است که در واقع او دیگر آتی نیست که بود، یا این که تو دیگر نه آتی که بودی؛ آتی که دیگری را دوست می داشت دیگر وجود ندارد. اینجا هم پای مرگ در میان است، که آمده و رفته و همه چیز را راحت و عبث کرده است.

این فکرها را بر اساس این فرض می کردم که آندره راست می گوید – که احتمالش وجود داشت – و صداقتش با من دقیقاً ناشی از آن است که اینک با من روابط نزدیکی دارد، ناشی از همان جنبه سنت آندره دشانی که در آغاز دوستی مان در روحیه آلبرترین هم می دیدم. آنچه در این زمینه کمکش می کرد این بود که دیگر از آلبرترین نمی ترسید، زیرا واقعیت آدمها در نظر ما چندان زمانی پس از مرگشان دوام نمی آورد، و پس از چند مالی همانند خدایان دین های منسوخی می شوند که آدمها بی هیچ ترسی کفرشان را می گویند چون دیگر وجودشان را باور ندارند.

اما این که آندره دیگر واقعیت آلبرترین را باور نداشت در واقع می توانست هم این پیامد را داشته باشد که دیگر از افشای رازی که قول کتمانش را به او داده بود ترسد، و هم این که از دروغ گفتن و تهمت زدن به او ابایی نداشته باشد، و مدعی شود که او همدستش بوده است. آیا، اگر به هر دلیلی مرا خوشبخت و آکنده از غرور می پنداشت و می خواست

آزارم دهد، آن نداشتِ ترس و اِبا به او امکان می داد که با گفتن آن چیزها سرانجام حقیقت را به من بگوید یا دروغی سر هم کند؟ شاید از من رنجشی به دل داشت (رنجشی در تعلیق تا زمانی که مرا تلخکام و داغ دار می دید)، زیرا با اَلبرتین رابطه داشتم و شاید او به من به خاطر امتیازی غبطه می خورد که می پنداشت من به خاطرش خود را بر او برتر بدانم، امتیازی که او نتوانسته بود به دست بیاورد و شاید دلش هم آن را نمی خواست. چنین بود که اغلب می شنیدم به کسانی می گفت که ظاهرشان نشان می دهد خیلی بیمارند، کسانی که ظاهر سالم و سرحال و بویژه آگاهی شان از این که ظاهر سالمی داشتند او را بسیار آزار می داد. همچنین، به امید این که آنان را بیازارد می گفت که حال خودش بسیار خوب است و این را همچنان می گفت حتی زمانی که حالش از هر وقتی بدتر بود، تا روزی که در وارستگی دم مرگ دیگر در بند آن نبود که شادکامان حالشان خوب باشد و بدانند که خود او پا به مرگ است.

اما تا آن روز هنوز فاصله بسیار بود. شاید از من رنجشی به دل داشت، و دلش را نمی دانستم، همچنان که در گذشته چشم دیدن آن جوانی را نداشت که در بلبک با او آشنا شده بودیم و در امور ورزشی بسیار خُبره اما در بقیه چیزها سخت جاهل بود، از آن زمان با راشل زندگی می کرد و آندره دست از تهمت زدن به او بر نمی داشت، تا آنجا که دلش می خواست به اتهام افترا به دادگاهش بکشانند تا آنجا بتواند علیه پدر آن پسر چیزهایی بگوید که آبرویش را ببرد و نتواند نادرستی آنها را اثبات کند.

شاید هم این خشمش به من از پیش وجود داشت و دوباره سر برآورده بود، و فقط در دوره ای که مرا بسیار غمگین می دید آن را کنار گذاشته بود. در واقع، حتی کسانی را هم که با چشمان اخگرشان از خشم آرزو داشت آبرویشان را ببرد، بکشدشان، با گواهی دروغ هم که شده بود به زندان بیندازد، همین که می فهمید غمگین و خوار شده اند دیگر هیچ بدی شان را نمی خواست و آماده بود هر خوبی که از دستش برآید در حق ایشان بکند. زیرا ذاتاً بد نبود، و حتی اگر طبیعت نه آشکار و اندکی ژرفتر از

غبطه و غرور مایه داشت تا مهربانی‌ای که در آغاز بر پایه نیک رفتاری‌اش به او نسبت داده می‌شد، طبیعت سومش، طبیعت باز هم ژرف‌تر و خلاصه واقعی‌اش، که البته هنوز بطور کامل تحقق نیافته بود، به نیکی و نوع دوستی گرایش داشت.

اما همچون همه کسانی که در حالتی آرزوی داشتن حالت بهتری را دارند، و از این حالت فقط آرزویش را می‌شناسند و نمی‌فهمند که شرط اول رسیدن به آن ترکِ حالت اول است – همچون بیماران روانی یا معتادانی که می‌خواهند شفا یابند اما بدون آن که وسواس‌های عصبی یا مرفین‌شان را از ایشان بگیرند، یا محفل‌نشینان مؤمن یا هنردوستی که خواستار گوشه‌نشینی‌اند اما دلشان می‌خواهد این عزلت را چنان مجسم کنند که پشت پا زدن به شیوه زندگی گذشته‌شان را ایجاب نکند – آندره هم آماده بود همه آدمیان را دوست داشته باشد، اما به شرطی که اول در حالتی قرار بگیرد که بتواند ایشان را پیروزمند مجسم نکند، در نتیجه لازم بود اول خوارشان کند. نمی‌فهمید که باید اهل غرور را هم دوست داشت و بر غرورشان نه با غرور قوی‌تری بلکه با عشق چیره شد. زیرا چون بیمارانی بود که البته شفا می‌خواهند اما به یاری همان چیزهایی که خود بیماری را تداوم می‌دهند، چیزهایی که دوست می‌دارند و همین که از آنها بگذرند دیگر دوستشان نخواهند داشت. آدمهایی‌اند که می‌خواهند شنا فرا بگیرند اما پایی هم در خشکی داشته باشند.

اما درباره جوان ورزشکار، که برادرزاده وردورن بود و در هر دو دوره اقامت در بلیک او را دیده بودم، باید این را در حاشیه ولو پیش از وقتش بگویم که اندک زمانی بعد از این دیدار آندره، که شرحش آمد و ادامه‌اش بزودی از سر گرفته خواهد شد، مسایلی پیش آمد که بسیار صدا کرد. اول این که این جوان (شاید به یاد آلبرترین که در آن زمان نمی‌دانستم دلداه او بود) با آندره نامزد شد و با هم ازدواج کردند، برغم پریشانی راشل که جوان هیچ اعتنایی به او نکرد. آنگاه (یعنی چند ماهی پس از دیداری که شرحش را دادم) دیگر آندره نگفت که آن جوان جرثومه است و بعداً

فهمیدم که این صفت را به این خاطر به او می‌داد که دیوانه‌وار عاشقش بود و می‌پنداشت که جوان ورزشکار او را نمی‌خواهد. اما نکته دیگری از این هم بیشتر صدا کرد. این جوان نمایش‌های کوتاهی را در دکورهایی که خود ساخته بود و با لباس‌هایی که طراحشان خودش بود به صحنه آورد و این کارش در هنر تئاتر معاصر انقلابی پیاورده که کم از انقلاب باله‌های روسی نبود. خلاصه داورانی از همه معتبرتر آثار او را دارای اهمیت بنیادی و کمایش نبوغ‌آمیز دانستند و باید بگویم که من هم با ایشان هم‌عقیده‌ام، و با کمال تعجب نظر قدیمی راشل را تأیید می‌کنم. کسانی که او را در بلبک می‌شناختند، و می‌دیدند که همه توجهش به دوخت لباس کسانی است که با ایشان رفت‌وآمد دارد تا ببیند آن چنان که باید برازنده هست یا نه، و همه وقت خود را به بازی باکارا، مسابقات اسب‌دوانی، گلف یا جوگان می‌گذراند، و می‌دانستند که در مدرسه شاگرد بسیار بدی بوده و حتی از دبیرستان اخراجش کرده بودند (برای آن که پدر و مادرش را آزار دهد دو ماه ساکن عسرتکده بزرگی شده بود که آقای دو شارلوس یک‌بار خواست مورل را آنجا غافلگیر کند) - این کسان گمان بردند که شاید آن آثار کار آندره باشد که به خاطر عشقش می‌گذاشت افتخارش نصیب جوان شود، یا این که به احتمال بیشتر جوان با ثروت عظیمی که داشت (و دیوانه‌بازی‌هایش فقط اندکی از آن را هدر می‌داد) به برخی حرفه‌ای‌های نابغه اما تنگ‌دست پول می‌داد تا آن نمایش‌ها را برایش بسازند. (این جماعت ثروتمند، که رفت‌وآمد با اشراف زمختی‌هایشان را نگرفته است، هیچ تصویری از هنر ندارد و هنرمند را فقط یا هنرپیشه‌ای می‌دانند که برای مراسم نامزدی دخترشان دعوت می‌کنند و چیزهایی را تنهایی اجرا می‌کند و همین که برنامه‌اش تمام شد در اتاق بغلی بی‌سروصدا پولی کف دستش می‌گذارند، یا نقاشی که چهره دخترشان را بعد از ازدواجش، در زمانی که بچه نیآورده است و هنوز بر روی دارد، به او سفارش می‌دهند. همچو جماعتی فکر می‌کند که اشرافی که کتاب می‌نویسند یا آهنگ می‌سازند یا نقاشی می‌کنند، این آثارشان کار کسان

دیگری است و آنان با پول آنها را می‌خرند تا معروف شوند، همچنان که کسان دیگری پول می‌دهند تا نماینده مجلس شوند).

اما چنان ادعاهایی حقیقت نداشت؛ خود همان جوان پدیدآورنده آن آثار ستایش‌انگیز بود. وقتی این را دانستم ناگزیر در برابر چند فرض دودل ماندم. یا این که او سالیان سال همان «نَره خَر»ی بود که به نظر می‌آمد و یکباره زلزله‌ای روانی نبوغ خفته در درونش را، چنان که زیبای خفته در جنگل، بیدار کرده بود. یا این که در همان دوره‌ای هم که مدرسه را به آتش می‌کشید و در امتحان‌ها رد می‌شد، در همان زمانی هم که در قمارخانه‌های بلیک کلان می‌باخت و می‌ترسید با یاران عمه وردورن سوار یک تراموا شود (چون لباس‌هایشان را مایه آبروریزی می‌دانست)، در همان زمان هم نابغه‌ای بود اما شاید شور و شر جوانی نمی‌گذاشت به وجود آن در خودش پی ببرد. یا این که همان زمان هم به نبوغی که داشت آگاه بود، و به این دلیل ساده شاگرد آخر بود که وقتی دیر درباره سیسرون جرت و پرت می‌گفت او رمبو یا گوته می‌خواند.^{۵۳}

البته زمانی که او را در بلیک می‌دیدم هیچ کدام از این فرض‌ها مطرح نبود، چون در آن زمان به نظرم می‌آمد که همه فکر و ذکرش برازندگی اسب و کالسکه و تدارک انواع کوکتل باشد. اما این هم ایرادی نیست که نتوان زد کرد. می‌شد که آدم بسیار خودستایی باشد، که این با نبوغ سازگاری دارد، و بخواهد از همان راهی خودی بنمایاند که می‌دانست در محیط زندگی او چشم همه را خیره می‌کند، و آن به هیچ وجه این نبود که نشان دهد شناخت عمیقی از همدلی‌های گزیده گوته دارد، بلکه می‌تواند کالسکه چهار اسبه‌ای را براند. مطمئن هم نیستم که حتی زمانی که مؤلف آن آثار زیبای بسیار نوآورانه شده بود، در بیرون از تئاترهایی که آنجا می‌شناختندش خوش داشته بوده باشد با کسانی سلام و علیک کند که (مانند یاران محفل وردورن در اول‌ها) اسموکینگ پوشیده باشند. و این نه بیانگر حماقت او، بلکه نشانه خودستایی‌اش، و حتی نوعی روحیه عملی بود، نوعی روشن‌بینی در انطباق خودستایی خویشتن با ذهنیت آدمهای

احمق، آدمهایی که میخواست نزدشان وجهه داشته باشد و در نظر ایشان شاید برقی اسموکینگ از نگاه یک اندیشمند بیشتر درخشندگی داشت.^{۵۴} از کجا معلوم که بر پایهٔ ظواهر فلان هنرمند پراستعداد (یا حتی کسی چون من که استعدادی ندارد اما دوستدار هنر و اندیشه است) در چشم کسی که او را در ریویل، هتل بلیک یا روی آب بند این شهر می دیده آدمی کاملاً احمق و از خود راضی جلوه نکرده باشد؟ گذشته از این که برای اکتاو آنچه به هنر مربوط می شد چنان خصوصی و درونی بود و چنان در نهانی ترین زوایای جانش جای داشت که بدون شک در ذهنش نمی گنجید از آنها به همان شیوه ای حرف بزند که مثلاً سن لو می زد، یعنی کسی که هنرها در نظرش همان وجهه ای را داشت که اسب و کالسکه در نظر اکتاو. دیگر این که ممکن بود شیفتهٔ قمار باشد و گفته می شد که این علاقه را حفظ کرده بود.

در هر حال، به همان گونه که ایمانی که آثار وتوی را از ناشناختگی نجات داد و دوباره زنده کرد از محیط سخت آشفتهٔ مونثروون برخاسته بود، این فکر هم مرا به شگفتی و ا می داشت که شاهکارهای شاید از همه برجسته تر عصر ما نه حاصل کنکور عمومی شاگرد اول ها یا آموزش های ویژه و آکادمیک به سبک پرولی^{۵۵}، بلکه نتیجهٔ رفت و آمد به میدان های اسب دوانی و بارهای بزرگ باشد. به هر حال در آن زمان در بلیک، دلیل این هم که من دلم می خواست با او آشنا شوم و آلبرتین و دوستانش می خواستند که آشنا نشوم ربطی به ارزش های او نداشت و می توانست نمونهٔ بارز سوء تفاهم ابدی یک «روشن فکر» (در این مورد من) و مردمان جامعه (که دسته کوچک دختران نماینده شان بود) دربارهٔ یک شخصیت محفلی (یعنی جوان گلف باز) باشد. به هیچ وجه قریحه اش را حدس نمی زدم، و وجهه ای که در نظرم داشت - از همان نوع وجههٔ خانم بلاتن^{۵۶} در گذشته ها - فقط این بود که دوست دوستانم بود (برغم آنچه ممکن بود خودشان بگویند)، و بیشتر از من به دستهٔ کوچک راه داشت.

از سوی دیگر آلبرتین و آندره، که در این مورد مظهر ناتوانی مردمان

محفلی در ارائه نظر باارزشی درباره چیزهای فکری و گرایش ایشان به علاقمندی به چیزهای جمعی در این زمینه بودند، نه فقط این آمادگی را داشتند که مرا به خاطر کنجکاوی‌ام درباره چنان ابلهی احمق بدانند، بلکه بویژه تعجب می‌کردند که در همان زمینه بازی گلف هم بی‌اهمیت‌ترین گلف‌باز را انتخاب کرده باشم. باز اگر با ژیلبر دو بلور دوست شده بودم، دستکم در خارج از زمینه گلف هم آدمی بود که می‌شد با او بحثی کرد، در کنکور عمومی شاگرد اول‌ها قبول شده بود و شعرکی هم می‌گفت (در حالی که در واقع از او خنگ‌تر کسی نبود). یا اگر هدفم «پژوهش» برای «نوشتن یک کتاب» بود می‌توانستم باگی سوموا دوست شوم که کاملاً خُل بود، دو دختر را عملاً ربوده بود، آدم عجیبی بود که «می‌توانست برای جالب باشد». دوستی با این دو را «می‌شد درک کرد»، اما اکتاو چه چیزش جالب بود؟ نمونه یک «آدم زمخت»، یک «نره خر» بود.

به دیدار آندره برگردیم. پس از آنچه درباره روابطش با آلبرترین تعریف کرد، گفت که دلیل رفتنش از پیش من نگرانی‌اش از این بوده که بینی دوستان دسته کوچک و دیگران درباره او و زندگی‌اش در خانه مردی که با او ازدواج نکرده چه فکر می‌کنند. گفت: «البته می‌دانم که خانه خود شما نبود و خانه مادران بود. اما فرقی نمی‌کرد. نمی‌دانید دخترها چه جور آدمهایی‌اند، چه چیزهایی را از همدیگر پنهان می‌کنند و چقدر از حرف‌ها و نظر دیگران می‌ترسند. بعضی‌ها را دیده‌ام که با جوانان رفتار وحشتناکی داشته‌اند چون آنها دخترهایی از دوست‌هایشان را می‌شناخته‌اند و می‌ترسیده‌اید که جوانان چیزهایی از آنها را این طرف و آن طرف بازگو کنند. در حالی که از قضا همین چیزها را بعداً از طریق دیگری که خودشان اصلاً فکرش را نمی‌کردند، فهمیدم.»

چند ماه پیش‌تر این شناختی که به نظر می‌رسید آندره از انگیزه‌های دختران دسته کوچک داشته باشد ممکن بود برای ارزشمندترین چیز جهان باشم. شاید همینی که می‌گفت برای توجیه این نکته بس بود که چرا آلبرترین در بلیک (یعنی جایی که مدام دوستانش را می‌دیدم) مرا از آنچه

ابلهانه می‌پنداشتم امتیاز بزرگی برای جلب محبت او باشد محروم کرد، در حالی که بعداً در پاریس تسلیم من شد. شاید هم با دیدن حرکتی دوستانه میان من و آندره، یا بی‌احتیاطی‌ام در گفتن این که به او گفته بودم آلبرتین می‌خواست شب را در گراند هتل بلیک بماند، به فکر افتاد آنچه را که شاید ساعتی پیش‌تر به نظرش لذتی از همه ساده‌تر جلوه می‌کرد از من دریغ بدارد و در واکنش در برابر آنچه از او می‌خواستم تهدید کرده که زنگ را به صدا در خواهد آورد. پس در این صورت، با دیگران این همه سختی نشان نمی‌داد. این فکر حصادتم را برانگیخت و به آندره گفتم که دلم می‌خواهد از او چیزی پرسم: «بینم، در آن آپارتمان خالی مادر بزرگتان هم از آن بازی‌ها می‌کردید؟» گفتم: «نه! هیچ وقت، ممکن بود کسی مزاحمان بشود.» — «در حالی که فکر می‌کردم... به نظرم می‌آید که...» — «بعد هم، آلبرتین بخصوص دوست داشت که بیرون شهر باشد.» — «مثلاً کجا؟» — «آن وقت‌ها که وقت زیادی نداشت که بتوانیم به جاهای دوری برویم به بوت شومون می‌رفتیم، یک خانه‌ای آنجا می‌شناخت، یا این که زیر درخت‌ها، کسی نبود؛ یا این که در غار پتی تریانون.» — «می‌بینید که به هیچ وجه نمی‌شود حرفه‌ایان را باور کرد؟ یک سال پیش قسم خوردید که در بوت شومون هیچ کاری نکرده بودید.» — «می‌ترسیدم ناراحت بشوید.» همچنان که گفتم بعدها، البته بسیار بعد، فکر کردم که برعکس آندره در آن دومین بار، در آن روز اعتراف‌هایش، قصدش این بود که آزارم دهد. و اگر هنوز آلبرتین را دوست می‌داشتم آن روز، در همان لحظاتی که او حرف می‌زد بیدرنگ به آن پی می‌بردم، چون به چنین تصویری نیاز داشتم. اما گفته‌های آندره آن قدر آزارم نمی‌داد که لازم باشد در جا آنها را دروغ بدانم.

خلاصه این که اگر آنچه آندره می‌گفت راست بود (که در این باره در آغاز شکي نداشتم) آلبرتین واقعی که در پی شناخت چندین و چند جلوه متفاوت آلبرتین تازه کشف می‌کردم چندان فرقی با دختری نداشت که نخستین روز بالای آب‌بند بلیک دیدم و تصورم از او عیش و هرزگی بود،

دختری که سپس رفته رفته بسیاری چهره‌های گوناگون از او دیده بودم، چنان که شهری که به آن نزدیک می‌شوی ترتیب ساختمان‌هایش پی‌درپی تغییر می‌کند تا آنجا که بنای یادمان اصلی‌اش که از دور فقط همان به چشم می‌آمد خُرد و محو می‌شود، اما سرانجام آنگاه که خوب می‌شناسی و دقیق می‌بینی‌اش، ابعاد واقعی‌اش همانی است که بُعدنمایی نگاه اول نشان داده بود و بقیه، همه آنچه وقت نزدیک شدن به آن طی کرده‌ای، چیزی جز آن سلسله حصارهای دفاعی نیست که هر موجودی در برابر چشمان ما می‌افرازد و باید برای رسیدن به قلبش از یک‌یک آنها با چه مایه درد و رنج گذشت.

از این گذشته، اگر هم نیازی به باور مطلق به بیگناهی آلبرتن نداشتم چون رنجم کاهش یافته بود، می‌توانم بگویم که در مقابل، این که از افشاگری آندره چندان رنج نمی‌کشیدم از آنجا می‌آمد که از مدتی پیش، به جای باور به بیگناهی آلبرتن که خودم برای خودم سرهم کرده بودم، رفته رفته بدون آن که خودم متوجه شوم باور دیگری نشسته بود که همیشه در ذهنم حضور داشت، و آن باور به گنهکاری آلبرتن بود. و این که بیگناهی آلبرتن را دیگر باور نداشتم به این دلیل بود که دیگر نیازی به آن نداشتم، شور و آرزوی چنین باوری را دیگر نداشتم. باور از آرزو زاینده می‌شود و این که معمولاً به این نکته توجه نمی‌کنیم از آنجاست که بیشتر آرزوهای زاینده باور – برخلاف آنی که مرا به بیگناهی آلبرتن مطمئن کرده بود – تنها زمانی پایان می‌گیرند که زندگی‌مان هم به پایان رسیده باشد. با وجود آن همه شاهدهایی که نخستین برداشتم را تایید می‌کرد، من احمقانه گفته‌های آلبرتن را پذیرفته بودم. چرا باورش می‌کردم؟ چون که دروغ برای بشر ضرورت اساسی دارد. شاید برای بشریت نقشی به همان اندازه مهم دارد که جستجوی کامیابی، و اصلاً از همین جستجو فرمان می‌برد. دروغ می‌گویم تا کامیابی‌مان را حفظ کنیم یا آبرویمان را اگر افشای کامیابی آبرویمان را به خطر اندازد. همه عمر دروغ می‌گویم، حتی و بیشتر از همه و شاید فقط به کسانی که دوستان می‌دارند. در واقع فقط

همین‌ها وامی‌دارندمان که نگران کامیابی‌مان باشیم و احترام ایشان را بخواهیم.

در آغاز آلبرتین را گنه‌کار دانسته بودم و فقط خواستم، با اجیر کردن همهٔ نیروهای عقلم برای برپا کردن بنای شک، مرا به بیراهه کشانده بود. شاید میان انبوهی نشانه‌های الکتریکی و لرزه‌نگاری زندگی می‌کنیم و برای شناختن حقیقت سرشت آدمیان لازم است این نشانه‌ها را با دقت و امانت تفسیر کنیم. اگر حقیقت را بخواهید، با همهٔ اندوهی که به هر حال از گفته‌های آندره به من دست داده بود، به نظرم زیبنده‌تر می‌آمد که واقعیت سرانجام با آنچه غریزه‌ام در آغاز حدس زده بود سازگاری داشته باشد تا با خوش‌بینی نکبت‌آلودی که بعداً بزدلانه تسلیمش شده بودم. دوست‌تر می‌داشتم که زندگی در حد و شأنِ شَم آدمی باشد. و آیا شَمی که در آن روز اول کنار دریا داشته بودم، روزی که فکر کردم آن دختران تجسم ولع کامجویی و هرزگی‌اند، نیز آن شبی که دیدم سرپرست آلبرتین این دختر پر از شور را به همان حالتی وارد ویلای کوچک کرد که جانور درنده‌ای را به درون قفسش هل می‌دهند (جانوری که بعدها، برغم ظواهر، هیچگاه اهلی نخواهد شد)، آیا همان شَمی نبود که با گفته‌های بلوک همخوانی داشت، گفته‌هایی که جهان را در نظرم بسیار زیبا کرد، چون همه شمولیِ تمنا را نشانم داد و با من چنان کرد که در همهٔ گردش‌هایم و در هر برخوردی دلم پر از تپش می‌شد؟ شاید در نهایت بهتر همین بود که تازه بفهمم که آن شَم آغازین درست بوده است. در دوره‌ای که هنوز عاشق آلبرتین بودم ممکن بود از این شَم بیش از حد رنج بکشم و بهتر این بود که از آن فقط اثری بجا مانده باشد، یعنی بدگمانی همیشگی‌ام به چیزهایی که نمی‌دیدم اما همواره کنار گوشم رخ می‌دادند، و شاید یک اثر دیگر، اثری قدیمی‌تر، گسترده‌تر، که همان خود عشقم بود. برآستی، مگر نه این که برغم همهٔ انکارهای عقلم، پسندیدن آلبرتین و دوست داشتنش همان شناختن او با همهٔ بدسیرتی‌اش بود؟ و حتی در ساعت‌هایی هم که بدگمانی آرام می‌گیرد، آیا عشق تداوم و تغییر شکل آن

نیست؟ آیا نشانه روشن‌بینی نیست (نشانه‌ای که از چشم خود عاشق پنهان می‌ماند)، زیرا تنها که همواره به چیزی گرایش دارد که از همه بیشتر با آدمی مخالف است، او را وادار به دوست داشتن چیزی می‌کند که رنجش خواهد داد؟ بدون شک در جاذبه یک فرد، در چشمان، در دهان، در قامتش عنصرهایی هست که ما نمی‌شناسیم و می‌شود که مایه بیشترین تلخکامی ما باشد، به گونه‌ای که وقتی به این فرد احساس کشش می‌کنیم و رفته‌رفته به او دل می‌بندیم، کارمان (هر چقدر هم که بیگناهیانه قلمدادش کنیم) خواندنِ روایت متفاوتی از همه خیانت‌ها و خطاهای اوست.

و این جاذبه‌هایی که برای جلب من بدین‌گونه بخش‌های زیان‌بار، خطرناک و مرگ‌آور یک فرد را جسمیت می‌دادند آیا با این زهرهای نهانی رابطه علت و معلولی‌ای مستقیم‌تر از رابطه شادابی دل‌انگیز و شیرۀ زهرآگین برخی گل‌های سمّی نداشتند؟ پیش خود می‌گفتم که شاید همان انحراف آلبرتن، که مایه آن همه رنج‌های آینده من شد، آن رفتار خوب و بی‌ریا را در او پدید آورده بود، رفتاری که این توهّم را در آدمی به وجود می‌آورد که با او همان رفاقت یکدلانه و بی‌محدودیتی را دارد که با یک مرد می‌توان داشت، همچنان که انحرافی قرینه با آن آقای دو شارلوس را از حسّ و ذهنی با ظرافت زنانه برخوردار کرده بود. در هنگامۀ کوردۀ هنی کامل، روشن‌بینی هنوز به شکل پسند و مهربانی باقی است، به گونه‌ای که بحث انتخاب نابجا در عشق اشتباه است، چون اگر انتخابی باشد نمی‌شود که نابجا نباشد.

به آندره گفتم: «ببینم، گردش‌هایتان در بوت شومون در همان زمانی بود که دنبال آلبرتن به خانه ما می‌آمدید؟» گفت: «نه، از روزی که آلبرتن با شما از بلبک برگشت، غیر از همانی که برایتان تعریف کردم دیگر هیچ وقت هیچ کاری نکردیم. حتی به من اجازه نمی‌داد در این باره با او حرف بزنم.» — «آخر. آندره عزیزم، چرا باز دروغ می‌گویید؟ بطور کاملاً اتفاقی، چون هیچ وقت در بند این نیستم که خودم دست زیر کار ببرم، بطور کاملاً اتفاقی از کارهایی باخبر شدم که آلبرتن می‌کرده، با کوچک‌ترین

جزئیاتش، حتی برای این که دقیق تر گفته باشم، می توانم به قضیه ای اشاره کنم که یک دختر رختشو هم درش بوده، یک جایی کنار رودخانه، درست چند روز قبل از مُردنش.» - «نمی دانم. شاید بعد از این بوده که از پیش شما رفته. نمی دانم، خبر ندارم. حس می کرد که توانسته دوباره اعتماد شما را به خودش جلب کند و دیگر هیچ وقت هم نمی تواند.» این کلمات آخر آزارم می داد. سپس دوباره به آن شبی فکر می کردم که قضیه گل سرینگا پیش آمد، به یاد می آوردم که پانزده روزی پس از آن، چون موضوع حسادتم پیاپی عوض می شد از آلبرتین پرسیدم که آیا هیچگاه با آندره روابط خاصی داشته بود یا نه. و او در پاسخ گفت: «نه! به هیچ وجه! البته آندره را خیلی دوست دارم؛ عمیقاً دوستش دارم، اما مثل یک خواهر، و حتی اگر هم از آن گرایش هایی داشتم که ظاهراً شما خیال می کنید، آندره آخرین کسی بود که ممکن بود درباره اش این جور فکر کنم. می توانم به هر چیزی که شما بخواهید قسم بخورم، به جان خاله ام، به خاک مادر مرحومم.» و من گفته اش را باور کردم. با این همه، حتی اگر از تناقض میان نیمه اعتراف های گذشته اش به کارهایی که کرده بود و انکارهای بعدی اش (زمانی که دید آنها برایم بیتفاوت نیست) دچار بدگمانی نشده بودم باید مورد سوان را به خاطر می آوردم که مطمئن بود دوستی های آقای دو شارلوس افلاطونی است و این را در شب همان روزی هم می گفت که من به چشم خودم بارون و جلیقه دوز را در حیاط ساختمان مان دیدم؛ باید فکر می کردم که در جهان وجود دارد، یکی جلو و دیگری در پشت، یکی برساخته از چیزهایی که بهترین و صادق ترین آدمها می گویند، و دیگری تشکیل یافته از کارهایی که همین آدمها پیاپی می کنند؛ به گونه ای که وقتی زنی درباره جوانی می گوید: «بله، کاملاً حقیقت دارد که بینهایت این جوان را دوست دارم، اما به ارواح پدر و مادرم قسم که دوستی مان کاملاً معصومانه است و هیچ شائبه ای درش نیست.» باید پیش خودمان به جای هر شکّی یقین کنیم که در رابطه شان نه فقط شائبه که نگرانی بچه دار شدن هم هست. یاد شاخه گل سرینگا

بينهايت غمينم مي‌کرد، نيز اين كه آلبرتين باور داشته و گفته باشد كه من آب‌زيركاه و از او متنفرم؟ و شايد از همه بيشتر، دروغ‌هايي چنان نامتظر كه بزحمت مي‌توانستم به ذهن خود راهشان دهم. يك روز براي تعريف كرد كه به يك ميدان هوانوردی^{۵۷} رفته بود، چون با مرد هوانوردی دوست بود (اين را بدون شك براي آن مي‌گفت كه نظرم را از زنان برگرداند چون مي‌پنداشت كه به مردان كم‌تر حسودی مي‌كنم)؛ گفت كه بسيار جالب بود كه آندره مبهوت آن هوانورد و بويژه ستايش‌هايش از آلبرتين شده بود، تا جايي كه از آن مرد خواست او را هم با طياره بگرداند. اين قضيه سراپا دروغ بود، چون آندره به عمرش به چنان ميداني نرفته بود...

پس از رفتن آندره وقت شام شد. مادرم گفت: «محال است باور كني كي آمده بود و بيشتر از سه ساعت هم ماند. مي‌گويم سه ساعت در حالي كه شايد بيشتر هم بود، تقريباً همزمان با اولين مهمان آمد كه خانم كرتار بود. بعد همين طور نشست و از جايش تكان نخورد و مهمان‌هاي ديگر يكي‌يكي آمدند و رفتند، كه فكر مي‌كنم بيشتر از سي نفر مي‌شدند. همين يك ربع پيش رفت. اگر دوست آندره پيشت نبود صدايت مي‌کردم.» - «خوب، بگو بينم كي بود.» - «كسي كه هيچ وقت به ديدن كسي نمي‌رود.» - «پرنسس دو پارم؟» - «نخير، بچه‌ام باهوش‌تر از آن است كه فكر مي‌کردم. هيچ لذتي ندارد كه آدم از تو بخواهد اسمي را حدس بزي، چون فوراً پيداش مي‌كني.» - «به خاطر سردی رفتار ديروزش عذرخواهي نكرد؟» - «نه، عاقلانه هم نبود، همان آمدنش حكم عذرخواهي را داشت، اگر مرحوم مادر بزرگت زنده بود خيلي خوشش مي‌آمد. گويي طرف‌هاي ساعت دو نوكری را فرستاده بوده تا پيرسد كه من روز خاصي دارم يا نه. به‌اش گفته بودند كه درست همين امروز است و او هم آمده بود.» تختين فكري كه به سرم زد و جرأت نكردم با مادرم در ميان بگذارم اين بود كه پرنسس دو پارم ديروز در خانه خود در جمع آدم‌هايي برازنده بوده كه خيلي هم به او نزديك بوده‌اند و گفتگو با ايشان را خوش داشته، و با ديدن اين كه مادرم از در درآمده ناراحتي و اكراهي

حس کرده که اصراری هم در پنهان کردنش نداشته است. و این نخوت خاص خانم‌های بزرگ اشرافی آلمانی بود که گرمانت‌ها هم آن را پیشه کرده بودند و به گمان خودشان با تعارف و ادب بسیار جبرانش می‌کردند. اما مادرم چنین فکر کرد (و سپس من نیز همچنین) که پرنسس دوپارم او را شناخته و ضرورتی ندیده بود که با او خوش و بش کند، اما بعد از رفتش تازه فهمیده بود کیست. یا از طریق دوشس دوگرمانت که مادرم را دم در دیده بود، یا با خواندن سیاهه نام مهمانان که یکی از نوکرها پیش از ورود به خانه نامشان را می‌پرسید و در دفتر می‌نوشت. به نظرش درست نیامده بود که به مادرم پیغام دهد یا بگوید که «شما را شناختم»، اما با نیتی که آن هم با آداب‌دانی دربارهای آلمانی و شیوه‌های گرمانت به اندازه فکری که اول به سرم زد همخوانی داشت، بر آن شده بود که با دیداری از مادرم، دیداری که از سوی والا حضرت بسیار استثنایی بود، آن هم به مدت سه ساعت، کار خود را به شکلی غیرمستقیم اما قانع‌کننده توجیه کند، که در عمل هم چنین شد.

اما بیش از آن از مادرم درباره جزئیات دیدار پرنسس نپرسیدم، چون به یاد چند مسأله درباره آلبرتین افتادم که دلم می‌خواست درباره‌شان از آندره پرس‌وجو کنم و فراموش کرده بودم. برآستی که از این داستان آلبرتین چه کم خبر داشتم و دیگر هم باخبر نمی‌شدم، تنها داستانی که برایم جالب بود یا دستکم گاه به گاهی دوباره برایم جالب می‌شد! زیرا انسان موجودی است که سَن ثابتی ندارد، موجودی که می‌تواند در چند ثانیه چندین سال جوان‌تر شود، و محصور در جداره‌های زمانی که زیسته و پشت سر نهاده، درونِ زمان شناور است اما چنان که در آبگیری که سطحش مدام پایین و بالا رود و گاه با این و گاه با آن دوره همزمانش کند. به آندره نوشتم که به دیدنم بیاید. یک هفته گذشت تا امکانش را یافت. کمابیش از راه نرسیده به او گفتم: «بگویند بینم، چون ادعا می‌کنید آلبرتین در مدتی که اینجا می‌نشست دیگر از آن نوع بازی‌ها دست برداشته بود، به نظر شما، برای این مرا ترک کرد که بتواند دوباره آزادانه

شروع کند؟ اما با کی؟» در پاسخ گفت: «به هیچ وجه. رفتن به این خاطر نبود.» - «پس برای چه بود. برای این که من زیادی با او بدرفتاری می کردم؟» - «نه، فکر نکنم. به نظرم خاله اش مجبورش کرد از پیش شما برود، چون برای او و آن جوانک نکستی خیال هایی داشت، می دانید که منظورم کیست، همانی که شما اسمش را گذاشته بودید «وای که چقدر گرفتارم»، همانی که آلبرتین را دوست داشت و خواستگاری اش کرده بود. وقتی که دیدند شما قصد ازدواج ندارید، نگران شدند که مبادا با ماندن آلبرتین پیش شما، که مایهٔ رسوایی هم می شد، جوانک از ازدواج با او منصرف بشود. جوانک همی به خانم بوتتان فشار می آورد و او هم به آلبرتین گفت که برود. آلبرتین به هر حال به خاله و شوهرخاله اش احتیاج داشت و وقتی دید که دارند مسئولیتش را به دست خودش می دهند گذاشت و از پیش شما رفت.»

در گیرودار حسادت هیچگاه به این توجیه فکر نکرده بودم، همه فکر در پی هوس های آلبرتین و زنان و مراقبت های خودم بود، از یاد برده بودم که خانم بوتانی هم هست و شاید پس از مدتی وضعی که از همان اول به نظر مادرم ناپسند آمده بود برای او هم عجیب جلوه کند. یا دستکم نگران بود که وضع بر آن جوان گران بیاید یعنی همان نامزدی که اگر من با آلبرتین ازدواج نمی کردم برای او در آب نمک خوابانده بود. زیرا آلبرتین، برخلاف آنچه مادر آندره در گذشته ها گفته بود، سرانجام توانسته بود شوهر خوب پولداری برای خودش پیدا کند. و آن روزی که می خواست به دیدن خانم وردورن برود، روزی که با او پنهانی گفتگو کرد، روزی که سخت رنجید از این که من به او نگفته به شب نشینی اش رفتم، آنچه بحثش زیر زیرکی میان او و خانم وردورن مطرح بود ترتیب دیداری نه با دختر و نتوی که با برادرزادهٔ وردورن بود که آلبرتین را دوست می داشت و خانم وردورن در بند آن نبود که برایش زنی دارا بگیرد، چه به وصلتی از آن نوعی راضی بود که در برخی خانواده هایی دیده می شود که به انگیزه ها و روحیه شان درست نمی توان پی برد. و من هیچگاه دوباره به

این برادرزادهٔ وردورن فکر نکرده بودم، هم اویی که شاید چشم و گوش آلبرتین را باز کرده بود و نخستین بوسه‌ام از او را مدیون او بودم. و به جای مجموعهٔ نگرانی‌های آلبرتین که من در ذهن خود ساخته بودم شاید یکی دیگر را باید می‌نشاندم. یا یکی دیگر را بر آن سوار می‌کردم، چون شاید با هم سازگاری داشتند و دوستی دختران با ازدواج منافات نداشت.

آیا این ازدواج دلیل واقعی رفتن آلبرتین بود و از سر غرور، برای آن که به نظر نرسد به خاله‌اش وابسته است و برای آن که مرا مجبور به ازدواج با خود نکرده باشد نخواسته بود آن را با من در میان بگذارد؟ تازه می‌فهمیدم که نظام علت‌های چندگانه برای یک عمل واحد، که آلبرتین در روابطش با دوستانش از آن پیروی می‌کرد، و مثلاً به یک‌یک ایشان چنین می‌باوراند که فقط به خاطر او به دیدنشان رفته بود، چیزی جز نوعی ثَماد ساختگی و اختیاری از جنبه‌های گوناگونی نبود که هر عملی به تناسب تغییر نقطه‌های دید به خود می‌گیرد. تعجب و حتی شرمی که دچارش شدم از این که حتی یک بار هم به این فکر نیفتادم که آلبرتین در خانهٔ من در وضعیت نامعلومی بود که می‌شد برای خاله‌اش ناگوار باشد، تعجبی نبود که اولین بار حس می‌کردم و آخرین بار هم نبود. چه بسیار بارها، در پی کوشش برای درک روابط دو انسان و بحران‌هایی که در پی می‌آورد، یکباره نفر سومی را شنیده‌ام که از دیدگاه خودش مسأله را مطرح کرده چون با یکی از آن دو رابطهٔ بسیار نزدیک‌تری داشته، دیدگاهی که شاید خود علتِ بحران بوده است! و وقتی اعمال آدم‌ها این چنین نامعلوم است، خودشان چرا نباشند؟ وقتی از کسانی می‌شنیدی که آلبرتین دختر پشت‌هم‌اندازی بود و می‌زد تا با فلان یا بهمان کس ازدواج کند، حدس این که دربارهٔ زندگی‌اش در خانهٔ من چه‌ها می‌گفتند کار دشواری نبود. در حالی که به نظر من آلبرتین قربانی بود، قربانی‌ای شاید نه یکسره بیگناه، اما گنه‌کار به دلایل دیگری، به دلیل کژئی‌هایی که هیچ کس از آنها حرفی نمی‌زد.

اما آنچه از همه مهم‌تر است این است: از طرفی، دروغ‌گویی اغلب

جنبه‌ای از خصلت آدم‌هاست؛ از سوی دیگر، نزد زنانی که این خصلت را هم ندارند، دروغ نوعی دفاع طبیعی، بالبداهه، سپس رفته‌رفته سازمان یافته در برابر عشق یعنی این بلای ناگهانی است که می‌تواند زندگی هر کسی را تباه کند.

از طرف دیگر، تصادفی نیست که مردان فرهیخته و حساس همیشه تسلیم زنانی بی‌احساس و فرودست می‌شوند، و حتی چنان پایبند ایشان‌اند که اثبات این هم که زن دوستشان ندارد به هیچ‌رواین نیازشان را علاج نمی‌کند که همه چیز را فدای حفظ چنان زنی درکنار خود کنند. اگر بگویم چنین مردانی نیاز به رنج کشیدن دارند درست گفته‌ام، بدون در نظر گرفتن پیش‌زمینه حقایقی که این نیاز به رنج کشیدن را (که از یک لحاظ نیازی غیرارادی است) پیامد کاملاً قابل درک آن حقایق می‌کند. گذشته از این که چون انسان کامل نادر است، یک فرد بسیار فرهیخته و حساس معمولاً چندان اراده‌ای ندارد، بازیچه عادت است و بازیچه ترس از رنج‌های آنی که آدمی را محکوم به رنج‌های همیشگی می‌کند، و در چنین شرایطی هیچگاه حاضر نخواهد شد زنی را که دوستش نمی‌دارد طرد کند. همه تعجب خواهند کرد از این که به چنین اندک عشقی قانع است، اما بیشتر باید دردی را مجسم کرد که او از عشقی که به دل دارد حس می‌کند. دردی که نباید بیش از حد برایش دل سوزانید، چون رنج‌های سهمگین ناشی از عشق ناکام، یا فراق، یا مرگ دلدار همانند برخی حمله‌های فلج‌اند که اول آدمی را از پا درمی‌آورند اما در پی‌شان ماهیچه‌ها رفته‌رفته انعطاف و نیروی حیاتی‌شان را بازمی‌یابند. وانگهی آن درد بی‌آجر نیست. آن انسانهای فرهیخته و حساس عموماً گرایشی به دروغ ندارند. دروغ بویژه از این‌رو غافلگیرشان می‌کند که با همه هوش سرشاری که دارند در جهان ممکن‌ها زندگی می‌کنند، از خود کم‌تر واکنش نشان می‌دهند، بیشتر با دردی که زنی به دلشان می‌نشانند زندگی می‌کنند تا با درک روشن آنچه او می‌خواسته، می‌کرده یا دوست می‌داشته است، درکی که بویژه نصیب افراد بااراده‌ای می‌شود که به آن نیاز دارند تا به

جای گریه کردن برگزیده با آینده مقابله کنند. پس، آن آدمهای حساس و فرهیخته حس می‌کنند که به ایشان خیانت شده، اما نمی‌دانند چگونه. اینجاست که زن پیش‌یا افتاده‌ای که تعجب می‌کنیم چرا دوستش می‌دارند، به دنیای ایشان بسیار بیشتر از یک زن هوشمند غنا می‌دهد. در پس هر کدام از گفته‌هایش دروغی حس می‌کنند، در پس هر خانه‌ای که می‌گوید آنجا بوده خانه دیگری، در پس هر کار و هر کس کاری و کس دیگری. شکی نیست که نمی‌دانند کدام به کدام است، توان کوشیدن و دانستنش را ندارند و شاید امکانش را هم نداشته باشند. یک زن دروغگو می‌تواند با نیرنگی بینهایت ساده بسیاری آدمها را گول بزند که دوباره گول همان نیرنگ را می‌خورند و باز نمی‌فهمند. این همه مرد فرهیخته حساس را با جهانی پر از ژرفاهایی رویارو می‌کند که حسادتش می‌خواهد در آنها بکاود و برای هوش و خردش بی‌فایده نیستند.

بی‌آن که دقیقاً از این گروه باشیم، حال که آلبرترین مرده بود شاید این امکان را می‌یافتیم که به راز زندگی‌اش پی ببریم. اما این فضولی، این افشاگری‌هایی که فقط زمانی رخ می‌دهد که زندگی زمینی یک انسان به پایان رسیده است، آیا نشانه آن نیست که در عمق هیچ کس زندگی آینده را باور ندارد؟ اگر این افشاگری‌ها راست باشد و پرده از اعمال کسی برداشته باشیم، باید از آزرده‌گی او در روزی که دوباره در آسمان بازش خواهیم دید همان اندازه بترسیم که از رنجشش در زنده بودنش زمانی که خود را به حفظ رازش ملزم می‌دانستیم. و اگر این افشاگری‌ها دروغ باشد، و ساختگی چون دیگر خودش نیست که تکذیبشان کند، باز هم بیشتر باید از خشم او بترسیم اگر آن جهان را باور داشته باشیم. اما هیچکس باور ندارد.

پس این امکان بود که درامی طولانی در ذهن آلبرترین جریان داشته و میان ماندن و رفتن از پیش من دو دل بوده باشد، و سرانجام مرا به خاطر خاله‌اش یا آن جوان ترک کرده باشد و نه به خاطر زنانی که شاید هیچگاه به ایشان فکر نکرده بود. برای من از همه وخیم‌تر این بود که آندره، که

ديگر از كردار و رفتار آلبرتين چيزي نمانده بود كه از من پنهان كند، قسم خوردم كه هيچ گونه رابطه خاصي ميان آلبرتين از يك سو و دختر و نتوي و دوستش از سوي ديگر وجود نداشته بود (آلبرتين در زماني كه آن دورا شناخته بود از تمايلات خودش خبر نداشت و ايشان نيز از ترس اشتباه در آنچه خواستشان بود - ترسي كه به اندازه خود خواست اشتباه مي انگيزد - او را سخت مخالف خواست خود پنداشته بودند. شايد بعدها به همساني گرايش هاي خود پي بردند اما ديگر همديگر را خوب مي شناختند و ديگر حتي تصور با هم بودن در ذهنشان نمي گنجيد).

خلاصه اين كه، هر چه مي كردم كم تر مي فهميدم چرا آلبرتين مرا ترك کرده بود. وقتي براي چشمان، لبان و از آن هم بدتر حافظه، دريافت تصوير يك زن و ره بردن به همه جاي اين سطح جنبنده و ناپايدار دشوار است، اگر ابرهايي به تناسب وضعيت اجتماعي او و بلندي ديدگاه ما اين تصوير را دگرگون كند، پرده اي از آن هم سنگين تر ميان ظاهر آنچه او مي كند و انگيزه هاش كشيده مي شود! انگيزه ها در گستره اي ژرف تر جا دارند كه به آن ره نمي بريم، و كردارهاي ديگري هم مي انگيزند كه با آنچه ما مي شناسيم متفاوت است و اغلب با آنها تناقض مطلق دارد. در کدام دوره تاريخ سياستمداري نبوده كه دوستانش او را نمونه پاكدمني مي دانسته اند و بعدها كشف شده كه بسيار خطاها از او سر زده، اموال عمومي را غارت و به ميهن خيانت كرده است؟ چه بسيار ديده شده كه مال خان بزرگي را سال به سال مياشري مي دزديده كه او خود بزرگش كرده بوده و قسم مي خورده است كه مرد درستكاري است، و شايد هم درستكار بوده است! و اين پرده اي كه انگيزه اعمال هر كسي را مي پوشاند چه مايه رخنه ناپذيرتر مي شود اگر اين كس را دوست داشته باشي! چون هم داوري تو را مخدوش مي كند و هم كردار دلدار را كه همين كه حس مي كند دوستش داري ديگر هيچ اهميتي نمي دهد به آنچه پيش از آن برايش مهم بود، مثلاً دارايي. شايد هم انگيزه اش در وانمود به تحقير دارايي اين باشد كه عاشق را آزار دهد و از او بيشتر بهره بگيرد. مي شود

که معامله‌گری هم بر این همه افزوده شود. و حتی واقعیت‌های مثبتی از زندگی‌اش، مثلاً خدعه‌ای که با هیچ‌کس در میان نگذاشته باشد از ترس این که مبادا به گوش تو برسد، که با این همه بسیاری کسان از آن باخبر می‌شدند اگر همان شور و نیاز تو را برای شناختنش می‌داشتند (و البته با ذهن آزادتری و بی‌آن که بدگمانی او را چندان برانگیزند)، خدعه‌ای که شاید برخی کسان از آن بی‌خبر نمانده باشند، اما کسانی که نمی‌شناسی و نمی‌دانی کجا هستند. و از جمله همه دلایل رفتار توجیه‌ناپذیر او با خودت، آن ویژگی‌های خصلت هر فرد را هم باید در نظر آورد که او را با هر انگیزه‌ای که باشد وامی‌دارند خلاف آنچه را که فکر کرده‌ای بکند: از سر بی‌اعتنایی به منافع خویش، یا نفرت، یا عشق آزادی، یا انگیزش‌های ناگهانی خشم و یا ترس از آنچه ممکن است بعضی‌ها فکر کنند. از این گذشته تفاوت‌های محیط و تربیت هم هست، تفاوت‌هایی که نمی‌خواهیم بپذیریم چون زمانی که با هم حرف می‌زنیم آنها را از گفته‌هایمان حذف می‌کنیم، اما در تهایی بازشان می‌یابیم و اعمال هر کسی را از دیدگاهی چنان متضاد هدایت می‌کنند که همداستانی واقعی محال می‌شود.

«آخر، باز هم که دارید دروغ می‌گویید آندره جان. اگر یادتان باشد – خودتان به‌ام گفتید، روز قبلش به شما تلفن کردم، یادتان نیست؟ – باید یادتان باشد که آلبرترین می‌خواست به برنامه عصرانه خانم وردورن برود که دختر وتوی هم بنا بود بیاید، از من هم پنهانش می‌کرد چون گویا من نباید می‌فهمیدم.» – «بله، اما آلبرترین اصلاً خبر نداشت که دختر وتوی هم قرار است بیاید.» – «یعنی چه؟ خود شما به من گفتید که چند روزی قبل از آن خانم وردورن را دیده بود. بعد هم، آندره، چه فایده که همدیگر را گول بزنیم. یک روز صبح در اتاقم کاغذی پیدا کردم که یادداشتی است که خانم وردورن فرستاده و از آلبرترین خواسته که حتماً به عصرانه‌اش برود.» و یادداشتی را نشان داد که فرانسواز ترتیبی هم داده بود که من حتماً آن را ببینم، چون آن را چند روزی پیش از رفتن آلبرترین درست روی چیزهای آلبرترین گذاشته بود، و حتی بعد نمی‌دانم این کار را برای آن

کرده بوده باشد که به آلبرتين نشان دهد من چيزهاي او را وارسى کرده‌ام يا دستکم آن کاغذ را ديده‌ام. و اغلب پيش خود گفته بودم که شايد اين نيرنگ فرانسواز در رفتن آلبرتين نقش عمده‌اي داشت، چون مي‌ديد که ديگر هيچ چيز را نمي‌تواند از من پنهان کند و خود را مأیوس و شکست‌خورده حس مي‌کرد. کاغذ را به آندره نشان دادم: «هيچ احساس تأسف نمي‌کنم، چون اين حس بسيار خانوادگي بهترين توجيه است...» و گفتم: «آندره، خوب مي‌دانيد که آلبرتين هميشه مي‌گفت که دوست خانم وتوي براي او حکم مادري يا خواهر را دارد.» – «آقا معني اين يادداشت را بد فهميده‌ايد. کسي که خانم وردورن مي‌خواست آلبرتين بيند دوست خانم وتوي نبود، بلکه نامزده بود، همان يارو وای که چقدر گرفتارم، اين حس خانوادگي هم که خانم وردورن ازش دم مي‌زند نسبت به همين جرثومه است که برادرزاده خودش يا شوهرش است. گو اين که فکر مي‌کنم آلبرتين بعداً باخبر شد که قرار بوده دختر وتوي هم يابيد، بعيد نيست که خانم وردورن اين را هم در حاشيه به او گفته باشد. شکي نيست که از فکر اين که دوستش را هم مي‌بيند خوشحال بوده، ياد روزهاي خوشي از گذشته مي‌افتاده، اما درست به همان صورتي که شما هم خيلي خوشحال مي‌شويد اگر بفهميد به فلان مهماني که مي‌رويد الستير را هم مي‌بينيد، همين قدر و نه بيشتر، شايد همين قدر هم نه. نه، اين که آلبرتين نمي‌خواسته به شما بگويد براي چه دلش مي‌خواسته به خانه خانم وردورن برود اين بوده که يک برنامه تمرين بوده و عده کمي دعوت داشته‌اند، يکي از مهمان‌ها هم همان برادرزاده‌اي بوده که شما در بلبک ديده بوديدش و خانم وردورن مي‌خواست آلبرتين با او ازدواج کند و آلبرتين مي‌خواست با او حرف بزند. از آن جرثومه‌هاي حسابي بود.»

آندره پس از مکثي گفت: «بعد هم، احتياجي به اين همه توجيه نيست. خدا مي‌داد من چقدر آلبرتين را دوست داشتم و چه موجود نازيني بود. اما بخصوص از زماني که دچار تب حصبه شد (که اين مال يک سال قبل از آني بود که شما با همه ما آشنا بشويد) ديگر آرام و قرار نداشت و يک

ماجرای واقعی شده بود. یکدفعه از کاری که داشت می‌کرد بدش می‌آمد و همان آن باید یک کار دیگری می‌کرد، خودش هم بدون شک نمی‌دانست چرا. سال اولی را که به بلیک آمیدید یادتان هست، سالی که با ماها آشنا شدید؟ یک روز یکدفعه گفت از پاریس برایش تلگرامی فرستادند که باید هر چه زودتر به پاریس برگردد، حتی وقت نشد که چمدان‌هایش را درست ببندیم. در حالی که هیچ دلیلی نداشت که به پاریس برگردد. آن وقت سال در پاریس حوصله آدم سر می‌رفت. هنوز همه‌مان در بلیک بودیم. گلف هنوز تعطیل نشده بود و حتی مسابقه جام بزرگ که آلبرتن خیلی هم آرزوش را داشت تمام نشده بود. شکی هم نبود که او برنده‌اش می‌شد. فقط باید هشت روز دیگر صبر می‌کرد. اما نه، گذاشت و رفت. بعدها اغلب درباره این قضیه با او حرف زدم. می‌گفت خودش هم نفهمید چرا گذاشت و رفت، می‌گفت دلش برای شهر خودش تنگ شده بود (شهر خودش یعنی پاریس، باورتان می‌شود؟)، می‌گفت از بلیک خوشش نمی‌آمد و آدم‌هایی آنجا بودند که به نظرش او را مسخره می‌کردند.»

پیش خود می‌گفتم آنچه در گفته‌های آندره حقیقت دارد این است: به همان‌گونه که تفاوت ذهنیت‌ها توجه‌کننده تفاوت برداشت‌های این یا آن کس از یک اثر واحد هنری است و تفاوت عواطف توجه آن که چرا امکان ندارد توانی کسی را که دوست ندارد قانع کنی، تفاوت خصلت‌ها و نیز ویژگی‌های خصلت هم هست که به نوبه خود انگیزه اعمال فرد می‌شود. سپس، دیگر به این توجه نمی‌کردم و با خرد می‌گفتم که در زندگی پی بردن به حقیقت چه دشوار است.

متوجه میل آلبرتن به رفتن به خانه خانم وردورن و پنهان‌کاری‌اش شده بودم و اشتباه نکرده بودم. اما زمانی که بدین‌گونه به یک چیز پی می‌بری چیزهای دیگر که فقط ظاهرشان را می‌بینی همانند روی دیگر قالی، روی واقعی کارها و نیرنگ‌ها، و نیز آگاهی دل، از نظرت پنهان می‌ماند، و همه آنچه می‌بینی عبور نیم‌رخ‌های بی‌بُعدی است که

درباره‌شان می‌گویی: این است، آن است، به خاطر این است، به خاطر آن یکی است... کشف این که قرار بوده دختر وتوی هم به خانه خانم وردورن برود به نظر من توجیهی منطقی آمده بود، بویژه که خود آلبرترین هم پیش‌دستی کرده آن را به من گفته بود. و مگر نه این که بعداً حاضر نشد قسم بخورد که حضور دختر وتوی برایش هیچ لذتی دربرداشت؟ و آنگاه درباره آن جوان نکته‌ای به یادم آمد که فراموش کرده بودم. کمی پیش‌تر، زمانی که آلبرترین در خانه ما می‌نشست، به آن جوان برخورده بودم و برخلاف رفتاری که در بلیک داشت به من بیش از اندازه خوشرویی نشان داد، حتی رفتارش محبت‌آمیز بود، خواهش کرد اجازه دهم به دیدنم بیاید و من این را به چندین دلیل رد کردم. تازه می‌فهمیدم که خیلی ساده چون می‌دانست آلبرترین در خانه من می‌نشیند می‌خواست با من دوستی به هم زند تا بتواند براحتم آلبرترین را ببیند و او را از چنگم بدر ببرد، و نتیجه گرفتم که آدم رذلی است. اما کمی بعد هنگامی که اجرای نخستین آثار این جوان را شنیدم، البته همچنان بر این باور بودم که آن همه اصرارش به این که به خانه‌ام بیاید به خاطر آلبرترین بود، و در حالی که همچنان این کارش را نادرست می‌دانستم به خاطر آوردم که در گذشته انگیزه خودم هم در رفتن به دونسیر برای دیدن سن‌لو در حقیقت این بود که مادام دوگرمانت را دوست می‌داشتم. درست است که فرقی در کار بود: سن‌لو مادام دوگرمانت را دوست نمی‌داشت و کار من اگر هم تا اندازه‌ای دورویی بود به هیچ‌رو خیانت نبود. اما بعد فکر کردم این محبتی را که به آدمی حس می‌کنیم که آنچه آرزویش را داریم در دست اوست، در حالی هم که او این چیز را برای خودش نگه دارد و دوست داشته باشد همچنان حس می‌کنیم. آنگاه باید بدون شک با دوستی‌ای که بی‌چون‌وچرا به خیانت می‌انجامد مبارزه کرد. و فکر می‌کنم این کاری است که خود همواره کرده‌ام. اما در مورد کسانی که توان این مبارزه را ندارند نمی‌توان گفت که دوستی وانمودی‌شان با دارنده آن چیز نیرنگی صرف است. نه، در این دوستی صادق‌اند و به همین دلیل آن را با چنان حرارتی بروز می‌دهند

که وقتی خیانت انجام شد مرد خیانت دیده ممکن است با نفرت آمیخته با حیرت بگوید: «نمی‌دانید این پست فطرت با چه شور و حرارتی از دوستی‌اش با من دم می‌زد! این که یک کسی بیاید و گنجینه‌ی کس دیگری را بدزد قابل درک است. اما این که اول این احتیاج شیطانی را داشته باشد که آدم را از دوستی خودش مطمئن کند، رذالت و انحرافی است که تصورش غیرممکن است.» اما نه، اینجا نه لذت انحراف‌آمیز مطرح است و نه حتی دروغ کاملاً عمدی و آشکار. چنین محبتی که نامزدِ نامزدیِ آلبرترین آن روز به من نشان داد عذر دیگری هم داشت چون چیزی پیچیده‌تر از یک فراورده‌ی ساده‌ی عشقش به آلبرترین بود. تازه تازه خود را روشنفکر می‌دانست و معرفی می‌کرد، و می‌خواست که دیگران نیز روشنفکرش بدانند. نخسین بار بود که ارزش‌هایی غیر از ورزشکاری و عیاشی برایش مطرح می‌شد. به دلیل این که الستیر و برگوت به من احترام می‌گذاشتند، و شاید آلبرترین با او از نظراتی حرف زده بود که من درباره‌ی نویسندگان بیان می‌کردم و بر پایه‌شان بر این گمان بود که خود نیز بتوانم نویسنده شوم، یکباره در نظر آن جوان (که سرانجام خود را دارای شخصیت تازه‌ای می‌دید) آدم جالبی شده بودم، در نتیجه خوش داشت با من دوست شود، طرح‌هایش را با من در میان بگذارد و شاید حتی بخواهد که به برگوت معرفی‌اش کنم. به گونه‌ای که در این درخواستش که به خانه‌ام بیاید صادق بود، علاقه‌ای را که به من نشان می‌داد دلایلی روشنفکرانه و در عین حال بازتابی از آلبرترین صادقانه می‌کرد. البته به این خاطر نبود که خیلی دلش می‌خواست به خانه‌ام بیاید و حاضر بود هر چیزی را هم فدا کند. نه، اما شاید خودش هم از این دلیل آخر، که کاری جز این نمی‌کرد که آن دو دلیل اول را به نوعی اوج شورآمیز برساند، خبر نداشت، و این دو دلیل برآستی وجود داشتند، همچنان که برای آلبرترین، هنگامی که در آن بعدازظهر تمرین می‌خواست به خانه‌ی خانم وردورن برود، این لذت کاملاً حقانی مطرح بود که دوستان دوران کودکی‌اش را دوباره ببیند، دوستانی که هیچکدام در نظر همدیگر هیچ‌گونه هرزگی

نداشتند؛ لذت این که با ایشان گفتگو کند و با همان حضورش در خانه و در دورن‌ها نشان دهد دخترکی که در گذشته می‌شناختند اکنون به چنان محفل برجسته‌ای دعوت می‌شود، نیز لذتی که شاید از خود شنیدن موسیقی و نتوی می‌برد.

اگر این همه حقیقت داشت، سرخی چهره آلبرتین هنگامی که با او از دختر و نتوی حرف زدیم از آنجا می‌آمد که در واقع از برنامه عصرانه‌ای حرف زده بودم که به دلیل آن قضیه ازدواج خواسته بود از من پنهان کند و نمی‌بایست از آن باخبر می‌شدم. خودداری آلبرتین از این سوگند که از دوباره دیدن دختر و نتوی در آن برنامه هیچ لذتی نمی‌برد در آن هنگام به عذاب من دامن زد و بدگمانی‌هایم را تقویت کرد، اما حال به من اثبات می‌کرد که با آن خودداری در واقع خواسته بود با من صادق باشد، آن هم درباره یک امر عاری از شائبه، شاید به همین دلیل که شائبه‌ای در آن نبود. با این همه، آنچه آندره درباره روابطش با آلبرتین گفته بود هنوز باقی بود. اما حتی اگر نخواهم بگویم که این همه را از خود درآورده بود تا من احساس شادکامی نکنم و توانم خود را از او برتر بدانم، شاید هنوز می‌توانستم این چنین فرض کنم که درباره آنچه میانشان بود اغراق کرده بود، و از سوی دیگر آلبرتین هم بر اثر محدودیت فکری اهمیت آنچه را که میانشان گذشته بود کم‌تر از آنی می‌پنداشت که بود، و ریاکارانه از برخی تعبیرهایی بهره می‌گرفت که من ابلهانه در این زمینه به کار برده بودم، با این تصور که روابطش با آندره از زمره آنچه باید اعتراف می‌کرد نبود و دروغ نمی‌گفت اگر انکارشان می‌کرد. اما چرا باید فکر می‌کردم که او دروغ می‌گفت و نه آندره؟ حقیقت و زندگی چه دشوارند، و از این دو بی‌آن که در نهایت بشناسمشان، برداشتی برایم مانده بود که در آن شاید هنوز اندوه مغلوب خستگی بود.

اما سومین باری که به یاد می آورم که فهمیدم به بی اعتنایی مطلق به آلبرترین نزدیک می شوم (و بزودی حس می کنم که بار آخر است و دیگر رسیده ام) روزی در ونیز بود، مدتها پس از آخرین باری که آندره به دیدنم آمد.

مادرم مرا چند هفته ای به ونیز برده بود - و چون در گرانبهاترین چیزها چنان که در پست ترین آنها می توان زیبایی دید - آنجا هم دستخوش حس هایی همانند آنهایی می شدم که در گذشته اغلب در کومبره داشته بودم اما این بار لحن و مایه ای یکسره متفاوت و بسیار غنی تر داشتند. وقتی در ساعت ده می آمدند و آفتابگیرهای اتاقم را باز می کردند، به جای آردوآزهای کلیسای سن تیلر که با درخشش آفتاب مرمر سیاه می شدند فرشته زرین ناقوس خانه سن مارکو را می دیدم. رخشنده در آفتاب آن چنان که چشمان را تاب دیدنش نبود، با بازوان از هم گشوده، برای نیم ساعتی دیرتر که در میدانچه برابر کلیسا می بودم، وعده شادی ای مطمئن تر از آنی را می داد که در گذشته شاید بشارتش را بر اهل ایمان و اراده به عهده داشت.^{۵۸}

تا خوابیده بودم فقط هم او را می توانستم ببینم، اما چون جهان صفحه پهناور ساعتی آفتابی یش نیست و از اندک پرتوی از آفتاب بر آن می توان

وقت را دانست، از همان اولین صبح به دکان‌های کومبره در میدانگاهی کلیا فکر کردم که یکشنبه‌ها زمانی که به آیین نیایش می‌رسیدم دیگر تعطیل می‌شدند، و آفتاب داغ شده بود و کاه بازار بوی تندی داشت. اما از روز دوم، آنچه وقت بیدار شدن دیدم، و به همین دلیل پا شدم (چون حافظه و خواستم آنها را جانشین خاطرات کومبره کرده بود) احساس‌های اولین گردش در ونیز بود، ونیز که زندگی هر روزه‌اش کم‌تر از کومبره واقعی نبود، و آنجا هم چون کومبره صبح یکشنبه رفتن به کوچه و خیابانی جشن آذین لذت داشت، اما این کوچه یا خیابانش همه آب یغمی بود، خنک از ورزش‌های نسیم ولرم، به رنگی چنان مقاوم که می‌شد چشمان خسته‌ام برای آسایش و بی‌نگرانی از آن که دگرگون شود، بر آن خیره بماند.

چنان که مردمان خوب خیابان لوازو در کومبره، در آن شهر تازه هم آدمها از خانه‌های به هم چسبیده در دو سوی خیابان بزرگ بیرون می‌آمدند؛ اما این نقش خانه‌ها که اندک سایه‌ای پای نمای خویش بیندازند در ونیز به عهده کاخ‌هایی از فورفیر و جاسپ بود، کاخ‌هایی که فراز طاقی درگاهشان کله رب‌النوعی ریشو (بیرون زده چنان‌که کوبه دری در کومبره) با بازتابش نه آخرايي زمین که آبی بی‌همانند آب را تیره‌تر می‌نمایاند. در میدان بزرگ، همان سایه‌ای که در کومبره از سایبان مغازه خرازی و علامت سر در آرایشگاه به زمین می‌افتاد، گل‌های آبی کوچکی بود که برجستگی‌های یک نمای رنسانسی بر صحرای سنگفرش آفتاب‌زده پایین پایش می‌کاشت. نه این که در ونیز هم چون کومبره آنگاه که آفتاب می‌سوزانید ناگزیر از پایین آوردن کرکره‌ها نباشی، حتی کنار کانال بزرگ. اما اینجا کرکره‌ها میان قوس‌ها و گچ‌بری‌های پنجره‌های گوتیک آویخته بود. هم این چنین بود پنجره هتل‌مان، که در برابر طارمی‌اش مادرم منتظر ایستاده بود و کانال را با شکیبایی‌ای تماشا می‌کرد که شاید در گذشته در کومبره از خود نشان نمی‌داد، چون در آن زمان با همه امیدهایی که به من داشت (و از آن پس تحقق نیافته بود)

نمی‌خواست نشان دهد چقدر دوستم دارد. اکنون دیگر حس می‌کرد که سردی ظاهری‌اش مایهٔ هیچ تغییری نخواهد شد، و مِهری که به من ارزانی می‌داشت چون خوراک‌های ممنوعی بود که دیگر به بیمار داده می‌شود آنگاه که شکی نیست که شفا نخواهد یافت.

البته ویژگی‌های محقرانه‌ای که پنجرهٔ اتاق عمه لئونی را در خیابان لوازو شاخص می‌کرد، حالت نامتقارنش به دلیل فاصلهٔ نامساوی دو پنجرهٔ دو طرفش، بلندی بیش از حدِ رف چوبی‌اش، بازویی فلزی آفتابگیرهایش، پشت دری‌های ساتن آبی آهاری‌اش که نواری از هم بازشان نگه می‌داشت، همه در آن هتل ونیز هم بود، آنجا نیز همان واژه‌های خاص و بسیار گویایی را می‌شنیدم که از دور جایی را که برای ناهار به آن برمی‌گردی می‌شناسانند، و بعدها در حافظه‌ات گواه این‌اند که آن جا چندگاهی خانهٔ تو بود؛ اما اگر گفتن این واژه‌ها در کومبره و کمابیش همه جاهای دیگر به عهدهٔ ساده‌ترین و شاید حتی زشت‌ترین چیزهاست در ونیز به عهدهٔ قوس شکستهٔ عربی‌وار پنجرهٔ نمایی است که نمونه‌اش در همهٔ موزه‌های گچ‌بری و در همهٔ کتاب‌های مصور هنری به عنوان یکی از شاهکارهای هنر خانه‌سازی قرون وسطا دیده می‌شود؛ از بسیار دور هنگامی که تازه از کنار کلیسای سن‌جورجو ماجوره گذشته بودم این پنجره را که مرا دیده بود می‌دیدم و خط کشیدهٔ قوس‌های شکسته‌اش امتیازِ نگاهی سربرافراشته و انگار نامفهوم را هم بر لبخند خوش آمدش می‌افزود. و به این خاطر که در پس طارمی مرمر چند رنگش مادرم در انتظارم چیزی می‌خواند، با چهرهٔ پیچیده در توری که سفیدی‌اش چون سفیدی گیسوانش دلم را چاک می‌زد، چون حس می‌کردم آن را، همچنان که اشکش را پاک می‌کرده، بر کلاه حصیری‌اش نه برای آن که به چشم اهل هتل برازنده جلوه کند، که برای آن افزوده که در نظر من کم‌تر سوگوار، کم‌تر غمین، انگار تسکین یافته بنماید؛ به این خاطر که چون فوراً مرا نشناخته بود، وقتی از کرجی صدایش می‌زدم از ژرفای دلش عشقش را برایم می‌فرستاد که فقط آنجایی می‌ایستاد که دیگر ماده‌ای نبود که

تکیه گاهش باشد، بر سطح نگاه پر از شورش که به من هر چه نزدیک ترش می کرد، می کوشید تا حد لبان پیش آمده بالاترش آورد و در لبخندی که انگار مرا می بوسید، در چارچوب و زیر آسمانه لبخند ملایم تر طاقی روشن از آفتاب نیمروزی - به این خاطر آن پنجره در حافظه ام شیرینی چیزهایی را به خود گرفته است که همزمان با ما، در کنار ما، در گذران ساعتی شریک بوده اند که برای ما و آنها یکی بوده است؛ و آن پنجره بسیار مشهور، با همه زیبایی شکل چارچوب های داخل قابش، برای من همچنان حالت خودمانی نابغه ای را دارد که یک ماهی را با او در ییلاقی گذرانده باشی و با تو دوستی هم نشان داده باشد؛ و از آن پس، هر بار که بدلی گچی از این پنجره را در موزه ای می بینم، این که می کوشم اشکم را مهار کنم فقط به این خاطر است که به من درست همان چیزی را می گوید که از همه بیشتر حالی به حالی ام می کند: «مادر تان را خیلی خوب به خاطر می آورم.»

و وقتی گرمای بیرون را پشت سر می گذاشتم تا به دنبال مادرم بروم که از پای پنجره رفته بود، همان احساس خنکای زمانی را داشتم که در کومبره به اتاقم می رفتم، اما در ونیز جریانی از هوای دریایی بود که آن خنکا را نه در پلکانی کوچک و چوبی یا پله های باریک، بلکه بر سطوح شکوهمند پله هایی از مرمر می گسترانید، سطوحی مدام خیس از شتک های اخگری از آفتاب سبز آبی، که بر درس سودمند شاردن از گذشته ها درس و روتزه را نیز می افزود. و از آنجا که در ونیز القای احساس های آشنای زندگی هر روزه به عهده آثار هنری و چیزهای بی همانند است، ویژگی این شهر را زیر پا می گذاریم اگر بخواهیم با این بهانه که ونیز برخی نقاشان در نمایش مشهورترین بخش هایش زیبایی شناسی بیرونی دارد (به استثنای اتودهای عالی ماکسیم دتوما^{۹۶})، فقط جنبه های محقر و بدور از شکوه و زیبایی اش را تصویر کنیم، و برای این که ونیز را خودمانی تر و حقیقی تر کرده باشیم آن را شبیه اوپروبله^{۹۷} بنمایانیم. چنین بود اشتباه هنرمندان بسیار بزرگی که در واکنشی بیار

طبیعی در برابر ونیز ساختگی نقاشان بد، صرفاً به نمایش میدان‌های دورافتاده و کانال‌های کوچک و متروک ونیز که به نظرشان واقع‌گرایانه‌تر می‌آمد بسته می‌کردند. اغلب بعد از ظهرها اگر با مادرم بیرون نمی‌رفتم به کشف و کاوش این بخش ونیز می‌پرداختم. براستی هم آنجا آسان‌تر می‌شد زنان توده مردم، زنان کبریت‌فروش، مروارید نخ‌کن، شیشه‌گر یا توری‌باف را دید، دختران کارگری که شال‌های بلند شرابه‌دار بر شانه داشتند، دخترانی که می‌شد دوستشان بدارم چون آلبرتین را تقریباً از یاد برده بودم، و به نظرم خواستنی‌تر از دیگران می‌آمدند چون هنوز او را اندکی به یاد می‌آوردم. براستی هم از کجا می‌شد دقیقاً دانست که در شوری که در این جستجوی زن ونیزی داشتم چه اندازه خود ایشان، چه مایه آلبرتین، و چه مقدار آن آرزوی قدیمی سفرم به ونیز نهفته بود؟ حتی کوچک‌ترین آرزوهای آدم، اگر هم چون «آکورد»ی منحصر به خود باشد، باز می‌تواند نت‌های بنیادی زندگی آدم را در خود جا دهد. و گاهی اگر یکی از این نت‌ها را حذف کنیم، نتی که به گوشمان هم نمی‌رسد و به آن آگاهی نداریم، و هیچ ربطی با چیزی که می‌جویم ندارد، می‌بینیم که این چیزی هم که می‌جستیم محو می‌شود. در هیجانی که در جستجوی بیتابانه‌ام به دنبال زنان ونیز حس می‌کردم بسیار چیزها نهفته بود که نمی‌کوشیدم از هم یازشان بشناسم.

کرجی در کانال‌های کوچک پیش می‌رفت؛ آبراهه‌هایی که همچون دست اسرارآمیز جئی که مرا در کوچه پسکوچه‌های آن شهر شرقی بگرداند، پنداری پا به پای پیش رفتنم راهی برایم می‌گشودند، راهی نه که شیاری نازک و دلخواه خودشان در دل محله‌ای که خانه‌هایش را، خانه‌هایی بلند با پنجره‌های مغربی‌وار، اندکی از هم جدا و بخش‌بخش می‌کردند. و چنان که راهنمای جادویی شمعی میان انگشتان داشته باشد تا راهم را روشن کند، پیشاپیش آبراهه‌ها پرتوی از خورشید دیده می‌شد که می‌درخشید و به راه خویش می‌رفت. حس می‌کردی که میان خانه‌های فقیرانه‌ای که آبراه کوچک از هم جدایشان می‌کرد و اگر او نبود با هم یکی

می شدند هیچ فضایی باقی نمانده بود. به گونه‌ای که نافوسخانهٔ کلیسا یا آلاچیق باغچه‌ها چنان یکباره از آب بیرون می‌زد که گفתי شهر را سیل فراگرفته است. اما چه برای کلیسا و چه برای باغچه‌ها، به یمن همان استحاله‌ای که در «کانال بزرگ» هم دیده می‌شد، دریا چنان بخوبی کار راه ارتباطی، کار کوچه و خیابان را می‌کرد که در هر دو سوی آبراه کوچک، از پهنهٔ آب که محلهٔ قدیمی پرجمعیت فقیری شده بود کلیساهایی بیرون می‌زد به همان شلوغی و فقرانگی کلیساهای محلی، با همان نشانه‌های ضرورتشان بر در و دیوارشان، نشانهٔ رفت و آمد بسیار مردمان؛ و باغچه‌ها، آبراه کوچک از میانشان گذشته، برگ‌ها و میوه‌های شگفت‌زده‌شان تا درون آب می‌رفت، و بر درگاه خانه‌ای که سنگ نمایش هنوز چنان تیز و زبر بود که گفתי تازه تازه اره شده است بچه‌هایی که انگار غافلگیر شده بودند اما تعادل خود را حفظ می‌کردند پاهایشان در هوا همچون پاهای ملوانانی آویخته بود که روی لبهٔ پل متحرکی نشسته باشند و دو نیمه‌اش از هم باز شود و دریا از میانش بگذرد.

گاهی بنای تاریخی زیباتری یکباره به چشم می‌آمد، چون «سوربریز»ی در جعبه‌ای که باز کنی، پرستشگاه کوچکی از عاج با ستون‌های کورنتی و با پیکره‌ای تمثیلی برایشانی‌اش، اندکی غریب افتاده میان چیزهای عادی هر روزی که انگار تصادفی آنجا افتاده بود، چون هر چقدر هم که برایش جا باز می‌کردی، باز آستانهٔ ستون داری که آبراه به او اختصاص داده بود حالت بارانداز صیفی‌کاران را داشت.

حسی داشتم که تمنایم به آن دامن می‌زد، حس این که نه در بیرون بلکه درون چیزی نهانی‌ام و هر چه بیشتر در ژرفایش فرو می‌روم، زیرا هر بار به چیزی تازه برمی‌خوردم که در این یا آن طرفم سر بر می‌آورد، یادمان کوچکی یا میدانی که انتظارش را نداشتی و حالت شگفت‌زدهٔ چیزهایی را داشت که نخستین بار می‌بینی و هنوز کاربرد و فایده‌شان را نمی‌دانی.

از کوچه‌های باریک پیاده برمی‌گشتم، سر راهم دختران رهگذر را

چنان که شاید شیوهٔ آلبرتین بود نگه می‌داشتم و دلم می‌خواست او هم با من بود. اما این به آن نمی‌مانست: زمانی که آلبرتین در ونیز بود آن دختران هنوز بچه بودند. اما پس از آن که در زمانی در گذشته، از سربیی همتی و به تعبیری که اول به ذهن می‌آید به یک‌یک آرزوهایی که یگانه می‌پنداشتم خیانت کرده بودم، چون شیئی مشابه را جُسته بودم و نه خود آن را که دیگر امید بازیافتنش را نداشتم، اکنون فقط و فقط زنانی را می‌جستم که آلبرتین خودشان را نشناخته بود، همچنان که دیگر به هیچ‌رو به دنبال آنانی نبودم که در گذشته دلم می‌خواست. البته اغلب پیش می‌آمد که با تمنایی شدید و شگرف دختری از مزگلیز یا پاریس، یا دختر شیرفروشی را به یاد بیاورم که یک روز صبح در نخستین سفرم به بلبک پای تپه‌ای دیدم. اما افسوس که ایشان را چنان که در همان زمان بودند به خاطر می‌آوردم، یعنی آن چنان که اکنون دیگر بدون شک نبودند. به گونه‌ای که اگر در گذشته ناگزیر شده بودم این حس را که آرزوی چیزی یگانه را دارم کنار بگذارم و به جای یک دختر محصل صومعه که دیگر نمی‌دیدمش دختری شبیه او را بجویم، اکنون برای بازیافتن دخترانی که مایهٔ هیجان دورهٔ نوجوانی خود یا آلبرتین بودند باید به اصلاحیهٔ دیگری بر اصل فردیت موضوع تمنا تن می‌دادم و می‌پذیرفتم که آنی که باید می‌جستم نه همانی که در آن زمان شانزده ساله بود، بل آنی بود که اینک این سن را داشت، زیرا اکنون، در نبود آنچه در آن کس از همه چیز خاص‌تر بود و من از دستش داده بودم، آنچه دوست می‌داشتم جوانی بود. می‌دانستم که جوانی دخترانی که شناخته بودم فقط در خاطرهٔ سوزان من از ایشان وجود دارد، و هر اندازه هم که با یادآوری‌شان آرزوی دستیابی به ایشان به دلم می‌نشست، اگر براستی می‌خواستم خرمن جوانی و گلِ سال را بردارم آنی که باید می‌چیدم ایشان نبودند.

حورشید هنوز در میانهٔ آسمان بود هنگامی که در پیانتزتا^{۶۱} خود را به مادرم می‌رساندم. کرجی‌ای صدا می‌زدیم. مادرم کاخ دوج را نشانم می‌داد که دریا را با تأمل و اندیشه‌ای که معمارش به او سپرده بود تماشا

می‌کرد، اندیشه‌ای که در انتظار خموشانه دوج‌های در گذشته همچنان وفادارانه در خود نگه می‌داشت. و مادرم با اشاره به آن می‌گفت: «چقدر مادر بزرگ مرحومت از همچو عظمتی با این همه سادگی خوشش می‌آمد. حتی شک ندارم که از رنگ ملایم سنگ‌های صورتی‌اش خوشش می‌آمد چون هیچ حالت لوسی ندارد. مادر بزرگت حتماً از ونیز خیلی خوشش می‌آمد، و بدون شک در همه این زیبایی‌ها همان حالت خودمانی‌ای را می‌دید که می‌تواند با حالت خودمانی طبیعت رقابت کند، زیبایی‌هایی که آن قدر پر از چیزهای مختلف‌اند که احتیاج به هیچ نظم و ترتیبی ندارند، خودشان را به همان صورتی که هستند به آدم نشان می‌دهند، کاخ دوج‌ها با شکل مکعبی‌اش، ستون‌هایی که می‌گویی باید ستون‌های کاخ هرود^{۶۲} باشد، آن هم درست وسط پیاترتا، و از این هم اتفاقی‌تر، به حالتی که چون جای دیگری نبوده آنجا گذاشته‌اندش، ستون‌های سن جوانی داکری، یا اسب‌های بالای بالکن سن مارکو! شک ندارم که مادر بزرگت از دیدن غروب آفتاب پشت کاخ دوج‌ها همان قدر لذت می‌برد که از غروبش پشت یک کوه.» و برآستی در آنچه مادرم می‌گفت حقیقتی نهفته بود، چون در حالی که کرجی برای برگرداندن کانال بزرگ را می‌پیمود از میان صف کاخ‌هایی می‌گذشتیم که روشنایی و وقت بر پهلوی گلگوشان باز می‌تابید و پابه‌پای وقت و روشنایی نه چندان چون خانه‌هایی یا بناهایی تاریخی و مشهور که بیشتر چون رشته پرتگاه‌هایی دریایی از مرمر دگرگون می‌شدند، پرتگاه‌هایی که شبانگاهان با زورقی میان صخره‌های پایشان به تماشای غروب آفتاب بگردی. چنین بود که خانه‌های دو طرف آبراه مکان‌هایی طبیعی را به خاطر می‌آورد، اما مکان‌هایی که طبیعت آنها را با تخیلی انسانی ساخته باشد. اما (به دلیل خصلت شهری حس‌هایی که در ونیز به آدمی دست می‌دهد، که حتی در دل دریا، روی آب‌هایی هم که فراز و فرودشان دوبار در روز حس می‌شود و پلکانهای شکوهمند بیرون کاخ‌ها را در مد پنهان و با جذر آشکار می‌کنند این حس شهری همچنان برقرار است) در همین حال، چنان که در بولوارهای پاریس، در شاترزه‌لیزه

یا جنگل بولونی، یا در خیابان‌های بزرگ و پهن هر شهری در جهان، در روشنایی گردگونه شامگاه به زنانی برازنده و کمابیش همه خارجی برمی‌خوردیم که بترمی تکیه داده به مخدّه‌های کالسکه شناورشان در صفی در برابر کاخی می‌ایستادند که دوستی آنجا داشتند و به دیدنش آمده بودند، سراغش را می‌گرفتند، و در انتظار پاسخ کارتشان را آماده می‌کردند تا در صورت لزوم آن را همان‌گونه آنجا بگذارند که ممکن بود در سراسرای خانه گرمات‌ها بگذارند، و در کتابچه راهنما می‌گشتند تا ببینند آن کاخ از چه دوره‌ای و به چه سبکی است، و در این حال چنان‌که بر نوک موجی لاجوردین، با جهش‌های آب اخگرافشان و چموشی که میان رقص کرجی و طنین مرمر گیرافتاده بود و تقلاً می‌کرد تکان‌تکان می‌خوردند. و بدین‌گونه حتی گردش ساده‌ای برای رفتن به بازدید و گذاشتن کارتی، در ونیز سه‌گانه می‌شد و ارزشی یگانه می‌یافت، چه رفت و آمد ساده محفلی شکل و جاذبه بازدید از موزه و گردش در دریا را هم به خود می‌گرفت.

چندین کاخ کانال بزرگ را هتل کرده بودند و شبی بر آن شدیم که هم برای تنوع و هم برای تعارفی با خانم سازرا در هتلی غیر از هتل خودمان شام بخوریم که گفته می‌شد غذایش بهتر است. به خانم سازرا به همان حالتی برخوردار بودیم که آدم در هر سفری غافلگیرانه و ناخواسته به آشنایی برمی‌خورد، و مادرم دعوتش کرده بود. در حالی که مادرم کرایه کرجی‌ران را می‌پرداخت و با خانم سازرا وارد اتاقی از رستوران می‌شد که از پیش گرفته بود، خواستم نگاهی به تالار بزرگ رستوران بیندازم که ستون‌های زیبای مرمری داشت و دیوارهایش سراسر پوشیده از نقاشی‌هایی قدیمی بود که بد مرمت کرده بودند. دو پیشخدمت به ایتالیایی چیزهایی می‌گفتند که ترجمه‌اش این بود:

«بینم، پیری‌ها در اتاقشان شام می‌خورند؟ هیچ‌وقت خبر نمی‌کنند. مایه دردسر است و هیچ‌وقت آدم نمی‌داند که باید میزشان را برایشان نگه دارد یا نه. اصلاً ولش کن، بگذار بیایند و ببینند میزشان را گرفته‌اند!

نمی‌فهم چرا باید خارجی‌ها را به هتلی به این شیکی راه بدهند. به آدم‌های اینجا نمی‌خورند.»^{۶۳}

پیشخدمت برغم لحن تحقیرآمیزش می‌خواست بداند که دربارهٔ میز چه باید بکند، و می‌خواست آسانسوریان را بالا بفرستد تا خبر بگیرد، اما پیش از آن که کاری کرده باشد جوابش را گرفت: چشمش به خانم پیری افتاد که از در تو آمد. و من او را برغم حالت غمگین و خسته‌ای که سنگینی بار سالها به آدمی می‌دهد، برغم گونه‌ای اگرما یا جذام سرخی که چهره‌اش را می‌پوشانید، با کلاه نرم و با پیراهن سیاهش که دوخت «و...» بود اما در چشم ناوارد فرقی با پیرهن یک دربان پیر نداشت براحتی شناختم: مارکیز دو ویلپاریزیس بود. قضا چنین بود که جایی که ایستاده بودم و بازمانده‌های دیوارنگاره‌ای را تماشا می‌کردم، در طول دیوارهٔ زیبایی از مرمر درست پشت میزی باشد که مادام دو ویلپاریزیس بر آن نشست.

پیشخدمت گفت: «پس آقای دو ویلپاریزیس هم بزودی پیدایش می‌شود. در این یک ماهی که اینجا هستند فقط یک بار بدون همدیگر غذا خوردند.»

از خود می‌پرسیدم این کدامین خوشاوند مارکیز بود که با او به سفر آمده بود و آقای دو ویلپاریزیس خوانده می‌شد، اما چند لحظه‌ای نگذشته چشمم به معشوق قدیمی او، آقای دو نورپوا افتاد که آمد و کنارش نشست.

سالخوردگی از طنین صدایش کاسته اما در عوض به سخن گفتنش که در گذشته پر از ملاحظه بود حدّت و حرارتی واقعی داده بود. شاید دلیلش در جاه‌طلبی‌هایی بود که حس می‌کرد دیگر چندان فرصتی برای تحقق‌شان ندارد و از همین‌رو هر چه خشن‌تر و جوشی‌تر می‌شد؛ یا شاید در این واقعیت که از صحنهٔ سیاستی که سخت آرزوی بازگشت به آن را داشت کنار گذاشته شده بود و با ساده‌لوحی آرزومندانه‌اش چنین می‌پنداشت که بتواند با انتقادهای کوبنده‌اش کسانی را که خود را مستحقّ

جانشینی‌شان می‌دانست برکنار و بازنشسته کند. چنین است که سیاستمدارانی قول می‌دهند کابینه‌ای که خودشان در آن نیستند سه روز هم دوام نیاورد. البته گزافه است اگر گفته شود که آقای دو نوریوا سنت سخن گفتن دیپلمات‌وارش را بکلی کنار گذاشته بود. خواهیم دید که همین که بحث «مسائل مهم» پیش می‌آمد دوباره همان کسی می‌شد که پیشتر می‌شناختیم، اما بقیه وقتش صرف پرگویی دربارهٔ فلان کس یا بهمان کس می‌شد، با همان خشونت عجوزانهٔ برخی مردان هشتاد ساله‌ای که به زن حمله می‌برند اما کاری از دستشان برنمی‌آید.

مادام دو ویلپاریس چند دقیقه‌ای در سکوت زن سالخورده‌ای فرو رفت که خستگی پیری باز آمدن از یادآوری گذشته به حال را برایش دشوار کرده باشد. سپس، با بازگشت به مایلی یکره عملی که اثر تداوم مهری دو سره در آنها باقی بود پرسید:

«پیش سالوباتی^{۶۴} رفتید؟»

«بله.»

«جام را فردا می‌فرستند؟»

«خودم آوردمش، بعد شام نشاتان می‌دهم. نگاهی به صورت غذا بیندازیم.»

«دربارهٔ سهام سوئزم به بورس دستور دادید؟»

«نه، فعلاً همهٔ توجه بورس به سهام نفت است. اما عجله موردی ندارد چون وضعیت بازار عالی است. این هم صورت غذا. برای پیش غذا شاه‌ماهی هست، می‌خواهید؟»

«من بدم نمی‌آید. اما برای شما قدغن است. به جایش خوراک برنج بگیرید. هر چند که مال اینجا خوب نیست.»

«عیب ندارد. آقا، پیش غذا، برای خانم شاه‌ماهی و برای من خوراک

برنج.»

دوباره سکوتی طولانی.

«برایتان روزنامه آوردم، کوریره دلآسرا، گاترتا دل پوپولو و بقیه.

می‌دانید که بشدت بحث تحرکات دیپلماتیکی مطرح است که گویا اولین بُزِ بلاگردانش پائولوگ^{۶۵} است که همه می‌دانند در صربستان به درد نمی‌خورد؟ گویا بناست لوزه^{۶۶} جایش را بگیرد که آن وقت برای سفارت قسطنطنیه هم باید کسی را منصوب کرد. اما برای سفارتخانه‌ای با این اهمیت، که همیشه هر طوری هم که بشود یقیناً بریتانیای کبیر باید سر میز مذاکره و تصمیم‌گیری جای اول را داشته باشد، مصلحت این است که به افراد مجرب و کارآمد مراجعه بشود، آدم‌هایی که برای مقابله با توطئه‌های دشمنان متحد بریتانیایی ما توان و آمادگی شان بیشتر از دیپلمات‌های تازه‌کاری باشد که براحتی دُم به تله می‌دهند.»

حرارت و خشم آقای دو نوریوا وقت گفتن این کلمات آخر بویژه از آنجا می‌آمد که روزنامه‌ها به جای نام بردن از او چنان که خود سفارش را به آنها کرده بود، یک صاحب‌منصب جوان وزارت خارجه را به عنوان محتمل‌ترین نامزد آن سمت معرفی کرده بودند.

آقای دو نوریوا سپس گفت: «ناگفته پیداست که هر کسی که سنی و تجربه‌ای داشته باشد، بکلی احتراز می‌کند از این که نمی‌دانم با چه مانور و دسیسه‌ای جای جوان‌های تازه‌کاری را بگیرد که بیش و کم کاری هم بلد نیستند! از این به اصطلاح دیپلمات‌های روش تجربی خیلی‌ها را می‌شناختم که همه امیدشان به یک بالن آزمایشی بود که من هیچ نشده بادش را خالی می‌کردم. شکی نیست که اگر دولت عقل و منطق را زیر پا بگذارد و عنان امور نظام را به دست عناصر ماجراجو بدهد، همیشه سرباز از جان گذشته‌ای هست که به حکم وظیفه اعلام آمادگی کند. اما از کجا معلوم که جواب همین باشد در روزی که برای ادای چنان وظیفه‌ای به یک پیشکسوت آگاه و کار آزموده مراجعه می‌شود؟ (به نظر می‌آمد آقای دو نوریوا خوب می‌داند منظورش چه کسی است). به عقیده بنده، که البته هر کسی می‌تواند نظر خودش را داشته باشد، پست قسطنطنیه را فقط باید زمانی قبول کرد که مشکلات جاری ما با آلمان حل شده باشد. ما به هیچ

کس مدیون نیستیم و واقعاً غیر قابل قبول است که هر شش ماه یک بار، با مانورهای خدعه آمیز و علیرغم مقاومت های ما، از ما نمی دانم برای چه رضایت نامه خواسته بشود، آن هم تحت فشار مطبوعاتی با یک مشت روزنامه نگار جیره خوار. باید به این وضع خاتمه داده بشود و طبعاً صاحب منصب با لیاقتی که امتحان خودش را هم داده باشد، کسی که شاید بتوانم این تعیر را درباره اش به کار ببرم که گوش امپراتور با اوست، بیشتر از هر کس دیگری این صلاحیت و قاطعیت را خواهد داشت که نقطه پایانی بر این مناقشه بگذارد.»

آقای که شامش را به پایان می برد به آقای دو نورپوا سلام کرد و مارکی گفت: «ا، این که پرنس فوجی است!»
مادام دو ویلپاریزیس با آهی گفت: «درست نمی فهمم منظورتان کیست.»

«چرا، چرا، پرنس اودون است دیگر، برادر شوهر خویشاوندتان دو دوویل. یادتان می آید که با او در بوتابل به شکار رفتیم؟»
«آها، اودون، همانی که نقاشی می کرد؟»

«نخیر، نخیر، این آنی است که خواهر گراندوک ... را گرفته.»
آقای دو نورپوا این همه را با لحن ناخوشایند دیری می گفت که از شاگردش ناراضی باشد، و در این حال چشمان آبی اش به مادام دو ویلپاریزیس خیره بود.

پس از آن که پرنس قهوه اش را به پایان برد و از سر میز بلند شد آقای دو نورپوا برخاست و با شتاب به سوی او رفت و سپس با حرکتی شاهانه خود را کنار کشید و پس رفت و پرنس را به مادام دو ویلپاریزیس معرفی کرد. و در چند دقیقه ای که پرنس در حضور آن دو سرپا بود آقای دو نورپوا حتی یک لحظه هم نگاه چشمان آبی اش را از مادام دو ویلپاریزیس برنداشت، و این از ملاطفت یا سختگیری یک معشوق پیر قدیمی و بویژه از این ترس بود که مبادا خانم یکی از آن چیزهای بی پروایی را بگوید که خود از آن خوشش آمده بود اما نگرانش می کرد. همین که مادام دو

ویلپاریزس چیز اشتباهی به پرنس می‌گفت آقای دو نورپوا گفته‌اش را تصحیح می‌کرد و با تمرکز پیگیر یک هیپنوتیزکننده در چشمان مارکیز دستپاچه و فرمانبردار خیره می‌شد.

پیشخدمتی آمد و گفت که مادرم صدایم می‌زند، خودم را به او رساندم، از خانم سازرا عذرخواهی کردم و گفتم که دیدن مادام دو ویلپاریزس برایم جالب بود.

با شنیدن این نام رنگ از رخ خانم سازرا پرید و کم مانده بود از هوش برود. سپس به خود آمد و به من گفت: «مادام دو ویلپاریزس، همانی که اسم دختری‌اش مادموازل دو بویون بوده؟»
«بله.»

«می‌توانم یک لحظه نگاهش کنم؟ در همهٔ عمرم این آرزویم بوده.»
گفتم: «باید یک کمی عجله کنید، خانم، چون شامش دارد تمام می‌شود. اما چرا این قدر برایتان جالب است؟»

«آخر مادام دو ویلپاریزس بعد از ازدواج اولش اسمش دوشس داوره بود. از زیبایی به یک فرشته می‌مانست، اما از خود شیطان هم بدجنس‌تر بود. پدر مرا دیوانهٔ خودش کرد، به خاک سیاه نشاندش و زود هم ولش کرد. با این همه، گرچه با پدرم کار رذل‌ترین زن‌ها را کرده و موجب شده که من و خانواده‌ام در کومبره زندگی فقرا را داشته باشیم، حالا که پدرم دیگر مرده، چیزی که تسکینم می‌دهد این است که عاشق زیباترین زن زمان خودش بوده و چون هیچ وقت ندیده‌امش، علیرغم همهٔ این حرف‌ها بدم نمی‌آید که...»

خانم سازرا را که از هیجان می‌لرزید به تالار رستوران بردم و مادام دو ویلپاریزس را نشان دادم.

اما خانم سازرا چون نابینایان که چشمانشان را به سویی جز آن که باید برمی‌گردانند نگاهش را بر میزی که مادام دو ویلپاریزس شام می‌خورد نایستاند و به دنبال نقطهٔ دیگری در تالار گشت. گفت: «مثل این که رفته، چون آنجایی که می‌گوئید نمی‌بینم.» و همچنان چشم می‌گردانید و

چهره‌ای را می‌جُست که سالیان سال تخیلش را به خود مشغول داشته بود، از آن نفرت داشت و آن را می‌پرستید.

گفتم: «چرا، آنجا، میز دوم.»

گفت: «پس از یک جا شروع نمی‌کنیم، چون این طوری که من می‌شمرم، میز دوم همانی است که فقط دو نفر سرش نشسته‌اند، یک آقای پیر و یک زن نحیف و قوزی و سرخ چهره و خیلی هم زشت.»
«خودش است!»

در این حال، مادام دو ویلپاریزی از آقای دو نورپوا خواست که پرنس فوجی را دعوت به نشستن کند و آنگاه بحث دوستانه‌ای میانشان درگرفت، از سیاست حرف زدند، پرنس گفت که سرنوشت کابینه ایتالیا برایش مهم نیست و هنوز بیش از یک هفته دیگر در ونیز خواهد ماند. امیدوار بود که در این مدت هیچ بحرانی در هیأت وزیران پیش نیاید. تصور پرنس فوجی در آغاز این بود که آقای دو نورپوا به مسایل سیاسی علاقه‌ای ندارد، زیرا او که تا همان هنگام با آن همه حدّت و حرارت حرف زده بود ناگهان سکوتی انگار فرشته‌وار پیش گرفت که به نظر می‌آمد اگر پایان بگیرد و صدایش دوباره برگردد از او چیزی جز آوازی معصومانه و نغمه‌ای از مندلسون یا سزار فرانک شنیده نخواهد شد. پرنس همچنین فکر می‌کرد که سکوت او ناشی از ملاحظه است و نمی‌خواهد به عنوان یک فرانسوی در برابر یک ایتالیایی از مسایل سیاسی این کشور حرفی بزند. اما پرنس کاملاً در اشتباه بود. سکوت و حالت بی‌اعتنا نزد آقای دو نورپوا از قدیم نه نشانه ملاحظه و خوشتن‌داری بلکه مقدمه همیشگی دخالتش در امور مهم بود. همان‌گونه که دیدیم جناب مارکی در جاه‌طلبی‌اش به چیزی کم‌تر از قسطنطنیه قانع نبود، آن هم پس از حل مسایل مربوط به آلمان که در این مورد امیدوار بود از دولت ایتالیا هم کمک بگیرد. در رفیع مارکی معتقد بود که اقدامی با نبرد بین‌المللی از سوی او می‌تواند بحث نماینده اوج فعالیت حرفه‌ای‌اش و شاید هم نقطه آغاز افتخارات تازه و سِمَت‌های دشواری باشد که هنوز از آنها چشم

نپوشیده بود. زیرا پیری اول آدمی را از انجام کارها ناتوان می‌کند نه از خواستشان. تنها در مرحلهٔ سومی، آنهایی که بسیار عمر می‌کنند از خواست نیز چشم می‌پوشند، همچنان که از عمل نیز گذشته‌اند. و دیگر حتی در انتخابات عبثی هم که در گذشته بارها کوشیده بودند در آنها موفق شوند شرکت نمی‌کنند، مانند انتخابات ریاست جمهوری. دیگر به همین بسنده می‌کنند که به گردش بروند، غذا بخورند و روزنامه بخوانند. بعد از خودشان به زندگی ادامه می‌دهند.

پرنس برای آن که مارکی را خودمانی کند و به او نشان دهد که او را همچون هم‌وطن خود می‌داند به بحث دربارهٔ جانشینان احتمالی نخست‌وزیر ایتالیا پرداخت. جانشینانی که البته کار دشواری در پیش داشتند. پرنس از بیش از بیست سیاستمداری نام برد که به نظر او امکان نخست‌وزیری‌شان بود، نامهایی که جناب سفیر سابق با چشمان آبی نیم‌بسته و بدون کوچک‌ترین حرکتی گوش کرد. سرانجام آقای دو نوریوا سکوت را کنار گذاشت و به بیان چند کلمه‌ای پرداخت که باید تا بیست سال پس از آن موضوع بحث دستگاه‌های عالی حکومتی می‌شدند و زمانی هم که به نظر می‌رسید فراموش شده باشند به قلم شخصیت‌هایی با امضاهایی چون «یک منبع آگاه» یا «تستیس» یا «ماکیاولی» در روزنامه‌ای سر از خاک فراموشی در می‌آوردند و همین که مدتی به فراموشی سپرده شده بودند آنها را دوباره جنجال‌برانگیز می‌کرد.

باری، پرنس فوجی از بیش از بیست شخصیت نام برد و آقای دو نوریوا چنان ساکت و بی‌حرکت آنها را گوش کرد که پنداری ناشنوا بود، آنگاه سرش را آهسته آهسته بلند کرد و با همان شیوه‌ای که در گذشته مهم‌ترین اظهارات دیپلماتیکش، با خطرترین پیامدها، به آن شیوه تنظیم می‌شد (اما این بار با گستاخی بیشتر و ایجاز کم‌تر) با لحن ظریفی پرسید: «اما آیا هیچ کس از جناب جولیتی^{۶۷} اسم نبرده؟» با این کلمات انگار چشم پرنس فوجی تازه باز شد؛ زمزمه‌ای ملکوتی به گوشش رسید. آنگاه آقای دو نوریوا به حرف زدن از دره و تپه پرداخت، ترسی هم نداشت از این که

صدایش را بلند کند، چنان که پس از پایان گرفتن آخرین نت‌های یک «آریا»ی ملکوتی باخ دیگر ترسی نداریم از این که به صدای بلند حرف بزنیم یا برویم و بالاپوشمان را از رختکن برداریم. حتی شکاف را از این هم عمیق‌تر کرد و از پرنس خواست که اگر به حضور رسید مراتب ارادتش را به شرف عرض اعلیحضرت و ملکه برساند، جمله‌ای پایانی که مرادف این جمله در پایان یک کسرت بود: «اگوست، مهتر کالسکه خیابان بلوا.» نمی‌دانیم برداشت پرنس فوجی دقیقاً چه بود. بدون شک حظّ می‌کرد از این که همچو شاهکاری را شنیده بود: «اما آیا هیچکس از جناب جولیتی اسم نبرده؟» چون سالخوردگی البته زیباترین قابلیت‌های آقای دو نورپوا را از او گرفته یا از نظم انداخته بود، اما در عوض برخی «شیرین‌کاری»هایش را پا به پای سن کامل کرده بود، چنان که برخی نوازندگان سالخورده در حالی که از هر جهت رو به افول می‌روند تا آخرین روز عمرشان در نواختن قطعات کوچک موسیقی مجلسی مهارتی به هم می‌زنند که تا پیش از آن نداشته‌اند.

هر چه بود پرنس فوجی که می‌خواست پانزده روزی را در ونیز بگذراند همان روز به رم برگشت. و چند روزی بعد برای بحث دربارهٔ املاکی به حضور شاه رسید که چنان که پیش‌تر گفتیم در سیل داشت. کابینه بیشتر از آنچه پیش‌بینی شده بود در حالت بلاتکلیفی باقی ماند. در پی سقوطش شاه با چندین سیاستمدار دربارهٔ مناسب‌ترین شخص برای تشکیل دولت تازه مشورت کرد. سپس آقای جولیتی را فراخواند و او نیز سمت نخست‌وزیری را پذیرفت. سه ماه بعد روزنامه‌ای قضیهٔ گفتگوی پرنس فوجی را با آقای دو نورپوا چاپ کرد. گفتگو همان‌گونه گزارش شده بود که در بالا آوردیم. با این تفاوت که به جای «آقای دو نورپوا به حالت ظریفی پرسید» آمده بود: «آقای دو نورپوا با لبخند ظریف و جذابی که خاص اوست گفت.» آقای دو نورپوا معتقد بود که «به حالت ظریفی» برای یک دیپلمات به اندازهٔ کافی نیروی انفجاری دارد و اضافات جملهٔ اخیر هیچ نباشد خارج از «زمان‌بندی مناسب» مطرح شده است. از وزارت

امور خارجهٔ فرانسه خواست که مراتب را رسماً تکذيب کند، اما در «که دورسه» هيچ کس نمی دانست چه کند. در واقع از زمانی که گفتگوفاش شده بود آقای بارر^{۶۸} روزی چند بار به پاریس تلگراف می زد و شکوه می کرد از این که فرانسه در «کوئیرناله»^{۶۹} سفیری غیررسمی هم داشته بوده باشد، و گزارش می داد که چنین امری در سرتاسر اروپا مایهٔ ناخشنودی شده است. البته این ناخشنودی وجود خارجی نداشت، اما سفیران منصوب در کشورهای مختلف مؤدب تر از آن بودند که گفتهٔ آقای بارر را مبنی بر ناخشنودی شدید همه از موضوع تکذيب کنند. و آقای بارر که فقط حرف دل خودش را می شنید سکوت مؤدبانه ایشان را حمل بر موافقت کرد. این بود که بيدرننگ تلگرامی با این مضمون به پاریس مخابره کرد: «در ملاقاتی یک ساعته که میان اینتجانب با جناب مارکی ويسکوتی ونوستا^{۷۰} صورت گرفت...» ديگر رمقی برای منشی هایش نمانده بود.

اما آقای دو نورپوا از حمايت و وفاداری یک روزنامهٔ بسیار قدیمی فرانسوی برخوردار بود که حتی در سال ۱۸۷۰، در زمان سفارت او در یک کشور آلمانی زبان، به او بسیار خدمت کرده بود. این روزنامه (بویژه مقالهٔ اولش، که همیشه هم بی امضا بود) نثر بسیار شیوایی داشت. اما بسیار جالب تر می شد زمانی که این مقالهٔ اولش برعکس نثری شکسته بسته داشت و پراز واژه های دراز و تکراری بود. (در ضمن، این مقالهٔ اول در زمان های خیلی دور «اول – پاریس» نامیده می شد و معلوم نیست امروزه به چه دلیل «سرمقاله» خوانده می شود). با دیدن آن نثر شکسته بسته هر کسی هیجان زده حس می کرد که سرمقاله «فرمایشی» است. شاید از سوی آقای دو نورپوا، یا کس دیگری که در آن روزها نفوذ و قدرت بسیاری داشت. برای نشان دادن پیشینه ای از آنچه در مورد قضیهٔ ایتالیا دیده شد، تعریف کنیم که چگونه آقای دو نورپوا از این روزنامه در سال ۱۸۷۰ استفاده کرد. استفاده ای به نظر خیلی ها بیهوده، چون جنگ ۱۸۷۰ به هر حال درگرفت، اما به نظر آقای دو نورپوا بسیار کارساز، چون

اصل اعتقادی او این بود که پیش از هر کاری باید آراء عمومی را آماده کرد. این سرمقاله‌های او، که هر کلمه‌اش سبک و سنگین شده بود، شبیه گزارش‌های پزشکی خوشبینانه‌ای بود که بلافاصله پس از آنها بیمار می‌میرد. در روز قبل از اعلام جنگ، زمانی که بسیج نیروها کمابیش کامل شده بود، آقای دو نورپوا (البته از پس پرده و بی آن که نام خود را مطرح کند) ارسال سرمقاله زیر را به آن روزنامه معروف لازم دیده بود:

«از اواسط وقت بعدازظهر دیروز جریان غالب در محافل ذیصلاح بر این نظر گرایش دارد که وضع موجود را می‌توان البته بدور از هرگونه جنبه هشدارآمیزی در مجموع جدی توصیف نموده حتی از برخی جنبه‌ها تمایل به وخامت ارزیابی کرد. بموجب اطلاعات واصله جناب آقای مارکی دو نورپوا در چند دور مذاکره با سفیر پروس در جوی توام با صلابت و آشتی‌جویی دلایل مختلف بروز شرایط ظاهراً متشنج کنونی را از دیدگاههایی کاملاً عملی مورد بحث و بررسی قرار داده‌اند. با کمال تأسف در ساعاتی که این شماره روزنامه زیر چاپ می‌رود هنوز خبری مبنی بر توافق احتمالی دو مقام عالیرتبه در مورد کیفیت دستیابی به مقدمات راه‌حلی از مجاری دیپلماتیک به این روزنامه واصل نشده است.»

آخرین خبر: «در محافل مطلع با کمال مسرت اظهار می‌شود که گویا آرامش محسوسی در مناسبات فرانسه و پروس رؤیت شده است. در این زمینه نکته‌ای که بخصوص حائز اهمیت تلقی می‌شود دیدار جناب آقای دو نورپوا در برلن با وزیرمختار انگلیس و مذاکرات دو مقام بمدت بیست دقیقه می‌باشد. منابع مطلع این تحول را رضایت‌بخش ارزیابی می‌نمایند.»

(به دنبال واژه رضایت‌بخش معادل آلمانی‌اش هم داخل پراتز آمده بود: befriedigend). و فردای آن روز در سرمقاله خوانده می‌شد: «علیرغم انعطاف جناب آقای دو نورپوا که قدرت و پشتکار و ذکاوت ایشان در جهت دفاع از منافع حقانی و انکارناپذیر فرانسه در این روزها مورد اذعان همگان می‌باشد چنین به نظر می‌رسد که جلوگیری از قطع مناسبات دو کشور تقریباً فاقد هرگونه امکان موفقیتی ارزیابی می‌شود.»

بدیهی است که در چنین شرایطی روزنامه نمی‌توانست این چنین سرمقاله‌ای را با تفسیرهایی همراه نکند که فرستنده آنها هم طبعاً آقای دو نوریو بود. شاید در صفحات گذشته روشن شده باشد که وجه «شرطی» یکی از شکل‌های دستوری بود که جناب سفیر در زبان دیپلماتیک آنها را از همه بیشتر می‌پسندید. اما استفاده از زمان حال را هم نه به مفهوم عرفی‌اش، بلکه به عنوان وجه «آرزویی»^{۷۱} قدیمی بسیار دوست می‌داشت. تفسیری که به دنبال سرمقاله می‌آمد چنین بود:

«هیچگاه شاهد عکس‌العملی این چنین آرام و تحسین‌برانگیز از سوی ملت نبوده‌ایم. (آقای دو نوریو بسیار آرزو می‌کرد که با این کلمات حقیقت را بگوید، اما می‌ترسید که عکس آنها مصداق داشته باشد). ملت ما از تشنجات بیهوده بتنگ آمده با خشنودی اطلاع یافته است که دولت اعلیحضرت به نحو مقتضی در انطباق با هرگونه شرایطی که پیش آید به وظایف خود عمل خواهد نمود. این ملت بیش از این چیزی نمی‌خواهد (وجه آرزویی). در پاسخ این آرامش و خویشتن‌داری که فی‌نفسه نشانه موفقیت است، خبر اطمینان‌بخشی را که البته ملت ما مستغنی از آن است جهت اطمینان بیشتر اعلام می‌داریم. به قرار اطلاع جناب آقای دو نوریو که از چندی پیش جهت برخی معاینات ساده پزشکی قصد سفری به پاریس را داشت برلن را به لحاظ آن که حضور خود را آنجا ضروری نمی‌داند ترک کرده است.»

آخرین خبر: «گزارش می‌رسد که اعلیحضرت امپراتور امروز صبح کومپنی را به مقصد پاریس ترک فرمودند تا مارکی دو نوریو، وزیر جنگ و مارشال بازن را که از اعتماد ویژه آراء عمومی برخوردار است جهت مشورت به حضور پذیرند. اعلیحضرت امپراتور به همین منظور مهمانی شامی را که بنا بود به دستور ایشان به افتخار دوشس دالب برگزار شود لغو فرمودند. این تصمیم حضرت امپراتوری به محض اطلاع همگان از آن با استقبال گسترده مواجه گردیده است. حضرت امپراتوری از واحدهای ارتش که روحیه رزمی آنها توصیف‌ناپذیر می‌باشد سان دیدند. بموجب

فرمان بیجی که بمحض ورود اعلیحضرتین به پاریس صادر شد واحدهایی از ارتش جهت مقابله با هرگونه شرایط احتمالی آماده اعزام به سوی راین می‌باشند.»^{۷۲}

گاهی در شامگاه هنگام بازگشت به هتل حس می‌کردم که آلبرترین گذشته‌ها، پنهان از چشمم، در درونم چنان که در «سُرب خانه»^{۷۳} ونیزی اندرونی زندانی است، سیاهچالی که گاهی رویدادی روزنه‌ای سخت شده از آن را پس می‌زد و پنجره‌ای از گذشته را به رویم می‌گشود.

چنین بود که شبی نامه‌ای از صرافم به دستم رسید و با آن لحظه‌ای درهای زندانی در درونم گشوده شد که آلبرترین هنوز آنجا زنده بود، اما چنان دور و چنان در ژرفا که دستم به او نمی‌رسید. از زمان مرگش دیگر توجهی به بورس بازی‌هایی نداشتم که کرده بودم تا بتوانم پول بیشتری هزینه او کنم. اما زمان گذشته بود، پیش‌بینی‌های خردمندانه دوره گذشته را واقعیت‌های دوره حال خطا می‌نمایانید، چنان که گفته‌های آقای تیر^{۷۴} درباره این که راه آهن آینده‌ای ندارد نادرست از آب درآمد، و سهامی که آقای دو نورپوا درباره‌شان به ما گفت که «بازده‌شان البته خیلی نخواهد بود، اما ارزش خودشان هیچ‌وقت پایین نمی‌آید» اغلب آنهایی بود که از همه بیشتر تنزل کرد. تنها برای سهام «مرکب» انگلیسی و سهام کارخانه‌های تصفیه شکر «سه» چنان مابه‌التفاوتی باید به صرافانم می‌پرداختم و به عنوان بهره و دیرکرد هم چنان بدهی‌هایی داشتم که یکباره به سرم زد همه سهامم را بفروشم و ناگهان دیدم که من مانده‌ام و فقط یک پنجم آنچه از مادر بزرگم به من ارث رسیده بود و در زنده بودن آلبرترین هنوز آن را داشتم. این خبر حتی به کومبره و به گوش کسانی که هنوز از خویشان و آشنایان مانده بودند رسید، و چون می‌دانستند که من با مارکی دو سن‌لو و با گرمات‌ها رفت‌وآمد دارم پیش خود گفتند: «بله، این است عاقبت گردن فرازی». بدون شک تعجب می‌کردند اگر

می فهمیدند که من آن بورس بازی ها را برای دختر تنگدستی چون آلبرتن کرده بودم، کسی که تقریباً تحت الحمايه آموزگار سابق پيانوی مادر بزرگم، یعنی وتوی بود.

از این گذشته در زندگی کومبره، که جای هر کسی در محدوده درآمدهای شناخته شده اش تا ابد چنان که در کاستی هندی معین و ثابت بود، نمی شد هیچ تصویری از آزادی بزرگی داشت که در دنیای گرمانت ها حکمفرما بود، جایی که دارایی هیچ اهمیتی نداشت و نداری چیزی همانند این یا آن بیماری معده تلقی می شد که البته ناخوشایند بود اما به هیچ رو مایه خواری نبود و تأثیری بر موقعیت اجتماعی آدم نمی گذاشت. در کومبره بدون شک چنین تصور می شد که سن لو و آقای دو گرمانت اشراقی ورشکسته اند، کوشک های شان در گرو است و من به ایشان پول قرض می دهم، در حالی که اگر من ورشکسته می شدم ایشان اولین کسانی بودند که بی هیچ چشمداشتی به کمکم می آمدند.

اما ورشکستگی نسبی خودم بویژه از این رو مایه تأسف بود که کنجکاوی های ونیزی ام را از اندکی پیش بر دختر جوان بلورفروشی تمرکز داده بودم، دختری با چهره ای گل رنگ که چشمان را با انبوهی از سایه روشن های مایه نارنجی می نواخت و این آرزو را به دلم می نشانید که هر روز او را ببینم، تا آنجا که چون حس می کردم بزودی با مادرم از ونیز خواهیم رفت بر آن بودم که بکوشم در پاریس برایش کاری پیدا کنم تا امکان دهد از او جدا نشوم. زیبایی هفده سالگی اش چنان نجیبانه و چنان رخشنده بود که پیش از رفتن باید او را چنان که یک اثر اصیل تیسین از آن خود می کردم. آیا ته مانده دارایی ام آن قدر بود که وسوسه اش کند وطن خود را ترک گوید و بیاید و به خاطر من تنها در پاریس زندگی کند؟

اما همچنان که نامه صراف را به پایان می بردم به این جمله رسیدم که می گفت «ترتیب بدهی های معوقه تان را خودم می دهم». به یاد اصطلاحی به همین اندازه ریاکارانه حرفه ای افتادم که زن حمامی بلبک در گفتگو با امه درباره آلبرتن به کار برده بود: «ترتیب پذیری از ایشان را خودم

می‌دادم.» و این کلمات که تا آن زمان هیچگاه به ذهنم نیامده بود چون آوای «کنجد»ی دریچه زندان را به حرکت درآورد. اما لحظه‌ای نگذشته دریچه دوباره به روی اسیر میاهچال بسته شد، و من این گناه را نداشتم که نخواهم خودم را به او برسانم چون دیگر نمی‌توانستم او را ببینم، نمی‌توانستم به خاطرش بیاورم و آدمها برای ما فقط در تصویری وجود دارند که از ایشان داریم؛ اما رها کردنش (در حالی که خود از آن خبر نداشت) یک لحظه برایم بسیار رقت‌انگیز شد: یک آن حسرتِ زمانِ دوردستی را خوردم که شب و روز از همتشینی خاطره‌اش رنج می‌کشیدم. یک بار دیگر در کلیسای سن جورجو دلی سکیا وونی^{۷۵} تصویر عقابی در کنار یک حواری، با شیوه ساده‌نگاری مشابهش یاد و کمابیش درد روزی را در من زنده کرد که فرانسواز شباهت دو انگشتی را نشانم داد که هیچگاه هم نفهمیدم چه کسی آنها را به آلبرتین داده بود.

اما یک شب حادثه‌ای رخ داد که به نظرم آمد عشقم به آلبرتین باید دوباره زاییده شود. هنگامی که کرجی‌مان پای پله‌های هتل ایستاد کلیددار تلگرامی را به دستم داد که کارمند تلگراف‌خانه سه بار برای تحویلش سراغم را گرفته بود، زیرا نام گیرنده‌اش خوب مشخص نبود (هر چند که با همه اشتباه نوشتن‌های کارمندان ایتالیایی فهمیدم که نام خودم است)، و لازم بود رسیدی بدهم و تأیید کنم که تلگرام برای من است. همین که به اتاقم رسیدم پاکت را باز کردم، نگاهی به متن تلگرام انداختم که پر از واژه‌هایی بود که کارمند دریافت‌کننده آنها را غلط نوشته بود، اما به هر حال چنین خواندم: «دوست من، فکر می‌کنید مرده‌ام. مرا ببخشید، خیلی هم زنده‌ام. می‌خواهم شما را ببینم و درباره ازدواج بحث کنیم. کی برمی‌گردید؟ دوستدار شما آلبرتین.»

آنگاه درست عکس آنی پیش آمده که درباره مادر بزرگم دیده بودم: وقتی در واقع دیدم که مادر بزرگم مرده اول هیچ دردی حس نکردم. و براستی زمانی داغ مرگش را در دل حس کردم که خاطراتی غیرارادی او را در نظرم زنده نمایانید. حال که آلبرتین دیگر در ذهنم زنده نبود، از خبر

زنده بودنش آن‌گونه شاد نشدم که می‌شد انتظارش را داشت. آلبرترین برایم چیزی جز مقداری اندیشه نبود، تا زمانی که این اندیشه‌ها در من زنده بود خودش هم پس از مرگ جسمانی‌اش در درونم باقی بود؛ در عوض، اکنون که آن اندیشه‌ها مرده بود، وجود جسمانی‌اش او را به هیچ‌رو برایم زنده نمی‌کرد. و با دیدن این که از زنده بودنش هیچ شعفی حس نمی‌کنم، و دیگر دوستش ندارم، باید بسیار بیشتر از کسی پریشان می‌شدم که پس از ماه‌ها سفر یا بیماری خود را در آینه‌ای تماشا کند و ببیند که موهای سفید و صورت تازه و ناشناخته یک مرد جاافتاده یا کهنسال را دارد. این آدمی را پریشان می‌کند چون بدین معنی است: آن کسی که بودم، آن جوان مویور، دیگر وجود ندارد، کس دیگری شده‌ام. و آیا احساسی که داشتم تحولی به همان ژرفا نبود و به اندازه دیدن چهره‌پر از چین و چروک و سیدمویی به جای چهره‌گذشته‌ها مرگ کامل «من» گذشته‌ها و جایگزینی کامل «من» تازه را بیان نمی‌کرد؟ اما باگذشت سالها و در ترتیب زمان‌هایی که یکی پس از دیگری می‌گذرند از این که آدم دیگری شده باشیم همان‌گونه متأسف نمی‌شویم که در دوره واحدی از این که در هر روزی بتناوب آدم‌های متضادی باشیم: گاهی خشن، گاه حساس، گاهی ظریف، گاه زمخت، گاهی بی‌نیاز و گاه جاه‌طلب. و دلیل این که متأسف نمی‌شویم در هر دو مورد یکی است، و آن این که «من» افول کرده - که در مورد اخیر و در زمینه ویژگی‌های فردی افولش موقتی، اما در مورد اول و در زمینه عواطف دائمی است -، این «من» افول کرده دیگر حضور ندارد تا دیگری را سرزنش کند. دیگری یعنی کسی که فعلاً یا سرانجام یکسره به قالب او درآمده‌ایم. زمخت به زمختی خودش می‌خندد چون آدم زمختی است، و فراموشکار از کم حافظگی‌اش غمگین نمی‌شود به همین دلیل که فراموش می‌کند.

نمی‌توانستم آلبرترین را زنده کنم چون نمی‌توانستم خودم را، خود گذشته‌هایم را، زنده کنم. زندگی، بنا بر عادتش که دگرگون کردن جهان با کارهایی بی‌وقفه و بینهایت ریزریز است، در فردای روز مرگ آلبرترین به

من نگفته بود: «کس دیگری باش»، بلکه با تغییرهایی آن قدر نامحسوس که نمی‌گذاشت حتی به وجود تغییر پی ببرم، در درونم تقریباً همه چیز را از نو ساخته بود، به گونه‌ای که اندیشه‌ام زمانی به تغییر سرور تازه‌اش - یعنی «من» تازه‌ام - پی برد که دیگر به او عادت کرده بود، و آنی که برایش مهم بود این یکی بود. همان‌گونه که دیدیم مهرم به آلبرتن، و نیز حادتم، ناشی از تداعی ذهنی و نوعی تشعشع برخی احساس‌های شیرین یا دردناک، خاطره دختر وتوی در مونزوون، و بوسه‌های نرمی بود که آلبرتن بر گردنم می‌زد. اما پایه‌پای سستی گرفتن این احساس‌های خاص، گستره بیکران احساس‌هایی که آنها به رنگ‌هایی اضطراب‌آور یا شیرین درشان می‌آوردند به رنگ‌هایی خنثی درآمده بود. زمانی که فراموشی بر برخی مواضع مهم درد یا خوشی غلبه کرد، مقاومت عشقم به شکست انجامید، دیگر آلبرتن را دوست نداشتم.

می‌کوشیدم او را به یاد بیاورم. پیش‌بینی دلم درست بود آنگاه که دو روز پس از رفتن آلبرتن با وحشت دیدم که توانسته‌ام چهل و هشت ساعت بی او سرکنم. همچون زمانی بود که در گذشته برای ژیلبرت نامه می‌نوشتم و پیش خودم می‌گفتم: اگر این وضع دو سال ادامه پیدا کند دیگر دوستش نخواهم داشت. زمانی که سوان از من خواست دوباره به دیدن ژیلبرت بروم این کار به نظرم همانند پذیرایی از یک مُرده ناخوشایند آمد، اینک درباره آلبرتن مرگ - یا آنچه من مرگ پنداشته بودم - همان کاری را کرده بود که جدایی طولانی درباره ژیلبرت کرد. کاری که مرگ می‌کند همانی است که دوری می‌کند، فراموشی، هیولایی که عشقم با دیدنش به خود لرزیده بود، همان‌گونه که پیش‌بینی می‌کردم سرانجام او را به کام کشید. خبر زنده بودن آلبرتن نه فقط عشقم را به او زنده نکرد، نه فقط بروشنی نشانم داد که تا چه حد در جهت بی‌اعتنایی به او پیش رفته بودم، بلکه این پیشروی را دستخوش شتابی چنان ناگهانی کرد که از خود پرسیدم آیا در گذشته خبر عکس آن، یعنی مرگ آلبرتن، در جهت مخالف این اثر را نداشته بود که کاری را که با رفتن او آغاز شده بود

تکميل کند، يعنى عشقم را به او به ارج برساند و افولش را عقب ببندازد؟

آرى، حال که آگاهی از زنده بودن او و این که می توانم دوباره با او باشم ناگهان در نظرم این همه کم ارزش می کرد، از خود می پرسیدم که آیا کنایه های فرانسواز، خود جدایی و حتی مرگ آلبرتین (که خیالی بود اما باور کرده بودم) مایه تداوم عشقم به او نشده بود، بس که کوشش دیگران و حتی تقدیر برای جدا کردن آدم از یک زن تنها این نتیجه را دارد که دلبستگی به او را شدیدتر کند. اکنون آنچه رخ می داد عکس این بود. حتی کوشیدم او را به یاد بیاورم، و شاید از آنجا که تنها یک اشاره بس بود تا دوباره از آن من شود، خاطره ای که به ذهنم آمد خاطره دختری چاق و مرگونه بود که از وری چهره پژمرده اش کم کم نقش صورت خانم بوتتان چنان که دانه ای از زیر پوستی سر می زد. آنچه ممکن بود با آندره یا دیگران کرده باشد دیگر برایم اهمیتی نداشت. دیگر دردی نمی کشیدم از بلایی که آن همه مدت علاج ناپذیرش انگاشته بودم، و در عمق این را باید پیش بینی می کردم. البته داغ مرگ معشوقه و حسادت بازمانده پس از آن بیماری هایی جسمانی اند، چنان که سل یا سرطان خون. با این همه در زمینه دردهای جسمانی هم فرق است میان آنها که علت شان عاملی صرفاً جسمانی است و آن هایی که فقط از طریق ذهن بر بدن تأثیر می گذارند. بویژه اگر آن بخشی از ذهن که کار انتقال را انجام می دهد حافظه باشد – يعنى اگر علت از بین رفته یا دوز شده باشد – هر چقدر هم که درد شدید باشد، هر چقدر هم که آسیب وارد شده به بدن عمیق به نظر رسد، به دلیل برخورداری ذهن از قابلیت نوسازی یا به عبارت بهتر عدم توانایی محافظت (که بافت ها ندارند)، بیار نادر است که عارضه رو به بهبود نباشد. بندرت پیش می آید که در پایان همان مدتی که به مرگ یک بیمار سرطانی می انجامد، مرد زن مُرده یا پدر داغدار تسکین نیابد. من یافته بودم. آیا برای چنین دختری که اینک به نظرم فربه می آمد و بدون شک پیر هم شده بود (هم آن چنان که همه دختران دوستش پیر شده بودند)، برای

چنین دختری باید از دوشیزهٔ رخشنده رخساری می‌گذشتم که یادگار زمستانم و امید فردایم بود، و به او و به هیچ‌کس دیگری حتی یک پول سیاه نمی‌توانستم بدهم اگر با آلبرتین ازدواج می‌کردم؟ آیا به خاطر او باید از این «آلبرتین نوین»، «نه آنی که به چشم دوزخیان آید»، «بل وفادار، سرفراز و شاید اندکی سرکش»^{۷۶} می‌گذشتم؟ اکنون او هرایم همانی بود که آلبرتین زمانی بود: عشقم به آلبرتین جز شکلی گذرا از سرسپردگی‌ام به جوانی نبود. می‌پنداری دختری را دوست می‌داری و افسوس که آنچه در او دوست می‌داری تنها سپیده‌دمی است که چهره‌هایشان کوتاه زمانی سرخی‌اش را بازمی‌تاباند.

شب گذشت. صبح فردا تلگرام را به کلیددار هتل پس دادم و گفتم که برای من نبود و آن را اشتباهی به من داده بودند. گفتم که چون بازش کرده‌ام پس دادنش مایهٔ دردسر می‌شود و بهتر این است که آن را پیش خود نگه دارم؛ آن را در جیبم گذاشتم اما با خود عهد کردم چنان‌کنم که انگار هیچگاه چنان تلگرامی به دستم نرسیده بود. دیگر عشقم به آلبرتین پایان گرفته بود. به گونه‌ای که این عشق هم، پس از آن همه فاصله‌ای که با آنی گرفته بود که بر اساس عشقم به ژیلبرت پیش‌بینی می‌کردم، پس از بردنم به بیراهه‌ای چنان دراز و دردناک، پس از دورهٔ استنا بودنش، سرانجام همچون عشقم به ژیلبرت مشمول قانون عام فراموشی می‌شد.

اما آنگاه فکر کردم: آلبرتین برایم از خودم مهم‌تر بود، اکنون دیگر برایم هیچ اهمیتی ندارد چون مدت زمانی او را ندیدم. این آرزویم که مرگ مرا از خودم جدا کند و پس از مرگ دوباره زنده شوم همانند آرزوی جدا نشدن از آلبرتین نیست، آرزویی است که همیشه دارم. آیا این از آنجاست که خودم را از او ارزشمندتر می‌دانم، و زمانی که عاشقش بودم خودم را بیشتر از او دوست می‌داشتم؟ نه، از آنجاست که چون دیگر او را ندیدم عشقم به او پایان گرفت، و دوست داشتن خودم پایانی نگرفت چون پیوندهای هر روزی‌ام با خودم برخلاف پیوندهایم با آلبرتین گسته نشد. اما اگر پیوندهایم با بدنم و با خودم هم گسته شود چه؟ بدون شک

این هم آن چنان خواهد شد. عشق به زندگی رابطه‌ای قدیمی بیش نیست که نمی‌دانیم از دستش چگونه خلاص شویم. نیرویش در این است که دائمی است. اما مرگ این تداوم را قطع و آرزوی نامیرایی مان را علاج می‌کند.

پس از ناهار اگر نمی‌رفتم و در و نیز تنها پرسه نمی‌زدم، خود را برای گردش با مادرم آماده می‌کردم. به اتاقم می‌رفتم تا دفترچه‌هایی را بردارم که می‌خواستم در آنها برای کاری که دربارهٔ راسکین می‌کردم یادداشت‌هایی بنویسم.^{۷۷} از پیچ‌های ناگهانی دیوار و زاویه گرفتن‌هایش محدودیت‌هایی را حس می‌کردم که دریا و ندرت خشکی تحمیل می‌کرد. و وقت پایین آمدن به سوی مادرم که منتظرم بود، در ساعتی که در کومبره بس خوش بود احساس نزدیکی آفتاب به تاریکی این سوی آفتابگیرهای بسته، در و نیز از بالا تا پایین پلکان مرمری که آنجا هم (چنان که در یک نقاشی رنسانسی) نمی‌دانستی از آن کاخی است یا پلکان ناوی، همان خنکا و همان حس شکوه و زیبایی بیرون را پرده‌ای القا می‌کرد که در برابر پنجره‌های همواره باز می‌جینید، پنجره‌هایی که سایهٔ ولرم و آفتاب سبزگون از آنها در جریان بی‌وقفه از هوا چنان که بر سطحی شناور بدرون می‌خزید و از جنبش و درخشش و بازتابندگی بی‌ثبات آب در همان نزدیکی خبر می‌داد.

اغلب با هدف رفتن به سن مارکو به راه می‌افتادم، با حسی هرچه خوش‌تر از آن رو که چون باید برای رفتن سوار کرجی می‌شدی این کلیسا در نظرم فقط یک بنای تاریخی نبود، بلکه مقصد گردش بر آب‌های دریایی و بهاری بود که سن مارکو با آنها یکی و از آنها جدانشدنی جلوه می‌کرد. با مادرم وارد تعمیدخانه می‌شدیم، بر «موزایک»‌های مرمری و شیشه‌ای سنگفرش پا می‌گذاشتیم^{۷۸}، طاقی‌های پهنی را در برابرمان می‌دیدیم که گذشت زمان سطوح گسترده و گلگونشان را اندکی خم کرده است، و این به کلیسا در جاهایی که ظراوت رنگهایشان هنوز باقی است حالتی می‌دهد که گویی از ماده‌ای نرم و انعطاف‌پذیر ساخته شده چونان

که موم حجره‌های غول‌آسایی، و برعکس آنجا که ماده را سخت کرده و نگارگران بر آن حفره‌ها افزوده و طلاکاری‌اش کرده‌اند انگار که انجیل عظیم و نیز را جلد زرکوبِ گرانمایی از چرم کوردویاست^{۷۹}. مادرم که می‌دید باید دراز زمانی در برابر موزاییک‌های نمایشگر تعمید مسیح بایستم، و سرمای یخین درون تعمیدخانه را حس می‌کرد، شالی روی شانه‌هایم می‌انداخت. زمانی که در بلیک با آلبرتین بودم، با شنیدن این گفته‌اش که چه لذتی می‌برد اگر می‌توانست چنین نگاره‌ای را با من تماشا کند - لذتی که به نظرم هیچ مبتایی نداشت -، گمان می‌کردم که گفته‌اش بیانگریکی از آن توهم‌های بی‌پایه‌ای است که ذهن کسانی که فکر روشنی ندارند از آنها آکنده است. امروز دستکم مطمئنم که اگر نه این لذت که چیز زیبایی را با کس خاصی بینی، دستکم این لذت که چنین چیزی را با او دیده بوده باشی، وجود دارد. برای من ساعتی فرا رسیده که وقتی آن تعمیدخانه را به یاد می‌آورم، و خود را در برابر آب‌های اردن می‌بینم آنجا که یحای قدیس مسیح را در آب فرو می‌برد همچنان که کرجی در برابر پیاترتا منتظرمان بود، بی‌ارج نیست این‌که در آن نیمه روشنی خنک در کنارم زنی در جامهٔ سوگواری با همهٔ ایمان سرشار از حرمت و جذبهٔ زن سالخورده‌ای ایستاده بوده باشد که در نگارهٔ سنت اورسول^{۸۰} کاریاچو در و نیز دیده می‌شود، و این زن سیاهپوش، با گونه‌های سرخ و چشمان غمین، زنی که دیگر هیچ چیز جهان نمی‌تواند او را در نظرم از پرستشگاه نیمه روشن سن مارکو بیرون ببرد، و مطمئنم که همواره آنجا بازش خواهم یافت چون جایش آنجا چون موزاییکی ثابت و لایزال باقی است، مادرم است.

کاریاچو که اینجا نامش آمد، و نقاشی بود که اگر در سن مارکو کاری نداشتم با بیشترین اشتیاق به دیدن آثار او می‌رفتم، روزی نزدیک بود عشقم را به آلبرتین دوباره زنده کند. نخستین بار بود که نگارهٔ اسقف گرادو در حال علاج یک جن زده^{۸۱} را می‌دیدم. آسمان زیبای سرخ و بنفشی را تماشا می‌کردم که دودکش‌های انگار مرصع بر زمینه‌اش به چشم می‌آمد،

و شکل دراز و نوک پهن و سرخی و گشودگی لاله وارشان بسیاری و نیزهای و سِلر را به یاد می آورد. سپس نگاهم از پِل چوبی قدیمی ریالتو به سوی پوته و کیری سده پانزدهم و کاخ های مرمری آراسته به سرستون های طلایی می رفت و دوباره به کانال و قایق هایی بر می گشت که نوجوانانی با جامه های گلگون و با کلاه های پر دار آنها را می راندند، و به گونه ای برآستی اشتباه انگیز شبیه جوانی بودند که در اثر خیره کننده افسانه یوسف سرت، اشتراوس و کسلر برآستی یاد آور کاریاچو بود.^{۸۲} سرانجام، پیش از آن که از برابر تابلو کنار بروم چشمم به کناره کانال و بشمار صحنه های زندگی هر روزه و نیز آن زمان افتاد که آنجا جریان داشت. سلمانی را تماشا می کردم که تیغش را پاک می کرد، غلام سیاهی که بشکه ای را می بُرد، مسلمانانی که با هم بحث می کردند، اشرافیان و نیزی با جامه های پهن زربفت و پرنیان گلداز، با کلاه های مخمل گیلانی رنگ، و ناگهان بر دلم انگار نیش نازکی را حس کردم. بر دوش یکی از جوانان «دسته کالزا»، که از نقش گلدوزی شده و مروارید آذین نشانه دسته شان بر روی یقه و سر آستینشان شناخته می شدند، همان ماتئویی را دیدم که آلبرتین آن غروب به تن داشت که با من برای گردشی در ماشین رو باز به ورسای آمد، زمانی که هیچ به ذهنم نمی رسید که فقط پانزده ساعت با وقت رفتن از خانه ام فاصله داشته باشد. با آن آمادگی که هر لحظه برای هر کاری داشت، در آن روز غم انگیزی که در واپسین نامه اش آن را دو چندان شامگاهی خوانده بود «چون هم دم غروب بود و هم در آستانه جدایی مان»، همین که به او گفتم با من بیاید ماتئوی فورتونی اش را روی دوشش انداخت و راهی شد، همان ماتئویی که فردایش آن را با خود برد و از آن پس هیچگاه در خاطره هایم هم آن را ندیده بودم. و فورتونی، فرزند نابغه و نیز، آن را از همین تابلوی کار پاچو گرفته بود؛ آن را از دوش همان جوان دسته کالزا برداشته بود تا بر دوش بسیار زنان پاریسی بیندازد که بدون شک (چون من تا آن لحظه) نمی دانستند که «مدل»ش میان گروهی از جوانان نجیب زاده، در پلان اول اسقف گرادو، در تالاری از موزه آکادمی

و نیز حضور دارد. همه چیز را بازشناخته بودم، و چون ماتئوی فراموش شده برای تماشایش چشمان و دل همان کسی را به من پس داد که آن شب با آلبرتین به ورسای می‌رفت، چند لحظه‌ای آکنده از حس آشفته و گنگی از تمنا و اندوه شدم که زود محو شد.

روزهایی هم بود که با مادرم به دیدن موزه‌ها و کلیساهای ونیز بسنده نمی‌کردیم و چنین شد که روزی که هوا بسیار خوش بود تا پادووا به دیدن نیکی‌ها و بدی‌هایی رفتیم که آقای سوان با سمه‌هایش را به من داده بود و شاید هنوز هم در اتاق کارِ خانهٔ کومبره روی دیوار بودند. در آفتاب تند از باغ آرنا گذشتم و پا به نمازخانهٔ جوتو^{۸۲} گذاشتم که همهٔ رواق و زمینهٔ دیوار نگاره‌هایش آن چنان آبی است که گویی روز درخشان نیز پایه‌پای تماشاگر از درگاه گذشته و لحظه‌ای تو آمده است تا آسمان زلالش را در سایه خنک کند؛ آسمان زلالی که عاری از طلاکاری‌های روشنایی فقط اندکی تیره‌تر می‌نماید، چنان که در فاصله‌های کوتاهی در رخشنده‌ترین روزها، بی‌آن که هیچ ابری باشد، نگاه خورشید اندک زمانی به سوی دیگری برمی‌گردد و لاجوردِ هرچه روشن‌تر آسمان تیره می‌شود.

در آن آسمانِ نشسته بر سنگِ آبی‌گون فرشتگانی می‌پريدند که تازه نخستین بار می‌دیدم، چون آقای سوان فقط تصویر نیکی‌ها و بدی‌ها را به من داده بود و نه تصویر دیوارنگاره‌هایی را که سرگذشت مریم و مسیح را باز می‌گوید. اما از پرواز آن فرشتگان نیز همان احساس عینی حرکت، حرکت به معنی واقعی کلمه را درمی‌یافتم که پیش‌ترها از حرکات سر و دست نکوکاری و آز دریافته بودم. این فرشتگان در آرنا سرشار از ایمانی ملکوتی یا دستکم پاکی و جدیتی کودکانه، با دستان به هم پیوسته تصویر شده‌اند، اما به حالت پرندگانی از نوعی خاص که برآستی زمانی در وجود بوده باشند، و تصویرشان در کتاب تاریخ طبیعی دوران‌های توراتی و انجیلی آمده بوده باشد. موجودات کوچکی‌اند که در برابر قدیسان زمانی که در گردش‌اند پر می‌زنند؛ همواره چندتایی‌شان بالای سر ایشان ول‌اند، و چون موجوداتی واقعی و برآستی در پروازند می‌بینی‌شان که اوج

می‌گیرند، می‌پیچند، به راحت‌ترین شیوه «شیرجه» می‌زنند، با سر به سوی زمین فرود می‌آیند و با توان بسیار چنان پر می‌زنند که می‌توانند در وضعیت‌هایی خلاف قانون‌های جاذبه باقی بمانند، و بیننده را بسیار بیشتر به یاد نوعی منقرض شده از پرتنگان یا شاگردان جوان گاروس^{۸۴} در حال تمرین پرواز می‌اندازند تا فرشتگان نقاشی‌های دوره رنسانس و پس از آن، فرشتگانی که بال‌هایشان تنها نشانه‌ای است و وضعیت‌شان معمولاً همانند وضعیت شخصیت‌هایی ملکوتی است که پر ندارند.

در بازگشت به هتل به زنان جوانی برمی‌خوردم که بویژه از اتریش برای گذراندن نخستین روزهای خوش بهار بی‌گل به ونیز می‌آمدند. یکی‌شان بود که چهره‌اش شباهتی به آلبرتن نداشت اما به خاطر همان طراوت رنگ و همان نگاه خندان و سبک او مرا خوش می‌آمد. چیزی نگذشته حس کردم که دارم رفته رفته به او همان چیزهایی را می‌گویم که در آغاز آشنایی‌مان به آلبرتن می‌گفتم، از او هم درد مشابهی را پنهان می‌کردم زمانی که می‌گفت فردا مرا نخواهد دید چون به ورونا می‌رود، و میل ناگهانی خودم به رفتن به این شهر را نیز از او پنهان می‌داشتم. این چندان طول نکشید، باید به اتریش برمی‌گشت، دیگر هیچگاه او را باز نمی‌دیدم، اما به همان زودی با حسادت گنگ زمانی که تازه عاشق می‌شویم، چهره زیبا و معمایی‌اش را نگاه می‌کردم و از خود می‌پرسیدم که آیا او نیز دوستی با زنان را خوش می‌داشت، آیا آنچه در او شبیه آلبرتن بود، آن روشنی رنگ چهره و چشمان، آن حالت بی‌ریای دوستانه‌ای که از همه دل می‌برد و بیشتر ناشی از این بود که خود به هیچ رو نمی‌خواست آن اعمالی از دیگران را که هیچ علاقه‌ای به آنها نداشت بشناسد تا ناشی از این که بخواهد به اعمال خویش اعتراف کند که برعکس با کردکانه‌ترین دروغ‌ها پنهانشان می‌کرد - آیا این همه ویژگی‌های ریخت‌شناختی زنی را تشکیل می‌دهد که به دوستی با زنان راغب است؟ آیا این بود آنچه مرا، بی‌آن که بتوانم دلیل منطقی‌اش را درابم به سوی او می‌کشانید و دچار نگرانی می‌کرد (شاید علت ژرف‌تر کشش به سوی

آنچه مرا جذب آتی می‌کند که مایهٔ رنجم خواهد شد، و وقتی می‌دیدمش مرا دستخوش شادمانی و اندوه بسیار می‌کرد آن چنان که عناصری مغناطیسی که در هوای برخی جاها موجودند و به چشم نمی‌آیند اما آدمی را دچار آشوب‌های بسیار می‌کنند؟ افسوس، این را هرگز نخواهم دانست. هنگامی که می‌کوشیدم راز دلش را در چهره‌اش بخوانم دلم می‌خواست به او بگویم: «باید این را به من بگویید، برایم جالب است چون کمکم می‌کند یکی از قانون‌های تاریخ طبیعی بشر را درک کنم.» اما محال بود بگوید؛ در قبال هر آنچه شباهتی به این گرایش داشت چندشی شدید نشان می‌داد و رفتارش با زنانِ دوستش بسیار سرد بود. شاید این خود نشانهٔ آن بود که چیزی را پنهان می‌کرد، شاید که به این خاطر دستش انداخته یا طردش کرده بودند، و حالتی که به خود می‌گرفت تا چنین گمانی به او نرود همانند رمیش چارپایان از برابر کسانی بود که آنها را کتک می‌زنند و حرکتی گویاست.

اما با خبر شدن از چگونگی زندگی‌اش محال بود؛ حتی دربارهٔ آلبرتن، چه دراز زمانی صرف کردم تا سرانجام چیزی دانستم! باید او می‌مُرد تا سرانجام زبانها گشوده شود، بس که او هم چون زن جوان اتریشی دربارهٔ کاروبارش سکوت و ملاحظه پیشه می‌کرد! و تازه، حتی دربارهٔ آلبرتن هم آیا مطمئن بودم که چیزی می‌دانم؟ وانگهی، به همان‌گونه که شرایطی از زندگی که بیش از همه آرزویشان را داری برایت بی‌اهمیت می‌شود اگر دیگر عاشق کسی نباشی که بی‌آن که بدانی او تو را آرزومند آنها می‌کرد، چون شرایطی بود که امکان می‌داد کنار او باشی، و او را هرچه بیشتر خوش بیایی، دربارهٔ برخی کنجکاوی‌های ذهنی نیز چنین حالتی پیش می‌آید. آن اهمیت علمی که در این می‌دیدم که بدانم چه نوع هوسی زیر گلبرگ‌های صورتی کم‌رنگ آن گونه‌ها، در روشنی آن چشمان کم‌رنگ چون سبیدهٔ روشن بی‌خورشید، در آن روزهای هرگز تعریف نکردهٔ زندگی‌اش نهفته است، بیگمان هیچ می‌شد آن روزی که دیگر عاشق آلبرتن نبودم و نیز روزی که دیگر آن زن جوان را دوست نمی‌داشتم.

شب تنها بیرون می‌رفتم، در شهر جادویی، که خود را در محله‌های تازه‌اش چون یکی از آدم‌های هزار و یک شب می‌دیدم. بسیار کم پیش می‌آمد که در گردش‌هایم اتفاقی میدانی کشف نکنم که در هیچ کتاب راهنمایی نیامده و هیچ مافری از آن چیزی نگفته بود. به شبکه‌ای از کوچه پکوچه‌های تنگ پا می‌گذاشتم. شامگاهان، با آن همه دودکش‌های سرپهنی که آفتاب به تندترین صورتی‌ها و روشن‌ترین سرخ‌ها رنگینشان می‌کرد، بر سراسر بام خانه‌ها باغی شکوفان می‌شد، با رنگ‌هایی چنان گونه‌به‌گونه که گویی همه شهر گلستان یک باغبان لاله باز دلفت یا هارلم بود.^{۸۵} و غایت به هم فشردگی خانه‌ها نیز هر پنجره‌ای را قابی می‌کرد که زن آشپزی در آن اندیشاک به بیرون خیره بود، یا دختری نشسته گیوان به شانه پیرزنی سپرده که چهره‌اش، گنگ در تاریکی، از آن جادوگری می‌نمود، و این همه هر ساختمان محقر سکوت زده را، که به خاطر غایت تنگی کوچه‌ها به دیگری چسبیده بود، همانند نمایشگاهی از صد تابلوی هلندی کنار هم چیده می‌کرد.^{۸۶} این کوچه پکوچه‌های به هم فشرده، با شکاف‌هایشان به هر سو، قطعه‌ای از ونیز میان یک کانال و خلیج را تکه تکه می‌کردند، انگار که این قطعه در بشمار خرده‌های ریز ریز و نازک متبلور شده باشد. ناگهان در ته یکی از این کوچه‌ها چنین می‌نمود که ماده بلوری از هم باز شده باشد. میدانی پهناور و باشکوه که به هیچ رو نمی‌توانستم بزرگی‌اش را در دل شبکه کوچه پکوچه‌ها حدس بزنم، یا حتی برایش جایی پیدا کنم در برابرم گسترده بود، گرداگردش ساختمان‌هایی باشکوه و زیبا، رنگ پریده در مهتاب. یکی از آن مجموعه‌های معماری بود که در شهرهای دیگر چندین خیابان به آنها متهمی می‌شود، از دور به چشم می‌آیند و بیننده را به سوی خود می‌کشند. در ونیز چنین می‌نمود که عمداً در تقاطع چند کوچه پنهان شده باشند، مانند کاخ‌های قصه‌های شرقی که شب هنگام کسی را به آنها می‌برند و پیش از سپیده دم برمی‌گردانند تا هیچگاه نتواند پیدایشان کند، و او رفته رفته به این باور می‌رسد که آن کاخ‌های جادویی را تنها در خواب

دیده است. فردای آن شب دوباره به جستجوی میدان زیبایی می‌رفتم که شب پیدا کرده بودم، کوچه‌هایی را که همه به هم می‌مانند می‌پیمودم اما از آنها به هیچ نشانه‌ای نمی‌رسیدم و فقط سردرگم می‌کردند. گاهی از نشانه گنگی که گمان می‌کردم آشناست حدس می‌زدم که بزودی میدان زیبای گمشده را در تنگنايش، در سکوت و انزوايش ببینم. آنگاه جن بدخواهی که به صورت کوچه‌ای تازه درآمده بود مرا برغم خودم برمی‌گردانید و یکباره می‌دیدم که به «کانال بزرگ» برگشته‌ام. و چون میان خاطره یک رؤیا و خاطره یک رخداد واقعی چندان فرقی نیست، در نهایت از خود می‌پرسیدم آیا صحنه‌ای از خوابم نبود آن موج و تکان شگرف درون قطعه تیره‌ای از تبلور و نیز که میدان پهناوری میان کاخهایی شاعرانه را کانون تأمل طولانی مهتاب می‌کرد؟

اما آرزوی از دست ندادن برخی زنان تا ابد، بس بیشتر از گم کردن برخی میدان‌ها، مرا در و نیز دچار آشوبی می‌کرد که در روزی که به تصمیم مادرم باید می‌رفتم به حالتی تب‌آلود رسید، و این هنگامی بود که در آخرهای روز، درحالی که چمدان‌هایمان را پیشاپیش با کرجی به ایستگاه راه آهن برده بودند، در دفتر خارجی‌هایی که در هتل جا گرفته بودند و باید از راه می‌رسیدند خواندم: «بارونس پوبوس و همراهان».^{۸۷} یکباره فکر همه ساعت‌های کامجویی که رفتنمان از آنها محروم می‌کرد آرزویی را که در وجودم فقط به صورت مزمن وجود داشت تا حد یک حس عاطفی بالا برد و آن را در جریانی از اندوه و تردید غرق کرد؛ از مادرم خواستم سفرمان را چند روزی عقب بیندازد، و حالت او که حتی یک لحظه هم این خواهم را به حاسب نیاورد و حتی جدی هم نگرفت اعصابم را که بهار و نیز هم تحریکشان کرده بود دستخوش میل قدیمی‌ام به مقاومت در برابر توطئه‌ای خیالی کرد که گمان می‌کردم پدر و مادرم علیه من چیده‌اند و خیال می‌کنند که مجبورم از آن فرمانبرداری کنم، میل به نبردی که در گذشته وادارم می‌کرد ازادام را با خشونت برکسانی که از همه بیشتر دوست می‌داشتم تحمیل کنم، حتی اگر لازم می‌شد که پس از

و داشتن شان به تسلیم خورد مطیع ارادهٔ ایشان شوم. به مادرم گفتم که نمی‌آیم اما او که به نظرش زیرکانه‌تر می‌آمد که نشان ندهد گفتهٔ مرا جدی می‌انگارد حتی جوابی هم به من نداد. گفتم که خواهد دید که حرفم جدی است یا نه. کلیددار آمد و سه نامه برایمان آورد، دو تا برای مادرم و یکی برای من، و من نامه‌ام را بی‌آن که حتی به پاکتش نگاه کنم میان کاغذهای دیگرم در کیفم گذاشتم. و هنگامی که مادرم با همهٔ وسایلم راهی ایستگاه شد سرمیزی بیرون هتل، در برابر کانال، نشستم و گفتم برایم نوشیدنی‌ای بیاورند، و همچنان که بر روی یک کرجی ایستاده در برابر هتل خواننده‌ای اوسوله میو^{۸۸} را می‌خواند غروب آفتاب را تماشا کردم.

خورشید همچنان فرو می‌نشست. مادرم بدون شک به نزدیکی‌های ایستگاه رسیده بود. بزودی به راه می‌افتاد و من درونش تنها می‌ماندم، تنها و غمگین از این که می‌دانستم او را آزوده‌ام، بی‌آن که خودش باشد تا تسکینم دهد. ساعت حرکت قطار نزدیک می‌شد، تنهایی برگشت ناپذیرم چنان نزدیک بود که به نظرم می‌آمد به همان زودی آغاز و کامل شده باشد. چون خودم را تنها حس می‌کردم، چیزها برایم غریبه شده بود، دیگر آن اندازه آرامش نداشتم که دل پر تپش را ترک کنم و به چیزها ثباتی بدهم. شهری که در برابر داشتم دیگر ونیز نبود. شخصیت و نامش به نظرم چیزهایی مجازی و دروغین می‌آمد که دیگر همتِ آن نداشتم که آنها را در سنگ‌های ساختمانها بدمم. کاخ‌ها در نظرم تا حد ساده‌ترین عنصرهایشان، تلی از مرمر چون هر ساختمانی، سقوط کرده بودند و آب کانال چیزی جز ترکیبی از هیدروژن و ازت نبود، ترکیبی ازلی، کور، قدیم‌تر از ونیز و بیرون از آن، بی‌خبر از دوج‌ها و ترنر و نقاشی‌هایش. با این همه این جای شیه همهٔ جاهای دیگر حالتی شگرف داشت، همچون جایی که تازه به آن رسیده‌ای و هنوز تو را نمی‌شناسد، همچون جایی که ترک کرده‌ای و از یادت برده است. دیگر نمی‌توانستم از خودم هیچ چیز به او بگویم، از خودم هیچ چیزی روی آن بگذارم، مرا به درون خودم پس می‌زد، قلبی بیش نبودم که می‌تپید، و توجهی که با ییتابی جریان اوسوله

می‌ور را دنبال می‌کرد. هر چقدر هم که نومیدانه فکرم را به قوس زیبا و آشنای پل ریالتو بند می‌کردم، در نظرم با بداهت و پیش پا افتادگی پُلی ظاهر می‌شد که نه فقط از تصویری که از آن داشتم پست‌تر، بلکه با آن بیگانه بود، همچون بازیگری که برغم کلاه گیس بور و جامه سیاهش خوب حس کنی که در ذاتش هملت نیست. به همین‌گونه کاخها، «کانال بزرگ» و ریالتو، واکنده شده از تصویری که به آنها فردیت می‌داد، در عناصر مادی مبتذلشان حل شده بودند. اما در همین حال، آن جای پیش پا افتاده به نظرم کم‌تر دور می‌آمد. در آبیگر آرسنال، به دلیل عاملی که آن نیز علمی بود، یعنی عرض جغرافیایی، آن حالت خاص چیزهایی دیده می‌شد که با آن که در ظاهر شبیه آنهایی اند که در کشور خودت می‌بینی، در سرزمین‌های دیگر غریبه و تبعیدی جلوه می‌کنند؛ حس می‌کردم آن افق بسیار نزدیکی که یک ساعته با زورق می‌شد به آن رسید، منحنی دیگری از کره زمین و کاملاً متفاوت با منحنی فرانسه است، منحنی دوردستی که با شگرد سفر در نزدیکی من پیدایش شده است و این خود بهتر نشانم می‌دهد که چقدر دورم؛ به گونه‌ای که آبیگر آرسنال، که هم بی‌اهمیت و هم دور بود، از همان آمیزه چندش و ترسی آکنده‌ام می‌کرد که در نخستین باری حس کردم که در بجگی با مادرم به حمام‌های دلینی^{۸۹} رفتم؛ در آن مکان عجایب آمیز با آب تیره‌گونی که نه چشم آسمان و نه آفتاب به آن نمی‌افتاد اما با اتاقک‌های گِرداگردش حس می‌کردی به ژرفای ناپیدایی پوشیده از پیکرهای انسانی راه دارد، از خود پرسیده بودم که آیا این ژرفاها، پنهان از نگاه آدمیان خاکی در پس اتاقک‌هایی که از خیابان دیده نمی‌شد، آستانه دریاها یخینی نبود که از همان جا آغاز می‌شد و قطب‌ها هم درون آنها بود، و آیا آن فضای تنگ همان دریای باز قطب نبود؛ و در آن مکان تک افتاده، غیر واقعی، یخی و بی‌هیچ مِه‌ری با من که باید آنجا تنها می‌ماندم، آواز او سوله می‌وانگار مرثیه و نیزی بود که می‌شناختم و ماتم مرا هم به گواهی می‌گرفت.

بدون شک نباید به آن گوش می‌سپردم اگر می‌خواستم خودم را به

مادرم برسانم و با او سوار قطار شوم، باید بدون یک ثانیه درنگ تصمیم می‌گرفتم که بروم. اما این درست همان کاری بود که نمی‌توانستم، بی حرکت مانده بودم، نه تنها ناتوان از این که بلند شوم، بلکه حتی از این که تصمیم بگیرم از جا برخیزم. فکرم، برای آن که به تصمیمی که باید می‌گرفتم نپردازد، خود را یکسره به دنبال کردن جمله جمله ترانه او سوله می‌مشغول می‌داشت، در درونم با خواننده همراهی می‌کرد، اوجی را که جمله بعدی می‌گرفت پیش‌بینی می‌کرد، با آن بالا می‌رفت و سپس فرود می‌آمد. بدون شک این ترانه مهمل، که صد بار شنیده بودم، برایم هیچ جالب نبود. آن‌گونه که آن را مؤمن‌وار تا آخرش گوش می‌کردم و انگار در حال انجام وظیفه‌ای بودم، کاری نبود که مایه خوشحالی هیچ کسی و خودم باشد. و هیچکدام از جمله‌های ترانه که پیشاپیش همه را می‌شناختم، نمی‌توانست آن اراده و عزمی را به من بدهد که نیازمندش بودم؛ از این هم بدتر، هرکدام از جمله‌ها، وقتی بنوبت فرا می‌رسید، مانع جزم کردن عزمم می‌شد، یا حتی به عزم مخالف آن یعنی نرفتن وادارم می‌کرد، چون مایه آن می‌شد که وقت را هدر دهم. در نتیجه این مشغله گوش دادن به او سوله میو، که بخودی خود هیچ لذتی برایم نداشت، سرشار از اندوهی ژرف و درمانده‌وار می‌شد. خوب حس می‌کردم که درواقع، با همان نشستن و از جا نجسیدن این تصمیم را می‌گیرم که نروم؛ اما گفتن «نمی‌روم»، که به این صورت مستقیم برایم امکان نداشت، به صورت غیر مستقیم برایم ممکن می‌شد و آن این که با خود بگویم: «بگذار یک جمله دیگر او سوله میو را هم گوش کنم.» ممکن اما بینهایت دردناک، زیرا از مفهوم عملی این زبان مجازی غافل نبودم، و در همان حال که با خود می‌گفتم «کاری غیر از این نمی‌کنم که به یک جمله دیگر هم گوش بدهم» می‌دانستم که مفهومش این است: «درونیز تنها می‌مانم.» و شاید همین اندوه بود که چون سرمای کرخت‌کننده‌ای آن جاذبه، آن جاذبه درمانده‌وار اما قریباً را به آن ترانه می‌داد. هرثی که صدای خواننده با نیرو و حضوری تقریباً عضلانی سر می‌داد می‌آمد و درست بر قلبم

می خورد، زمانی که جمله به پایان نمی رسید و به نظر می آمد که ترانه به آخر رسیده باشد خواننده دست بر نمی داشت و دوباره از بالا آغاز می کرد انگار که نیاز داشت تنهایی و درماندگی مرا یک بار دیگر اعلام کند. و من با ادبی احمقانه در گوش سپردن به موسیقی اش، پیش خود می گفتم: «هنوز نمی توانم تصمیمی بگیرم. اول بگذار این جمله را در ذهنم از سر بخوانم». و جمله تنهایی ام را بیشتر و بیشتر می کرد، در آن طنین می انداخت و دقیقه به دقیقه کامل تر و بزودی برگشت ناپذیرش می کرد.

مادرم بدون شک به ایستگاه نزدیک می شد. چیزی نگذشته می رفت. و به همان زودی من مانده بودم و ونیز که در برابرم گسترده بود. نه تنها دیگر مادرم را در خود نداشت، بلکه چون آن اندازه آرامش نداشتم که بتوانم اندیشه ام را روی چیزهایی که می دیدم تمرکز دهم، این چیزها هم دیگر هیچ نشانی از من در خود نداشتند؛ از این بدتر، دیگر نشانی از ونیز هم در آنها نماند؛ انگار تنها خود من بودم که در سنگ های کاخ ها و در آب «کانال» روحی دمیده بودم.

این چنین مانده بودم و نمی جنیدم، بی هیچ اراده ای، بدون تصمیم نمایی؛ اما بدون شک در چنین لحظاتی تصمیمی هست و گرفته شده است: دوستان آدم هم اغلب آن را پیش بینی می کنند. اما خود آدم چنین نمی تواند، وگرنه از چه بسیار رنج ها در امان می ماند.

اما سرانجام تحرکم (از حفره هایی تاریک تر از آنها که ستاره دنباله داری از میانشان بیرون می جهد که فرار سیدنش پیش بینی می شود) سر بر آورد، به یاری نیروی دفاعی عادت مزمن (که به آن گمان نمی رود)، به یاری ذخایر نیروی پنهانی که در پی انگیزه ای ناگهانی در آخرین لحظه وارد معرکه می کند سر بر آورد. به سرعت برق و باد خودم را به ایستگاه رساندم و در لحظه هایی که دیگر درها بسته می شد به مادرم رسیدم که برافروخته از هیجان خود را مهاز می کرد تا اشکش سرازیر نشود، چون می پنداشت که دیگر نخواهم آمد. گفت: «می دانی، مادر بزرگ مرحومت

هم این را می‌گفت، می‌گفت عجیب است که آدمی غیر قابل تحمل تر و در عین حال نازتر از این بچه پیدا نمی‌شود.»

سر راهمان پادووا و سپس ورونا را دیدیم که به پیشواز قطار آمدند، تقریباً تا خود ایستگاه بدرقه‌مان کردند. و پس از آن که ما به راه افتادیم آن دو که نمی‌آمدند و ماندنی بودند، برگشتند و یکی در کشتزارها و دیگری بالای تپه‌اش کار و زندگی‌شان را از سر گرفتند.

ساعت‌ها یک یک می‌گذشتند. مادرم شتابی در خواندن دو نامه‌اش که تازه باز کرده بود نداشت و کاری کرد که من هم فوراً به سوی کیفم نروم تا نامه‌ای را که کلید دار هتل داده بود بیرون بیاورم. همیشه می‌ترسید سفر برایم بیش از حد طولانی و خسته‌کننده باشد و برای مشغول نگه داشتنم در آخرین ساعتها تا آنجا که می‌توانست وقت بیرون آوردن تخم‌مرغ‌های آب‌پز، یا دادن روزنامه‌ها به من یا باز کردن بسته کتاب‌هایی را که به من نگفته خریده بود عقب می‌انداخت.

اول نگاهی به مادرم انداختم که با تعجب نامه‌اش را می‌خواند، آنگاه سر از نامه بلند می‌کرد و چشمانش انگار نوبت به نوبت به خاطرات شخصی خیره می‌شد که با هم نمی‌خواند و نمی‌توانست آنها را به هم ربط دهد. سپس روی پاکتِ خودم خط ژیلبرت و آن را باز کردم. از ازدواجش با روبرو سن‌لو خبر می‌داد. نوشته بود که در این باره برایم تلگرافی به وینز فرستاده اما پاسخی دریافت نکرده بود. به یاد آوردم که شنیده بودم وضع تلگراف وینز خوب نیست. تلگرامش به دستم نرسیده بود و اگر این را به او می‌گفتم شاید باور نمی‌کرد.

ناگهان حس کردم در مغزم نکته‌ای که به صورت خاطره‌ای آنجا مانده بود کنار رفت و جایش را به یکی دیگر داد. تلگرافی که چند روز پیش به دستم رسید و گمان کردم از آلبرتین باشد همان تلگرام ژیلبرت بود. ویژگی کمابیش ساختگی و عمدی خط ژیلبرت عمدتاً این بود که در یک سطر، خط افقی را چنان نزدیک به سطر بالایی می‌نوشت که به نظر می‌رسید زیر واژه‌های این سطر خط کشیده است، و نقطهٔ آن نیز به همین

ترتیب چنان می گذاشت که انگار نقطه‌های پایان جمله‌های سطر بالا بود. از سوی دیگر، دُم‌ها و پیچ و تاب‌های پایین حروف را تا سطر زیرین امتداد می داد و واژه‌های این سطر را روی آنها می نوشت. در نتیجه بسیار طبیعی بود که کارمند تلگراف خانه انحنای S یا Y سطر بالایی را ine خوانده و به ژلیبرت چسبانده باشد. نقطهٔ ژلیبرت هم به سطر بالا رفته و علامت تعجب شده بود. و G اول ژلیبرت حالت یک Aی سبک گوتیک را داشت. از همهٔ اینها گذشته، کافی بود دو سه کلمه‌ای نیز غلط خوانده یا با هم مخلوط شده باشد (که بعضی‌شان به نظرم یکسره نامفهوم آمد)، تا بر اساس آنها بتوان جزئیات اشتباهی را که من کرده بودم توجیه کرد، که البته نیازی هم به آن نبود. چه بسیار حرف‌ها در یک کلمهٔ تنها می خوانی اگر گیج و بویژه منتظر باشی و این تصور را مبنا بگیری که نامه را شخص معینی فرستاده است، چه بسیار واژه‌ها در یک جمله. با حدس چیزهایی را می خوانی، از خودت چیزهایی درمی آوری، و این همه بر اساس یک اشتباه آغازین است؛ اشتباه‌های بعدی (که فقط به خواندن نامه‌ها و تلگرام‌ها، و یا خواندن بطور عام محدود نمی شود) – اشتباه‌های بعدی بسیار طبیعی است، هر چقدر هم که در نظر کسی که از آن مبنا آغاز نکرده شگرف بنماید. بخش بزرگی از چیزهایی که صادقانه باور داریم و بر آنها حتی تا مرحلهٔ نتیجه‌گیری‌های نهایی پا می فشاریم حاصل اشتباهی آغازین دربارهٔ مبناهاست.

مادرم گفت: «وای، باور نکردنی است! گوش کن گوش کن، در سن من دیگر نباید چیزی آدم را متعجب کند، اما باور کن چیزی غیر منتظره‌تر از اینی که توی این نامه نوشته وجود ندارد.» در جوابش گفتم: «اول تو گوش کن، نمی دانم توی نامه‌ات چه نوشته، اما هرچقدر هم که عجیب باشد به اندازهٔ این چیزی که توی نامهٔ من نوشته تعجب آور نیست. خبر یک عروسی است. ازدواج رویر دو سن لو با ژلیبرت سوان.» مادرم گفت: «آها، باید همانی باشد که در این یکی نامه من نوشته و هنوز بازش نکرده‌ام. چون خط دوست سن لو را شناختم.» این را گفت و لبخندی زد، با حالت

عاطفی ملایمی که از زمانی که مادرش را از دست داده بود برای او با هر رخداد هر چقدر هم کوچکی مربوط به زندگی آدمها همراه بود، آدم‌هایی که می‌شد دردی و خاطره‌ای داشته باشند و ایشان نیز کسانی را از دست داده بودند.

بدین‌گونه مادرم لبخندی زد و به گفته‌اش لحنی ملایم و مهرآمیز داد، انگار می‌ترسید اگر از این ازدواج سرسری حرف بزند از درک احساس‌های غم‌آلودی غافل بماند که ممکن بود به دختر و یوه سوان و به مادر روبر دست دهد که باید به جدایی از پسرش رضا می‌داد، کسانی که مادرم از سر نیکی و محبت به خاطر نیکی‌شان با من، ایشان را دارای همان عواطف فرزندان و همسرانه و مادرانه‌ای می‌دانست که خود داشت.

گفتم: «درست گفتم که از این عجیب‌تر چیزی نیست؟»

با لحن ملایمی جواب داد: «نخیر! عجیب‌ترین خبر پیش خودم است. نمی‌گویم 'بزرگ‌ترین، کوچک‌ترین'، چون این گفته سوبیه از زبان همه کسانی که فقط همین را از او بلندند و نقل می‌کنند مادر بزرگت را به اندازه جمله 'چه زیباست علف خشکانیدن' ناراحت می‌کرد^۹. در شأن ما نیست که این ته مانده سوبیه عوام را جمع کنیم. نامه‌ای که برای من فرستاده‌اند از ازدواج پسر کامبرمر خبر می‌دهد»

با بی‌اعتنای گفتم: «خوب، با کی؟ گو این که به خاطر شخصیت داماد این ازدواج نباید هیچ جنبه جالب و حیرت‌انگیزی داشته باشد.»

مادرم گفت: «مگر این که شخصیت عروس جالبش کند.»

«مگر عروس کیست؟»

مادرم که می‌دید هنوز به تورینو نرسیده‌ایم، برای آن که سرم را همچنان گرم نگه دارد گفت: «ته دیگر! اگر فوراً بگویم که همه لطفش از بین می‌رود، یک خرده فکر کن.»

«آخر من از کجا بدانم؟ ببینم، دختره از خانواده سرشناسی است؟ اگر لوگراندن و خواهرش راضی باشند مطمئناً معنی‌اش این است که سرشناس است.»

«لوگراندن را نمی دانم، اما کسی که نامه را نوشته و خبر ازدواج را داده می گوید که مادام دو کامبرمر خیلی خوشحال است. نمی دانم آیا منظور از ازدواج با یک خانواده سرشناس همین است یا نه. برای من که حالت یکی از آن ازدواج هایی را دارد که در قدیم ها شاهها دخترهای چوپان را می گرفتند، که در این مورد دختره از چوپان هم پایین تر است و البته بسیار هم دختر خوب و قشنگی است. از آن ازدواج هایی است که مادر بزرگت را مات و مبهوت می کرد اما بدش هم نمی آمد.»

«خوب، حالا بگو بینیم این عروس کیست؟»

«مادسوزن دونهوزن.»

«این که به نظر من عنوان خیلی بزرگی است و هیچ هم چوپانی نیست. اما نمی فهمم این چه کسی می تواند باشد. البته یک همچو عنوانی در خانواده گرمانت ها هست.»

«دقیقاً. عنوانی است که آقای دوشارلوس به برادرزاده ژوپین داده، چون او را به فرزندی قبول کرده. عروس کامبرمرها همین برادرزاده ژوپین است.»

«برادر زاده ژوپین! غیر ممکن است!»

مادرم گفت: «به این می گویند مُزد درستی و پاکدامنی. به یک ازدواج آخر یکی از رمان های خانم ساند می ماند.»

پیش خودم فکر کردم: «این بهای هرزگی است، ازدواج پایانی یکی از رمان های بالزاک است.»

مادرم گفت: «به هر حال، خوب که فکرش را بکنی، کاملاً طبیعی است. بالاخره کامبرمرها راهی به جمع گرمانت ها باز کردند، در حالی که هیچ امید نداشتند همچو امکانی برایشان پیدا بشود. از این گذشته دختره، که آقای دوشارلوس به فرزندی قبولش کرده، خیلی پولدار می شود، که این برای کامبرمرها لازم است چون خودشان برایشان چیزی نمانده. بعد هم، دختره فرزند خوانده یا به اعتقاد کامبرمرها احتمالاً فرزند واقعی — به میان حرفش دویدم: «فرزند نامشروع». مادرم ادامه داد: «فرزند واقعی

کسی است که در نظر آنها شاهزادهٔ اصیل است. وصلت با فرزند دو رگهٔ یک خاندان تقریباً سلطنتی همیشه در نظر اشراف فرانسوی و خارجی یک وصلت برجسته بوده. بدون این که لازم باشد خیلی دور برویم و از لوسترها^{۹۱} حرف بزنیم. یادت می‌آید که همین شش ماه پیش دوست روبر با دختری ازدواج کرد که تنها وجهٔ اجتماعی‌اش این بود که درست یا نادرست حدس زده می‌شد دختر نامشروع یک شاهزادهٔ تاجدار باشد.»

مادرم در عین حفظ برداشت کاستی کومبره، که به موجبش مثلاً مادر بزرگم باید همچو وصلتی را ناشایست می‌دانست، با این تمایل که قبل از هر چیزی نظر مادرش را مطرح کرده باشد گفت: «اولاً این دختر غیر از حُسن چیزی ندارد و هیچ لازم نمی‌شد که مادر بزرگ عزیزت برای توجیه انتخاب پسر کامبرمرها از ذخیرهٔ عظیم خوشدلی و مدارایش استفاده کند. یادت می‌آید خیلی پیشترها، آن روزی که پیش همین دختر رفته بود تا بدهد شکاف دامنش را بدوزد، چقدر از شخصیتش خوشش آمده بود؟ در آن زمان دختر بچه بود. حالا با آن که دیگر کم سنی ندارد و واقعاً وقت شوهر کردنش بوده، برای خودش خانمی است و هزار برابر هم کامل‌تر شده. اما مادر بزرگت این را با یک نگاه فهمیده بود. برادرزادهٔ یک حلیقه دوز به نظرش از گرمانت‌ها نجیب‌زاده‌تر آمده بود.»

اما مادرم، بیشتر از آن که از مادر بزرگ ستایش کند، باید چنین فکر می‌کرد که «چه بهتر» که او زنده نبود. این والاترین جلوهٔ عملی محبتش به مادرش بود، انگار می‌خواست او را از آخرین غصه‌ای که ممکن بود بخورد معاف کند. گفت: «اما با این همه، فکر می‌کنی پدرِ سوان، که البته تو ندیدیش، اصلاً می‌توانست یک لحظه تصور کند که روزی نواده‌ای خواهد داشت که در رگ‌هایش خون تنه موزر آلمانی که می‌گفت: 'سalam آگایان' با خون دوک دوگیز مخلوط می‌شود!» - «اما مادر جان، توجه کن که قضیه از این که می‌گویی خیلی عجیب‌تر است. چون سوان‌ها آدم‌های خیلی محترمی بودند و با موقعیتی که پریشان داشت، اگر ازدواج خوبی می‌کرد دخترش هم می‌توانست ازدواج خیلی خیلی خوبی بکند. اما همه

چیز نقش بر آب شد چون سوان با یک هرجایی ازدواج کرد.» مادرم گفت: «آقا، این هرجایی هم که می‌گفتند شاید از بدطیتی بود. من که هیچ وقت باور نکردم.» – «چرا، هرجایی بود، حتی یک روزی برایت افشاگری هم می‌کنم، افشاگری خانوادگی...»

مادرم، غرق در فکر و خیال خودش، گفت: «فکرش را بکن، دختر زنی که محال بود پدرت اجازه بدهد با او سلام و علیک کنم، با خویشاوند مادام دو ویلپاریزس ازدواج کند که پدرت اول‌ها اجازه نمی‌داد به دیدنش بروم چون معتقد بود که موقعیت اجتماعی‌شان نسبت به ماها زیادی بالاست.» بعد: «پسر مادام دو کامبرمر، که لوگران‌دن آن قدر می‌ترسید سفارش ما را پیشش بکند چون معتقد بود که به اندازه کافی شیک نیستیم، برادرزاده آدمی را بگیرد که هیچ وقت به خودش اجازه نمی‌داد راه پله خدمتکارها را بگذارد و از پلکان اصلی به خانه‌مان بیاید. واقعاً که مادر بزرگ مرحومت حق داشت، یادت هست؟ می‌گفت بزرگ اشرافی‌ها کارهایی می‌کنند که خرده بورژواها را هم تکان می‌دهد، می‌گفت ملکه ماری آمیلی از چشمش افتاده بود چون سعی کرده بود دل معشوقه پرنس دوکند را به دست بیاورد تا کاری کند که او وصیت‌نامه‌اش را به نفع دوک دو مال بنویسد. یادت می‌آید، به نظرش مایه رسوایی بود که از چندین قرن پیش دخترهای خاندان گرامون که واقعاً نمونه پاکدامنی بودند به خاطر رابطه یکی از جددهایشان با هانری چهارم اسمشان کروازاند^{۹۲} شده باشد. شاید بورژواها هم از این کارها بکنند، اما سعی می‌کنند خیلی صدایش را دریاورند. فکر می‌کنی مادر بزرگ مرحومت از همچو خبرهایی خوشش می‌آمد؟» این را مادرم با غصه گفت، چون خوشی‌هایی که غمین بودیم از این که مادر بزرگم دیگر در آنها شرکت نداشت خوشی‌های ساده زندگی بود: خبر تازه‌ای، نمایش‌نامه‌ای، حتی کم‌تر از اینها، یک «تقلید» بامزه خوشحالش می‌کرد. «حتماً تعجب می‌کرد! شک ندارم که به هر حال این ازدواج‌ها به نظرش ناشایست می‌آمد، حتماً ناراحتش می‌کرد، فکر می‌کنم بهتر این بود که همچو خبرهایی به گوشش

نرسد.» در برابر هر رخدادی مادرم خوش داشت این چنین فکر کند که اگر مادر بزرگم زنده بود از آن رخداد برداشتی کاملاً خاص خودش می داشت که ناشی از ویژگی بی همانند سرشت او بود و بینهایت اهمیت داشت. در برابر هر رخداد غم انگیزی که در گذشته نمی شد پیش بینی اش کرد، بدبختی یا ورشکستگی یکی از دوستان قدیمی مان، یا بلایی همگانی، یا بیماری و اگر یا جنگی یا انقلابی، مادرم پیش خود می گفت که شاید بهتر همین بود که مادر بزرگ این چیزها را نمی دید، چون بی اندازه رنجش می داد و تاب تحملش را نداشت. و وقتی رخداد رسوایی آمیزی چون آن ازدواج ها مطرح می شد مادرم در حرکت عاطفی خلاف حرکت آدم بد طبیعت که لذت می برد از فکر این که کسانی که دوستان نمی دارد بیشتر از آنچه تصور می رود رنج کشیده باشند، با مهری که به مادر بزرگم داشت نمی خواست هیچ چیز غم انگیز یا خفت آوری برایش پیش بیاید. همواره مادر بزرگم را در قراسوی هر گونه بلایی مجسم می کرد که نباید هم اتفاق می افتاد، و با خود می گفت که شاید در نهایت مرگش این خوبی را داشت که او را از دیدن رخدادهای بیش از اندازه زشت زمان حاضر در امان داشته باشد چون با سرشت شریفی که داشت به آنها تن نمی داد. زیرا فلسفه گذشته خوش بینی است. از آنجا که از میان همه آنچه امکان پذیر بوده فقط آنهایی را می شناسیم که رخ داده است، سر ناشی از آنها به نظرمان ناگزیر می آید، و اندک خیری را هم که نمی شده با آنها همراه نباشد از یمن آن رخدادهای می دانیم و تصور می کنیم که بدون آنها چنین خیری پیش نمی آمد.

مادرم می گوشتید آنچه را که ممکن بود مادر بزرگم با شنیدن این گونه خبرها حس کند بهتر حدس بزند و در همین حال معتقد بود که حدسش برای مایی که اعتلای ذهن او را نداریم غیر ممکن است. اول از همه به من گفت: «فکر کن اگر مادر بزرگ مرحومت این را می شنید چقدر تعجب می کرد!» و حس می کردم که مادرم در رنج است از این که نمی تواند این را به گوش او برساند، متأسف است از این که مادر بزرگ آن را نمی داند و این

به نظرش ظالمانه است که در زندگی چیزهایی پیش بیاید که در نظر مادر بزرگم باورنکردی بوده باشد، چون بدین گونه شناختی که او با خود از این جهان درباره آدمیان و جامعه برده بود غلط و ناقص بود، زیرا ازدواج برادرزاده ژوپین با خواهرزاده لوگراندن به همان اندازه می توانست برداشت های عمومی مادر بزرگم را تغییر دهد که این خبر دیگر (اگر مادرم می توانست آن را به او برساند)، خبر این که مسئله هوانوردی و تلگراف بی سیم حل شده بود در حالی که مادر بزرگ آنها را حل ناشدنی می پنداشت. اما خواهیم دید که این آرزوی سهم کردن مادر بزرگم در دستاوردهای دانش هم چیزی نگذشته در نظر مادرم آرزویی بیش از اندازه خودخواهانه جلوه کرد.

آنچه بعد فهمیدم، چون در وینیز از این همه دور مانده بودم، این بود که دوک دو شاتلرو و پرنس دو سیلیستری از مادموازل دو فورشویل خواستگاری کرده بودند و در همین حال سن لو تلاش کرد تا با مادموازل داتراگ، دختر دوک دو لوکزامبورگ ازدواج کند. قضیه از این قرار بود: از آنجا که مادموازل دو فورشویل صد میلیون ثروت داشت، مادام دو مرسانت فکر کرده بود که می تواند همسر بسیار خوبی برای پسرش باشد. اما اشتباه کرده گفته بود که دختر بسیار جذابی است، هیچ نمی داند دارا یا ندار است، هیچ علاقه ای هم به دانستنش ندارد، و حتی اگر هیچ جهیزیه ای هم نداشته باشد برای مشکل پسندترین جوان هم موهبتی است که چنان دختری همسرش شود. گفتن این همه از سوی زنی که فقط انگیزه اش آن صد میلیون فرانک بود و هیچ چیز دیگری در نظرش اهمیت نداشت بسیار جسورانه بود. همه در جا فهمیدند که دختر را برای پسر خودش می خواهد. پرنس دو سیلیستری دوره افتاد و سروصدا کرد و از عظمت نام و نشان سن لو دم زد و گفت که اگر سن لو دختر اودت و یک مرد یهودی را بگیرد دیگر باید در فوربورسن ژرمن را گِل گرفت. مادام دو مرسانت، با همه اطمینانی که به خودش داشت، جرأت نکرد از این پیشتر بیاید و در مقابل اعتراضات پرنس دو سیلیستری عقب نشست و

پرنسس هم در جا دختر را برای پسر خودش خواستگاری کرد. همه داد و هوارش برای این بود که ژیلبرت را خودش بگیرد. در این گیرودار، مادام دومرسانت که نمی‌خواست به شکست تن بدهد، فوراً به سراغ مادموازل دانتراگ، دختر دوک دو لوکزامبورگ رفت. این دختر بیست میلیون بیشتر ثروت نداشت و آن قدرها برایش مناسب نبود، اما همه جا چو انداخت که پسری از خاندان سن‌لو نمی‌تواند با دختری از نوع مادموازل سوان (چون دیگر نام فروشویل مطرح نمی‌شد) وصلت کند. مدتی بعد از دهن کسی پرید که دوک دو شاتلرو در فکر این است که با مادموازل دانتراگ عروسی کند و مادام دومرسانت، که از او ایرادی ترکیبی نبود، دست بالا را گرفت و هدف‌گیری آتشبارهایش را تغییر داد، دوباره به سراغ ژیلبرت رفت و او را برای سن‌لو خواستگاری کرد، و مراسم نامزدی فوراً برپا شد.

این نامزدی اظهارنظرهای تندی را در محیط‌هایی از همه با هم متفاوت‌تر در پی آورد. چندین نفر از دوستان مادرم که سن‌لو را در خانه ما دیده بودند در «روز» پذیرایی مادرم آمدند تا بپرسند و ببینند که آیا داماد همانی است که با من دوست بود. از آن طرف کسانی درباره نامزدی دیگر مدعی می‌شدند که موضوع ربطی به خانواده کامبرمر - لوگرانندن که می‌شناسیم ندارد. این را از قول منبع موثقی می‌گفتند چون خانم مارکیز دوکامبرمر (لوگرانندن) در همان روز قبل از پخش خبر نامزدی آن را تکذیب کرده بود. اما من از خودم می‌پرسیدم که چرا آقای دوشارلوس و سن‌لو هر دو کوتاه زمانی پیش از آن برایم نامه نوشته و جداگانه از برنامه سفرهای دوستانه‌ای حرف زده بودند که انجامشان قاعدتاً با احتمال برگزاری آن مراسم منافات داشت، و در این باره چیزی نگفته بودند. به این که درباره چنین چیزهایی تا آخرین ساعتها راز نگه‌داری می‌شود فکر نکردم و چنین نتیجه گرفتم که مراکم‌تر از آنی که می‌پنداشتم دوست خود می‌دانند، و این در مورد سن‌لو برایم دردآور بود. اما چرا با این که دیده بودم صمیمیت و رفیق‌بازی و «من و تو نداریم» اشراف همه ادا و ظاهرسازی است از این که کنارم گذاشته بودند تعجب می‌کردم؟ در آن

«خانه» ای که — در ضمن روز به روز به تعداد مردانش هم افزوده می شد و — آقای دوشارلوس مورل را آنجا غافلگیر کرد، و «معاون مدیر» اش خواننده پرویاقرص گلو! بود و اخبار محافل را تفسیر می کرد، این خانم در بحث با آقای چاقی که با چند جوان پیش او می آمد و مدام شامپانی می خورد، چون با همه چاقی اش می خواست آن قدر فربه بشود که در صورت اعلان جنگ او را معاف کنند، می گفت: «گویا این پسره سن لو از آنهاست، همین طور آقا زاده کامبرمر. بیچاره زنهایشان! در هر حال، اگر این دامادهای آینده را می شناسید بفرستیدشان پیش ما، هرچه بخواهند اینجا هست. پول خوبی هم می دهند.» آقای چاقی با این که خودش هم از آنها بود، لازم دید جواب بدهد و چون کمی هم اسنوب بود گفت که کامبرمر و سن لو را اغلب در خانه آردوئیله ها که خوبشانوش هستند می بیند و هردو شان خیلی هم زن دوستند و هیچ از آنها نیستند. خانم معاون با تردید گفت: «پس این طور!» اما مدرکی در اختیار نداشت هر چند که مطمئن بود در قرن ما هرزگی اخلاقی چندان جایی برای تعجب از تهمت ها و شایعات نمی گذارد.

چند نفری که از نزدیک نمی شناختم با نامه از من پرسیدند که درباره این دو ازدواج چه فکر می کنم، درست انگار که در حال انجام یک نظریه استیجی درباره بلندی کلاه زنان در تئاتر یا درباره ژمان روانی بودند. حالی آن را که به این نامه ها جواب بدهم نداشتم. درباره این دو ازدواج هیچ نظر خاصی نداشتم اما غم عظیمی حس می کردم، همچون زمانی که دو بخش از وجود گذشته ات، که همچنان در کنارت باقی است و شاید به گونه ای تیلانه و روزمره به آنها امید به زبان نیاورده بسته ای برای همیشه از تو واکنده و دور شود، با سروصدای شادمانه آتش بازی چنان که دو کشتی راهی سفری به سرزمین های بیگانه. اما خود کسانی که بنا بود ازدواج کنند در این باره نظری کاملاً طبیعی داشتند، چون خودشان مطرح بودند و نه کسان دیگری. همواره این نوع عروسی های پر سروصدا را که عیبی نهانی مبنایش بود مخره کرده بودند. و حتی کامبرمرها که خاندانی

بسیار قدیمی اما بسیار کم ادعا بودند، خود اولین کسانی می بودند که ژوپین را فراموش کنند و فقط شکوه و جلال خاندان اولورون را به یاد داشته باشند اگر استثنایی آن هم در وجود کسی پیش نمی آمد که باید از همه بیشتر از این وصلت خوشحال می شد، و این کسی مارکیز دو کامبرمر – لوگراندن بود. مارکیز که ذاتاً بد طبیعت بود، لذت تحقیر کردن خویشتنش را بر افتخار خودش ترجیح می داد. از همین رو، چون پسر خودش را دوست نداشت و خیلی زود هم از عروس آینده اش بدش آمده بود، گفت که بدبختی است که یک کامبرمر با دختری وصلت کند که معلوم نیست زیر کدام بُته به عمل آمده و خوب که نگاه کنی دندان هایش هم کج و کوله است. اما در مورد گرایش کامبرمر جوان به رفت و آمد با ادیبانی چون مثلاً برگوت و حتی بلوک، می توان حدس زد که وصلتی این چنین برجسته مایه آن نمی شد که او استوب تر شود، اما چون حس می کرد که جانشین دوک های اولورون خواهد شد که به تعبیر روزنامه ها از زمره «شاهزادگان تاجدار» اند، آن قدر از بلندی مقام خودش مطمئن بود که دیگر می توانست با هر کسی که دلش بخواهد نشست و برخاست کند. و اشراف خرده پا را گذاشت و به بورژواهای فرهیخته رو آورد، البته در روزهایی که فقط با والاحضرت ها نبود.

یادداشت های روزنامه ها بویژه درباره سن لو، به او که نیاکانش از خاندان های شاهی یک به یک بر شمرده می شدند عظمتی تازه داد که به غصه من دامن زد، انگار که آدم تازه ای شده باشد، دیگر نواده روبور لوفور بود و نه آن دوست من که همان چند وقت پیش خودش روی رکاب کالسکه ایستاد تا جای من راحت تر باشد؛ رنج می کشیدم از این که نتوانسته بودم ازدواجش را با ژیلبرت پیش بینی کنم، و خبرش در نامه ناگهان به نظرم بسیار متفاوت آمده بود با آنچه خودم تا همان دیروز درباره آن دو فکر می کردم، و برایم چون رسوبی شیمیایی غیر متظره بود؛ در حالی که باید فکر می کردم که در آن روزها خیلی سرش شلوغ بود و از این گذشته در جامعه اشراف ازدواج ها اغلب این گونه ناگهانی و برای

جایگزینی وصلت دیگری است که سرنگرفته است. و اندوه مرگناک چون اسباب‌کشی و تلخ چون حسادت که از این دو ازدواج به خاطر حالت ناگهانی و نامتظره و تکان دهنده‌شان حس کردم اندوهی چنان ژرف بود که بعدها آن را به یادم آوردند و شگفتا که به خاطرش ستایشم کردند، انگار که الهام و پیش‌بینی دوگانه و حتی سه‌گانه و چهارگانه‌ای بود (در حالی که در زمان خودش درست عکس این بود).

اشراقانی که کوچک‌ترین توجهی به ژیلبرت نکرده بودند با لحنی اندیشناک و علاقمند به من می‌گفتند: «آها، پس این است دختری که مارکی دو سن‌لو می‌خواهد بگیرد» و نگاه کنجکاوی خاص کسی را به او می‌انداختند که فقط مشتاق خبرهای زندگی پاریسی نیست، بلکه همچنین می‌کوشد چیزی یاد بگیرد و نگاه خود را خیلی کاونده می‌پندارد. برعکس، کسانی که فقط ژیلبرت را می‌شناختند با غایت کنجکاوی سن‌لو را برانداز می‌کردند و از من (درحالی که اغلب خودم را هم نمی‌شناختند) می‌خواستند که به او معرفی‌شان کنم، و از معارفه با داماد آینده آکنده از شادمانی مراسم فرخنده برمی‌گشتند و به من می‌گفتند: «جوان براندازه‌ای است». ژیلبرت شکی نداشت که نام مارکی دو سن‌لو هزار بار شاخص‌تر از نام دوک دورلثان است، اما چون بیش از همه به ذوق و ذهیت نسل خودش وابسته بود نخواست چنین به نظر رسد که به اندازه بقیه ذوق ندارد و خوش داشت از مادر سمیتا نام ببرد، که برای آن که دیگر خیلی خوش ذوق جلوه کند به دنبالش می‌گفت: «البته در مورد من پاتر سمیتا بوده.»^{۹۳}

مادرم گفت: «گویا ازدواج پرکامبرمرها را پرنس دو پارم ترتیب داده». راست می‌گفت. پرنس دوپارم از مدت‌ها پیش از طریق فعالیت‌های خیریه از طرفی لوگران‌دن را می‌شناخت که به نظرش مرد متشخصی بود، و از طرف دیگر مادام دوکامبرمر را، که هر بار که پرنس از او می‌پرسید آیا خواهر لوگران‌دن است یا نه موضوع بحث را عوض می‌کرد. پرنس می‌دانست که مادام دوکامبرمر متأسف است از این که به

جامعه بزرگ اشرافی راه نیافته است و هیچکس از ایشان با او رفت و آمد نمی‌کند. پرنس دو پارم این وظیفه را به عهده گرفته بود که برای مادموازل دولوروون شوهری پیدا کند و وقتی از آقای دوشارلوس پرسید که آیا مرد دوست داشتنی و فرهیخته‌ای را که لوگرانندن دو مزگیلزن نامیده می‌شود می‌شناسد یا نه (این نامی بود که لوگرانندن برای خودش ساخته بود)، بارون اول پاسخ داد که نه، سپس ناگهان به یاد کسی افتاد که شبی در قطار با او آشنا شده بود و کارتش را هم به او داده بود. لبخند گنگی زد و با خود گفت: «شاید خودش باشد». بعد که فهمید بحث خواهرزاده لوگرانندن مطرح است گفت: «واقعاً که جالب است اگر به داییش رفته باشد، اما برای من که هیچ جای ناراحتی ندارد، همیشه گفته‌ام که این جور آدمها بهترین شوهرها هستند.» پرنس پرسید: «منظورتان چه جور آدمهایی است؟» - «راستش، خانم، اگر همدیگر را بیشتر می‌دیدیم با کمال میل خدمتتان توضیح می‌دادم. با سرکار می‌شود حرف زد. شما بسیار باهوشید، والاحضرت.» دلش می‌خواست رازگویی کند اما از این فراتر نرفت. از نام کامبرمر خوشش آمد، هرچند که پدر و مادر پسر را دوست نداشت. اما می‌دانست که یکی از چهار عنوان بارونی بروتانی است و بهتر از آن چیزی برای دختر خوانده‌اش پیدا نمی‌شود؛ نامی قدیمی و محترم بود و در منطقه با نام‌های عمده‌ای نسبت داشت. پیدا کردن یک پرنس محال بود و فایده‌ای هم نداشت. همان از همه بهتر بود. آنگاه پرنس لوگرانندن را فرا خواند. لوگرانندن از چندی پیش از نظر جسمانی تغییر کرده و خیلی هم بهتر شده بود. همچون زنانی که بی‌چون و چرا زیبایی چهره‌شان را فدای لاغری قامتشان می‌کنند و دیگر از مارین باد^{۹۴} دل نمی‌کنند، لوگرانندن هم ظاهر چالاک یک افسر سواره نظام را به خود گرفته بود. همگام با چاقی و لختی هرچه بیشتر آقای دوشارلوس، لوگرانندن لاغرتر و چُست‌تر شده بود و این معلول متضاد یک علت واحد بود. این چالاک‌ی دلایل روانی هم داشت. لوگرانندن عادت داشت به جاهای بدی برود که دلش نمی‌خواست وارد شدن و بیرون آمدنش از

آنجاها را کسی ببیند، و خود یکباره در آنها غیش می‌زد. وانگهی، در پنجاه و پنج سالگی تازه به بازی تنیس پرداخته بود.

وقتی پرنسس دو پارم با او از گرمانت‌ها و سن‌لو حرف زد لوگراندن گفت که ایشان را از قدیم می‌شناسد. و با این گفته بنوعی ترکیبی ساخت از این واقعیت که از قدیم نام کوشک نشینان گرمانت را می‌شناخت و این واقعیت دیگر که سوان، پدر مادام دو سن‌لوی آینده را از نزدیک در خانه عمه بزرگم دیده بود، سوانی که البته لوگراندن در کومبره حاضر به رفت و آمد با زن و دخترش نبود. سپس گفت: «حتی در این اواخر با برادر دوک دو گرمانت، آقای دوشارلوس همسر بودم. خود ایشان سر بحث را باز کردند که این خودش همیشه نشانه خوبی است، چون نشان می‌دهد که شخص مورد بحث نه پرمدها و کوتاه فکر است و نه اهل تکبر. البته، می‌دانم درباره ایشان چه چیزها تعریف می‌کنند! اما من هیچوقت این چیزها را باور نمی‌کنم. از این گذشته، کاری به زندگی خصوصی آدمها ندارم. به نظر آمد که اهل حس و حال و بسیار هم فهمیده‌اند.» آنگاه پرنسس دوپارم از مادموازل دولورون حرف زد. در محیط گرمانت‌ها از خوشقلبی آقای دوشارلوس بیکاری یاد می‌شد که با خوبی همیشگی‌اش مایه خوشبختی یک دختر فقیر و دوست داشتی شده بود. و دوک دو گرمانت که از شهرت برادرش ناخرسند بود در لفافه می‌گفت که کار او با همه قشنگی‌اش کاملاً طبیعی است. با لحنی که از فرط زیرکی ناشیانه می‌نمود می‌گفت: «نمی‌دانم متوجه حرفم هستید یا نه، قضیه کاملاً طبیعی است.» قصدش این بود که بفهماند دخترک فرزند نامشروع برادرش است و او به این وسیله او را به رسمیت می‌شناسد. در نتیجه، وجود ژوین هم توجه می‌شد. پرنسس دو پارم اشاره‌ای ضمنی هم به این روایت کرد تا به لوگراندن نشان دهد که پسر کامبرها در نهایت با دختری شبیه مادموازل دو نانت عروسی می‌کند، یعنی یکی از فرزندان نامشروع لویی چهاردهم که حتی دوک دورلثان و پرنس دو کوتی هم از ایشان نگذشتند.

این دو ازدواجی که درباره‌شان در قطار پاریس با مادرم حرف می‌زدیم

بر بخشی از شخصیت‌هایی که تا اینجا در این کتاب از ایشان یاد شده تأثیرهای مهمی گذاشت. پیش از همه بر لوگران‌دُن؛ گفتن ندارد که با سرعتی توفان وار از در خانه آقای دوشارلوس تو رفت، درست همانند ورود به خانهٔ بدنامی که مبادا کسی آدم را ببیند، و در عین حال هم برای نشان دادن شهامت و هم پنهان کردن سنش، چون عادت‌های هر کسی حتی آنجاهایی هم که به کاری نمی‌آیند او را دنبال می‌کنند، و تقریباً هیچکس متوجه نشد که آقای دوشارلوس وقت سلام گفتن به او لبخندی زد که بدشواری به چشم می‌آمد، و از آن هم دشوارتر تفسیرش بود؛ این لبخند در ظاهر شبیه و در حقیقت درست عکس لبخند دو مردی بود که معمولاً همدیگر را در محیط‌های برازنده ببینند و از قضا در جای مشکوکی به هم برخورد کرده باشند (مثلاً در کاخ الیزه، که در گذشته وقتی ژنرال دو فروبرویل آنجا به سوان برمی‌خورد، هنگام دیدنش نگاه تمسخرآلود و اسرارآمیز حاکی از همدستی دو کسی را داشت که با محفل پرنسس دلوم رفت و آمد دارند و از قضای روزگار در خانه آقای گروی همدیگر را غافلگیر کرده‌اند^{۹۵}). اما تغییر مهمی که در او رخ داد بهبود واقعی طبیعتش بود. لوگران‌دُن از بسیار پیش – و از همان زمان که من بچه بودم و تعطیلاتم را در کومبره می‌گذراندم – زیرآبریز در کار برقراری روابطی با اشراف بود که ثمره‌اش در نهایت دعوتی استثنایی به رفتن به ییلاقی بود که دنباله‌ای هم نداشت. ازدواج خواهرزاده‌اش یکباره این ارتباط‌های دورادور را به هم وصل کرد و لوگران‌دُن دارای موقعیت محفلی تازه‌ای شد که روابط قدیمی‌اش با کسانی که بطور خصوصی اما خودمانی با او رفت و آمد کرده بودند به آن نوعی استحکام داد. خانم‌هایی که کسانی به خیال خود تازه لوگران‌دُن را به ایشان معرفی می‌کردند، می‌گفتند که لوگران‌دُن از بیست سال پیش هر ساله پانزده روزی را نزد ایشان در ییلاق می‌گذرانید و مثلاً دماستج قدیمی مهمانخانه کوچک‌شان هدیه او بود. بطور اتفاقی چهره‌اش در عکس‌هایی دستجمعی در کنار دوک‌هایی افتاده بود که اینک خوشایند او شده بودند.

اما لوگران‌دن همین که از این موقعیت اشرافی برخوردار شد استفاده از آن را کنار گذاشت. مسأله فقط این نبود که حال که می‌شد او را به مهمانی‌ها دعوت کنند دیگر از این که دعوت شود لذتی نمی‌برد، بلکه از میان دو عیب یا انحرافی که از دیرباز در درونش کلنجار داشتند آن که جنبه طبیعی‌اش کم‌تر بود، یعنی استوپی، جای خود را به یکی دیگر داده بود که جنبه ساختگی کم‌تری داشت، چون دستکم نوعی بازگشت را نشان می‌داد، بازگشت به طبیعت هرچند از بیراهه. شکی نیست که این و آن ناسازگاری ندارند، و می‌شود که آدم پُرسه و جستجو در محله‌ای توده‌نشین را پس از آتی بکند که از مهمانی یک دوشس بیرون آمده است. اما سردی سالخوردگی لوگران‌دن را از جستجوی چندین لذت با هم، از بیرون آمدن از خانه جز هنگامی که لازم بود، باز می‌داشت، و لذت‌های طبیعی را هم برایش به حالتی افلاطونی درمی‌آورد و اینها بویژه دوستی‌ها و گپ‌زدن‌هایی بود که وقت می‌برد و مایه آن می‌شد که تقریباً همه مدت را میان مردم باشد و دیگر فرصتی برای زندگی محفلی نیابد.

حتی مادام دوکامبرمر هم به خوش رفتاری‌های دوشس دوگرمانت بی‌اعتنا شد. آن‌گونه که اغلب پیش می‌آید که در رفت و آمد بیشتر با آدم‌ها رفته رفته حسن‌هایی در ایشان کشف و به عیب‌هایشان عادت می‌کنیم، دوشس دوگرمانت از آنجا که ناگزیر بود با مارکیز دوکامبرمر رفت و آمد کند متوجه شد که او فرهیختگی و هوشی دارد که من شخصاً آن را چندان نمی‌پسندیدم اما در نظر دوشس فوق‌العاده بود. در نتیجه اغلب نزدیک غروب به دیدن مادام دوکامبرمر می‌رفت و مدتی طولانی پیشش می‌ماند. اما آن جاذبه سحرآمیزی که مادام دوکامبرمر در دوشس مجسم می‌کرد، با دیدن این‌که دوشس خواهان رفت و آمد با اوست محو شد. او را بیشتر از سرادب پذیرا می‌شد و نه این که خوشش بیاید.

تغییری از این هم مهم‌تر در ژیلبرت رخ داد، که در عین تقارن با تحولِ سوان پس از ازدواجش با آن تفاوت هم داشت. شکی نیست که در ماه‌های اول ژیلبرت از رفتن برگزیده‌ترین چهره‌های اشرافی به خانه‌اش

خوشحال می‌شد. البته، به خاطر ارثیه، برخی دوستان نزدیکی را هم که مادرش به ایشان علاقمند بود دعوت می‌کردند، اما فقط در برخی روزهایی که تنها همان‌ها دعوت داشتند، جداگانه و پنهانی، دور از چهره‌های شیک، انگار که تماس خانم بوتان یا خانم کوتار با پرنس دوگرمات یا پرنس دو پارم این خطر را داشته باشد که چون تماس دو ماده آتش‌زا فاجعه‌ای جبران‌ناپذیر بیاکند. با این همه کسانی چون خانم بوتان و کوتار و بقیه، در عین دل‌سردی از این که در مهمانی فقط خودهایشان بودند، می‌توانستند با افتخار بگویند که: «شام را در خانه مارکیز دو سن‌لو بودیم»، بویژه که گاهی جارت را به آنجا می‌رساندند که مادام دو مرسانت را هم با ایشان دعوت کنند و او هم در کسوت بزرگ‌بانوی اشرافی، با بادبزی از صدف و پر، و البته نظر به ارثیه، حضور می‌یافت. فقط این توجه را داشت که گاه به گاه از آدم‌های با ملاحظه‌ای ستایش کند که فقط زمانی پیدایشان می‌شود که خودت خواسته‌ای و این هشدار بود که با سلام‌های بسیار لطف‌آمیز و نخوت‌آلودش خطاب به امثال کوتار و بوتان و غیره همراه می‌شد. شاید به خاطر «دوست دختر بلیک»^۴، که خیلی دلم می‌خواست خاله‌اش مرا در چنان محیطی ببیند، ترجیح می‌دادم من هم جزو این دسته باشم. اما ژیلبرت که دیگر مرا یش از هر چیز دوست شوهرش و گرمات‌ها می‌دانست (و شاید هم از همان زمان کومیره که پدر و مادرم با مادرش رفت و آمد نداشتند، و از همان سنی که نه فقط این یا آن امتیاز را به چیزها می‌افزاییم بلکه بر اساس نوعشان آنها را طبقه‌بندی هم می‌کنیم، در من آن حیثیت خاصی را می‌دید که بعدها هم برای آدم می‌ماند)، معتقد بود که آن مهمانی‌ها در شأن من نیست و وقت خداحافظی به من می‌گفت: «از دیدنتان خیلی خوشحال شدم اما بهتر است پس فردا بیایید، خاله گرمات و مادام دوپوا را هم می‌بینید. امروز دوستهای مامانم بودند، برای این که مامان خوشحال بشود.»

اما این وضع فقط چند ماهی بود و خیلی زود همه چیز زیر و رو شد.

آیا بدین خاطر بود که زندگی اجتماعی ژیلبرت هم باید همان تناقض‌های زندگی سوان را نشان می‌داد؟ هرچه بود، هنوز چندان زمانی از تبدیل ژیلبرت به مارکیز دو سن‌لو (و چنان که بزودی خواهیم دید دوشس دوگرمانت) نگذشته بود که او با دیدن این‌که به درخشان‌ترین و دشوارترین جایی که باید می‌رسیده رسیده است، با این فکر که نام گرمانت در وجود او چنان که رنگ در لعاب مینا ثابت و ماندگار شده است، و با هرکسی هم که رفت و آمد کند در نظر همگان همان دوشس دو گرمانت باقی خواهد ماند (که البته اشتباه می‌کرد، چون ارزش یک عنوان اشرافی هم چون ارزش سهام با تقاضا بالا می‌رود و با عرضه پایین می‌آید)، خلاصه با همان تصویری که از زبان یک شخصیت تماشاخانه^{۹۶} چنین بیان می‌شود: «اسم و رسم کافی است، دیگر چه بگویم»، رفته رفته به تحقیر چیزهایی پرداخت که آن همه آرزویشان را داشته بود، گفت که همه آدمهای فوبرسن‌ژرمن احمق‌اند و نمی‌شود با آنها رفت و آمد کرد، و گفته را به عمل درآورد و براستی هم رفت و آمدش با ایشان قطع شد.

هر آنچه فاسدناشدنی به نظر می‌رسد رو به نابودی دارد؛ موقعیت اشرافی و محفلی هم مانند همه چیزهای دیگر یکباره و ابدی ساخته نشده است. بلکه همچون قدرت یک امپراتوری به صورت مداوم و در نوعی آفرینش بی‌وقفه و پیگیرانه شکل می‌گیرد، و همین است که ناهنجاری‌های آشکار تاریخ محافل یا تاریخ سیاسی در طول نیم قرن را توجیه می‌کند. آفرینش جهان در آغاز رخ نداده، کار هر روز است. مارکیز دو سن‌لو پیش خود می‌گفت: «من مارکیز دو سن‌لوام.» می‌دانست که دیروز دعوت شب‌نشینی سه دوشس را رد کرده بود. اما در حالی که تا اندازه‌ای، نام و نشان او اعتبار مردمان غیر اشرافی را که به خانه می‌پذیرفت بالا می‌برد، در مقابل این مردمان اعتبار نام و نشان او را پایین می‌آوردند. هیچ چیز نمی‌تواند با چنین تغییراتی مقابله کند، بلند آوازه‌ترین نام‌ها هم سرانجام خوار می‌شوند. مگر نه این که سوان

شاهزاده خانمی از خاندان سلطنتی فرانسه را می‌شناخت که محفلش به پایین‌ترین درجه سقوط کرده بود چون هر کس و ناکسی به آن راه داشت؟ روزی که پرنسس دلوم به حکم وظیفه برای بازدید کوتاهی به خانه آن والاحضرت رفته و جز مستی آدم بی‌ارزش کسی را آنجا ندیده بود، در بازگشت هنگامی که وارد خانه مادام دولورو می‌شد به سوان و مارکی دو مودن گفت: «آخیش، دوباره به سرزمین خودی برگشتم، رفته بودم پیش خانم کتس فلان. سه تا قیافه آشنا هم آنجا نبود.»

کسانی که تنها بعد از این دوره با ژیلبرت آشنا شدند، و در آغاز آشنایی‌شان با او از زبان این دوشس دو گرمانت همه چیزهای تمسخرآلودی را شنیدند که او علیه کسانی میگفت که براحتی می‌توانست ایشان را ببیند، و دیدند که حتی یک نفر از مردمان این محیط را به خانه خود راه نمی‌دهد، و اگر یکی از زنان این جامعه، حتی از همه برجسته‌تر، از قضا در خانه او پیدایش می‌شد آشکارا رودرروی او خمیازه می‌کشید، با یادآوری گذشته سرخ می‌شدند از این که خود در جامعه بزرگ اشرافی حیثیتی سراغ کرده بودند، و هرگز جرأت نمی‌کردند راز خفت آور این ضعف گذشته‌های خود را با زنی در میان بگذارند که به گمانشان بر اثر تعالی بنیادی سرشتش همواره از درک چنان ضعف‌هایی ناتوان بود. می‌شنیدند که با چه حرارتی دوک‌ها را مسخره می‌کرد و مهم‌ترین که می‌دیدند رفتارش کاملاً با تمسخری که می‌کند همخوانی دارد! چنین کسانی بدون شک در پی آن نبودند که پی به علل حادثه‌ای ببرند که خانم سوان را مادموازل دو فورشویل، مادموازل دو فورشویل را هارکیز دو سن‌لو و سپس دوشس دو گرمانت کرد. شاید به این نیز فکر نمی‌کردند که این حادثه، چه با علت‌ها و چه با معلول‌هایش، بتواند رفتار بعدی ژیلبرت را توجیه کند، زیرا رفت و آمد با غیر اشرافیان از دید دوشیزه سوان فرق می‌کند تا از دید خانمی که همه او را «خانم دوشس» می‌خوانند و دوشس‌هایی که حوصله‌اش را هم سر می‌برند به او می‌گویند: «دختر عمرجان».

تحقیر هدفی که نتوانسته‌ای به آن برسی یا بی‌چون و چرا به آن رسیده‌ای کار راحتی است. و به نظرت می‌آید که این تحقیر بخشی از وجود کسانی است که هنوز نمی‌شناسی. شاید اگر می‌توانستی به سالهای گذشته برگردی همین کسان را به سخت‌ترین و دلخراش‌ترین وجه دچار همان عیب‌هایی می‌دیدى که به گمانت نه تنها نمی‌توانسته‌اند دچارشان شوند، بلکه حتی به دلیل عدم درکشان نمی‌توانند آنها را نزد کسان دیگر هم ببخشند، در حالی‌که خودشان آنها را داشته اما نتوانسته‌اند کاملاً پنهان‌شان کنند یا بر آنها چیره شوند.

از این گذشته محفل مارکیز دو سن لوی تازه خیلی زود شکل نهایی‌اش را پیدا کرد - دستکم از دیدگاه اشرافی، چون خواهیم دید چه بلاهایی از جهت دیگر بر سرش آمد. اما این شکل نهایی شگفت‌آور بود و می‌گویم چرا. هنوز کسانی به یاد می‌آوردند که پر زرق و برق‌ترین و برازنده‌ترین مهمانی‌های پاریس را که در شکوه و نخبگی همتای مهمانی‌های پرنسس دوگرمانت بود مادام دو مرسانت یعنی مادر سن لوی می‌داد. از سوی دیگر، محفل اودت در آن اواخر با آن که حالت اشرافی‌اش کم‌تر بود تجمل و برازندگی خیره‌کننده‌ای داشت. اما سن لوی، خوشحال از این که می‌توانست با ثروت زنش از هر امکان خوشی که بخواهد برخوردار شود، فقط این را می‌خواست که پس از شام خوبی در خانه بماند و هنرمندانی بیایند و برایش موسیقی خوبی بنوازند. و همان جوانی که زمانی آن قدر سرافراز و بلند پرواز می‌نمود اینک دوستانی را برای بهره‌گیری از تجملش دعوت می‌کرد که ممکن نبود مادرش ایشان را به خانه خود راه دهد. ژلبرت هم این گفته معروف سوان را عملی می‌کرد: «کیفیت برایم خیلی مهم نیست، از کمیت می‌ترسم.» و سن لوی که سخت مطیع زنش بود، به این دلیل که دوستش می‌داشت یا این که آن غایت تجمل را مدیون او بود، در پی آن نبود که با سلیقه‌هایی که بسیار شبیه سلیقه‌های خودش بود مخالفت کند. در نتیجه، شب‌نشینی‌های بزرگ مادام دو مرسانت و مادام دو فورشویل، که سالها بویژه با این هدف برگزار می‌شد که جایگاه اجتماعی درخشان

را برای دو فرزندشان پی‌ریزی کند، هیچ شب‌نشینی بزرگی را از سوی مارکی و مارکیز دو سن‌لو در پی نیاورد. بهترین اسبها را داشتند و می‌توانستند به سواری بروند، زیباترین قایق را داشتند و می‌توانستند دریاگردی کنند، اما فقط دو نفر را بیشتر دعوت نمی‌کردند. در پاریس هر شب سه چهار نفری از دوستان برای شام به خانه‌شان می‌آمدند اما نه بیشتر؛ به گونه‌ای که بر اثر پُرسرفتی نامتظر اما طبیعی، جای دو پرنده خانه عظیم دو مادر را آشیانه‌ای خاموش گرفت.

کسی که از این دو وصلت کم‌تر از همه سود برد مادموازل دو لورون جوان بود که در همان روز عقد مذهبی هم دچار تب حصه بود، بزحمت خود را تا کلیسا کشاند و چند هفته‌ای پس از آن در گذشت. پای نامه یادبودی که کمی پس از مرگش فرستاده شد، همراه با نام‌هایی چون ژوپین کمایش همه نام‌های از همه سرشناس‌تر اروپا، همچون ویکنت و ویکتس دو مونورانسی، والا حضرت کتس دو بوربون - سواسون، پرنس دو مودن - استه، ویکتس دو ما، لیدی اسکس و مانند اینها دیده می‌شد. بدون شک، حتی برای کسی هم که می‌دانست زن در گذشته برادرزاده ژوپین بوده است، شمار همه آن بستگان نامدار هیچ تعجبی نداشت. در واقع، مهم وصلت با بزرگان است. آنگاه، در «روز سرنوشت»، مرگ فرودست‌ترین دختر عامی همه خانواده‌های شهریاری اروپا را سوگوار می‌کند.

اما بیاری از جوانان نسل تازه که از واقعیت اوضاع خبر نداشتند، گذشته از این که ممکن بود ماری آنتوانت دولورون، مارکیز دو کامبرمر را زاده خاندانی سلطنتی بیندارند، با خواندن آن نامه یادبود در معرض بسیاری خطاهای دیگر نیز بودند. مثلاً، اگر در گشت و گذارشان در گوشه و کنار فرانسه سری هم به کومبره زده بودند، با دیدن نام مادام ل. دو مزگلیز و کنت دو مزگلیز در بالابالاهای نام‌های خانواده‌های عزادار، و درست در نزدیکی نام دوک دو گرمانت، شاید هیچ تعجب نمی‌کردند، چه می‌دانستند که طرف مزگلیز و طرف گرمانت چسبیده به هم‌اند.^{۹۷} در

نتیجه ممکن بود پیش خود بگویند: «هر دو از اشراف قدیمی منطقه‌اند، شاید از چندین نسل پیش با هم وصلت داشته‌اند. از کجا معلوم که کنت‌های مزگلیز یک شاخه‌خاندان گرمانت نباشند؟» اما کنت دو مزگلیز هیچ ربطی به گرمانت‌ها نداشت و حتی از طرف گرمانت‌ها هم نبود، از طرف کامبرمرها بود. به این دلیل که جناب کنت دو مزگلیز، که در پیشرفت سریعش فقط دو سال عنوان لوگرانندن دو مزگلیز را داشت، کسی جز دوست قدیمی مان لوگرانندن نبود. بدون شک در میان عنوان‌های اشرافی جعلی کم‌تر عنوانی می‌توانست تا این اندازه گرمانت‌ها را آزار دهد. در گذشته‌ها با کنت‌های واقعی مزگلیز نسبتی داشته بودند، از این کنت‌ها فقط یک زن بجا مانده بود که دختر پدر و مادری گمنام و تنزل یافته و همسر دهقان چاق و نوکیسه‌ای بود که متأجر عمه من بود و منازّه نام داشت، ملک میروگرن عمه‌ام را خریده بود و حال خود را منازّه دو میروگرن می‌نامید، به نحوی که وقتی گفته می‌شد زنش اصل و نسب دو مزگلیز دارد چنین تصور می‌شد که در اصل فقط اهل مزگلیز بوده و عنوان دو مزگلیزش از همان نوع عنوان دو میروگرن شوهرش است.

هیچ عنوان جعلی دیگری این قدر مایه دردسر گرمانت‌ها نمی‌شد. اما اشراف و البته بسیاری کسان دیگر همین عنوان‌های جعلی را هم قبول می‌کنند اگر ازدواجی مطرح باشد که به هر دلیلی سودمند تلقی شود. لوگرانندن، با حمایت دوک دو گرمانت، برای بخشی از آن نسل و برای همه نسل بعد از آن کنت دو مزگلیز واقعی شد.

خطای دیگری که ممکن بود خواننده جوان ناوارد دچارش شود این بود که فکر کند نام بارون و بارونس دو فورشویل در آن نامه یادبود به عنوان خویشاوند و پدر زن و مادر زن مارکی دو سن‌لو، یعنی خلاصه از طرف گرمانت‌ها آمده است. در حالی که نباید از این طرف تلقی می‌شدند چون روبر خویشاوند گرمانت‌ها بود و نه ژیلبرت. نه، بارون و بارونس دو فورشویل برغم این اشتباه ظاهری باز از طرف خانواده عروس بودند و نه

از طرف کامبرمرها، اما نه به خاطر گرمانيها كه به خاطر ژويين كه خواننده و اردتر خوب مي دانند كه اودت دختر عمه اش بود!

همه لطف بارون دوشارلوس پس از ازدواج دختر خوانده اش بر ماركي دو كامبرم جوان متمرکز شد؛ گرايش هاي ماركي كه شبیه گرايش هاي خود بارون بود، از آنجا كه مانع از آن نشده بود كه بارون او را به عنوان داماد خود و شوهر مادموازل دولورون انتخاب كند، طبعاً پس از مرگ او و بيوه شدن ماركي محبت بارون را به او بيشتر كرد. نه اين كه حُن هاي ديگري نداشته و به خاطر آنها همنشين دلپذيري براي آقاي دوشارلوس نبوده باشد. اما حتي يك شخصيت برجسته هم، اگر در عين حال «حكيم بازي» را هم بلد باشد، به خاطر آن در نظر كسي كه او را به زندگي خصوصي خود راه مي دهد ارزشي اضافي مي يابد و براي او خوشايندتر مي شود. ماركي جوان هوش سرشاري داشت و همان گونه كه از همان بچگي اش در كر شك فترن گفته مي شد، كاملاً «به مادر بزرگش رفته بود» و همان همت و پشتكار و همان استعداد نوازندگي او را داشت. برخي ويژگي هاي ديگر مادر بزرگش را هم از خود نشان مي داد اما اين بيشتر حاصل تقليد بود تا توارث. چنين بود كه چند گاهي پس از مرگ همسرش نامه اي با امضاي لئونور به دستم رسيد كه به ياد نمي آوردم نام او باشد، اما وقتي عبارت تعارفي پايان نامه را خواندم: «با ابلاغ حقيقي ارادت...»، كافي بود صفت حقيقي را در جاي معمولي اش بعد از ارادت بگذارم تا نام خانوادگي كامبرم به لئونور افزوده شود.^{۹۸}

قطار وارد ايستگاه پاریس مي شد كه من و مادرم هنوز از اين دو خبري حرف مي زدیم كه او براي آن كه سفر به نظرم طولاني نيابد دلش خواست آنها را براي نيمه دوم سفرمان نگه دارد و پس از ميلان تازه مطرحشان كرد. مادرم خيلي زود به نقطه نظري كه براستي فقط همان برايش اعتبار داشت، يعني دیدگاه مادر بزرگم، بازگشته بود. اول با خود گفته بود كه اگر مادر بزرگم زنده بود تعجب مي كرد، بعد گفته بود كه غمگين مي شد، كه اين هر دو فقط به اين معنی بود كه اگر او زنده بود از شنيدن خبري چنين

حیرت‌آور خوشحال می‌شد، و مادرم چون نمی‌خواست بپذیرد که مادر بزرگم از این خوشحالی محروم مانده باشد، ترجیح می‌داد فکر کند که بهتر همین بود که بود، چون چنین خبری جز آن که مادر بزرگ را غمگین کند کاری نمی‌کرد. اما تازه به خانه رسیده بودیم که باز به این فکر افتاد که تأسف از این که نتواند مادر بزرگم را در همه چیزهای تازه و غافلگیر کننده زندگی سهم کند بیش از حد خودخواهانه است. ترجیح داد این چنین فرض کند که این چیزها برای مادر بزرگم غافلگیر کننده نمی‌بودند و فقط پیش‌بینی‌هایش را تأیید می‌کردند. دلش می‌خواست این پیش‌بینی‌ها را مؤید قابلیت‌های پیش‌گويانه او بدانند، و اثبات این که ژرفا و روشن‌بینی و دقت ذهن مادر بزرگم باز حتی بیشتر از آنی بود که ما گمان داشتیم. در نتیجه، برای آن که به دیدگاه متکی بر ستایش بی‌چون و چرای مادر بزرگ برگردد، به من می‌گفت: «اما، از کجا معلوم که اگر مادر بزرگ مرحومت زنده بود این ازدواج‌ها را تأیید نمی‌کرد؟ خیلی اهل مدارا بود، بعد هم، می‌دانی، موقعیت اجتماعی برایش هیچ اهمیتی نداشت، چیزی که برایش مهم بود تشخیص ذاتی بود. اگر یادش باشد، خیلی جالب است، اگر یادش باشد از هر دوی این دخترها خوشش آمده بود. یادش می‌آید اولین باری که به دیدن مادام دو ویلپاریزیس رفته بود، وقتی برگشت گفت که آقای دو گرمانت به نظرش یک آدم معمولی آمده، اما در عوض چقدر از ژوپین و برادرزاده‌اش تمجید کرد؟ طفلکی مادرم، یادش می‌آید؟ درباره ژوپین می‌گفت: 'اگر یک دختر دیگر داشتم می‌دادمش به او، درباره دختره که از این هم بیشتر تعریف می‌کرد. در مورد دختر سوان هم! از همان وقت می‌گفت: به نظر من که دختر نازی است، خواهید دید: اگر یک ازدواج عالی نکرد. طفلکی مادرم، از همان وقت این را می‌دیده، چه درست پیش‌بینی کرد! تا زنده‌ایم، حتی الان هم که خودش نیست، به ما درس روشن‌بینی و خیرخواهی می‌دهد، و این که ارزش واقعی چیزها را درک کنیم.»

و چون شادی‌هایی که از محروم ماندن مادر بزرگم از آنها متأسف

بودیم شادی‌های ساده و پیش پا افتاده زندگی بود، مثلاً خوشحالی از تقلید بامزه یک بازیگر، یا غذایی که دوست داشت، یا یک زمان تازه از نویسنده مورد علاقه‌اش، مادرم می‌گفت: «اگر بود چقدر تعجب می‌کرد، چقدر برایش جالب بود! در جواب چه نامه قشنگی می‌نوشت!» یا این که: «فکرش را بکن، مرحوم سوان که آن قدر دلش می‌خواست ژلبرت به محفل گرمانت‌ها راه پیدا کند، چقدر خوشحال می‌شد اگر می‌دید دخترش یکی از خود گرمانت‌ها شده!» گفتیم: «واقعاً این جور فکر می‌کنی؟ خوشحال می‌شد اگر می‌دید که دخترش با اسم دیگری، با اسم مادموازل دو فورشویل جلوی محراب عقد حاضر شده؟» — «نه! راست می‌گویی، به این فکر نکرده بودم.» — «به همین خاطر است که نمی‌توانم خیلی برای این دختر بدجنس خوشحالی کنم: فکر این که دلش آمده که اسم پدرش را که آن قدر هم با او خوب بوده کنار بگذارد...» — «درست است. حق با توست، خوب که فکرش را می‌کنم، چه بهتر که سوان خبر نداشته باشد.» چنین است که درباره مردگان نیز، چنان که زندگان، نمی‌توان دانست که چیزی بیشتر خوشحالشان می‌کند یا غمگین!

مادرم گفت: «گویا بنامست که خانم و آقای سن‌لو ساکن تانسونویل بشوند. آیا پدر سوان، که آن قدر دلش می‌خواست آبیگرش را نشان مرحوم پدر بزرگت بدهد، اصلاً به فکرش می‌رسید که روزی گذر دوک دوگرمانت اغلب به آنجا بیفتد، بخصوص اگر می‌دانست که پسرش با ازدواجش آبروی خودش را می‌برد؟ اما تو که این همه از کوچ‌های صورتی و یاس‌ها و زنبق‌های تانسونویل برای سن‌لو تعریف کرده‌ای، تازه می‌فهمد منظورت چه بوده. خودش صاحب آنها می‌شود.»

بدین‌گونه در اتاق ناهارخوری‌مان، در نور چراغی که همدم گفتگوهاست، یکی از آن گپ‌هایی جریان می‌یافت که در آنها نه خرد ملت‌ها که عقل خانواده‌ها رویدادی، مرگی، نامزدی‌ای، ارثی یا ورشکستگی‌ای را می‌گیرد و زیر ذره‌بین‌های درشت‌کننده حافظه می‌گذارد، آن را با همه برجستگی‌اش می‌نمایاند، همه جزئیاتی را که در

نظر کسی که زمانِ رویداد را ندیده باشد حالت ملغمه‌ای گسترده بر سطحی واحد را دارد از هم تفکیک می‌کند، دور می‌برد و در بُعد نمایی نقاط مختلفی از فضا و زمان جای می‌دهد؛ جزئیات نام درگذشتگان، نشانی‌های پی‌درپی، منشاء ثروت‌ها و دگرگونی‌هایشان، املاک و دست به دست شدنشان. آیا الهام بخش این عقل آن الهه‌ای نیست که اگر بخواهی اندکی از تازگی برداشت‌ها یا توانایی آفرینش را حفظ کنی صلاح آن است که آن را هرچه بیشتر نادیده بگیری، اما حتی کسانی هم که نادیده گرفته‌اندش در شامگاه زندگی‌شان زیر رواق کلیسای قدیمی محلی، در ساعتی به او برمی‌خورند که ناگهان حس می‌کنند نه چندان به زیبایی ازلی ابدی آشکار در پیکره‌های محراب که بیشتر به درک ماجراهای گوناگونی که بر آنها رفته حساس‌اند، که سر از یک کلکسیون خصوصی معروف و سپس یک نمازخانه درآوردند و آنگاه گذارشان به موزه‌ای افتاد و سپس به کلیسا برگشتند؛ یا حساس به این حس که در گام زدن در کلیسا پایشان به سنگی از کفِ آن می‌خورد که کم‌نمانده بیندیشی که سنگ متفکری است، سنگی بر ساخته از واپسین بازمانده خاک آرنو^{۹۹} یا پاسکال؛ یا فقط حساس به خواندن نام دختران اعیان یا اشراف محلی روی پلاک برنجی صندلی‌های کلیسا و شاید تجسم چهره‌های شاداب شهرستانی‌شان، الهه گردآورنده همه آنچه الهگان^{۱۰۰} برتر فلسفه و هنر دور ریخته‌اند، همه آنچه به قالب حقیقت درنیامده است، همه آنچه فقط محتمل است اما از قانون‌های دیگری نیز پیروی می‌کند: تاریخ!

دوستان قدیمی مادرم، کمابیش از اهالی کومبره، به دیدن او آمدند تا از عروسی ژیلبرت حرف بزنند که به نظرشان به هیچ وجه خیره‌کننده نبود. یکی‌شان می‌گفت: «می‌دانید که مادمازل دو فورشویل کیست. همان دختر سوان است. شاهد عقدش هم، که اسم خودش را گذاشته یارون دو شارلوس، همان پیرمردی است که در گذشته‌ها مادر دختره را نشانده بود و سوان هم که همه چیز را می‌دانست و خبر داشت هیچ چیز نمی‌گفت چون به نفعش بود.» مادرم به اعتراض می‌گفت: «این حرف‌ها یعنی چه، اولاً

می‌دانید که سوان بینهایت ثروتمند بود.» - «ظاهراً که از این خبرها هم نبوده، نشان به این نشان که به پول این و آن احتیاج داشته. اما نمی‌دانم این زن چه‌اش است که این طور معشوق‌های سابقش را توی دستش نگه می‌دارد؟ توانست یک کاری بکند که اولی بگیردش و همین‌طور سومی، دومی را هم که یک پایش لب‌گور است آورده که شاهد عقد دختری بشود که از اولی یا نمی‌دانم از کی دارد، چون یا این همه تعداد معلوم نیست کی به کیست، خودش هم دیگر نمی‌داند. گفتم سومی، اما شاید درستش این باشد که بگویی سیصدمی. وانگهی، در حالی که عنوان فورشل همان قدر به دختره می‌چسبد که به من و شما، عنوان پسره هم همین‌طور است و خوب به هم می‌خورند، چون معلوم است که از اشراف نیست. بدیهی است که فقط از یک ماجراجو برمی‌آید که همچو دختری را بگیرد. گویا یک آدم عامی معمولی است. اگر یک رادیکال شهردار کومبره نشده بود، که حتی به کشیش سلام هم نمی‌کند، ته و توی قضیه را درمی‌آورد. چون می‌دانید که، برای اعلام ازدواج^{۱۰۱} باید اسم واقعی‌ات را بگویی. دیگر روزنامه و کارت دعوت نیست که هرچه دلت خواست تویش بنویسی و مثلاً اسم خودت را بگذاری مارکی دو سن‌لو. که به کسی هم بر نمی‌خورد. اگر واقعاً برای این بنده‌های خدا این قدر جالب است که همچو اسم‌هایی به خودشان بدهند به من چه، به حال من چه فرقی می‌کند؟ چون من هیچ‌وقت بنا ندارم با دختر همچو زنی رفت و آمد کنم که این قدر پشت سرش حرف می‌زنند، می‌تواند برای خدمتکارهایش یک عنوان مارکیز داشته باشد به این بزرگی. اما در مدارک رسمی و شناسنامه از این خبرها نیست. آه! اگر پسر عمویم سازرا هنوز معاون اول شهردار بود برایش یک نامه می‌نوشتم، او می‌گفت اعلام ازدواج را به چه اسمی نوشته بوده.»

در این دوره اغلب ژیلبرت را می‌دیدم، دوستی‌مان دوباره برقرار شده بود، چون طول زندگی با مقیاس تداوم دوستی‌ها سنجیده نمی‌شود. با گذشت مدت زمانی (به همان گونه که در سیاست و تئاتر شاهد بازگشت

وزیران اسبق یا دوباره باب شدن نمایشنامه‌های فراموش شده‌ایم)، روابط دوستانه قدیمی پس از سالها جدایی دوباره برقرار می‌شود و خوش نیز می‌آید. پس از گذشت ده سال، دلیل‌هایی که یکی دیگری را بیش از حد دوست می‌داشت و آن یکی تحمل آن همه خودکامگی دیگری را نداشت از بین رفته است. فقط مصلحت باقی می‌ماند، و ژیلبرت همه آنچه را که در گذشته ممکن بود از من دریغ بدارد حال براحتی به من عرضه می‌داشت، بدون شک از آن رو که دیگر دلم نمی‌خواست. برخلاف آن که در گذشته به نظرش تحمل‌ناپذیر و محال می‌آمد اکنون هر لحظه آماده بود نزد من بیاید و هیچگاه نیز شتابی برای رفتن نداشت، بی آن که هیچگاه دلیل این تغییر را به هم گفته باشیم؛ دلیل این بود که مانع از سر راهمان برداشته شده بود: مانع عشق من.

کمی بعد رفتم و چند روزی را هم در تانسونویل گذراندم.* چون

* گو این که از این جابه‌جایی هیچ خوشم نمی‌آمد چون در پاریس با دختری بودم که در خانه کوچکی که اجاره کرده بودم می‌خوابید. همچون کسان دیگری که به عطر جنگل یا زمزمه یک دریاچه نیاز دارند، من به خواب او در کنارم و روزها به همراهی همیشگی‌اش در اتومبیلم نیاز داشتم. چون هر چقدر هم که عشقی فراموش شود می‌تواند شکل عشق بعد از خودش را تعیین کند. حتی در درون عشق پیش هم عادت‌های هر روزه‌ای بوده که منشاءشان را به یاد نمی‌آورده‌ایم. دلشوره روز اولی آدم را واداشته که چیزهایی را از ته دل آرزو کند و سپس آنها را همچون رسمی که دلیلشان دیگر فراموش شده به صورت عادت‌های ثابتی درآورد؛ رساندن دلداز به خانه‌اش با اتومبیل، یا سکونتش در خانه خودت، یا حضور خودت یا کسی دیگری که به او اعتماد داری در همه بیرون رفتن‌ها و گردش‌های او: همه عادت‌هایی که پنداری شاهراه‌های یک شکلی‌اند که عشقت هر روزه از آنها می‌گذرد و در گذشته در گدازش آتش فشان‌ی حال و هیجانی سوزان ذوب شده و شکل گرفته‌اند. اما این عادت‌ها پس از زنی که دوست می‌داری، حتی پس از خاطره او، همچنان باقی می‌مانند. شکلی ثابت اگر نه همه عشق‌های آدم. دستکم برخی از آنها می‌شوند که با هم در تناوب‌اند. بدین گونه خانه من، به یاد آلبرتین فراموش شده، خواستار حضور معشوقه کنونی‌ام شده بود که از چشم مهمانانم پنهانش نگه می‌داشتم و زندگی‌ام را چنان که آلبرتین در گذشته پُر می‌کرد. و برای رفتن به تانسونویل از او خواستم که بپذیرد چند روزی او را به دست یکی از دوستانم بسپارم که از زنها خوشش نمی‌آمد.

شنیده بودم که ژلبرت غمگین و افسرده است. رویر به او خیانت می‌کرد، اما نه به آن مفهومی که همه می‌پنداشتند، یا شاید ژلبرت هم هنوز خیال می‌کرد، یا در هر صورت حرفش را می‌زد. اما خودخواهی، میل به خیانت به دیگران و گول زدن خویشان، شناخت در ضمن ناقصی که همه خیانت دیدگان از آنچه بر سرشان می‌آید دارند، بویژه که رویر، به عنوان خواهرزادهٔ خلف آقای دوشارلوس خود را با زنانی می‌نمایاند که برایشان حرف درمی‌آمد و همه و از جمله ژلبرت ایشان را معشوقه‌های او می‌پنداشتند...^{۱۰۲} حتی در محافل عقیده بر این بود که چنان که باید ملاحظه نشان نمی‌دهد، در شب‌نشینی‌ها دست از سر این یا آن زن بر نمی‌دارد تا سرانجام او را با خود ببرد، و مادام دو سن‌لو را به حال خود رها می‌کند تا هر طور که توانست به خانه برگردد. اگر کسی می‌گفت که آن زن دیگر هم که سن‌لو بدنامش می‌کند در حقیقت معشوقهٔ او نیست، او را آدم ساده‌لوحی می‌خواندند که چیزی چنان بدیهی را نمی‌بیند. اما من متأسفانه به سوی کشف حقیقت هدایت شده بودم، به سوی حقیقتی که با چند کلمه‌ای که از دهان ژوپین پریدین نهایت عذابم داد. چند ماهی پیش از رفتنم به تانسونویل به دیدن آقای دوشارلوس رفتم که برخی اختلال‌های قلبی در او پدیدار شده و سخت نگران‌ش کرده بود، و چون ژوپین را آنجا تنها دیدم با او از نامهٔ عاشقانه‌ای حرف زدم که با امضای «بوبات» برای رویر فرستاده شده و به دست مادام دو سن‌لو افتاده بود، و چه حیرتی کردم وقتی از همه کارهٔ سابق بارون شنیدم که صاحب امضای «بوبات» کسی جز همان ویولن‌نواز و گزارشگری نبود که پیشتر از او سخن گفتیم و نقش بزرگی در زندگی آقای دوشارلوس بازی کرده بود! ژوپین با انزجار گفت: «این پسر آزاد بود هر کاری دلش می‌خواست بکند، به ما چه. اما اگر فقط یک کار بود که نباید می‌کرد این بود که به سراغ خواهرزادهٔ بارون برود. بخصوص که بارون خواهرزاده‌اش را مثل پسر خودش دوست داشت. سعی کرده خانواده را از هم بپاشد که واقعاً شرم‌آور است. حتماً هم کلک‌های شیطانی زده، چون هیچ‌کسی به اندازهٔ مارکی دو سن‌لو بطور

ذاتی از این جور چیزها بدش نمی آمد. به اندازه کافی برای معشوقه هایش دیوانگی کرده بود! نه واقعاً، این که این ساز زن ردل بارون را به آن صورت، با آن پست فطرتی ول کرده باشد، می شود گفت که به ما مربوط نیست، خود داند. اما این که به سراغ خواهرزاده او رفته باشد! بعضی کارها را واقعاً نباید کرد.»

انزجار ژوین صادقانه بود؛ نزد آدم های به اصطلاح غیر اخلاقی هم انزجار اخلاقی به همان شدتی است که نزد دیگران دیده می شود، فقط موضوع آن کمی فرق می کند. از این گذشته کسانی که پای دل خودشان مستقیماً در میان نیست همواره درباره روابطی که نباید داشت یا ازدواج هایی که ناجور است به حالتی قضاوت می کنند که انگار آدم در انتخاب آنی که عاشقش می شود آزاد است، نادیده می گیرند سراب دل انگیزی را که عشق می گستراند و کسی را که عاشقش می شوی چنان یکپارچه و چنان به یگانگی دربرمی گیرد که «حماقت» مردی که با یک زن آشپز یا با معشوقه بهترین دوستش ازدواج می کند معمولاً تنها کار شاعرانه ای است که در همه عمرش از او سر می زند.

فهمیدم که نزدیک بود کار روبر و همرش به جدایی بکشد بی آن که خود ژیلبرت هنوز بداند مسأله بر سر چیست، و مادام دو مرسانت، مادر مهربان و جاه طلب و واقع نگر سازشی را ترتیب داده یا تحمیل کرده بود. خاتم مرسانت از محیطی بود که در آن اختلاط بی وقفه خون ها و کاهش دارایی ها پایی در زمینه عواطف و البته در زمینه منافع مادی کژی ها و سازش هایی موروثی را پدیدار می کند. با همین توان و نیرو بود که در گذشته از خانم سوان و از عروسی برادرزاده ژوین حمایت کرده و ترتیب ازدواج پسر خودش را با ژیلبرت داده بود، و بدین گونه با تسلیم و رضایی دردناک، برای خودش همان خرد موروثی را به کار گرفته بود که فایده اش را به همه فویور سن ژرمن نیز می رسانید. و شاید سر هم بندی کردن ازدواج روبر با ژیلبرت را (که البته برایش به بهای رنج و اشک کمتری تمام شده بود تا به هم زدن رابطه روبر با راشل)، روزی از روزها فقط به خاطر

این ترس صورت داده بود که مبادا او با روسپی دیگری – یا شاید هم دوباره با راشل، چون مدت‌ها طول کشید تا راشل را فراموش کند – پیوند تازه‌ای را آغاز کند که شاید تجارتش در همان بود. تازه مفهوم آنچه را که روبر خواسته بود در خانه پرنسس دوگرمانت به من بفهماند در می‌یافتم: «حیف که آن دوست دختر بلبکت آن طور که مادر من می‌خواهد ثروتمند نیست. وگرنه فکر می‌کنم که خیلی خوب با هم کنار می‌آمدیم.» خواسته بود بگوید که آلبرتن از عموره و او از سدوم بود، یا شاید این که اگر هنوز چنین نبود، دیگر فقط زنانی را می‌پسندید که می‌توانست به شیوه خاصی و همراه با زنان دیگر دوست بدارد.

از ژیلبرت هم می‌توانستم درباره آلبرتن چیزهایی بی‌رسم، یعنی که اگر (به استثنای برخی لحظه‌های نادر بازگشت به گذشته) کنجکاوی دانستن چیزی درباره آلبرتن را از دست نداده بودم می‌توانستم نه فقط از ژیلبرت که از شوهرش هم پرس و جو کنم. خلاصه این که نکته واحدی هم من و هم روبر را خواهان ازدواج با آلبرتن کرده بود (یعنی علاقه‌ای که او به زنان داشت). اما علت‌ها و هدف‌های این خواست ما با هم در تضاد بود. انگیزه من سرگشتگی ناشی از شنیدن آن نکته بود و انگیزه روبر رضایت از آن؛ من برای آن که با مراقبت دائمی نگذارم گرایش خود را ارضا کند؛ روبر برای آن که آن را پرورد و آلبرتن با آزادی حاصل از آن دوستانش را با او هم آشنا کند.

درحالی که زوپین جهت‌گیری تازه گرایش‌های جسمانی روبر را (که بسیار با گرایش‌های نخستینش اختلاف داشت) از همان اواخر می‌دانست، بحثی که من با امه داشتم و مایه تلخکامی شدید شد نشانم داد که این اختلاف یا انحراف، مالِ بی‌ار پیش‌تر بود. این بحث آن‌گاه پیش آمد که چند روزی به بلبک رفته بودم و سن‌لو هم با برخورداری از یک مرخصی طولانی با همسرش آمده بود، که در آن دوره اول حتی یک لحظه هم او را تنها نمی‌گذاشت. برایم جالب بود که نفوذ راشل هنوز هم در روبر حس می‌شد. فقط تازه دامادی که مدت‌ها معشوقه‌ای داشته بوده باشد

می‌داند چگونه ماتوی همسرش را پیش از ورود به رستوران از تنش درآورد و با او آداب لازم را رعایت کند. در دورهٔ رابطه‌اش با معشوقه آموزش دیده که یک شوهر خوب چه باید بکند، نه چندان دور از او، سر میزی کنار میز من، بلوک با چند دانشگاهی جوانِ پر مدعا نشسته بود و به راحتی و بی‌خیالی تظاهر می‌کرد. به حالتی که خوب دیده شود و با حرکتی که دو پارچ آب را واژگون کرد صورت غذا را به یکی از دوستانش داد و به صدای بسیار بلند گفت: «نه، نه، دوست عزیز، نه! دستور غذا با شما! من به عمرم نتوانسته‌ام یک صورت غذا انتخاب کنم. هیچ وقت بلد نبوده‌ام دستور بدهم!» این را با غروری ساختگی گفت و با آمیختن ادبیات و شکبارگی بیدرنگ خواستار یک بطری شامپانی شد که می‌گفت که می‌خواهد فقط «به صورتی کاملاً ثمادی آذین‌بخش بحث و گفتگو باشد». اما سن‌لو دستور دادن را بلد بود. کنار ژیلبرت نشسته بود که آستن بود (چنان که از آن پس هم مدام از او باردار می‌شد)، همان‌گونه کنار همسرش نشسته بود که در هتل هم کنار او می‌خواستید، فقط با همسرش حرف می‌زد، بقیهٔ رستوران انگار در نظرش وجود نداشت، اما در لحظه‌ای که پیشخدمت دستور غذایی می‌گرفت و نزدیک او بود سرش را بلند می‌کرد و نگاه چشمان روشنش را فقط دو ثانیه به او می‌انداخت، ولی حالت روشن بینی‌اش نشان از کنجکاوی کاملاً متفاوتی با نگاهی داشت که ممکن بود هر مشتری دیگری حتی به صورت طولانی به پادو یا شاگردی بیندازد و درباره‌اش نکته‌ای یا چیز بامزه‌ای به دوستانش بگوید. آن نگاه کوتاه بی‌چشمداشت که نشان می‌داد آن پیشخدمت به خودی خود برای او جالب است، در نظر کسی که در آن لحظه آن شوهر خوب و باوفای ژیلبرت و عاشق سینه چاک سابق راشل را می‌دید فاش می‌کرد که زندگی او گسترهٔ دیگری هم دارد که به نظر خودش بینهایت جالب‌تر از آنی است که بنا به وظیفه بر آن حرکت می‌کند. اما او را فقط بر این یکی می‌دید. نگاهش دوباره به سوی ژیلبرت برگشت که متوجه چیزی نشد. بلند شد و با ژیلبرت به گردش رفت و سر راه دوستی را هم به او معرفی

کرد. اما امه در همین هنگام از دوره‌ای بسیار قدیمی‌تر برایم حرف زد، زمانی که در همین بلیک از طریق مادام دو ویلارینس با سن‌لو آشنا شدم. امه گفت: «آقا این را همه می‌دانند، خود من خیلی وقت است که می‌دانم. سال اولی که جنابعالی به بلیک آمدید. آقای مارکی با آسانسوربان مارفته بود که به قول خود عکسهایی را که از خانم مادر بزرگ جنابعالی گرفته بود چاپ کند. پسره خواست شکایت کند و نمی‌دانید چه بدبختی‌ها کشیدیم که نگذاریم قضیه رو بشود. اصلاً، حتماً جنابعالی یادتان هست که یک روزی با آقای مارکی دو سن‌لو و معشوقه‌شان، که آقای مارکی از او برای ظاهر سازی استفاده می‌کردند، برای ناهار به رستوران تشریف آوردید. حتماً به خاطر دارید که آقای مارکی به بهانه عصبانیت گذاشت و رفت. البته نمی‌خواهم عرض کنم که حق با خانم بوده. بدبلاهایی سر آقای مارکی می‌آورد. اما در آن روز خاص این فکر از کله من بیرون نرفت که عصبانیت آقای مارکی ساختگی بود و می‌خواست از جنابعالی و خانم دور بشود.» دستکم درباره آن روز خوب می‌دانم که امه کاملاً در اشتباه بود، مگر این که داشت دروغ می‌گفت. خوب به یاد می‌آورم روبرو در چه حالی بود و چه سلیلی‌ای به آن روزنامه نگار زد.^{۱۱۳} درباره بلیک هم همین بود: یا آسانسوربان دروغ گفته بود، یا این که امه دروغ می‌گفت. دستکم من چنین می‌پنداشتم؛ نمی‌توانستم یقین داشته باشم، چون همیشه فقط یک جنبه چیزها را می‌بینم. و اگر قضیه آن قدر ناراحت‌کننده نمی‌کرد شاید به نظرم جالب می‌آمد که در نظر من رفتن آسانسوربان نزد سن‌لو وسیله راحتی برای رساندن نامه‌ام به او و آوردن جوابش بوده باشد و برای او وسیله آشنایی با کسی که از او خوشش آمده بود.

درواقع، هر چیزی دستکم دوگانه است. به بی‌اهمیت‌ترین کاری که تو می‌کنی کس دیگری رشته‌ای از کارهایی یکسره متفاوت را پیوند می‌زند. شکی نیست که ماجرای سن‌لو و آسانسوربان، اگر واقعیت داشت، در نظر من همان‌گونه با کار پیش پا افتاده خودم یعنی فرستادن یک نامه فاصله

داشت که برای کسی که از واگنر فقط قطعه دو صدایی لوهنگرین را بشناسد پیش‌بینی پیش‌درآمد ترستان غیر ممکن است. البته انسانها به دلیل ضعف و محدودیت حس‌هایشان، فقط شمار اندکی از بشمار ویژگی‌های چیزها را درمی‌یابند. چیزها در نظر ما رنگی‌اند چون چشم داریم، اما چه تعداد صفت‌های دیگر می‌شد به آنها بدهیم اگر صداها حس داشتیم؟ با این همه، درک جنبه متفاوتی را که شاید چیزها داشته باشند عاملی برای ما آسان می‌کند، و آن رویدادی هر چند بسیار کوچک در زندگی است که خودمان فقط بخشی از آن را می‌شناسیم و همان را همه‌اش می‌پنداریم، اما کس دیگری آن را انگار از پنجره‌ای در طرف دیگر خانه می‌بیند که رو به چشم‌انداز دیگری دارد. اگر امه اشتباه نکرده باشد، پس سرخی چهره سن‌لو زمانی که بلوک از آسانسوربان حرف زد فقط از آنجا نمی‌آمد که بلوک عنوان او را به غلط «لایفت» می‌گفت^{۱۰۴}. اما من مطمئن بودم که تحول جسمانی سن‌لو در آن زمان هنوز آغاز نشده بود و او فقط و فقط زنان را دوست می‌داشت. بهترین نشانه‌اش را با نظر به گذشته در دوستی‌ای می‌توانستم ببینم که سن‌لو در بلبک به من نشان داد. فقط تا زمانی که زنان را دوست می‌داشت می‌توانست برآستی دوست ورزی کند. از آن پس، دستکم تا مدتی، نسبت به مردانی که مستقیماً برایش جالب نبودند بی‌اعتنایی‌ای نشان می‌داد که به نظرم بخشی از آن صادقانه بود چون آدم خیلی خشکی شده بود، و بخشی‌اش نیز اغراق‌آمیز بود چون می‌خواست وانمود کند که توجهش فقط به زن‌هاست. اما این را هم به یاد می‌آورم که روزی در دونسیر، در حالی که داشتم برای شام به خانه‌وردورن‌ها می‌رفتم، شنیدم که رویر به دنبال نگاهی نسبتاً طولانی به شارلی به من گفت: «عجیب است، این پسر بعضی حالت‌هایش به راشل می‌ماند. تعجب نمی‌کنی؟ به نظر من که بعضی حالت‌هایش عین اوست. اما در هر حال، چیزی نیست که برایم جالب باشد». با این همه پس از این گفته نگاهش دراز زمانی به افق خیره ماند، همچون زمانی که پیش از پرداختن به بازی ورق‌ی یا رفتن به مهمانی شامی به یکی از سفرهای دور و

درازی فکر می‌کنیم که می‌دانیم هیچگاه عملی‌شان نخواهیم کرد اما یک لحظه حسرت‌شان را می‌خوریم.

اما در حالی که روبر حالتی از راشل را در شارلی می‌دید، ژیلبرت می‌کوشید حالتی از راشل را به خود بدهد تا شوهرش را خوش بیاید، همانند اوگره‌هایی از ابریشم سرخ شقایقی، یا صورتی یا زرد به گیسوانش می‌زد، موهایش را شبیه او می‌آراست، چون گمان می‌کرد شوهرش هنوز او را دوست داشته باشد و به او حسودی می‌کرد. این که عشق روبر گاهی بر سر مرز عشق مرد به زن و نوع دیگر عشق بوده باشد بعید نیست. در هر صورت، خاطره راشل در این مورد فقط نقشی زیبایی شناختی داشت. حتی این احتمال هم نبود که بتواند نقش دیگری بازی کند. روزی روبر رفته از او خواسته بود لباس مردانه بپوشد و دسته‌ای از مویش را روی پیشانی کاکل کند، اما ناراضی فقط نگاهش کرده بود. با این همه هنوز به او دل بسته بود و با دقتی وسواس آمیز اما بدون لذتی ماهیانه کلانی را که به او قول داده بود می‌پرداخت، که راشل برغم آن بعدها بدترین بلاها را سراو آورد. ژیلبرت از این دست و دل بازی روبر در حق راشل رنج نمی‌کشید اگر می‌دانست که فقط اجرای خواسته نخواسته تعهدی است و دیگر عشقی آن را همراهی نمی‌کند. در حالی که برعکس، روبر وانمود می‌کرد که عاشق راشل است. شاید همجنس‌گرایان بهترین شوهرهای دنیا می‌شدند اگر ادای دوست داشتن زن‌ها را در نمی‌آوردند. ژیلبرت از این نظر شکوه‌ای نداشت. روبر را به همین خاطر خواسته بود که پنداشته بود راشل او را دوست می‌دارد و از مدتها پیش دوست می‌داشته است، و به همین دلیل به خاطر او از شوهرهای بهتری گذشته بود؛ به نظرش می‌آمد که روبر با ازدواج با او بنوعی به او امتیاز داده است. در واقع هم، در اول‌های ازدواجشان مقایسه میان دو زن (گرچه از نظر جاذبه و زیبایی با هم فرق بسیار داشتند) به نفع ژیلبرت نبود که بسیار هم زیبا و دلنشین بود. اما پس از آن، منزلتش در چشم شوهرش بالا گرفت و ارزش راشل آشکارا کاهش یافت.

کس دیگری هم که جامه عوض کرد خانم سوان بود. درحالی که روبر پیش از ازدواجشان در نظر ژیلبرت حیثیت دوگانه‌ای داشت که یکی حاصل زندگی‌اش با راشل بود که مادام دومرسات مدام از آن شکوه و ناله می‌کرد، و دیگری همان حیثیتی که گرمانت‌ها همیشه در چشم سوان داشتند و به دخترش هم به ارث رسیده بود، مادام دو فورشویل ترجیح می‌داد دخترش را به کسی با عنوان برجسته‌تر، شاید هم شاهزاده، شوهر بدهد، به کسی که به اندازه روبر به خاطر زندگی دور از محافل اشرافی از اعتبارش کم نشده باشد. (خاندان‌های شاهی تنگدستی بودند که حاضر بودند پولی را که نام اشرافی فورشویل پاک و حلالش کرده بود قبول کنند، پولی که در ضمن خیلی کم‌تر از نود میلیونی بود که وعده‌اش داده می‌شد.) اما نتوانسته بود یا خواست ژیلبرت مقابله کند، و با تلخکامی پیش همه گله کرده و از داماد خودش بدگفته بود.

ولی روزی از روزها وضع بکلی زیرورو شد. همان داماد بد فرشته شد و اگر هم کسی مسخره‌اش می‌کرد دزدکی بود. قضیه این بود که خانم سوان (که مادام دو فورشویل شده بود) با همه سنش هنوز آن علاقه همیشگی را به این که کسی خرجش را بدهد حفظ کرده بود، اما با پراکنده شدن سینه چاکانش دیگر این امکان را نداشت. هر روز دلش گردنبند تازه‌ای، پیرهن برلیان‌کاری‌ای، اتومبیل لوکس‌تری می‌خواست، اما دیگر چندان ثروتی نداشت، فورشویل تقریباً تهش را درآورده بود، و از طرف دیگر دختری داشت که واقعاً نازنین بود اما - بیینی تا چه اندازه تحت تأثیر اصل کلیمی‌اش؟ - بینهایت خسیس بود، با شوهرش ناخن خشکی می‌کرد تا چه رسد به مادرش. اما یکباره شمش به او گفته بود که روبر همان حامی‌ای است که می‌جوید و درست هم حدس زده بود. این که خیلی جوان نباشد برای دامادش که زن‌ها را دوست نداشت مهم نبود. همه آنچه روبر از مادر زنش می‌خواست این بود که این یا آن مسئله میان او و ژیلبرت را حل کند. مثلاً از او بخواهد اجازه دهد که با مورل به سفر برود. اودت هنوز مسئله را حل نکرده بود که مزدش را به صورت یک یاقوت

عالمی می گرفت. این مستلزم آن بود که ژیلبرت با شوهرش دست و دل بازتر باشد. اودت او را به سخاوت بیشتر تشویق می کرد و تأکیدش بویژه از آن رو بود که خودش از این سخاوت سود می برد. چنین بود که از دولت سر روبر در آستانه پنجاه سالگی (یا به گفته بعضی ها شصت سالگی) می توانست در هر مهمانی شام یا شب نشینی که حضور می یافت، چشم همه را با تجملی باورنکردنی خیره کند بی آن که چون گذشته نیازمند «رفیق»ی باشد که اگر هم می داشت دیگر نمی شد تیغش زد، یا حتی هوارش شد. بدین گونه اودت (ظاهراً هم برای همیشه) پا به مرحله پاکدامنی نهایی گذاشت، و از هر زمانی هم برازنده تر شد.

آنچه شارلی را به سوی سن لو کشاند تا به این وسیله آقای دوشارلوس را بیشتر آزار دهد فقط بدطینتی یا کینه آدم سابقاً ندار در حق اربابی نبود که او را به دارایی رسانده و در ضمن کاری کرده که اختلاف موقعیت هایشان را هم حس کند (کاری که بارون بطور ذاتی و از آن هم بیشتر با شیوه حرف زدنش می کرد). شاید سودجویی هم بود. احساسم این بود که روبر به او خیلی پول می دهد. شبی پیش از آن که به کومبره بروم او را در یک مهمانی دیدم، شیوه تظاهرش در کنار زن برازنده ای که گفته می شد معشوقه اوست، و در برابر چشم همه مدام لای چین های دامن او بود و چنان خود را به او می چسباند که انگار هر دو یکی بودند این احساس را (با حالتی عصبی تر و تشنج آمیزتر) به من داد که شاهد نوعی تکرار غیر ارادی حرکتی آباء و اجدادی ام که پیشتر در آقای دوشارلوس هم دیده بودم، انگار پیچیده لای جامه و آرایه های مادام موله (یا زن دیگری)، زیر علم آرمان «عرق النسا» که آرمان او نبود اما خوش داشت آن را بی آن که حقش باشد آن گونه به اهتزاز درآورد، چون شاید در آن حمایتی یا جنبه ای زیبایی شناختی می دید؛ و آن شب وقت برگشت حیرت کردم از این که روبر، با آن همه سخاوتمندی در زمانی که ثروت بسیار کمتری داشت، تازه اهل صرفه جویی شده باشد. این که کسی پایبند مالش باشد، یا فلان کسی که هنگام نداری همان اندکی را که داشته بخش

و بار می‌کرده وقتی که دارا شد پول پول روی پول بگذارد، البته پدیده رایجی است، اما آنچه آن شب از سن‌لو دیدم به نظرم شکل خاص‌تری داشت. دیدم که نحواست کالسکه‌ای بگیرد و بلیت تراموایی را که برای تعویض خط هم اعتبار داشت نگه داشته بود. بدون شک با این کارش، البته با هدف دیگری، همان قابلیت‌هایی را به نمایش می‌گذاشت که در جریان رابطه‌اش با راشل کسب کرده بود. جوانی که مدتها با زنی زندگی کرده بی‌تجربگی جوان چشم و گوش بسته‌ای را ندارد که همسرش نخستین زن زندگی اوست. در معدود بارهایی که روبر همسرش را به رستوران برد، از همان شیوه کار آموخته و احترام‌آمیز درآوردن مانتوی او، ظرافتش و قوت دادن دستور غذا و خواستن این یا آن چیز از پیشخدمت، توجه و دقتش در صاف کردن آستین‌های ژلیبرت هنگامی که ژاکتش را به تن می‌کرد، می‌شد بفهمی که پیش از ازدواج با آن زن زمان درازی با زن دیگری بوده است. به همین ترتیب، از آنجا که در گذشته خود باید به کوچک‌ترین جزئیات خانه و زندگی راشل می‌پرداخت چون از طرفی خود راشل هیچ سررشته‌ای نداشت و از طرف دیگر روبر به دلیل حسادتش می‌خواست عنوان خدمتکاران را در دست داشته باشد، توانست در اداره دارایی‌های همسرش و نیز گرداندن امور خانه همان نقش خُبره و کارآزموده را بازی کند که شاید از خود ژلیبرت بر نمی‌آمد و از خدا می‌خواست او انجام دهد. اما شکی نیست که روبر بویژه این کار را از آن رو می‌کرد که از صرفه‌جویی در هر خُرد و ریزی نفعی به شارلی برساند، و خلاصه مخارج او را هرچه پر و پیمان‌تر تأمین کند بی‌آن که ژلیبرت بویی ببرد و آزوده شود. شاید هم فکر می‌کرد که دوست و بولن نوازش هم «مثل همه هنرمندا» و لخرج است. (شارلی بدون اعتقادی و بدون غروری خود را چنین قلمداد می‌کرد، تا جواب ندادنش به نامه‌ها و انبوهی از عیب‌هایی را توجیه کند که گمان می‌کرد بخشی از ویژگی‌های روانی بی‌چون و چرای هنرمندان باشد). شخصاً از دیدگاه اخلاقی هیچ فرقی نمی‌دیدم که کسی از همنشینی یا زنی خوش باشد یا با مردی، و این هم به نظرم بینهایت

طبیعی و انسانی بود که هر آدمی خوشی خود را در هر کجاکه می‌توانست بجوید. پس اگر روبر همسر نداشت نباید از دوستی‌اش با مورل هیچ رنجی می‌برد. با این همه حس می‌کردم که اگر هم روبر عَزَب مانده بود باز به خاطرش به همان اندازه رنج می‌کشیدم. آنچه او می‌کرد از جانب هر کس دیگری برایم بی‌تفاوت می‌بود. اما گریه‌ام می‌گرفت از این فکر که زمانی به سن لوی متفاوتی آن همه محبت داشته بودم و اینک از رفتار سرد و سرسری‌اش خوب حس می‌کردم که او دیگر چنان محبتی به من ندارد، زیرا با مردان از زمانی که دستخوش حس‌های دیگری می‌شد دیگر نمی‌توانست احساس دوستی کند. از کجا می‌آمد این دگرگونی در جوانی که آن قدر زنان را دوست می‌داشت، تا آنجاکه وقتی «راشل آنگه که خدا» خواست ترکش کند آن چنان درمانده شد که حتی من ترسیدم خودش را بکشد؟ آیا شباهت شارلی و راشل ۱۰۵ - که به چشم من نمی‌آمد - پلی بود برای آن که روبر از گرایش پدرش به گرایش دایی‌اش برسد، تا تحول فیزیولوژیکی‌اش به همان گونه کامل شود که نزد دایی‌اش هم بی‌ار دیر کامل شده بود؟

با این همه گاهی گفته‌های امه به یادم می‌آمد و نگرانم می‌کرد؛ روبر را در آن سال در بلبک به خاطر می‌آوردم؛ هنگام حرف زدن با آسانسوریان به همان حالتی به او بی‌توجه بود که حالت بارون دوشارلوس را وقت حرف زدن با برخی آدمها به یاد می‌آورد. اما کاملاً ممکن بود که این رفتار روبر به دایی‌اش بارون دوشارلوس و به نخوت و رفتار ظاهری گرمانت‌ها رفته باشد و به هیچ ربطی به گرایش خاص بارون نداشته باشد. چنین بود که دوک دوگرمانت، که اصلاً گرایش برادرش را نداشت، مُچش را به همان حالتِ عصبی او می‌چرخانید، انگار که سرآستینی توری را دور مُچش چین می‌انداخت، و نیز گاهی به صدایش آهنگی تیز و تکلف‌آیز می‌داد، رفتارهایی که آدم و سوسه می‌شد نزد آقای دوشارلوس آنها را دارای مفهوم دیگری بدانند و خودش به آنها مفهوم دیگری داده بود؛ زیرا هر فردی ویژگی‌های خود را به یاری نشانه‌هایی غیر شخصی و موروثی

بیان می‌کند که شاید هم چیزی جز ویژگی‌هایی قدیمی نیستند که در حرکات و در صدا ثابت مانده‌اند. در این فرض آخر، که راه به تاریخ طبیعی می‌برد، نمی‌شد گفت که آقای دوشارلوس عضوی از گرمانت‌ها است که دچار عیب‌های خاصی است و این عیب در او تا اندازه‌ای در برخی نشانه‌های موروثی گرمانت‌ها نمود می‌یابد، بلکه باید می‌گفتی که دوک دو گرمانت در خانوادهٔ امردها موردی استثنایی است و از عیب موروثی خانواده چنان مصون مانده که نشانه‌های ظاهری‌اش در او بکلی بی‌مفهوم شده است.

به یاد می‌آوردم که نخستین باری که سن‌لو را در بلیک دیدم که چقدر بور بود و از چه خمیرهٔ ظریف و نادری می‌نمود، و عینک تک چشمی‌اش پیشاپیشش تاب می‌خورد، رفتارش به نظرم زنانه آمد، که البته نه ناشی از آنچه اکنون از او می‌دانستم بلکه از برازندگی خاص گرمانت‌ها و ظرافت یادآور چینی‌های ساکس بود که دوشس دو گرمانت هم انگار از آن بود. همچنین محبتی را که به من داشت، و شیوهٔ احساساتی و لطیفی را که برای بیانش به کار می‌برد به یاد می‌آوردم و با خود می‌گفتم حتی همین هم، که ممکن بود کس دیگری را به اشتباه بیندازد، در آن زمان مفهوم دیگری داشت، حتی مفهوم مخالف آنچه امروز از او می‌دانستم. آخر این از کجا شروع شده بود؟ اگر از سالی بود که من به بلیک برگشتم چرا حتی یک بار هم به دیدن جوان آسانسوریان نیامد و از او با من حرف نزد؟ و در سال اول، چگونه ممکن بود به او توجهی داشته باشد در حالی که در آن زمان عاشق و شیدای راشل بود؟ در این سال اول سن‌لو به نظرم آدم بخصوصی آمده بود، هم آن چنان که همهٔ گرمانت‌های اصیل بودند. اما گویا بخصوص‌تر از آن بود که می‌پنداشتم. ولی آنچه را که از آن شَم مستقیمی نداشته‌ایم، آنچه را که فقط از زبان دیگران شنیده‌ایم، به هیچ وسیله‌ای نمی‌توانیم به اطلاع جانمان برسانیم، و قتش گذشته است؛ ارتباطش با واقعیت قطع شده است؛ از همین رو لذت کشفی هم در میان نیست، کار از کار گذشته است. وانگهی، در هر حال، این کشف آن چنان

رنجم می داد که نمی توانستم از آن لذتی معنوی ببرم. البته پس از همه آنچه از آقای دوشارلوس در خانه خانم وردورن در پاریس شنیده بودم، دیگر شکی نداشتم که مورد روبر همان مورد انبوهی آدمهای خوب و حتی از زمره هوشمندترین و بهترین ایشان باشد. در مورد هرکس دیگری این برایم بیتفاوت می بود. هرکس دیگری غیر از روبر. شکی که از گفته های امه برایم می ماند همه دوستی بلبک و دونیرمان را خدشه دار می کرد، و گرچه به دوستی اعتقاد نداشتم و هیچگاه هم به معنی واقعی با روبر احساس دوستی نکرده بودم، وقتی دوباره به قضیه آسانسوربان و رستورانی فکر می کردم که با سن لو و راشل آنجا ناهار خورده بودیم به خود فشار می آوردم تا گریه ام نگیرد.^{۱۰۶}

لزومی نمی دیدم درباره آن چند روز اقامتم در نزدیکی کومبره، که شاید تنها روزهایی از زندگی ام بود که از همه کم تر به کومبره فکر کردم چیزی بگویم اگر دقیقاً به همین دلیل این اقامت تأییدی دستکم موقت بر برخی تصوراتی نمی شد که از طرف گرمانت داشته بودم، و نیز برخی تصورات دیگری که از طرف مزگلیز داشتم. هر شب از جهت دیگری همان گردش هایی را از سر می گرفتم که در کومبره بعد از ظهر می کردیم و به طرف مزگلیز می رفتیم. حال در تانسونویل شام می خوردیم، در ساعتی که در گذشته ها در کومبره مدتها بود که به خواب رفته بودیم. و به دلیل گرمای فصل و نیز به این دلیل که بعد از ظهرها ژیلبرت در نمازخانه کوشک نقاشی می کرد، قدم زدنمان را حدود دو ساعت قبل از شام آغاز می کردیم. جای لذتی را که در گذشته ها از این می بردیم که وقت بازگشت از گردش آسمان ارغوانی را در پس صلیب کنار راه یا شانور در رود ویوون ببینیم، این لذت گرفته بود که با فرا رسیدن شب زمانی به راه یفتم که در روستا جز مثلث آبی گوین نامنظم متحرک گوسفندانی که به آخور برمی گشتند چیزی به چشم نمی آمد. بر نیمی از کشتزارها روشنایی شامگاه خاموش می شد و بالای نیمه دیگر به همان زودی ماه روشن شده بود که چیزی نگذشته همه جا را فرا می گرفت.

گاهی ژیلبرت می‌گذاشت که بی او به گردش بروم، پیش می‌رفتم و سایه‌ام را پشت سرم رها می‌کردم، چون زورقی که بر پهنه‌هایی جادویی روان باشد؛ اغلب ژیلبرت هم با من می‌آمد. گردش‌هایی که این‌گونه با هم می‌کردیم اغلب همان‌هایی بود که در بچگی می‌کردم: پس چرا نباید حتی شدیدتر از گذشته وقت گردش در طرف گرمات این حس را می‌داشتم که هیچگاه نخواهم توانست چیزی بنویسم، حسی که وقتی دیدم چه کم به کومبره کنجکاوم با این حس نیز آمیخت که تخیل و حساسیت کاستی گرفته است؟ دژم می‌شدم از این که چه کم یاد سال‌های گذشته زندگی‌ام را زنده می‌کردم. و بون در کنار کثانه راه به نظرم باریک و زشت می‌آمد. نه این که میان آنچه می‌دیدم و آنچه به یاد می‌آوردم تفاوت مادی بسیاری بینم. بلکه چون زندگی یکسر متفاوتی میان من و مکان‌هایی که دوباره بر آنها می‌گذشتم فاصله می‌انداخت، بین من و آنها آن به هم پیوستگی‌ای وجود نداشت که از آن، حتی پیش از آن که به خود آیی، انفجار ناگهانی و دل‌انگیز و کاملی خاطره زاده می‌شود. غمگین می‌شدم از این تصور که چون توانایی حس کردن و تجسم‌ام کاهش یافته بود از آن گردش‌ها بیشتر لذت نمی‌بردم، بدون شک از آن رو که ماهیت این توانایی را خوب درک نمی‌کردم و ژیلبرت که مرا از خودم هم کم‌تر درک می‌کرد، با ابراز همان تعجب من به اندوهم دامن می‌زد. می‌گفت: «جدی، از این سربالایی که قبلاً هم ازش بالا می‌رفتید هیچ احساسی به شما دست نمی‌دهد؟» و خودش هم چنان تغییر کرده بود که دیگر به نظرم زیبا نمی‌آمد، اصلاً هیچ زیبا نبود.

همچنان که راه می‌رفتیم می‌دیدم که چشم‌انداز دگرگون می‌شود، باید از دامنه‌هایی بالا می‌رفتیم و سپس شیب‌هایی پیش می‌آمد. با ژیلبرت گپ می‌زدیم و برآیم بسیار خوشایند بود. نه این که مشکلی هم در میان نباشد. در وجود بسیاری آدم‌ها لایه‌های متفاوتی هست که به هم نمی‌مانند (مثلاً در او ویژگی‌های پدر و ویژگی‌های مادرش)، و یکی را پس از دیگری طی می‌کنی و پیش می‌روی. اما فردا ترتیب این لایه‌ها به هم خورده است، و

در نهايت نمي داني چه كسي آن بخش ها را از هم جدا مي كند و حرف آخر را از دهان چه كسي بايد شنيد. ژيلبرت همچون كشورهايي بود كه كسي جرأت نمي كند با آنها متحد شود چون دولت هايشان مدام تغيير مي كند. اما در عمق اشتباه است، حافظه حتي متغيرترين آدمها هم در ايشان نوعي هويت پديد مي آورد و موجب مي شود كه به قول هايي كه فقط به خاطر مي آورند عمل كنند، حتي اگر بر آنها صحنه نگذاشته باشند. اما از نظر هوش، ژيلبرت برغم برخي مهمل گويي هايي كه از مادرش به او رسيده بود، بسيار باهوش بود. اما جدا از هر اعتباري كه بتوان به هوش او داد، به ياد مي آورم كه در بحث هايمان در آن گردش ها چند بار مرا بسيار شگفت زده كرد. اولين بار هنگامي بود كه به من گفت: «اگر خيلي گرسنه تان نبود و ساعت هم به اين ديري نشده بود، مي توانستيم از اين راه طرف چپ برويم و بعد به راست بپيچيم و در كم تر از ربع ساعت به گرمانت مي رسيديم». چنان بود كه انگار به من گفته باشد: «بپيچيد به سمت چپ، بعد به دست راست، آن وقت به ناآلموس مي رسيد و مي توانيد لمش كنيد، به دور دست هاي دور از دسترسي در روي زمين مي رسيد كه از آنها فقط جهشتان، فقط طرف شان را مي شناسيم (همچنان كه در گذشته مي پنداشتم كه از گرمانت ها فقط همان طرف شان را خواهم توانست بشناسم و شايد هم از يك نظر اشتباه نمي كردم)».

يك بار ديگر شگفت زدگي ام زماني بود كه «سرچشمه هاي وبون» را ديدم، كه آنها را همان گونه فرازميني مجسم مي كردم كه دروازه هاي دوزخ، در حالي كه چيزي شبیه يك رختشوخانه چهارگوش بود كه قل قل مي كرد. و بار سوم آن گاه بود كه ژيلبرت گفت: «اگر دلتان بخواهد مي توانيم يك روز بعد از ظهر بيرون برويم و اين طوري وقت داريم كه از طرف مزگليز به گرمانت برويم. قشنگ ترين راه است.» و اين جمله اي بود كه همه تصورات كودكي مرا به هم ريخت و نشانم داد كه دو طرف چنان كه پنداشته بودم به هم نارسيدني نيستند.^{۱۰۷}

اما آنچه بيش از همه مايه شگفتي ام شد اين بود كه در آن چند روز

اقامت چه کم یاد سالهای گذشته را زنده کردم، چه کم دلم خواست کومبره را ببینم، و ویون به نظرم چه باریک و زشت آمد. ولی از طرف دیگر ژیلبرت برخی از تخیلات گذشته‌هایم دربارهٔ طرف مزگلیز را تحقق بخشید و این در یکی از گردش‌های شبانه‌مان بود که پیش از شام می‌کردیم چون خیلی دیر شام می‌خورد. در لحظهٔ پا گذاشتن به درون رمز درهٔ کامل و ژرفی که فرشی از مهتاب بر آن گسترده بود، یک آن همانند دو حشره که در دلِ کلالهٔ آبی‌گون گلی فرو روند ایستادیم. ژیلبرت آنگاه شاید فقط از سر لطفِ میزبانی که متأسف باشد از این که بزودی می‌روی و دلش خواسته بوده باشد که تو را با زیبایی‌های محلی که ظاهراً پسندیده‌ای بیشتر آشنا کند، از آن کلماتی به زبان آورد که مهارتش به عنوان یک زن اشرافی و محفلی در استفاده از سکوت، از سادگی و از بی‌پیرایگی در بیان احساس‌ها به شتونده این باور را القا می‌کند که در زندگی او جای خاصی دارد که هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند آن را بگیرد. و من ناگهان همهٔ مهری را که هوای دل‌انگیز و نسیم خوش به دلم می‌نشانید خطاب به او به زبان آوردم و گفتم: «برپروز از آن مربالایی حرف می‌زدید. اگر بدانید آن وقت‌ها چقدر دوستان داشتم!» در پاسخ گفت: «پس چرا به‌ام نمی‌گفتید؟ من که متوجه نشده بودم. من هم شما را دوست داشتم، حتی دوبار هم سعی کردم نشاتان بدهم». — «کی؟» — «بار اولش در تانسونویل بود، داشتید با خانواده‌تان می‌گشتید، من داشتم به خانه برمی‌گشتم، به عمرم پسر بچه‌ای به خوشگلی شما ندیده بودم.» پس از مکثی، به حالتی اندیشناک و شرماگین گفت: «عادت داشتیم با دوستان هم سن و سالم برویم و در خرابه‌های برج روسنویل بازی کنیم. شاید بگویند بچهٔ بی‌تربیتی بودم، چون میان آن خرابه‌ها همه جور دختر و پسر بودند و سوراخ سمبه‌های تاریک هم امکان سوء استفاده می‌داد. تئودور، یکی از بچه‌های دستهٔ سرود کلیسای کومبره، که خیلی هم پسر خوبی بود (واقعاً عجب پری بود!) و حالا خیلی هم زشت شده، لای آن خرابه‌ها با همهٔ دختر بچه‌های دهاتی محلی بازی می‌کرد (الآن در مزگلیز داروخانه

دارد). من هم چون اجازه داشتم تنها بیرون بروم، همین که فرصتی گیرم می‌آمد درمی‌رفتم و خودم را به آنجا می‌رساندم. نمی‌دانید چقدر دلم می‌خواست شما هم آنجا باشید، خوب یادم می‌آید که چون بیشتر از یک دقیقه فرصت نداشتم که این را به شما بفهمانم، در حالی که ممکن بود هم پدر و مادر شما و هم پدر و مادر خودم ببینند، برای بیان چنان حرکت رک و راستی کردم که هنوز هم که هنوز است از خودم خجالت می‌کشم.^{۱۰۸} اما شما با چنان خشوتی نگاهم کردید که فهمیدم نمی‌خواهید.»

و من یکبار به پیش خودم گفتم که شاید ژیلبرت واقعی و آلبرت واقعی همان‌هایی بودند که در لحظه‌ی اولی که دیدمشان خود را با نگاهشان، یکی در برابر کوچ‌های صورتی و دیگری کنار دریا، به روی من گشودند. و این من بودم که نتوانسته بودم بفهمم، و نگاهشان را تنها مدتها بعد در خاطره‌ام، پس از دوره‌ای به یاد آورده بودم که گفت و گوهایم با پدید آوردن فاصله‌ای عاطفی هردوشان را ترسانیده بود از این که در آن دقیقه اول آن‌قدر صریح بوده باشند، و بدین گونه با ناشی‌گری‌ام همه چیز را خراب کرده بودم. بخطا آن دو را به همان دلایلی از دست داده بودم که سن‌لو راشل را، اما من کامل‌تر، هرچند که در حقیقت شکست نمی‌ام در قبال آن دو به آن بی‌معنایی نبود.

ژیلبرت آنگاه گفت: «دفعه‌ی دوم سالها بعد بود، وقتی بود که شما را دم در ساختمانتان دیدم، روزی که فردایش همدیگر را در خانه‌ی خاله‌ی اوریانم دیدیم. شما را در جا نشناختم یا شاید هم بشود گفت که بدون این که خردم بدانم فوراً شناختمان چون همان کشتی را حس کردم که در تانسونویل داشتم.» – «ولی در این فاصله دیدارهایمان در شانزلیزه هم بود.» – «درست. اما در آن دوره شما مرا زیادی دوست داشتید. حس می‌کردم درباره‌ی هر کاری که می‌کنم دارید بازپرسی می‌کنید.»

در فکر آن نبودم از او بی‌رسم آن جوانی که با او در خیابان شانزلیزه می‌رفت کی بود، در آن روزی که رفته بودم تا او را دوباره ببینم و تا هنوز

فرستی باقی بود با او آشتی کنم، روزی که شاید مسیر همه زندگی‌ام تغییر می‌کرد اگر آن دو سایه را که در غروب کنار هم پیش می‌رفتند نمی‌دیدم.^{۱۰۹} اگر می‌پرسیدم شاید حقیقت را می‌گفت، همچون آلبرین اگر دوباره زنده می‌شد. و در واقع آیا میان تو و زنی که دیگر دوست نداری و پس از سالها دوباره می‌بینی، به همان اندازه مرگ حایل نمی‌شود که میان تو و او اگر از دنیا رفته بود، زیرا چون دیگر عشقی میانتان نیست اوی آن زمانها یا خود توی آن زمانها دیگر مرده‌اید؟ شاید هم که به یاد نمی‌آورد، یا راستش را نمی‌گفت. در هر حال، دانستنش دیگر برایم سودی نداشت چون دلم حتی از چهره ژیلبرت هم بیشتر تغییر کرده بود. از چهره‌اش دیگر هیچ خوشم نمی‌آمد. اما از این هم بالاتر، دیگر احساس تلخکامی نمی‌کردم، و اگر دوباره به آن صحنه فکر می‌کردم در تصورم نمی‌گنجید که با دیدن ژیلبرت در حال قدم زدن با جوانی خود را بدبخت حس کنم و پیش خودم بگویم: «تمام شد، دیگر نمی‌خواهم هیچ وقت ببینمش.» از حالی که در آن سال دور دست داشته بودم و برایم شکنجه‌ای طولانی بود دیگر هیچ چیز باقی نمانده بود. زیرا در این جهانی که همه چیز می‌فرساید و می‌پوسد، آنی که از همه کامل‌تر فرو می‌ریزد و خاک می‌شود، و از آن حتی کم‌تر از زیبایی اثری می‌ماند غصه است.

با این همه، در حالی که تعجب نمی‌کنم از این که از او نپرسیدم آن روز با کی در شانزه‌لیزه قدم می‌زد چون از این حالت بی‌کنجکاوی که زمان به دنبال می‌آورد بشمار نمونه دیده بودم، در عوض تا اندازه‌ای متعجبم از این که چرا به ژیلبرت نگفتم آن روز، پیش از آن که ببینمش، گلدان چینی عتیقه‌ای را فروخته بودم تا بتوانم برایش گل بخرم.^{۱۱۰} در دوره بسیار غم‌آلود بعد از آن روز براستی تنها چیزی که تسکین می‌داد این فکر بود که بتوانم

^{۱۰۹} از او پرسیدم. لئو بود که لباس مردانه به تن کرده بود. می‌دانست که [لئو] آلبرین را می‌شناخت. اما از این بیشتر چیزی نمی‌دانست. بدین‌گونه برخی کسان همواره در زندگی‌مان هستند و گه‌گاه پیدایشان می‌شود تا مایه شادی یا رنجمان شوند.^{۱۱۰}

روزی بدونِ خطری آن قصد بسیار مهرآمیزم را برایش تعریف کنم. تا بیش از یک سال بعد اگر می‌دیدم که وسیله‌ام در حال تصادف با وسیلهٔ دیگری است تنها چیزی که به خاطرش دلم نمی‌خواست بمیرم این بود که آن را برای ژلبرت تعریف کنم. برای دلداری خودم می‌گفتم: «عجله نکنیم. برای همچو کاری یک عمر فرصت دارم.» و به همین دلیل دلم نمی‌خواست بمیرم. اکنون، گفتنش به نظرم چندان خوشایند نمی‌آمد، تقریباً مسخره بود، «منقلب‌کننده» جلوه می‌کرد.

ژلبرت گفت: «در ضمن، روزی که شما را دم در ساختماتان دیدم، به نظرم درست همانی آمدید که در کومیره بودید. اگر بدانید چقدر کم تغییر کرده بودید!» ژلبرت را در آن روز به خاطر آوردم. هنوز می‌توانستم شکل چهارگوش آفتابی را که زیر کویج‌ها افتاده بود، پیلچه‌ای را که دخترک به دست داشت و نگاه خیره‌ای را که به من انداخت بکشم. فقط به خاطر حرکت بی‌ادبانه‌ای که با نگاهش همراه بود پنداشته بودم نگاهی تحقیرآمیز است، زیرا آنچه دلم می‌خواست به نظرم چیزی می‌آمد که دخترکان از آن بی‌خبر بودند و فقط در تخیلم در ساعتهای تمنای خیالبافی تنهایی‌ام از ایشان برمی‌آمد. از این هم دشوارتر این تصور بود که دختر بچه‌ای با چنان راحتی، با چنان سرعت، تقریباً در برابر چشمان پدر بزرگم، با گستاخی آن را نشان بدهد.

از او پرسیدم آن شبی که گلدان‌های چینی را فروختم در خیابان شانزله‌یزه باکی قدم می‌زد. واقعیتی که در آن زمان در پس ظاهرشان نهفته بود اینک برایم هیچ اهمیتی نداشت. با این همه، چه بسیار روزها و شبها که عذاب نکشیده بودم از این فکر که بینی او کی بود و چه بسیار بارها ناگزیر نشده بودم تپش‌های دلم را مهار کنم، حتی بیشتر از زمانی که در همین کومیره جلو خودم را می‌گرفتم تا برنگردم و به مادرم شب خوش بگویم! گفته می‌شود که دستگاه اعصاب آدمی پیر می‌شود (و کاهش تدریجی برخی عارضه‌های عصبی را همین توجیه می‌کند). این نه فقط دربارهٔ «من» همیشگی آدم که در همهٔ طول زندگی تداوم دارد، بلکه دربارهٔ

همه «من»هایی هم صادق است که بی‌دربی می‌آیند و در مجموع بخشی از آن «من» را تشکیل می‌دهند.

بدین‌گونه، پس از سالیان سال فاصله، باید در تصویری که به آن خوبی به خاطر می‌آوردم دستی می‌بردم، کاری که بسیار شادمانم می‌کرد و نشانم می‌داد که ورطه عبورناپذیری که آن زمان می‌پنداشتم میان من و گونه‌ای از دخترکان زرین‌گیسو وجود داشته باشد همان‌گونه خیالی است که ورطه‌ای که پاسکال می‌دید^{۱۱۱}، و به خاطر رشته دراز سالیانی که در پی‌شان باید آن دستکاری را در آن تصویر می‌کردم به نظرم کاری شاعرانه آمد.

با یادآوری دهلیزهای روسنویل یکباره دلم پر از تمنا و حسرت شد. اما با خوشحالی با خود می‌گفتم که آن شادکامی که در آن زمان همه نیروهایم را به سوش می‌کشید، و اینک دیگر هیچ چیز به من پیش نمی‌داد، در جایی بیرون از ذهنم وجود داشت، در واقعیت نزدیک، در همان روسنویلی که اغلب حرفش را می‌زدم و از اتاقی می‌دیدمش که پر از عطر سوسن بود. و من هیچ از آن خبر نداشتم!

خلاصه، ژیلبرت چکیده همه آنی بود که در گردش‌هایم آرزویش را داشتم، تا آنجا که دلم رضا نمی‌داد به خانه برگردم و به نظرم چنین می‌آمد که درختان از هم باز می‌شوند و جان می‌گیرند. آنچه را که آن زمان با همه بیتابی تمنایش را داشتم کم مانده بود که او از همان نوجوانی‌ام به من بچشاند، اگر فقط می‌توانستم به آن بی‌برم و بازش بیابم. بس کامل‌تر از آنچه پنداشته بودم ژیلبرت آن زمان برآستی از طرف مزگلیز بود. و حتی آن روزی هم که در درگاه ساختمان دیدمش، با آن که خانم دولورژویل نبود، یعنی همان کسی که رویر در عثرتکده‌ای با او آشنا شده بود (و شگفتا که درست از شوهر آینده او خواستم که مشخصات آن زن را برایم بفرستد!) درباره مفهوم نگاهش و این که چگونه زنی بود و حال اعتراف می‌کرد که در گذشته‌ها هم بود، خیلی اشتباه نکرده بودم. گفت: «اینها همه‌اش مال گذشته خیلی دور است. از روزی که نامزد رویر شدم غیر از

او به هیچ کس دیگری فکر نکرده ام. بعد هم، می دانید، چیزی که بیشتر از همه خودم را به خاطرش سرزنش می کنم این هوس های بچه گانه نیست...»

یادداشت‌ها

- ۱- نقل از سونات برای هلمن رونسار، کتاب دوم، بند شصت و هفت.
- ۲- منظور همان تکچهره میس ساکریانت است که نخستین بار وصفش در دوشیزگان شکوفا آمد.
- ۳- اشاره‌ای است کمابیش روشن به تیلۀ عقیقی که ژیلبرت نخستین دلداری «راوی» به او داد، تیلۀ‌ای که «بهترین بخش دلِ دوستم بود، بخشی نه سبک‌رکه وفادار، که با همه آراستگی به افسون اسرارآمیز زندگی ژیلبرت، همدم من بود...» (رک. طرف خانه سوان صفحه ۵۳۳).
- ۴- به ترتیب از پرده‌های سوم و پنجم اوپرای مانون اثر ماسنه (۱۸۸۴).
- ۵- با اندک تحریفی، نقل از شعر «رخنه در داستان» مالارمه (ترجمه بمضمون).
- ۶- همه این سطرها از صحنه پنجم پرده دوم اوپرای قدر راسین است. در ضمن، برغم آنچه اینجا درباره مرگ بر ما آمده است، این خواننده بزرگ اوپرا را در زمان باز یافته زنده خواهیم دید.
- ۷- منسوب به اسقف ژانسن (۱۶۳۸-۱۵۸۵) و فرقه میحی متعصب و سخت‌گیر او که تنها گروهی کوچک و از پیش برگزیده از مؤمنان را شایسته لطف خدایی می‌دانست. صفت «ژانسنی» مرادف خشک‌اندیشی و نرمش‌ناپذیری فکری، و در مورد خاص صحنه مورد بحث بیانگر پارسایی زیبایی و خشکۀ مقدسی است.
- ۸- لغزش پروست. نام این کلیا تا اینجا چندین بار مارکرویل لورگوینوز آمده بود.
- ۹- اشاره به ژمان فیلمونی زیر سقف، اثر امیل سووستر (۱۸۵۱-۱۸۰۶).

۱۰- این قطار آرزویی «راوی» پیش از این در جستجو در ساعت یک و بیست و دو دقیقه راه می افتاد (!) و اینجا پروست درباره ساعت آن اشتباه کرده است. صفحات ۲۸۲ تا ۲۸۶ دوشیزگان شکوفا را بخوانید.

۱۱- اینجا پروست در حاشیه دستنویس خود نوشته است: «در نامه امه غیر از این غلط املایی دیگری نمی گذارم.»

۱۲- پروست بعد از نام آپولون ویل برای خود نوشته است: «اسم های دیگر نقل شود...»

۱۳- یادآوری می شود که نام شهر نیس در این صفحات به جای ناحیه تورن آمده است. این شاید ناشی از لغزش پروست، قراموشی، یا تغییر عقیده درباره مکان داستان باشد.

۱۴- این پانویست، که به نظر می رسد یکی از «خرده کاغذ» های معروف پروست باشد، در متن اصلی از این نیز آشفته تر و گنگ تر است.

۱۵- ارمیت (به فرانسه bernard-l'hermite، به انگلیسی hermit-crab) نام جانور دریایی کوچکی از طایفه صدف هاست که در صدف خالی و رها شده جانوران دیگر جا می گیرد.

۱۶- در اساطیر یونان لدا همسر تیندار، یکی از پادشاهان اسپارت است. زئوس به او دل می بندد و برای دل بردن از او خود را به شکل قویی درمی آورد. تصویرهای لدا و قو گذشته از آنچه آمد از چند طریق دیگر نیز با تصویر آلبرترین پیوند دارد: یکی از دختران لدا همان هلن است که ماجرایش با شهر تروا معروف است و در صفحات پیش تر در همین کتاب گریخته مقایسه ای میان او و آلبرترین برقرار شد. اما در مورد قو، به یاد می آوریم که «راوی» می خواست نام این پرندۀ را، که در ضمن یادآور شعر مالاومه هم هست (ر.ک. یادداشت شماره ۵)، به قایقی بدهد که قصد خریدش را برای آلبرترین داشت. از این گذشته، معادل انگلیسی نام قو، یعنی Swan می تواند هم یادآور شارل سوان و هم اودت همسر او (و انگلیسی دوستی اش) باشد همچنان که اغلب در جستجو سرگذشت های دو زوج سوان و اودت و راوی و آلبرترین با هم مقایسه می شود.

۱۷- اکموویل، که بدون شک نام جایی است، بکلی تازگی دارد. کمایش با

اطمینان می‌توان گفت که منظور پروست باید انکار ویل باشد، جایی در پیرامون بلبک که «راوی» اغلب با آلبرترین آنجا می‌رفت.

۱۸- عبارت ایتالیایی *da capo* (به معنی از سر، از اول تکرار شود) در خط موسیقی نشانه آن است که قطعه را از آغازش تا آنجایی که این عبارت آمده باید دوباره اجرا کرد. بعید نیست که منظور پروست از کاربرد این عبارت اشاره به این نکته باشد که حتی ناخودآگاه آدمی نیز از قوانین تناوب پیروی می‌کند. در هر حال، آنچه مسلم است این است که عبارت *داکاپو*، همراه با تشبیه ورق خوردن صفحات حافظه و ورق‌های تقویم (و البته تشبیه ناگفته اما بدیهی ورق خوردن صفحات دفترت)، بیان دیگری از یکی از مضمون‌های اصلی جستجو یعنی این است که فقط اثر هنری (اینجا موسیقی) می‌تواند با حتمیت و برگشت ناپذیری زمان مقابله کند.

۱۹- این حکایت را پیش‌تر هم در جستجو خوانده بودیم (ر.ک. اسیر صفحه ۲۴۰)

۲۰- شهر تور در ۲۳۷ کیلومتری جنوب غرب پاریس، مرکز منطقه بزرگ تورن است که در این صفحات اغلب به آن اشاره می‌شود. این منطقه در تقسیم‌بندی کنونی کشور فرانسه استان «اندر و لوآر» را تشکیل می‌دهد.

۲۱- در دستنوشته پروست اینجا جای چندین سطر سفید است.

۲۲- دوک دو برولی میاستمدار و ادیب فرانسوی (۱۹۰۱-۱۸۲۱) صاحب چند اثر تاریخی است، دوبار نخست‌وزیر شد و عضو آکادمی فرانسه بود. ربط (دورادور) او با پارک بوت شومون پاریس و آلبرترین این است که دوک دو برولی نوه مادام دوستال بود و این خانم ادیب اشرافی سده هجدهم پس از تبعیدش به دستور ناپلئون، در کاخ شومون سور لوآر گوشه گرفت.

۲۳- جل جتا، تپه‌ای که عیسی مسیح روز جمعه (مقدس) آنجا به صلیب کشیده شد به عبری به معنی «تپه جمجمه» و *Calvus mons* معادل لاتین آن است. نام شومون (Chaumont) را می‌توان شکل فرانسوی شده این واژه لاتین دانست.

۲۴- ر.ک یادداشت استاندال در آغاز صومعه پارم

۲۵- مارکیز دویمپادور چند سالی سوگلی لویی پانزدهم بود و سپس نفوذ

سیاسی قابل ملاحظه‌ای به هم زد و نزدیک بیست سال دوست و محرم شاه فرانسه باقی ماند.

۲۶- در تقسیم‌بندی‌های قدیمی جستجو، زمانی که کتاب حاضر آلبرترین گم شده خوانده می‌شد، اینجا پایان فصل اول کتاب بود و فصل بعدی با عنوان «مادموازل دو فورشوئل» آغاز می‌شد.

۲۷- عید قدیسان (Toussaint) در مذهب کاتولیک روزی است که همه قدیسان با هم گرمی داشته می‌شوند. این روز، اول نوامبر، عملاً با روز «عید مردگان» که دوم نوامبر باشد ادغام شده است و این دو روز هم در عمل و هم بطور ذهنی رفته رفته با هم یکی شده‌اند. آیین اصلی این روزها برگزاری دعای مردگان و زیارت اهل قبور است. بدیهی است که ربط این روز مردگان با این بخش داستان اتفاقی نیست و در منظومه سخت در هم تنیده جستجو یک روز ساده گردش «راوی» با خاطره عام یک روز همگانی مرتبط می‌شود.

۲۸- چهره چارلز اول، شاه انگلیس (۱۶۴۹-۱۶۰۰) اثری بسیار معروف و یکی از شاهکارهای وان دیک، استاد بزرگ فلامان است. منظور از «شاه» لویی پانزدهم است که از ۱۷۱۵ تا ۱۷۷۴ شاه فرانسه بود. مادام دوباری یکی از سوگلی‌های این شاه و از چهره‌های سرشناس دوره پرتلاطم سلطنت او بود و سرانجام نیز در انقلاب کبیر فرانسه اعدام شد. تابلوی وان دیک اینک در موزه لوور است، اما ربط آن با مادام دوباری و با نیت او برای «غافلگیر کردن» شاه برای مترجم روشن نشد.

۲۹- این دو نام، که در خط فارسی (حتی با اعراب) عیناً به یک شکل نوشته می‌شود، در فرانسه بترتیب چنین است: Déporcheville و Éporcheville، که دومی دارای پیشوند اشرافی De است.

۳۰- صفحات ۲۹۵ تا ۲۹۸ و یادداشت شماره ۱۱۸ در سایه دوشیزگان شکوفا را بخوانید.

۳۱- منظور از «دوشنبه‌ها» همان مقاله‌هایی است که سنت بوو تحت عنوان گپ‌های دوشنبه از سال ۱۸۴۹ تا ۱۸۶۹ هر دوشنبه در چند روزنامه فرانسه می‌نوشت و درواقع، مثال «جمله پارلمانی» بالا نیز عیناً از بخشی از کتاب علیه

سنت بوو نقل شده که در آن سبک نگارش این نویسنده تحلیل شده است. ر.ک،

صفحه ۲۲۷، *Contre Sainte-Beuve Pléiade*

۳۲. عنوان نسبتاً کلی گنگی است. مترجم ایتالیایی این جناب رئیس دفتر را چنین معرفی می‌کند: دوک اتین دنی پاسکیه (۱۸۶۲-۱۷۶۷) مأخذ او برای این مترجم روشن نشد.

۳۳. پل دونوای دیپلمات، تاریخ‌نگار و عضو آکادمی فرانسه بود (۱۸۸۵-۱۸۰۲).

۳۴. مادام داریوویل ژمان‌نویس و دوست نزدیک سنت‌بوو بود (۱۸۵۰-۱۸۱۰).

۳۵. این پافشاری در تلفظ غلط نامها و واژه‌ها، که یکی از جذاب‌ترین ویژگی‌های فرانسواز و از استادانه‌ترین توصیف‌های پروست در جستجو است، در این مورد خاص نام خانم سازرا پیشتر به اولالی نسبت داده شده بود (ر.ک. طرف خانه سوان، صفحه ۱۴۱). اما بدیهی است که مستقل از لغزش یا فراموشی نویسنده، درباره شخصیتی چون اولالی هم می‌تواند کاملاً مصداق داشته باشد، چون او هم از ژرفای فرانسه [سنتی] سنت آندره دشان برمی‌خیزد. در توضیح این صفت اخیر، خواننده به یاد می‌آورد که «راوی» چهره مردمان زنده و حاضر کومبره را در سنگ نگاره‌های قدیمی کلیسای سنت آندره دشان در کومبره بازتابیده می‌دند، زمانی که برای گردش به طرف مزگلیز می‌رفت (ر.ک. طرف خانه سوان، صفحه ۲۳۴ به بعد) بعدها خواهیم دید که حتی چهره‌هایی چون آلبرتین و آندره هم، از بسیاری جنبه‌ها در نظر «راوی» همین خاستگاه «سنت آندره دشانی» را دارند.

۳۶. صفحه ۱۰۴ سدوم و عموره را بخوانید. در توضیح عبارت مېکبالان ساحل‌ها (از بیت خواجه شیراز) ر.ک. یادداشت شماره ۱۵۹ طرف گرمات ۲.

۳۷. اشاره‌ای است به اختلافات آلمان و فرانسه بر سر مراکش و سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۰۶ که دو کشور در آستانه جنگ با هم قرار داشتند. موریس دروویه در این سالها نخست وزیر فرانسه بود.

۳۸. این جنگ که در جستجو بارها به آن اشاره می‌شود در سالهای ۱۹۰۴ و ۱۹۰۵ درگرفت و با پیروزی نیروهای ژاپنی پایان یافت.

۳۹- دوشس دو گرمانت این بذله را پیش تر هم تعریف کرده بود. اما ماجرا نه دربارهٔ دوک و صورت تراشیده اش، بلکه پرنس دو لئون و شلوار کش او بود (ر.ک. اسیر صفحه ۴۴)

۴۰- «امید به خداوند» نام شعری از مجموعه اشعار نوین مرسه است (۱۸۳۸).

۴۱- اگریژانت همان شهر ایتالیایی اگریجنته در سیمیل، و پواتو نام منطقهٔ بزرگی در فرانسه است که مرکز آن شهر پواتیه است.

۴۲- ژان مارک ناتیه (۱۷۶۶-۱۶۸۵) طراح و نقاش عمدتاً درباری و اشرافی، متخصص تکچهره بود و مدل هایش را معمولاً در صورت چهره های اساطیری و تاریخی نقاشی می کرد.

۴۳- گلاب پاش (یا اندکی مسامحه در برابر Goupillon) وسیله ای است که کشیش در کلیسا با آن به مؤمنان آب متبرک می یابد و مفهومی کنایی هم دارد، بویژه در ترکیب بسیار رایج «شمشیر و گلاب پاش» که اینجا آمده است و کنایه از «ارتش و کلیسا» ست و اگر یادگار دوره های پیش و بویژه انقلاب کبیر فرانسه نباشد قطعاً یادگار همین دورهٔ ماجرای دریفوس است که بلوک بطور ضمنی به آن اشاره می کند.

five o' clock به چای و عصرانهٔ ساعت پنج، و البته انگلیسی دوستی نظر دارد که در مجموع نمایندهٔ گرایش های اسنوبی در زمان داستان است. حوضچهٔ تبرک باز به کلیسا نظر دارد، اما این بار از دیدگاه مؤمنان و عوام، با مفهوم خشکه مقدسی و محافظه کاری.

در ضمن آنچه شاید در نظر ما شگفت آور اما از دیدگاه اروپایی نشانه ای عادی از جاقفادگی و تداوم فرهنگی باشد این که اینک پس از گذشت نزدیک به صد سال از زمان این داستان روزنامهٔ فیگارو همچنان به داشتن همین گرایش هایی که بلوک می گوید معروف است.

۴۴- در اوایل زمان بازیافته خواهیم دید که سانلون نام خانوادگی تشودور، شاگرد خواربارفروشی کومیره است.

۴۵- البته می دانستیم که برگوت مرده است، شرح بسیار زیبای مرگش را در اسیر خوانده بودیم. اما این واکنش خیالی سخت ستایش آمیز برگوت در برابر کار

کوچکی از نویسنده‌ای نوپا بوضوح یادآور مقدمه‌ای است که آناتول فرانس (یکی از الگوهای برگوت) برای کتاب خوشی‌ها و روزهای پروست جوان نوشته است. لحن ستایش‌آمیز آناتول فرانس در این مقاله، با توجه به فاصله‌ای که گویا با نویسنده‌اش گرفته بود، در زمان خود اغراق‌آمیز و حاصل برخی ملاحظات محفلی تلقی شد. (دیباچه خوشی‌ها و روزها از همین مترجم و همین ناشر را بخوانید).

در ضمن، مادام دو فورشویل اینجا طبعاً همان اودت یا خانم سوان سابق است. به یاد می‌آوریم که برگوت محور اصلی محفل خانم سوان بود.

۴۶- اندوه این حکم دردناک همدستی دختر سوان با مرگ و فراموشی را یادآوری ناگزیر سخنان مهرآمیز «راوی» با سوان و یاری‌اش برای زنده نگه‌داشتن نام او تا اندازه‌ای تسکین می‌دهد، آنجا که می‌گوید: «با این همه، شارل عزیز... این که دوباره از شما سخن گفته می‌شود و شاید که زنده بمانید از آن روست که کسی که شاید به نظرتان جوانک ابلهی می‌آمد شما را قهرمان یکی از رمان‌های خود کرده است» (ر.ک. صفحات ۲۳۲ و ۲۳۳/سیر). اینجا نیز، یک بار دیگر گذرایی زندگی و بویژه بطالت زندگی مبتذل محفلی با ماندگاری اثر هنری رودرو نمایانده می‌شود.

۴۷- توضیح رسم «نام نوشتن» در یادداشت شماره ۲۷۵ طرف‌گرمانت ۲ و یادداشت شماره ۱۶۱/سیر آمده است.

۴۸- ارمان سیلومستر قصه‌نویس و شاعر یازناسی فرانسوی (۱۸۳۷-۱۹۰۱).

۴۹- ترجمه به مضمون از شعر شب اکتبر آلفرد دو موسه.

۵۰ و ۵۱- از شعر مهریانی‌های عبث سولی پرودوم

۵۲- از شعر شبانه شارل کرو

۵۳- این تصویر اکتاو، جوان عیاش سابق و نایب‌کنونی، از طرفی سخت یادآور خود رمبو و «جوانی پر شور و شر» اوست، و از سوی دیگر پروست و دوره بطالت و ابتذال رفت و آمدهای محفلی او را تداعی می‌کند. این‌گونه موارد مقایسه ضمنی - اما کمابیش بدیهی - «راوی» با هنرمندان پیشرو یا معترض یا نوگرایی چون رمبو، مالارمه، ویسلر... در جستجو بسیار است.

۵۴- اینجا دیگر شکی نیست که پروست از خود نیز سخن می‌گوید و کمابیش آشکارا می‌کوشد آنچه را که همواره بر او خرده گرفته می‌شده (و خود نیز از آن آگاهی داشته و اغلب در جستجو به آن اشاره کرده است) به نحوی توجیه کند: بیکارگی و بطلان زندگی محفلی، پابندی به قیدها و آداب پوچ زندگی قشرهای گزیده و اشرافی، و در یک کلمه امنوی. همه «عیب‌هایی که کفاره‌شان در زمینه عملی و زندگی هر روزی عزلت و کار طاقت‌فرسای پروست در سالهای آخر زندگی و جبران معنوی و هنری‌شان آفرینش جستجو است. شاهد این توجیه خویشتن را (البته همراه با شکسته نفسی لازم!) بلافاصله در جمله بعدی می‌توان خواند.

۵۵- دوک دو برولی (۱۸۷۰-۱۷۸۵) در دوره لویی فیلیپ وزیر آموزش و پرورش بود. آلبر دو برولی (۱۹۰۱-۱۸۲۱) نویسنده‌ای اشرافی و صاحب رمان راز پادشاه است.

۵۶- اگر خواننده به یاد داشته باشد خانم بلاتن همان پیر زنی بود که «راوی» در آغاز آشنایی‌اش با ژیلبرت، زمانی که با هم در شانزله‌یزه بازی می‌کردند، به او غبطه می‌خورد: «... اگر به دست خودم بود آماده بودم برای آشنا شدن با او بزرگ‌ترین امتیازهای آینده زندگی‌ام را فدا کنم. چون ژیلبرت هر روز می‌رفت و به او سلام می‌کرد... و به نظرم می‌آمد که اگر او را می‌شناختم برای ژیلبرت کس دیگری می‌شدم.» (طرف‌خانه سوان صفحه ۵۱۸)

۵۷- هنوز چند گاهی مانده است تا فرودگاه، به مفهوم متمرکز و سازمان‌مند امروزی‌اش مطرح شود. آنچه در زمان داستان عمومیت دارد میدان‌های کوچک، اغلب چمنزار یا کشتزارهای در حال آیش، یا به هر حال تکه زمین‌های نسبتاً کوچکی است که طیاره‌های سبک و کوچک می‌توانند از آنها برخیزند و بر آنها فرود بیایند. از این گونه «میدان»ها در اطراف شهرهای بزرگ اروپایی بسیار یافت می‌شد چون حالت «گاراژ»هایی خصوصی را داشتند و سالها مانده بود تا هوایمایی اولاً صنعت و سپس در مؤسسات بزرگ اغلب دولتی متمرکز شود.

۵۸- اشاره‌ای است به فرشته بشارت دهنده میلاد مسیح (ر.ک. انجیل لوقا، باب

دوم، ۱۴)

۵۹- ماکسیم دتوما طراح و دکوراتور تئاتر (۱۸۶۷-۱۹۲۹)

۶۰- اوبرویل به شهرک توده‌نشین در نزدیکی پاریس است.

۶۱- Piazzetta به ایتالیایی به معنی میدانچه است اما در مورد ونیز حالت نامی خاص را پیدا کرده است، چون در صورت مطلقش به مفهوم میدان کوچکی است که در برابر کاخ دوج قرار دارد. هم این چنین است پیتزا (Piazza) میدان بسیار بزرگ‌تر چسبیده به آن که روبه‌روی کلیسای اعظم سن مارکو است.

۶۲- منظور دو ستونی است که گفته می‌شود ونیزی‌ها در سال ۱۱۲۶ در بازگشت از بیت‌المقدس با خود آوردند. در ضمن، سن جووانی داکری نام مسیحی ایتالیایی شهر اکرا در فلسطین است.

۶۳- در متن اصلی کلمات ایتالیک به این ترتیب به ایتالیایی آمده است:

non so se bisogna conservare loro la tavola

Forestieri

۶۴- سالویاتی استاد «موزاییک»‌ساز و شیشه‌گر ونیزی (۱۸۱۶-۱۹۰۰).

۶۵- موریس پالئولوگ در سال ۱۹۰۷ سفیر فرانسه در بلغارستان و در دوره جنگ اول جهانی سفیر آن کشور در مسکو بود.

۶۶- هانری اوگوست لوزه از ۱۸۹۳ تا ۱۸۹۷ سفیر فرانسه در وین بود.

۶۷- جووانی جولیتی (۱۸۴۲-۱۹۲۸) میان سالهای ۱۸۹۲ تا ۱۹۲۱ پنج بار نخست‌وزیر ایتالیا بود.

۶۸- کامی بارر میان سالهای ۱۸۹۷ و ۱۹۲۴ سفیر فرانسه در رم بود. این دیپلمات دوست خانواده پروست بود و پس از چاپ در سایه دوشیزگان شکوفا در سال ۱۹۱۹ بسیاری کسان او را مدل آقای دونورپوا دانستند.

۶۹- کوئیریناله کاخ سلطنتی رم بود و اکنون مقر ریاست جمهوری ایتالیا است. اینجا در زبان دیپلماتیک کوئیریناله یعنی «دربار رم»، چنان‌که منظور از «که‌دورسه» (مقر وزارت خارجه فرانسه) در جمله بالا هم طبعاً این وزارت خانه است.

۷۰- امیلیو ویسکونتی ونوستا (۱۸۲۹-۱۹۱۴) چندین بار وزیر امور خارجه ایتالیا بود.

۷۱- منظور وجه optatif است که در برخی زبان‌ها مشخصاً بیانگر خواست و تمنا و آرزو است.

۷۲- رویدادهایی که اینجا به آنها اشاره می‌شود (گذشته از برخی شخصیت‌های خیالی مانند آقای دو نورپوا) به جنگ سالهای ۱۸۷۰ و ۱۸۷۱ مربوط می‌شود که فرانسه را با «کشورهای آلمانی [زبان]» درگیر کرد. جنگی که ریشه در اختلافات و رقابت‌های طولانی و تاریخی داشت اما برای نخستین بار به صورت جنگی منحصراً «فرانسوی - آلمانی» درمی‌گرفت. بر اثر این جنگ منطقه آلزاس و بخشی از منطقه لورن از فرانسه گرفته شد. جنبش و دولت انقلابی کمون پاریس هم یکی از پیامدهای غیر مستقیم این جنگ بود.

۷۳- «سرب‌خانه» (Piombi) نام زندانی است که در زیرزمین‌های کاخ دوج‌های ونیز قرار داشت و وصف آن در چند اثر معروف از جمله خاطرات جاکومو کازانووا آمده است. وجه تسمیه آن طبعاً از آنجاست که در زیرزمین‌های ونیز برای جلوگیری از نفوذ آب از سرب به عنوان ملاط استفاده می‌شود.

۷۴- آدولف تیر سیاستمدار و تاریخ‌نگار فرانسوی (۱۸۷۷-۱۷۹۷) بویژه به خاطر نقشش در سرکوب خونین جنبش کمون پاریس معروف است. از ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۳ رئیس جمهوری فرانسه بود.

۷۵- در این کلیسای ونیز از جمله چند اثر کارپاچو، بویژه چهره چند حواری دیده می‌شود.

۷۶- اشاره است به صحنه پنجم از پرده دوم فدر راسین، آنجا که فدر به عشق خود به هیپولیت سربسته اعتراف می‌کند:

«آری سرورم، در عشق تیره می‌سوزم و می‌گدازم.
دوستش می‌دارم، نه چنان که به چشم دوزخیان آمد
پرستنده سبکسر هزار چیز ناچیز

.....

بل وفادار، سرفراز و شاید اندکی سرکش...

۷۷- یکی از موارد نسبتاً نادری که هویت «راوی» و مارسل پروست نویسنده مستقیماً یکی می‌شود. اشاره پروست به ترجمه‌های خودش از راسکین، و

مقدمه‌ها و مقالاتی است که درباره آثار او نوشته است.

۷۸- به مفهوم اصلی و اولیه «موزاییک» توجه داده می‌شود: نگاره‌ای عمدتاً از سنگ مرمر به رنگ‌های مختلف، دیگر سنگ‌های رنگین، شیشه و کاشی، که در تکه‌های بسیار کوچک و اغلب مکعب کنار هم و روی ملاطی از ساروج یا سیمان کار گذاشته می‌شوند. موزاییک شیوه‌ای بسیار قدیمی در نگارگری است و نمونه‌های آن تقریباً در همه جای جهان دیده شده است، اما اوج رواج آن را در نگارگری کلیساهای بیزانسی می‌توان دید.

۷۹- تشبیه «انجیل عظیم و نیز» به این ویژگی کلیساهای بیزانسی (که سن‌مارکوی و نیز یکی از آنهاست) نظر دارد که صحنه‌های کتاب مقدس در موزاییک‌های سرتاسر دیوارهای آنها تصویر شده است. اینجا یک بار دیگر مضمون «کتاب» کلیسا مطرح می‌شود که در جستجو چندین بار در بحث درباره نگاره‌های کلیسای به آن پرداخته شده است و از جمله متأثر از آثار راسکین است. (یادداشت مترجم بر دوشیزگان شکوفا را بخوانید).

۸۰- در توضیح این نگاره و سنت اورسول ر.ک یادداشت شماره ۲۳۵ در سایه دوشیزگان شکوفا.

۸۱- این تابلو کاریاچو همچنین معجزه صلیب ریالتو نامیده می‌شود. ریالتو محله‌ای در ونیز و پل پله پله آن بسیار معروف است.

۸۲- افسانه یوسف باله‌ای بود که در سال ۱۹۱۴ در پاریس توسط باله‌های روس به صحنه آمد. موسیقی این اثر از ریشارد اشتراوس، طراحی صحنه از خوزه ماریا سرت و طراحی رقص از کنت کسلر بود.

۸۳- منظور از نمازخانه جوتو همان کلیسای کوچک اسکرونی، معروف به آرنا، در شهر پادووا است که دیوار نگاره‌های معروف جوتو آنجاست. شرح این آثار استاد بزرگ آغاز رئسانس اغلب در جستجو آمده است و بویژه به هفت تصویر بدی‌ها و هفت تصویر نیکی‌های آن بتفصیل اشاره شده است. به عنوان نمونه صفحه ۱۵۴ طرف خانه سوان و یادداشت شماره ۴۶ این کتاب را بخوانید.

۸۴- رولان گاروس (۱۹۱۸-۱۸۸۸) از پیشتازان هوانوردی و نخستین کسی بود که مدیترانه را با هواپیما پیمود (۱۹۱۳).

۸۵- دلفت و هارلم نام دو شهر کشور گل خیز هلند است.

۸۶- این توصیف کوچه‌های فقیرنشین ونیز را پیش از این کمابیش با همین کلمات و فقط با تغییرهایی به تناسب تفاوت دو مکان دربارهٔ محله‌های فقیرنشین پاریس هم خوانده‌ایم (طرف گرمات ۲ صفحه ۳۱۰ و ۳۱۱). مقایسهٔ دو متن، و حدس این که آیا دو روایت متفاوت از یک قطعهٔ اصلی نوشته شده هستند یا این که در دو زمان متفاوت مستقیماً از ذهن نویسنده تراویده‌اند بسیار جالب است. اگر این فرض دوم درست باشد، حافظه و دقت تخیل نویسنده اعجاب‌آور می‌نماید. در ضمن، در مورد «نمایشگاه تابلوهای هلندی» یادداشت شمارهٔ ۲۶۴ پایان گرمات ۲ را بخوانید.

۸۷- در طرح‌های اولیهٔ جستجو پیش‌بینی دیداری با زن خدمتکار خانم پوبوس یکی از انگیزه‌های سفر «راوی» به ایتالیا و ونیز بوده است.

۸۸- o sole mio (ای خورشیدم) ترانهٔ معروف ناپلی که در سال ۱۹۰۱ ساخته شد و از آن زمان تاکنون همچنان بر سر زبان‌هاست.

۸۹- حمام‌های دلینی در پاریس برکنارهٔ چپ رود سن قرار داشت. توصیفی از این مکان، شبیه آنچه در زیر خواهد آمد، در ژان ستوری نیز آمده است، اما اینجا وضوح و انسجام بیشتری دارد. گو این که جملهٔ بسیار دراز و زیبا با گنگی استادانه‌ای نیز همراه است: چندان روشن نیست که جمله توصیف حمام‌های دلینی است یا آبگیر آرسنال ونیز، یا این که توصیف یکی کجا تمام و توصیف دیگری کجا آغاز می‌شود.

۹۰- اشاره است به دو نامهٔ بسیار معروف مادام دو سوبینه، یکی در اشاره به ازدواجی درباری (با تاریخ ۱۵ دسامبر ۱۶۷۰) با این مضمون: «برایتان خبری می‌فرستم از همه عجیب‌تر، حیرت‌آورتر، شگفت‌انگیزتر، معجز‌آمیزتر، پیروزمندانه‌تر، گیج‌کننده‌تر، تشنیده‌تر، بی‌تظیرتر، خارق‌العاده‌تر، باورنکردنی‌تر، غیرمنتظره‌تر، بزرگ‌تر، کوچک‌تر...» دیگری (با تاریخ ۲۲ ژوئیه ۱۶۷۱) با این جمله‌ها: «می‌دانید علف خشکانیدن یعنی چه؟ باید برایتان توضیح بدهم، علف خشکانیدن زیباترین کار دنیا است...»

۹۱- توضیح مترجم ایتالیایی: «مردی از خاندان لوسنژ با یکی از دو دختری که

حاصل ازدواج دوک دو بری با آنی براونِ انگلیسی بود ازدواج کرد.»
۹۲- «کروازاند زیبا» لقب کتس دیان دو گیش، معشوقه هانری چهارم شاه فرانسه بود.

۹۳- به یاد می‌آوریم که زمانی، در گرماگرم قضیهٔ دریفوس، برخی نامیونالیست‌ها از سر بدخواهی دربارهٔ روبِر دومن‌لو (که در آن زمان گرایش دریفوسی داشت) مدعی بودند که او نسبِ یهودی دارد. این را بر اساس نام مادر او، مادام دو مرسانت می‌گفتند که مدعی بودند ریشه‌ای یهودی دارد و از مادر سمیتا (به معنی مادر سامی) می‌آید (ر.ک. طرف‌گرمات ۱ صفحه ۲۰۹ و ۲۱۰ و یادداشت شماره ۸۴ پایان این کتاب). ژیلبرت برای نشان دادن ذوق و بذله‌گویی‌اش به دنبال اشاره به «مادر سامی» یادآوری می‌کند که دربارهٔ او باید ریشهٔ پاتر (پدر) را به کار برد و به این ترتیب به اصل یهودی پدرش سوان اشاره می‌کند. با همهٔ این ریزه‌کاری‌ها، در اصل تصویری که پروست در این صفحه از ژیلبرت ارائه می‌دهد تناقض (یا فراموش کاری) آشکاری هست: پیش‌تر شرح مفصّلی در این باره خوانده بودیم که ژیلبرت می‌کوشید نام پدرش سوان (و طبعاً اصل یهودی او) را به فراموشی بسپارد و به همین دلیل بر نام ناپدری‌اش فورشوئل تأکید می‌کرد.

۹۴- مارین باد نام سابق آلمانی شهر ماریانسکه لائزه در اسلوواکی امروزی که چشمه‌های آب معدنی‌اش معروف است.

۹۵- ژول گروی از سال ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۷ رئیس جمهوری فرانسه بود. پرنسس دلوم همان دوشس دو گرمانتِ جوانِ تازه عروس است (ر.ک. طرف‌گرمات ۲ یادداشت شماره ۱۲۹)

۹۶- این «شخصیت تماشاخانه» آگامنون، قهرمان اپرت هلن زیبای ژاک اوفتباخ و میاک و آلری است، و جمله‌ای که پروست نقل می‌کند مربوط به آوازی است که مضمونش این است: «شاه ریشو از راه می‌رسد / آگامنون است / خود اسمش (...) کافی است / دیگر چه بگویم.»

۹۷- می‌دانیم که این دو «طرف» نه دو محل واقعی جغرافیایی که دو مکان نمادین، دو نیمهٔ جدا اما مکمل دنیای ذهنی «راوی» اند و در سرتاسر جستجو

همواره به آنها با این مفهوم اشاره شده است. با این همه این نخستین بار است که دو «طرف» در یک جمله کنار هم می‌آیند و چند صفحه‌ای پایین‌تر در همین کتاب به کشفی بنیادی دربارهٔ آنها خواهیم رسید.

۹۸- خواننده به یاد می‌آورد که پروست از نشانه‌های ادب اجتماعی مادام دوکامیرمر، مادر بزرگ این لئونور، توصیف بسیار ظریف و جذابی ارائه داد و از جمله به شیوهٔ خاص او در نامه‌نگاری اشاره کرد. در این توصیف، که از معروف‌ترین گوشه‌ها و بذله‌های جستجوست، از قاعدهٔ «سه صفت» نام برده می‌شود که «زمانی مردمان با تربیت آن را به عنوان قاعدهٔ ادب و خوشرویی رعایت می‌کردند». از این گذشته، مادام دو کامیرمر با «نوعی سادگی ظرافت‌آمیز» عادت داشت واژهٔ حقیقی را به جای صادقانه به کار ببرد و شهادت را به آنجا می‌رسانید که خود این صفت حقیقی را هم پیش از واژه‌های تعارفی چون ارادت و دوستی می‌آورد. «راوی» به یاری همین ویژگی، و تقلید لئونور از آن، نویسندهٔ نامه را شناخته است. (صفحات ۴۰۳ و ۴۰۴ -سوم و عموره را بخوانید).

۹۹- آتوین آرنو (۱۶۹۴-۱۶۱۲) معروف به آرنوی بزرگ، عالم دینی و دانشمند فرانسوی.

۱۰۰- منظور «موز»ها یا ۹ الهه‌ای‌اند که در اساطیر یونانی هر یک سرپرست یکی از هنرها و دانش‌های «آزاد» بودند. الههٔ تاریخ کلیو (Clio) بود.

۱۰۱- منظور از «اعلام ازدواج» (به فرانسه ban) اعلامیه‌ای رسمی است که بنا بر مقررات دستکم تا ده روز پیش از انجام مراسم عقد باید انتشار یابد و در محل شهرداری یا کلیسای محل عقد در معرض دید همگان گذاشته شود و یکی از کاربدهایش مطلع کردن هر کسی است که به هر دلیل قانونی به ازدواج مورد بحث اعتراضی داشته باشد. ایراد دوست مادر «راوی» به شهردار «چچی و تندرو»ی کومیره چندان منطقی نیست چون در «اعلام ازدواج» نام و نشان واقعی و نه دلخواهی آدمها درج می‌شود و اعلامیه را نیز در معرض دید همگان می‌گذارند، بنابراین جایی برای پنهان‌کاری نمی‌ماند.

۱۰۲- جملهٔ پروست اینجا ناتمام مانده است.

- ۱۰۳- ر.ک. طرف گرمات ۱ صفحات ۲۱۱ و ۲۱۲.
- ۱۰۴- lift به معنی آسانور و آسانوریان (ر.ک. در سایه دوشیزگان شکوفا صفحه ۳۹۳ و یادداشت شماره ۱۷۱).
- ۱۰۵- چنین شباهتی در نام شارلی و راشل هم هست و چنان که در اوایل جستجو و همین اواخر (در تلگرام ونیز) هم دیدیم، بویژه در شباهت آوایی و از این هم بیشتر شباهت نوشتاری دو نام ژیلبرت و آلبرت نیز دیده می‌شود. در این مورد اخیر، این شباهت یکی از بهترین مثال‌ها برای توجیه و تفسیر ساختار حلقوی و بسیار منسجم جستجو، و استحکام بنیان روایی آن به صورت منظومه‌ای سخت سازمان‌مند با رخدادهایی از پیش مقرر (شبیه تراژدی یونانی) است.
- ۱۰۶- در متن کلاسیک ویراسته پیر کلاراک و آندره فژه (مجموعه پلیاد و انتشارات جیبی گالیمار) کتاب گریخته اینجا پایان می‌گیرد و پاراگراف بعدی آغاز زمان باز یافته است.
- ۱۰۷- کشف امکان به هم رسیدن دو طرف گرمات و مزگیل‌کشی بنیادی است. از همان آغاز جستجو این دو طرف دو جزء مکمل یک جغرافیای نمادین، نمود فضایی برداشت‌ها و تجربه‌های آینده راوی بودند. طرف مزگیل، یا طرف خانه سوان، بیانگر عشق و هوس‌های جسمانی و طرف گرمات نماینده ذهن و اندیشه و خیال پروری شاعرانه بود. این دو طرف، با همه نزدیکی‌شان از دیدگاه تجسم فضایی، دو طرف کاملاً جدا از هم و به هم نارسیدنی بودند، و جهتشان «چنان مخالف هم بود که برای هر دو آنها از یک در بیرون نمی‌رفتیم» (طرف خانه سوان. صفحه ۲۱۵). اما می‌بینیم که زمان این دو را به هم می‌پوندند و بر بی‌حرکتی فضا پیروز می‌شود. حضور ژیلبرت در این صحنه نمادی اساسی، در محل تلاقی طرف خانه سوان و طرف گرمات، مفهوم نماد را کامل می‌کند: ژیلبرت سوان مادام دوسن‌لو (گرمات) شده است.
- ۱۰۸- صفحات ۲۲۲ و ۲۲۳ طرف خانه سوان را بخوانید.
- ۱۰۹- صفحه ۲۵۷ طرف خانه سوان را بخوانید.
- ۱۱۰- تناقض این پانویست با خود جمله‌ای که به دنبالش آمده و «از او نپرسیدم»

آغاز آن بدیهی است. اینجا نیز افزوده‌ای مطرح است که نویسنده فرصت نکرده آن را با متن (یا متن را با آن) هماهنگ کند. در ضمن، حضور لثا از همان آغاز جستجو در کنار شخصیت‌های اصلی و دائمی اثر شاهد دیگری بر انسجام داستانی و ساختار بسیار سازمانمند و مستحکم عناصر جستجو در عین ظاهر پراکنده و «اتفاقی» آنهاست. بحث این انجام و سازمان‌مندی، و نیز پراکندگی ظاهری جستجو در مقدمهٔ زمان بازیافته خواهد آمد.

۱۱۱- نقل می‌شود که پاسکال همواره در طرف چپ خود حفره‌ای می‌دید و از همین رو همیشه در کنارش صندلی‌ای می‌گذاشت تا خیالش راحت شود.

گریخته مجلد ماقبل آخر در جستجوی زمان از دست رفته است و با انتشار آن به تکمیل این اثر عظیم نزدیک می‌شویم. در پی اسیر که کتاب آلبرترین، کتاب عشق و حسادت بود، مجلد حاضر کتاب مرگ و فراموشی است، شرح واپسین لرزه‌های ویرانگر زمان پیش از توصیف آوارهای نهایی‌اش در زمان بازیافته و پیش از پیروزی پایانی انسان آفریننده.

گریخته همچنین کتابی است که از همه مجلدات دیگر جستجو بالبداهه‌تر است، هر چند که حاوی کاونده‌ترین و نافذترین صفحاتی است که شاید در همه ادبیات جهان درباره برخی از دوردست‌ترین و ژرف‌ترین زاویه‌های روان بشری نوشته شده است.

مارسل پروست درباره کتاب حاضر گفته است: «به گمانم بهترین صفحاتی که نوشته‌ام، آیا چنین ستایشی از زبان پروست درباره کتابی، حتی اگر نوشته خودش باشد، پس نیست؟»

نقاشی روی جلد: منظرة دریایی اثر اوگوست رنوار (۱۸۸۱)

۴۷۹۰ تومان

ISBN: 964-305-133-1



9 789643 051334



نشر مرکز